

مثل همیشه حواسش با من نبود؛

مثل هر بار نگاهش به هر سمتی غیر از سمت من، هرز می
اچرخید

!برای یکبار نگاهش را مال خودم می کردم؛ برای آخرین بار

خم شدم. هیاهوی آنجا مثل همیشه بود اما جای خالی برای من پیدا
می شد. جایی که سرم روی سردی سنگش متلاشی شود و تن رنج
دیده ام پخش سطح صیقلی اش شود

نگاهم برای اطمینان به سمت مغازه او چرخید. هنوز همان نبش
ایستاده بود. هنوز چشمش در پی همان بلوندی بود که سرزانوهای
شلوارش از دو طرف پاره بودند و بلندی فاق کوتاه جینش به
زحمت تا ده سانتی مچ پایش می رسید. شکم برنزه و خالکوبی
درشت دور نافش توی چشم می زد

تلفنش را گرفتم. نگاهی به شماره ام انداخت و سری از روی
کلافگی تکان داد: (اووف دیگه چته؟)

بغض کردم: (هیچی یادم رفت باهات خدافظی کنم)

پوزخند زد: (خب بکن! ولی شرت کم!)

چیزی یادش آمد: (رسیدی خونه زنگ بزن)

بغصم را قورت دادم: (اون دختره که پشت روش قفل شده، بچه
داره. بچه و بابای بچه اون سمتند؛ کنار اسکوتر فروشه!) دیدم که
تکان خورد. سرش و بعد هیکلش با سرعت به همه سمت چرخید

!من این بالام! ببین-

نگاهش که بالا آمد، چشمان ریز پشت عینکش درشت شدند. می توانستم از این فاصله ببینم. عجا که دم دمای مرگ چه دوربینی! می شود لنز چشمانمان

از حفاظ رد شدم. خشک شده تماشا می کرد. لبخند زدم بالاخره نگاهش مال من شد. ناگهان نعره زد. آخرین صدایی که شنیدم نعره. او و جیغ خودم بود.

روی سرش خم شده ام: (جنسش عالییه خانوم... ببین خودمم خریدم) لبه های مانتویم را کمی جابجا می کنم و یقه تایم را کمی پایین می کشم. می تواند رنگ و شکل لباس زیرم را ببیند از همان مارکی ست که کاپه اش را در دست گرفته و پشت و رویش را نگاه می کند. اما در نهایت با لبهای جمع شده می گوید: (نه... از ایناست که یه دست بشوری آب می ره) حرصم می گیرد یک ربع است روی کمرم خم شده ام و میان شلوغی مترو فشرده شده ام تا جنسم را به او بفروشم و حالا بعد از بررسی ده نوع مدل برای من. تریپ ماشین لباسشویی برداشته است.

! تو اصلا اینکار نیستی برو-

این حرف را می زنم و جنسم را از دستش می کشم. معترض می گردد: (خوش به حال تو که اینکاره ای زنیکه!)

اوه اوه چه گفت؟ با آرنج پهلوی صدیقه را که به زور می خواهد دونات هایش را به چشم بچه دانشجوهای گرسنه بیاورد و چندتایی

بفروشد، سوراخ میکنم و راهم را دوباره به سمت آن زن و چشمان وزغی خیره اش، باز میکنم: (چه چرندی گفتی؟) دستی در هوا پرت میکند یعنی گور بابایت

بابا ندارم... اصلا بابا نداشته ام. آنچه یادم مانده، یک مرد چهل ساله ی سیگاری ست که وقتی مرد، حتی فرصت نکرد خاکستر سیگارش را از میان انگشتانش بتکاند. او کارهای مهم تر از پدري کردن داشت. خوب بلد بود در خانه بنشیند و کاسه ی گدایی اش را مقابل مادرم پرت کند. کفگیر که به ته دیگ خیاطی مادرم می خورد، ماشینش را بر می داشت و دوری در محله های بالا شهر می زد. پول بساطش که جور می شد به خانه ی رفقا می رفت. اصلا نفهمید سه دخترش چطور بزرگ شدند؛ اصلا بزرگ شدند یا در بچگی هایشان مُردند؟

لبه‌ایم را گاز می گیرم و چون بابا، خط قرمز من نیست، خشمم فرو می افتد. زیر لب به درک می گویم و همین که در مترو باز می شود با ساک سنگینم پیاده می شوم و روی صندلی خالی ایستگاه می نشینم.

برکت از جیب مردم رفته. از ده صبح اینجام ده تومنم نفروختم. نگاه کوتاهی به ساجده می اندازم. بچه ی آخر خط مترو ست. کنارم تلیپی می افتد. همیشه در حال غر زدن است. اگر مانتوی تنگ و کوتاه و شال آویزانش را با یک دست مانتوی رسمی تعویض میکرد، عین عین خود استاد دانشگاه ها می شد. چهره

اش جذبه دارد. یک وقار مخصوص خودش دارد. از آن وقارها که در خانه شوهر با لگد حقارت، لهش می کنند... آه-

ناخوداگاه آه کشیده ام. نگاهش جذب چشمانم می شود: (دیشب خوابیدی کبوتر؟) وقتی خمیازه می کشم جوابش را می گیرد: (بازم اتفاقی افتاده بود؟ بچه های خواهر بزرگه؟)

سرم را به پشت تکیه می دهم و با چشمان بسته می گویم: (امیر علی دیشب پشت مامانش در اومده بود. با باباش حرفش شد. یه مشت و لگد خورد. ساکت شد. ولی تا خودصبح مریم گریه کرد. اینقدر زر زد که نتونستم بخوابم)

اینا چرا دعواهاشونو میارن خونه ی شما؟-

پوزخند می زنم: (خواهرم عنتر منتر این یارو شده. آسمون سوراخ شده یه چشم سبز افتاده تو کاسه ش. شونزده سال پیش هم واسه همین چشم سبزی ش زنش شد. یارو هم میگفت می برمت خارج. ببین من اصلا شبیه خارجی هام. مردک دماغو نتونست خواهر منو تا شابدول عظیم ببره!.. حالا که امیر علی بزرگ شده فهمیده جو خونه خرابه اینارو می کشونه خونه ما بلکه نفس بکشه بچه... اون دماغو هم نفهمه! نمی دونه جاش تو خونه ی ما نیست تر تر سر خرشو کج میکنه خونه ی ما...) چشمهایم را باز می کنم و با افسوس آه دیگری می کشم: (مامانم میگه اگه این خونه ی بی صاحب مرد داشت این الدنگ می تمرکید خونه ش. منم بهش میگم

اگه این بی صاحب مرد داشت یه الدنگی بود مثل بقیه ی مردها...)

ساجده همراه من سری از افسوس تکان می دهد: (همه که مثل هم نیستن) باز هم پوزخند می زنم. فکر می کند شوهرش دسته گل است. چون نه معتاد است نه زن باز! فقط اهل کار نیست. از بین ! بدی های پدرم فقط یک مورد را دارد. همین ! ساده ای تو -

قطار بعدی وارد ایستگاه می شود. ساک سنگینم را بلند می کنم و همراه ساجده سوار می شویم. نسبت به قطار قبلی خلوت تر است. کمی وسط می روم و کلمات هر روز را تکرار می کنم: (خانوما ست های ترک دارم از سائیز های پایین تا بالا...خانوما ساپورتهای گیپور دوزی دارم تازه اومده..کار چینه اما از اون درجه یکهایش...خانوما ست های فانتزی لباس خواب دارم کار تایوانه...عالیه تن پوشش حرف نداره...خانوما کسی خواست بیارم خدمتش) و چشمهایم را دور تا دورم می چرخانم و سعی میکنم با نگاهم جذبشان کنم. دختر جوانی اشاره می کند، به سمتش راه را باز میکنم و مقابلش می ایستم: (جانم؟)

آرام می گوید: (از این کاستوم های پرستاری داری؟) منظورش را می فهمم. لباس خوابهای فانتزی را می گوید . می گویم: (نه ندارم ولی می تونم برات گیر بیارم. شماره ازت میگیرم بهت می رسونم. حتی مدلهای دیگه ش) کنار گوشش می کشم: (مدل های

ارباب برده ای با همه مخلفاتش...مدل بچه محصل و مدل
 خلبانی...همه چی) لبخند می زند. چشمانش برق افتاده است. نه
 آرایشی دارد نه حتی سر و وضع ساده اش به این نوع دلبری های
 اتاق خوابی می آید.
 نه...همین الان می خواستم-

لبه‌ایم را روی هم فشار می دهم و شانه ای بالا پرت میکنم. یعنی
 که متاسفم الان ندارم. لبخند دخترانه ی دیگری می زند: (باشه
 عیب نداره.یه کاریش می کنم) باید بگویم: (باشه) و بروم اما آنقدر
 ساده و کم سن و سال است که فضولی ام قلنبه می شود: (واسه
 خودت میخوای؟ سایز خودت؟) دوباره چشماهیش امیدوارانه برق
 می زند: (اوهوم) بینی ام چین می خورد. هر وقت چندشم می شود
 اول دماغ جمع و جورم واکنش نشان می دهد: (بهت نمیاد متاهل
 باشی) می خندد. انگار بانمک ترین حرف زندگی اش را شنیده
 است. دست آزادش را که به میله ای بند نیست روی شانه ام می
 زند: (مگه باید حتما متاهل باشم؟ تازه به شمام نمیاد اصلا فروشنده
 باشید...ولی هستید!) اخمهایم ناخودآگاه درگیر می شود. باید جلوی
 زبانم را بگیرم. پس سرم را می چرخانم و حواسم به ساعت
 گوشی زنی می رود که کنارمان مشغول بازی ست. باید ایستگاه
 بعد پیاده شوم. باید زودتر رنگ عوض کند. دیرم نشود...رو به
 دخترک کم سن و سال می گویم: (امشبویه جور خالی سر کن بره
 مسیرت اینوری بود همو می بینیم بازم. برات میارم) چشمکی
 همراهش می کنم

میخواهم بروم و به در قطار بچسبم که بازویم را می گیرد. کنار گوشم می گوید: (خودتون از کجا می گیرید؟) با سوءظن نگاهش می کنم: (اسرار کاریه ها) با استیصال می گوید: (واسه امشب حتما میخوام. دارم میرم بازار بلکه پیدا کنم.) به ایستگاه می رسم. به سمت در می روم و او هم همراهم کشیده می شود. هر دو پیاده می شویم. کنار گوشم وز وز می کند: (واسه تولد میخوام. تم تولد بچه هاست.) بینی ام جمع می شود. اگر به قیافه اش. اینجور حرفها می آمد این دماغ لامذهب تند تند جمع نمی شد. چند سالتو تو دختر؟-

شونزده! چطور؟-

مطمئنی به چیزی که میخوای؟ نکنه من بد فهمیدم. هان؟-

! نه! یه دسته جمعی دوستانه ست. با یه کم خوش گذرونی-

لازم به توضیح بیشتر نیست. منظورش را می فهمم. یک جور !! مهمانی ناجور با کلی بند و بساط و ابزار

! برو درستو بخون دختر جون-

عصبی می شود و اون لبخند های دخترونه تبدیل به دو جفت نگاه آتشین می شود: (بهت نمیاد مثل ننه بزرگا فکر کنی که این جور کارها فقط مخصوص بزرگا و مخصوص اتاق خواب هایی هست که مردشون به اندازه ی گاو سرش نمی شه!؟ میشه با دوستان هم خوش بگذرونی مثل اتاق خواب اما حداقل زجر نکشی و فقط حال باشه) مخم برای یک لحظه سوت می کشد. استدلالهای شاخ این

جانوران کوچک کجا و عقل من احمق کجا؟! چهار سال از بهترین روزهای عمرم را در اتاق خوابم زجر کشیده ام و حالا این جوجه ی نوپا برایم حرف از گاوهای می زند که خلوت منحصر زنانی که روزی به امید ملکه شدن در آن آرمیده اند، به طویله تبدیل کرده اند.

عصبی می غرم: (برو جوجه! به خودت رحم کن! زوده از حالا خودتو بدبخت وسط مَسَطَت کنی!)

و بازویم را از میان دستهایش خارج میکنم و با عجله به سمت خروجی می روم. ساعت دارد نزدیک پنج عصر می شود و من هنوز همان کبوتر فروشنده هستم. عنقریب است که ساعت هفده بار ضربه بزند و من ناگهان مقابل چشم مردمان از کبوتر به باز تغییر... قیافه بدهم

...دیر است

...باید خودم را به پانسیون برسانم

چشمم به دستبند طلایی ست که نام رزا رویش حک شده است . میان دلم آن وسط های خالی از لقمه ، یک فضای کوچکی ست که همیشه پوزخندهایم را همان جا می زنم .
خب خانم خانوما از کجا شروع کنیم؟-

دستبند را روی پاتختی می گذارد و نگاه من با آن می رود. نه اینکه طلا ندیده باشم ، نه! چشم پی عاقبت زنی ست که نامش بر

دستبند مردش حک شده اما روی قلبش و روی ذهنش اثری از
تعهد مردانه دیده نمی شود.

می خندد و می گوید: (فکر نکن طلائه ها!)

رد نگاهم را زده است. با لبهایی که روی هم فشار می دهم به
سمتش می روم. لبه ی تخت نشسته است و تماشا می کند. می
دانم این ساق چسبان و آن بلوز کوتاه اندامی، چشمانش را پر از
وسوسه کرده است.

فکر نکن منم دزدم-

می خندد. دندانهای لمینت شده اش بیشتر از آنکه دلفریب باشد ،
برای این فک و برای این چشمان هرز، شبیه یک گلدان چینی-
تکه تکه است که درون دهانش به زور چپانده اند

می دونم عزیزم...می دونم...رزا میگه طلا واسه مرد ضرر -
داره .منم به حرفش احترام می دارم

پوزخند دوم را محکمتر در همان فضای خالی دلم رها می کنم. تف
بر مردی که نمی داند احترام را با چه حروفی می نویسند
بیا اینجا نازنین ببینم-

دستهایش که برای به آغوش کشیدنم باز می شود، دلهره ی لعنتی
دوباره بیخ گلویم آویزان نفسهایم می شود

با اینحال به سمتش می روم. پیراهن بازش را از تن جدا می کند
و من آرام روی پایش جا می گیرم

یک دستش پشت کمرم بالا و پایین می رود و دست دیگر نرم و آهسته از گونه به سمت گردنم پایین می رود.
 عزیز دل! سه ساعت، یه کم خسیسی نیست برای این تن و بدن -
 دلربا؟

نفسم را آهسته آهسته میان کلماتم به بیرون فوت میکنم: (شما آخر شب پرواز دارید و میخوايد برید سفر و گرنه که ...) کلمه ها رو گم میکنم وقتی می بینم دستش دارد از روی گردنم پایین تر می رود. تمام تنم منقبض می شود. قرار نبود تا این اندازه مجال! پیشروی داشته باشد. لعنت به آن قرصهای قلبی

با استرس عقب می کشم: (وای وای دلم.. دل پیچه گرفتم) به خودم می پیچم و او با تعجب نگاه میکند. مگر چند مرد در تاریخ شانس این را پیدا می کنند که زنی دچار اسهال در رختخوابشان پیدا کنند؟ دستش را محکم گرفته ام که ادامه ندهد: (واسه اون آب طالبی هاست حتما...) به طبقه پایین و آشپزخانه ی ویلایش اشاره میکنم. سعی میکنم بلند شوم اما دستانی که در تمام طول زندگی اش، چیزی سنگین تر از قلم مدیریتش بلند نکرده، زیادی ورزیده است. و مرا رها نمی کند.
 ..تورخدا ولم کن... آی-

.آخ و اووخم بالاخره دستهای او را سست می کند.
 به سمت دستشویی پرواز میکنم
 ..الان میام-

به دو پله های ویلا را پایین می آیم تا خودم را به دستشویی طبقه ی پایین برسانم.

همین که پیچ پله ها را طی می کنم ، آرام می گیرم و گوشه ای می ایستم. نفسم به شماره افتاده است. همانجا روی پله می نشینم

من اینجا چه می کنم؟ وسط ویلای محسن سلوکی؟! قرار نبود تا اینجا پیشروی کنم... قرار بود؟ نه! اما این مرد زیادی نامرد بود. حقت این بود! یاد چشمان رزا که می افتم خونم به جوش می آید. لبهایم را گاز می گیرم و دوباره بلند می شوم

اما هنوز قدمهایم برای ادامه ی کار سست است. دوباره می ایستم. این بار ذهنم را به سمت چشمان معصوم دخترکش می کشانم. لیانای نازنین و هفت ساله! حیف این دختر که پدری مثل محسن دارد. دلم برای دخترک پر می زند. قدمهایم با یادآوری معصومیت او محکمتر می شود. خودم قاضی می شوم و حکم می دهم که این پدر اگر در زندگی این دختر بماند، از قماش خودش همسری برایش پیدا می کند و عاقبتش می شود رزا!! این حرفهای خودجوش و من در آوردی به پاهایم قدرت می دهد تا این یک مورد را بعد از آنکه دو هفته روی مخش کار کرده ام، به سرانجام برسانم.

جان می گیرم و پله ها را بالا می روم.

می بینم که با نیم تنه ی برهنه اش زیر ملحفه دراز کشیده است. با احتیاط به سمتش می روم. خوابش برده است. آه بالاخره خوابید. زیر لب فحشی نثار مریم می کنم. از قرصهای اعصابش

کش رفته ام و دور از چشم محسن میان آب طلبی اش ریخته ام.
اما لعنتی چقدر دیر اثر کرد

پاورچین به سمت کتش می روم. گوشی اش را بیرون می کشم.
رمزش را در این دو هفته فهمیده ام. لبخند می زنم. از آن
لبخندهایی که حاصل تیزهوشی و قدرت خودم می دانم

بالای سرش می ایستم. ملحفه را کمی پایین تر می کشم. دوربین را
تنظیم می کنم و عکس می گیرم

عکس را برای ارسال آماده میکنم و زیرش می نویسم: (اگه یه
درصد بهش ایمان داشته باشی این عکسو باور نمی کنی. من نفر
دومی هستم که توی اتاق خواب ویلای شخصی تون بالا سر مردت
ایستادم. قراره آخر شب برید پاریس؟ پاریس و مزونهاش...برده ی
پولش نباشی ولش می کنی!) دکمه ارسال را لمس می کنم و نفس
حبس شده ام رها می شود

با سرعتی باور نکردنی مانند و شالم را روی سرم سوار می کنم.
چنان با عجله پله ها را به سمت پایین پرواز می کنم که تعادل را
از دست می دهم و روی آخرین پله محکم فرود می آیم. از شدت
درد نفسم بند آمده است اما چاره ای جز بلند شدن ندارم. حتی نمی
خواهم بدانم این دردی که میان تنم پخش شده از کجا سرچشمه
گرفته است

از ویلا بیرون می زنم. هوا گرگ و میش غروب است. نگاهی به
پشت سرم می اندازم. به لطف کاردانی هایش، باغبان و سرایدار

ویلا را مرخص کرده تا کسی شاهد زیرآبی رفتنش نباشد. چه شجاعتی!! چه حماقتی!! من چه احمقم که با او تا اینجا آمده ام. طول خیابان را با حالتی شبیه دویدن طی می کنم. حواسم هست که درد دارد از پهلویم بالا می آید اما توجهی نمی کنم از اینجا تا شهر فاصله ای نیست. خیابان باریک و خاکی را که به سمت پایین می پیچم به سر جاده ی چالوس می رسم. اهووف-

نفسم بالاخره با دیدن رفت و آمد ماشین ها و جریان زندگی ، جان می گیرد. خیابان را رد می کنم و به سمت رستورانی می روم که کمی پایین تر است.

یه ماشین می خواستم. اینجا آژانس هست؟-

صندوقدار نگاهی به سر تا پایم می اندازد. می دانم که ساده نیستم اما درست به شکل و شمایل دخترانی هستم که برای کیف و حال ماشینشان را بر می دارند و در این جاده سرازیر می شوند... تاکسی هست... بیسیمی-

بعد تلفن را بر می دارد و رو به من می گوید: (خانوم؟)

لبهای خشکم را تر می کنم. هیچوقت نام و نشان درست نداده ام. حتی محسن بخت برگشته هم نمی داند نامم چیست و از کجا آمده ام. خنده ام می گیرد. ادعا دارد شاخی در بازار خرید و فروش آهن آلات است اما اندازه ی بچه هم استعداد ندارد.

عظیمی هستم-

ابرویی تکان می دهد و بعد از مکالمه کوتاهی گوشی را می گذارد.

الان میاد-

چند دقیقه بعد میان تاکسی سبز رنگی نشسته ام. دمش گرم! به تاکسی بانوان زنگ زده بود. فکر می کرد نکند با این سر و شکل هاپولی ام کنند.

چشمهایم را می بندم و تا رسیدن به پانسیون کمی می خوابم. اوضاع چطوره؟-

نگاهی به سارا می کنم. کنار امیر علی دراز کشیده است و گوشی سارا در چند سانتی متری چشمهایشان هست. همینطوری که نگاهم از ساعت و عقربه های آن می گذرد و می بینم امشب دیرتر از نه شب به خانه رسیده ام، ساکم را گوشه ی اتاق می گذارم و می گویم: (بد نبود!...) نگاهم به دنبال مادر است تا سین جیمم کند.

خاله سارا ایمو نداری تو گوشیت؟ می تونی عمو احسانو ببینی ها-

نگاهی به امیر علی می کنم و راهم را به سمت آشپزخانه کج می کنم: (مامان کجاست؟)

سارا دارد رو به امیر علی می گوید: (تو احسانو نمی شناسی امیر؟ گوشی ش مال عهد بوقه!) بعد رو به من می گوید: (مامان با دفتر دستکش رفت خونه آقا کلایی اینا.) سری تکان می دهم. دختر

آقای کلایی تازه فارغ شده است و نمی تواند برای پرداخت قسط لباسهایی که مامان در خانه می فروشد ، بیاید

مامان میگه بدهی شون زده بالا... الان که برای دخترش چشم - روشنی میارن شاید بتونن تسویه کنن

توضیحات تکمیلی سارا همیشه در راه است. چه بخواهی چه نخواهی. عادت ندارد طوری حرف بزند که سوالی در ذهنت جا نماند.

آقا احسان کجاست سارا؟-

بلند می شود و می نشیند: (امیر چیز اضافه نریزی تو گوشیم... هنگه همینطوری) کش روی موهایش را باز می کند و دوباره محکم تر می بندد: (گفتم که قراره یه هفته بره ارمنستان.) بعد کف دستهایش را به هم می چسباند و مقابل صورتش می گیرد. با التماس می گوید: (دعا کن دعا کن افرا که بعد این سفر پول خوبی دستش بیاد بتونه قسطهای عقب افتاده ی تریشو تسویه کنه و گرنه ماشینو باید برگردونه)

پوزخند می زنم: (من مستجاب الدعوه ام اینطوری التماس می کنی به من؟)

سارا لبهایش را جمع می کند. شبیه بچگی هایش می شود. دو سال از من بزرگتر است اما از وقتی عقل رس شدم و نگاهم به او افتاد، حس کردم دوسال از من کوچکتر است.

نگو افرا !! تو دل شکسته ای آخه-

از اشاره اش به دردی که هنوزم سرِ دلم سنگینی می کند ،
 ابروهایم جمع می شوند. از چهارچوب آشپزخانه می گذرم و
 واردش می شوم. بوی کوکو سبزی به جای آنکه اشتهايم را
 تحریک کند، بینی ام را جمع می کند. همیشه از این بو متنفر بوده
 ام. بوی سبزی سرخ کرده مرا یاد کودکی ام می اندازد. وقتی که
 کف دست مادرم به جای طراوت صورتی رنگ گلبرگ، سبز شده
 بود و میان خطهایش رنگ تند سبزی خانه کرده بود. مجبور بود
 پدری کند وقتی پدری دلسوز بچه هایش نبود. صبح ها روانه ی
 بازار می شد. نایلونهای سنگین سبزی را روی دوشش بار می کرد
 و به خانه می آمد. همیشه لباسهایمان و کل زندگی مان بوی سبزی
 سرخ کرده می داد. شبها لباسم را روی تراس آویزان می کردم که
 هنگام مدرسه رفتن ، بوی نکبتی که از بی غیرتی پدرمان تمام
 خانه را گرفته، روی لباسم نباشد.
 اه... باز که کوکو سبزی-

سارا هم به آشپزخانه می آید. آرام زیر گوشم می گوید: (این مریم
 واقعا میخواد جدا شه؟ دو روزه بچه ش اینجاست. سراغی ازش
 نمی گیره)

ظرف ماست را از یخچال بیرون می کشم: (شایعه نساز بابا!)
 نون و ماست میخوای بخوری؟-

شانه ای بالا پرت میکنم. روی همون قالیچه ی یک متر در هفتاد
 کنار گاز می نشینم و اولین لقمه را میان دهانم می گذارم.

سارا چمباتمه کنارم می نشیند. دستش زیر چانه اش است. حرفی دارد که هی تا روی چشمهایش می آید و هی بر می گردد

چی شده؟-

افرا-

با دهان پر می گویم: (جون افرا؟)

لبهایش را گاز می گیرد و مکث می کند. با چشم و ابرو اشاره می‌کنم که حرف بزند و دِقم ندهد

چند روز پیش تو مترو دیدمت-

نفس آسوده ای می کشم: (زیارتت قبول!) لقمه بعدی را میان لپم می گذارم و قبل از آنکه این طرف آنطرف میان دندانهای یک دستم خردش کنم، می گویم: (خب؟..حالا چرا نیومدی پیشم؟ نکنه کسر شانت شده خواهرت داره بین جمعیت شرت مُرت می فروشه؟) از این اخلاقها ندارد اما می گویم که مهر و موم دهانش شل شود ببینم چه دیده که اینطور پرپر می زند

با یه آقای جیک تو جیک بودی؟-

ذهنم فرار است. اما زنگهای خطر به صدا در آمده اند. مرا در مترو دیده است آنهم با یک آقا. معمولاً در مترو با کسی قرار نمی گذارم. پس با آسودگی می گویم: (خب روزی هزار دفعه با هزار تا ادم جور واجور سر و کله می زنم. مگه عجیبه؟)

آقاهه از این کت و شلواری های خوش پوش بود. حتی روی یقه -
ش یه دکمه طلایی داشت. مثل نشان بانکی دفتر هواپیمایی
...چیزی

دکمه طلایی ، دوزاری ام را قل می دهد و بر فرق سرم می کوبد.
دست و پایم را گم نمی کنم اما لقمه به سختی فرو می رود: (تو
مترو ؟ آقای خوش تیپ؟ مگه خوش تیپها با مترو می رن
اینور اونور؟ پس این خوشگلایی که وسط شهر با ماشینهای مدل
بالاشون ویراژ می دن کیا هستن؟)

سارا با درد می خندد: (ای بابا!!! ما که هیچ ماشین مدل بالایی با
یه راننده ی درست درمون ندیدیم!)

!خب اطراف ما که نمی چرخن عزیزم-

بعد اشاره ای به همان مانتویی که هنوز تنم هست ، میکنم و گوشه
ی شالِ آویزان روی در کابینت را می گیرم و اضافه می کنم:)
مانتو و روسریو کیفمون رو باهم جمع بزنن، اندازه ی پول کفش
که چه عرض کنم پول لباس زیر اون خوش تیپهای مدل بالاسوار ،
نمی شه! اونوقت توقع داری دور ما بچرخن؟ تازه اونم با این قیافه
ی ساده؛ نه خطی نه رنگی...این مامانمون هم بخت مارو کشت با
این بهشت جهنم کردنش) به دماغ خوشگلش اشاره میکنم و برای
اینکه رد حرفهایش میان کلافی از جملات پراکنده، گم شود ، می
گویم: (حالا باز تو این بیست ماغو عمل کردی شد ده ماغ! اگه
زرتی عاشق پسرپسر خاله مامان نمی شدی شاید الان یه رخس
مدل بالای سفیدی دم پرت بود.)

روی زانویم می زند: (احسان چشمه؟ خیلی هم از همه بهتره. بعدم تو که دماغت مثل نوک هویجه، باریک و خوشگل!)

بعد بلند می شود. حواسش از حرف اصلی اش پرت شده است. نفس آسوده ام را آرام به بیرون فوت میکنم که ناگهان می گوید: (نگفتی اون آقاهه کی بود؟) باعجله لقمه را میان حلقم فرو می کنم تا به واسطه ی دهان پر، زمان بخرم و حرفم را مزه مزه کنم.

من فقط با یه ادم کت و شلوار پوش تو مترو حرف زدم اونم - کارمند یه بانکی بود. قرار شد یه وامی برای من جور کنه... شاید منظورت اونه.. هان؟

چشمهایش از شنیدن کلمه ی وام برق می زند و دوباره روبرویم پهن می شود.

چَن تومن؟-

لبم را کج و کوله میکنم: (ای... پنج شش تومنی ...)

برق نگاهش خاموش می شود: (همین؟)

مایه دار شدی ها!! پنج تومن کمه؟-

بادش خالی شده است و غمبرک زده می گوید: (واسه قسط تریلی می گم دیگه... زیادتر بود ازت قرض می کردم)

اُ... وایسا! این پول، ده تومنم بود به تو نمی دادما... واسه مامان - ..گرفتم. عمل پلکش... دیگه افتادگی پلکش داره اذیتش میکنه

آره..آره اصلا یادم نبود. خوب کردی ...دستت درد نکنه..چند -
درصده وامت حالا؟

چشمه‌ایم را به این طرف و آنطرف می چرخانم: (نمی دونم...هر
چی باشه حالا)

بعد ضامن اینا چی؟ این بانکها پنج تا تک تومنی بدون پنج تا -
ضامن دست ادم نمیدن

کلافه می گویم: (خود یارو برام جور کرده)

با استفهام و تعجب تماشایم می کند. توضیح می خواهد. می گویم:
داداش یکی از بچه هایی هست که تو خط یک کار میکنه. دلش
برامون سوخت) انگار قانع شده است. حرفی نمی زند

کی می رسه به دستت؟-

فردا می رم سراغش-

یعنی قطعا فردا می روم سراغش. جانم تا ابتدای حلقم بالا آمد و
نزدیک بود سخته کنم و نتوانم از کمند محسن خلاص شوم. مگر
می گذارم این پول فراموش شود

حالا چرا اخم کردی؟-

نگاهم درگیر او می شود. حواسم رفته بود . رفته بود و پاپی همان
کت و شلوار پوش مرموز شده بود

هیچی...برو ببین امیر چی کار میکنه-

به سمت اتاق می رود: (این طفلک گیر کرده از دست اون
دوتا...تنهایی اینجارو ترجیح می ده به خونه ی خودشون. خدا
لعنت کنه این صابرو)
میان دلم آمین می گویم

چشمم به دکمه طلایی روی کتش است. نام شرکت محسن سلوکی
گوشه اش حک شده است و باقی اش حرف اول نام و بعد نام
!خانوادگی کت شلوار پوش روبرویم است؛ ک.عاصفی
نشون شرکتتونه؟-

همانطور که دسته چکش را از کیف دستی اش بیرون می آورد،
متوجه ی منظورم می شود و مختصر سری بالا و پایین می کند.
حس می کنم نگاهش مرتب فرار می کند
چقدر بنویسم؟-

و بالاخره به من نگاه می کند. در نگاهش یک جور حس خاکستری
یا شایدم قهوه ای موج می زند. نمی دانم گناه چه رنگی ست اما
انگار چشمهایش زنجیر شده ی یک گناهند. سرم را کمی عقب تر
می کشم و به فضای خالی ایستگاه نگاهی می کنم تا از فضای
نگاهش فاصله بگیرم و بعد دوباره رو به او بی هوا می پرسم:
کارتون راه افتاد؟ عکسها به درد خورد؟
سری تکان می دهد. یا حوصله ی حرف زدن ندارد یا رمقی
برایش نمانده است

عرض کردم چقدر بنویسم؟-

کرم مخوفی زیر پوستم وول می خورد. دوباره می پرسم: (رزا حالش خوبه؟ حتما خیلی به هم ریخته وقتی...) و بعد ناگهان فکر میکنم چطور با خودم یک لحظه فکر نکردم شاید رزا با دیدن آن عکس پس بیفتد؟ چطور اینقدر بی رحم شده بودم؟

رزا خیلی خوبه...همیشه میخواست این مردکو از سرش باز کنه-

ابروهایم بالا می پرد: (فکر می کردم زنش عاشقشه)

پوزخند می زند: (هیچوقت عاشق محسن نبوده)

با شگفتی سرم را تکان می دهم: (پس همون عاشق پولش بوده) می بینم که دستهای ک.عاصفی مشت می شوند. رگ روی شقیقه اش باد می کند: (تمام دارایی محسن مالِ بابای رزاست.) اینبار واقعا چشمهایم گرد می شوند. خوب یادم هست که گفته بود خواهرش رزا کور و خام مال و منال محسن شده است. متعجب می گویم: (اما شما...) پشیمان می شوم. حرفم را ادامه نمی دهم. لزومی ندارد غریبه ها به یکدیگر راست بگویند. پس با همان چشمهای گرد می گویم: (پس چرا باید زن یه عیاش بی پول بشه یا زنش بمونه؟) میخواهم خودم بگویم: (حتما به خاطر بچه اش) که تلخ و عصبی می گوید: (محسن با زرنگی تو دل بابای رزا جا باز کرد. باباش هم ترجیح داد یه دکترای عمران با عرضه و جنم دار همسر دخترش بشه تا ...) مکث می کند. مشتهایش هنوز فشرده اند. و هنوز رگ کنار پیشانی اش ورم دارد

می خواهم بگویم بابای رزا مگر بابای شما نیست که اینطور حرف
می زنید که میان فکرم اضافه می کند: (حالا با اون عکسها هیچ
بهونه ای برای موندن محسن باقی نمونده)
و بلافاصله سرد و تلخ می گوید: (نگفتید چقدر بنویسم)
شل و بی انگیزه می گویم: (همون که توافق کردیم)
با عجله می نویسد و می گوید: (شش می نویسم ... در وجه حامل
بنویسم؟)
تند تند می گویم: (نه بابا تا برم بیرون از مترو جیمو خالی کردن)
اسمتون؟ کبوتر چی؟-
با بی میلی و با احتیاطی که به در بن بست خورده، می گویم:
.افرا یزدانی) و نفس کلافه ام را فوت می کنم
لبخند می زند: (پس کبوتر اسم مستعار تونه؟) سری تکان می دهم.
نمی خواهم بگویم که از بس آشیانه ام سست بود که از کبوتر بی
.خانمان تر شدم
همانطور که سرش پایین است و مشغول نوشتن ، می گوید: (اولین
بار که با عجله زدم به ساکتون و کل بند و بساطتون پخش زمین
شد، اصلا فکر نمی کردم اون آشنایی مختصر به این جا ختم بشه)
لبخند کم جانی می زنم: (حالا خدا کنه به همینجا ختم بشه) سرش
را به سرعت بالا می آورد و با تعجب نگاه می کند تا توضیح
.بدهم

اگه اصلا تو این بانک حساب نداشته باشید یا گولم زده باشید... یا -
اگه یهو اسم و فامیل منو به خواهرتون رزا بگید و اونم به
محسن... اگه قضیه ختم به خیر نشه... اووف... لطفا دهنهتون قرص
باشه! حسابتونم پر پول

می خندد. اولین بار است اینطور سرخوش و بی خیال می خندد.
معذب نیست و فراغ بال دارد

خیالتون راحت... اگه این پروژه اونجور که من میخوام تموم بشه -
حسابم مادام العمر پر از پول میشه

چک را به سمتم می گیرد. بلند می شوم و لبخند می زنم: شما
خواهر و برادر که از ازل تا ابد به لطف بابایی حسابتون پره (من
همینطور که ساکم را از روی زمین بلند می کنم، قطار وارد
ایستگاه می شود. به سمتش پا می گیرم و او همزمان می گوید: (من
و رزا خواهر برادر نیستیم...) میم جمله ی وحشتانکش را میان
قطار می شنوم

به او خیره می شوم. بلند شده است. به سمتم می آید. قبل از اینکه
درها بسته شوند، رو در روی صورتم آرام زمزمه می کند: (من
عاشق رزا دختر دایی م هستم) و در بسته می شود. و من مبهوت
!! پشت شیشه ها و می روم

خودش گفته بود برادر رزاست. خودش گفته بود رزای بیچاره دل
به پول محسن داده است. خودش گفته بود برادر دلسوزی ست که

میخواهد خواهرش را از شر عیاشی های محسن رها کند. خودش
...گفته بود لیانای هفت ساله به پدر سالمتری نیاز دارد

آه سردی از گوشه گوشه ی سینه ام جمع می شود و میان کتفهایم
شبییه یک درد گلوله شده ، جا خوش می کند

!در اوج خباثت هم هنوز ساده و احمقم

کارت را مقابلش می گذارم. دست از جابجا کردن لباسهایی که تازه
رسیده، بر می دارد و می گوید:(خب این چیه؟) دسته ی لباسها را
از مقابلش بر میدارم و خودم را جلوتر می کشم:(فردا وقت دکتر
گرفتم برات. یه روزه پلک رو عمل میکنن)مثلا تعجب می کند.
می دانم آنقدر عزت نفس دارد که زیر بار دین فرزند نرود
پلک من؟ چشمه مگه؟-

با اعتراض میگویم:(مامان!! داره دید چشمتو اذیت میکنه مگه اون
دفعه دکتر نگفت افتادگی ش رو بابد عمل کنی؟)

اووه مگه هر چی دکترا گفتم باید بگیم چشم؟ بعدم من اینقدر چاله -
...دارم که بخوام پر کنم دیگه پول واسه این چیزا

میان حرفش می دوم:(اینم یه چاله، پرش کن دیگه)

مادرم دسته لباسهایی که روی زانوهایم بلاتکلیف مانده است، می
گیرد:(لطفا پولهااتو واسه خودت پس انداز کن. بختت باز بشه یهو
من چهارچنگولی می مونم که جهاز از کجا بدم)

تلخ می گویم: (من دیگه ازدواج نمی کنم اینو از فکرت بیار بیرون
(

تلختر جواب می دهد: (چرا؟؟ عیب و ایراد داری یا ما کج و
ماوجیم؟)

بلند می شوم. حوصله ی این قسمت از حرفها را ندارم. روسری
ها و شلوارهایی را که تازه رسیده با اون صدای جرق جرق
نایلونهایشان، یک جا بلند میکنم تا در کمد مخصوصش بگذارم که
صدای مادرم در می آید: (مگه خری که اینجور بار می کنی؟
کمرتو از سر راه آوردی؟)

بسته ها را سر جایشان می گذارم و به سمتش می چرخم: (نگرانم
می شی؟) به من زل زده تا بفهمم سوال چرتی کرده ام. اما من
چرت تر از سوالم هستم. ادامه می دهم: (من هر روز یه ساک دو
برابر این وزن، تو مترو جابجا میکنم. می دونی چرا؟ که پول در
بیارم. می دونی چرا؟ که برای مامانم خرجش کنم؛ کیفش رو
بکنم. منم نگرانتم.) روبرویش دو زانو می نشینم. کارت را روی
پاهایش می گذارم: (فردا بدون ادا بازی با مهسا برید پیش دکترت
و قال قضیه را بکنید. پنج تومن این توئه. کم آوردی بازم می توئم
جور کنم. باشه مامان؟) طوری مرا تماشا می کند که تا ته
چشمهایش را می خوانم. می دانم به چه فکر می کند. همان
فکرهایی که می توانم قسم بخورم شصت درصد زنان کشورم در
دوره ی میانسالی به آن می اندیشند؛ که چه عمری در کنار مردی
!سوزاندن که لحظه ای دلسوزشان نبوده است

آه می کشد. بغضی گیر کرده که میان آهش رها می شود: (هیچوقت نفهمید که منم یه زنم. لطیفم. مراقبت میخوام) با اینکه کلامش درد دارد خودم را به آن راه می زنم و می گویم: (حالا سبیل کلفتا مراقب زنا نباشند ما می میریم؟) و در همانحال بلند می شوم

دستش را به سمت می گیرد و به قد و بالایم اشاره میکند: (خودتو ببین! نمی میریم، فقط تا می شیم) می خندم: (به این هیکل رعنا میگی تا؟) در جا چهارقل میخواند و به سمت فوت می کند: (چشم بد ازت دور) همینکه میخواهم بروم، یکهو می گوید: (بترکی تو دختر! با چشمهای گرد به سمتش می چرخم. نیم ثانیه نیست چهارقل براریم خوانده بود

بزن پاچه ی شلوارتو بالا ببینم-

.اووف. نفسم را فوت میکنم. آرام شلوارم را بالا می کشم

این چیه دور مچ پات؟-

کلافه اما حق به جانب می گویم: (عکس کبوتره دیگه)

اینهمه گفتم نکن رفتی بازم؟ رفتی خودتو زخم و زیلی کردی؟-

.اووه مامان! تتوئه دیگه. یه قطره خونم نیومد-

بدبخت ایدز می گیری! شایدم گرفته باشی تا حالا؟-

می خندم. خندیدم نه آنکه از سر عصبانی کردن او باشد، از سر اعصاب خراب خودم بود

زهرمار! آخر من بدبختو اون دنیا از لنگم آویزون می کنن میگن -
این چه دختری بود تربیت کردی؟

مامان من! نترس اون موقع کلا منکر نسبت با من بشو -

نه قصد دارم نه میتوانم عقاید کسی را عوض کنم. همین مادر که
اینطور جلز ولز می کند به من یاد داده، عقاید هر کس مال خودش
است. یاد داده به دنبال پیدا کردن خدای دیگران، سرم را در کوزه
ی شخصیتشان فرو نکنم. هر کس با عینک خودش می بیند و تا
وقتی به کسی آسیب نزنند، مال خودش است و به کسی ارتباطی
ندارد.

راهم را می گیرم و به سمت اتاقم می روم و در همان حین دوباره
تکرار میکنم: (فردا دکتر یادت نره) سر راهم به مهسا که روی
زمین ولو شده و کتابی روی سرش باز کرده، می گویم: (مهسایی
مامان کارت داره) کتاب را کنار می کشد. حواسم پی اسمش
!هست؛ کابوک

چی کارم داره؟-

اول برو کمکش اون جنسهای تازه رسیده رو جابجا کن بعد هم -
راضی ش کن فردا برید دکتر چشم

کتاب را می بندد و صاف می نشیند. بوی پول که می آید
چشمهایش برق می زند. ته تغاری نیست اما عین دخترهای لوس
کرده ی بابایی هاست! چرا من از بدو تولد او را کوچکتر از
خودم دیده ام؟

وامتو گزفتی؟-

او هوم-

نگاهم به جلد کتاب است.

رمانه؟-

انه اصل فلسفه ست-

بعد می خندد: (آخه من به غیر رمان چیز دیگه ای می خونم؟)

اسمش شبیه کتابای جناییه آخه-

باز هم می خندد. این زن چه ساده می خندد. لحظاتی تماشایش می

کنم. زنها اگر جای دلشان گرم و امن باشد ساده می خندند

انه بابا-

حالا یعنی چی؟-

نمی دونم. فکر کنم اسم یه محله ای جایی باشه-

شانه ای به بالا پرت میکنم عاشق این هستم که روزی دراز بکشم

و مثل او بخندم و رمان های عاشقانه بخوانم. شاید هم ذهن پیچیده

ی من تشنه فلسفه و منطق است تا رمان

ازحمت بکش معنی ش رو تو اینترنت پیدا کن بعد کتابو بخون-

دستی روی هوا برایم تکان می دهد؛ یعنی اووه چه دل خجسته ای

اداری تو

بلند می شود و به اتاق کناری می رود

مهسا؟ امیر علی رفت راستی؟-

باباش اومد دنبالش... با مامانش البته. خوش و خرم بودند-

عصبی لبم را می جوم. شل کن سفت کن درآورده اند! انگار زنها
!همانقدر که ساده باید بخندند، باید ساده هم ببخشند

.به اتاقم می روم و خودم را روی تخت رها می کنم

همه حواسم به فرداست. فردا روز مهمی ست. از وقتی یادم است
برای روزهای مهم چشم انتظاری کشیده ام. حتی برای روز مهمی
که مردی به اسم بابا در خانه مان مرد. برای مردن او هم چشم
انتظاری کشیده بودم. تنها روز مهمی که منتظرش نبودم، روزی
بود که با سماجت هی به عقب می انداختمش. هی نمی خواستم
آروز برسد. هی به دامانش آویزان بودم تا آن روز نرسد. اما او
چه؟

چشمهایم را می بندم و برای فردا خودم را طراحی میکنم. فردا باید
زیبا باشم. باید خوشبخت به نظر برسم. باید طوری نگاهم کند که
.هیچوقت نکرده است. باید مرا و خوشبختی ام را ببیند

لیلا نگاهی به من می اندازد و بابلیس را از میان موهایم بیرون می
کشد: (حُلی توها! من جای تو باشم دیگه از خونه ی خواهرم می
زنم بیرون! کی می تونه اون شوهر خواهر تفلونو تحمل کنه آخه!)

حواسم با او نیست. تمام ذهنم درگیر چند ساعت بعد است. امروز
تولدش است و دلم می خواهد با زیباترین شکل و شمایلم مقابل نگاه
.هرزش رژه بروم

چی گفتی لیلا؟-

از میان آینه به هم اتاقی ام زل می زنم. تا او بخواهد جواب بدهد.
ذهنم شروع به پردازش حرفهایی که شنیده می کند.
میگم تو چرا همینجا نمی مونی؟ چرا شبا برمی گردی خونه ی -
خواهرت؟

تازه ذهنم فعال می شود. یادم می آید که به او و مسئول پانسیون
دروغ گفته ام. داستان یک دختر بی پناه را برایشان تعریف کرده
ام که از سر بی کسی مجبور است در خانه ی شوهر خواهرش
بماند.

نمیشه بابا...شب برنگردم خونه ، خونم حلال میشه می گه -
آبرومونو بردی

این را می گویم و آخرین تار تابدار از میان دستان او رها می
شود.

بفرما...اینم موهای دلبری شما -

نگاهی دقیق میان آینه می اندازم. خوب است. همین که این طره
های تابدار از کناره های صورتم آویزان باشند و همینکه بداند
صورت بی آرایش من در همسایگی این موها چه اندازه زیبا و بکر
است برایم کافی ست.

خب یه ریمل بزن-

رژ پر رنگی می زنم. لبهایم را روی هم فشار می دهم و رها می کنم: (نه! همین خوبه!)

بلند میشوم و در مقابل کنجکاوای نگاهی که از شهرستان دوری برای کار آواره ی تهران شده است، مانتوی بلند و کرم رنگم را می پوشم. وسواس عجیبی روی انتخاب رنگها دارم. شال طلایی رنگی را روی موهای شکلاتی ام سوار میکنم. تضاد چشمگیرشان، نگاه او را جذب خواهد کرد. او همیشه عاشق زرق و برق های ! دیدنی ست. درست شبیه همان لوکس فروشی. پر زرق و برقش من رفتم.

پله های ساختمان دو طبقه را خرامان خرامان طی می کنم مبادا عرق کنم و عطر چند صد هزار تومنی ام آلوده ی تعریق دختری زحتمکش میان مترو شود. دختری که تمام سختی های کار را به عشق بعد از ظهرهای رنگین و شاید ننگینش تحمل می کند.

با پاشنه های بلندم به سختی خودم را به چهارراه می رسانم. کنار ایستگاه اتوبوس می ایستم و از پشت شیشه های بی شماره ی عینکم به راننده ها زل می زنم. هنوز خورشید تابستانی رنگ و رویی دارد. هنوز بازتاب نور میان شیشه ی عینکم، چشمانم را مخفی می کند.

از پراید تا موتور سوار برایم بوق و نیش ترمز می زنند. هر بار سری به بالا پرت می کنم و به ایستگاه اشاره میکنم. یعنی من آدم این حرفها نیستم. پوزخند تلخی روی دلم در همان فضای خالی. همیشگی، جا خوش می کند.

حواسم به کمی دور تر می رود. رخس سیاه قد بلندی به من نزدیک می شود. نگاه تیزم با هاله ی انرژی تاثیر گذارش به او ! خیره است. می دانم که سرعتش را کم خواهد کرد. می دانم همین که نزدیک می شود ، قدمی عقب می گذارم. یک جور عشوهِ ی مخفیانه است که باید گوهر شناس باشد تا عیارش را تخمین بزند.

سرعتش را کم می کند و من با لبخندی که محجوبانه روی لبهایم رها کرده ام ، قدم دیگری به عقب می کشم. شیشه اش را پایین می دهد. جوان بیست ساله نیست اما برقی که روی صورتش افتاده و سینه ی ستبری که دکمه های پیراهنش را به زحمت انداخته است ، نمی گذارد نقش گذر زمان روی پیشانی اش به چشم بیاید.

خانم مهندس کجا تشریف می برند؟ در خدمت باشیم-
ممنونم مزاحم نمیشم-

مزاحم نمی شوم را طوری می گویم که ادامه دهد. اما سکوت کرده است. پس نمایشی به ساعت نگاه می کنم.
عجله داری؟-

...نه...یعنی اره-

!خب؟ در خدمتم-

نه فکر نکنم مسیرمون یکی باشه-

خم می شود و در را باز میکند . لبخند می زند: (یکیش می کنیم! بفرما)

با شرمندگی سوار می شوم. عطر لامذهبی که میان ماشینش پیچیده ، آخر مواد افیونی و مست کننده است. مشامم را مخفیانه پر می کنم.

خودتو معرفی می کنی ناناز خانوم؟-

اخمهایم را درهم می کنم: (لطفا نگه دارید! پیاده می شم)

لبهائیش را جمع می کند و من زیر چشمی در حال تخمین سر و وضع او هستم. آیا می شود شانه به شانه اش شد و پز نداشته هایم را داد با نه؟

چرا اونوقت؟-

چرا شما مردا نمی تونید بدون به کار بردن این الفاظ ، احترام یه - خانومو نگه دارید؟

به من و من افتاده تا حرفش را اصلاح کند که ادامه می دهم: (والا تو همه جای دنیا زنها احترام دارن غیر از اینجا ! به چشم کالا بهشون نگاه میشه!) حرفهای شعاری ام دوباره همون پوزخند تلخ را سر جایش ، جا انداخته است

او هم ساده نیست. اینکاره است. حرف نگاهم را خوانده است. با رندی می گوید: (حالا شما ببخش!) و بعد من هم نمایشی لبخندی سخاوتمندانه می زنم

هشتاد ثانیه پشت چراغ قرمز ایستادن و باز شصت ثانیه پشت چراغ دیگری و در نهایت رسیدن به یک آبمیوه فروشی. جمع و جور، گپ کوتاهی حین تماشای میزهای پُر شده ی کنارمان و نگاه ساده ی من که پشت عینکش هزار حرف مخفی دارد، مرد خوش پوش کنارم را به اندازه ای به جلو سوق می دهد که گاهی یک "جان" خرج کند.

همین است. همین که بعد از مدتها لحظه شماری جان گویی کنارم بایستد و شانه به شانه اش مطمئن قدم بردارم. بارها او و رخشش را در همان چهارراه مقابل پانسیون دیده بودم. بارها حباب نگاه پنهانم را با رندی میان اتاقک ماشین او کشیده بودم تا شاید یک روز بترکد و نگاهم را ببیند. قامت بلند ماشین واردتی اش به قدری در چشم می زد که هر نگاهی را به دنبالش می کشید آنهم در خیابانی از محله های مرکزی شهر.

وقتی به آنجا می رسیم اولین نگاهم، گذر چشمهایم از سر شانه هایی ست که کنارم ایستاده است. به اندازه ای عرض دارد که هر بیننده ای گمان کند جایگاه مطمئنی برای تکیه کردن دارم. حتی اگر عاریتی باشد.

نفسم میان گلویم حبس شده است. می خواهم بهترین کادوی تولدش را به او بدهم. هر چه به گالری او نزدیک تر می شوم انگشتانم آستین پیراهن غریبه ی خوش تیپم را بیشتر می فشارد. می دانم همین حرکت، مردی را که شانه به شانه ام قدم بر می دارد،

مجنوب تر کرده است و طوری قدمهایش را با من هماهنگ کرده که انگار حاضر است تا ته دنیا پا به پایم میان هر برزخی بچرخد و خم به ابرویش نیاورد اما در همانحال بداند او را تنها برای چند دقیقه خواسته ام. چند دقیقه گپ بی سر و ته و در نهایت رد و بدل کردن شماره هایمان.

گاهی از این افکار مور مور می شود. وقتی ذهنم شبیه یک نویسنده از میان ادمهای اطرافم به خلق هری پاترهایی دست می زند که حتی نمی دانم در کجای دلم جا می گیرند، از خودم بدم می آید.

می خواهم ذهنم را حداقل از روی وجدان خودم منحرف کنم و به مسیری بیاندیشم که چند هفته است دلم در پی آنست. پس کوتاه می گویم: (واقعا انتخاب کادو برای یه بچه خیلی سخته)

شانه ای به بالا پرت می کند: (نه سخت تر از انتخاب هدیه برای یه لیدی! و ... حتما یه اسباب بازی فروشی اینجا پیدا میشه)
... آره آره-

قلبم میان دهانم می زند. وارد پیچی می شویم که نبش شمالی اش ،
!درست روبروی اسباب بازی فروشی ، گالری اوست؛ گالری حمید
... آهان اون اسباب بازی فروشیه-

.دستم را از آستینش جدا می کنم. خیس عرق شده است
حالت خوبه؟-

سرش را به سمت خم کرده است و طوری با دلوایسی نگاهم می کند که ظرف کمبودهایم به یکباره پر می شود. اما دل جا مانده ام راهی برای تعلقی دیگر نگذاشته است. بغض تنگ گلویم لنگر می اندازد. نگاهم را از او می دزدم.
!خوبم-

دستش دور شانه ام حلقه می شود. ناخودآگاه عقب می کشم. با حالتی شبیه تسلیم می گوید: (آهان.. همون احترام و اینا... چشم) سری در برابرش می جنبانم. ناغافل کنار گوشم خم می شود: (داری بازی می کنی که منو شیفته ی خودت کنی؟ خب پس در جریان باش که من دارم بازی رو می بازم!) و بعد با لبخند دلنشیش دستش را به سمت می گیرد. یعنی که دوباره کناره ی آستینش را بگیرم.
ممنونم-

آویزان آستینش می شوم و همراهش به انتهای راهرو می روم. هر قدمم از قدم قبلی سنگین تر است. طوریکه وقتی به مغازه ی اسباب بازی فروشی می رسیم، نفسم به شماره افتاده و گلویم خشک خشک شده است.

فرزاد بی معطلی به سمت اسباب بازی فروشی می چرخد و می خواهد وارد شود که انگشتان من منقبض می شوند.
می ایستد: (جانم افرا خانوم؟)

!افرا؟

تکان می خورم . آنقدر ذهنم در پی این گالری بوده است که بی حواس اسم واقعی خودم را به او گفته ام. از کی اینقدر بی حواس شده ام؟

به سمت گالری حمید اشاره میکنم

آقا فرزاد...این...این...چراغ خوابه ...میگم به جای تفنگ یه -
چراغ خواب خوشگل برای اتاق خواهرزاده م بگیرم بهتر نیست؟
قدم پیش رفته اش را بر می گردد و به سمت ویتترین روبرو می
رود. به چراغ خوابی که من اشاره کرده ام زل می زند
واسه یه پسر ده ساله ...اووم...یه کم ...بازم هر جور خودت -
! صلاح می دونی

بریم تو حالا قیمت کنم-

قیمتش که اصلا مهم نیست. خاله خانوم مهمون منند-

با وجودی که استرس روی لبهایم ، شبنم ترس انداخته است ،
لبخند می زنم

به او می چسبم و دوش به دوش خاطره ی ماشین مدل بالا ، حساب
بانکی ، لباسهای گرانبه و کفش و ساعت مارکدارش وارد می
شوم. تندیزی که کنار من است ، پکیجی کامل از رفاه است که با
نگاه هایش ظرفهای نیاز مرا دانه به دانه پر می کند. عجب از این

دسته مردها که در عرض دو ساعت می توانند برای غریبه ای
مهربانتر از همسر شوند

با نفسی که منجمد شده ، سرم را بالا می گیرم و وارد می شویم
همین که قدم به درون لوکس فروشی اش می گذاریم و نگاهش به
ما می افتد، زانوهایم سست می شوند. دستم از آستین فرزند سر می
خورد و از ترس آنکه زانوهایم خم نشوند، انگشتهایم میان پیراهنش
فرو می رود
افرا جان خوبی شما؟ -

نگاه حمید بهت زده به تماشای زوج جوانی ست که انگار بی اندازه
برازنده اند. زن زیبایی که شال طلایی روی طره های پیچ خورده
اش انداخته و زیر معماری نورهای گالری اش ، مثل زمرد می
درخشد. من لعنتی می توانم این تحسین را میان نگاهش ببینم و دلم
را دوباره به مسلخ او بکشم
...آقا یه کم آب خنک دارید-

شاگرد حمید، فرز و بی خبر، صندلی را کنارم می گذارد
خانم بفرما بشینید-

فرزاد دوباره می گوید: (داداش یه چیکه آب...) بعد با نگرانی مرا
می نشاند و اضافه می کند: (گرما زده شدی حتما افرا جان!)
تمام تنم به تمنای همان افرا گفتمی افتاده است که من همیشه
حسرتش را داشته ام و دارم! به زحمت جلوی ریزش اشکهایم را

می گیرم. لیوان آب میان دستان حمید می لرزد و به سمت می آید.
فرزاد لیوان را می گیرد و به من می دهد.

نمی خواهم آبی که او آورده بخورم. لیوان را رها می کنم و
همزمان با هزار تکه شدنش ، دل هزار تکه ام را جمع می کنم و
بلند می شوم: (بریم همون اسباب بازی بگیریم...) نگاهی به حمید
می اندازم. دلم می خواهد حسرت را در نگاهش بخوانم. اما این بی
! معرفت بیشتر بهت زده است

.. داداش با اجازه ببخشید...اون لیوانم-

لبهای حمید بالاخره باز می شود: (فدای...سرشون)

و من...و من که فدایی او بودم تمام هیکلم تبدیل به پنبه و به آبی
پودر می شود و در فضای خیالم متلاشی می شوم

می خواهم خودم را به فضای بیرون برسانم اما فرزاد دو ساعت
آشنا شده ام ، مرا به سمت مغازه روبرویی می کشاند

...نه...من...حالم خوب نیست.باشه واسه ی بعد-

سنگینی نگاه حمید را روی سر شانه هایم حس می کنم. می دانم به
چشمش آمده ام. آمده بودم مرا ببیند ؛ تا ببیند هر که عشقم را پس
بزنند، باید حسرتم را بخورد

همانطور که آرام از خیر اسباب بازی فروشی می گذریم و
میخواهیم دور شویم ، چشمم به دو گوی آتشین می افتد. گوی هایی
که تا آخرین لحظه ی عمر ، فراموش نخواهم کرد. او اینجا چه می

کرد؟ آنهم درست در چهارچوب ورودی مغازه؟! از پشت سرم
!! نگاه حمید، از روبرویم برزخی ترسناک او

نگاه مرد با همان آتش خاکستر نشینش به من دوخته شده است. مرا
شناخته است. قسم می خورم که مرا به یاد آورده است

انگار ضربه نهایی را خورده باشم، سلول به سلولم بی قرار و
وحشت زده می شوند. تمام فضای اطراف تبدیل به بخار داغی می
شود و سرم گیج می رود. غریزه ام تنها یک فرمان می دهد؛ فرار
اکنون!

لطفا...لطفا زودتر بریم بیرون-

فرزاد با بهت و نگرانی می گوید: (دکتر لازمی ها...ببرمت
دکتر؟)

نه...فقط منو برسون خونه م-

کجاست خونه تون؟-

پنجه ام از میان پیراهنش می گذرد انگار و درون گوشت ساعد او
فرو می رود تا مرا فراری دهد. تا مرا و حال زاری را که پیش
بینی اش نکرده بودم، از اینجا دور کند

همون جایی که سوار ماشینت شدم..لطفا...لطفا-

می پرسد: (شماره ت رو بهم بده حتما...باید حالتو ببرسم بعدا)

دلنگرانی اش میان هاگیر واگیر آشفته گی ام، شبیه یک ردبول
انرژی زاست. اما تنها یک قسمت از روح همیشه تشنه ام را ارضا

می کند. لبخند می زنم و در دلم می گویم: (باش تا شماره م رو بدم غریبه!)

وقتی از ماشین او پیاده می شوم شبیه یک سرباز پیاده نظام که آنقدر رزمایش رژه را خراب کرده که فرمانده اش او را از زمین اخراج کرده است. همان اندازه افسرده، شکست خورده و تبعید شده ام. شماره ی فرزاد را میگیرم تا شماره ام را برایش بفرستم. اما او کارگشته است می داند نمی خواهم به او شماره بدهم. از این رو موقع پیاده شدن، می گوید: (دو سه ساعت خوبی رو گذروندیم. تو منو نپسندیدی ولی! خونه زن سابقم این اطرافه، هفته ای دوبار میام بچه م رو می بینم و بر می گردم. دوشنبه ها و پنجشنبه ها... نظرت عوض شد زنگ بزن بازم همو ببینیم) خم می شود و رو در روی صورتی که از شدت درد، مچاله و غمگین است زمزمه وار ادامه می دهد: (اگه بهتر نشدی زنگ بزن ببرمت دکتر) سری تکان می دهم: (متاسفم. یه کم فشارم قاطیه! تولد امشبم هم بهم خورد. فکر نکنم بتونم برم. مرسی از همراهی ت) بیشتر دلم می خواهد بگویم: (مرسی از توجهت... که من کم دارم. مرسی از نگرانی ت... که من کم دارم. مرسی از نگاه مشتاق ت... که من کم دارم. مرسی از نگاه خریدارت... که من نیاز دارم) اما فقط لبخند کم جانی می زنم. جانی برایم نمانده است. رفته بودم که مردی را بشکنم اما خودم هزار تکه برگشته بودم.

ایستگاه تجریش پیاده می شوم. ساک سنگینی را که هم هیکل ارغوان دختر قصاب محله مان است، روی زمین می گذارم و نفسی تازه میکنم. حواسم پی پولهای مچاله ایست که تند تند در

کیف کمری ام چپانده ام. همانطور که یک چشم کمین دست کجی
را می کشد که مبادا ناغافل بر سرم خراب شود ، چشم دیگرم پولها
را بیرون می کشد و مرتب میکند؛
!دم ما گرم

از ده صبح که یک کله ده جمله ی تکراری را فریاد زده ام تا
همین الان که ساعت چهار بعدازظهر است، دویست و ده هزار
تومن جنس فروخته ام .چشمانم را ریز می کنم و به کله ی هوا زل
می زنم. چرتکه ام را برداشته ام و ذهنی دو دو تا چهارتا
میکنم؛حساب سود خالص و ناخالص را با احتساب اصطکاک و
استهلاک چرخهای تتم بیرون می کشم، بد نیست! تا آخر ماه با
همین کیفیت کار کنم می توانیم با پدر ارغوان -قصاب بی مروت
محله- تسویه کنیم ، می توانیم یک سوم از جنسهای مادر را نقد و
با تخفیف بالا بخریم و سود بیشتری کنیم و اووه مهمتر از همه
می توانیم قسط آخر جهاز سارا را تسویه کنیم البته با آنهمه سودی
که اسمش ربا نیست اما بانک داری سلاخی ست؛ طوری ماه به
ماه سلاخی ات می کنند که چهارچنگول بمانی!باز هم دم قصاب
گرم که اگر دام را سلاخی می کند، گوشت نسیه را با درصد و با
!ضامن کارمند و کسر از اقساط نمی دهد
! سلام-

کله ام از سقف محاسباتم به زحمت و اکراه کنده می شود و به نگاه
روبرویم می افتد. یک جفت چشم خندان که زیادی خندان است
با تعجب تماشایش می کنم:(سارا!؟)

روی سرم خم می شود: (خسته نباشی عزیزم!)

می خواهم لبخند بزخم که یاد چیزی می افتم و اخمهایم تا انتها در هم فرو می رود: (تو اینجا چیکار میکنی؟ مگه امروز وقت دکتر مامان نبود؟)

این پا و آن پا می کند. این بی معرفت هر وقت گندی می زند مثل بچه هایی که پشت دستشویی، در خودشان می پیچند، فر می خور و قر می دهد.

بلند می شوم: (سارا؟ میگم پس...)

ببین مامان خودش نخواست.

انگشتهایم خرخره ی مانتوی بیچاره ام را می چسبند و پارچه بی نوا را میان مشتم فشار می دهم: (خیلی بیجا کردی که حرف مامانو گوش کردی!)

اخم می کند: (به من چه!! نمی توئم بذارمش تو کالسکه و ببرمش دکتر که!)

قدمی به سمتش بر می دارم. عقب نشینی می کند.

تو الان اینجا چه غلطی می کنی؟-

هوی.. حواست هست من خواهر بزرگه هستم.

دلم میخواهد داد بزخم: (خواهر بزرگه منم! من که تا ناکجا رفتم و پول ناجوری را جور کردم) اما مگر بزرگی به پول در آوردن است؟ آنهم با جور کردن ناجور ها؟

ببین خواهر بزرگه همین الان برمی گردی خونه و مامانو می -
بری...

دست در کیف پولهای مچاله ام میکنم. مشتی اسکناس بیرون می
کشم و تو دستهایش می چپانم: (با اژانس و یا اسنپ یا هر کوفت
دیگه ای مامانو می بری دکتر. هنوز فرصت هست...) ساکم را
رها میکنم و او را به سمت خروجی مترو هل می دهم. لعنتی دارد
مقاومت میکند.

چته سارا؟ چرا اینقدر دَس دس می کنی؟-

[01.07.19 01:51]

#17

!افرا بابا گوش کن ! مامان اون پولو خرج کرد آخه-
شبیه شیری که روی اجاق قُل قُل می کرد و به غفلتی سر می رود،
کف وجودم به یکباره حجم می گیرد و با پفی چشمگیر، ناگهان
!خالی می شود

آه از نهادم بلند می شود اما چون هیچ وقت گوشی برای شنیدن نداشته ام، به رسم گذشته جایی میان گلو و کام تلخ شده ام، گم می شود و راهی برای بیرون جستن پیدا نمی کند.

دستش را روی شانه ام می گذارد: (مامان اون پولو... آخه افرا جون مامان میگه... یعنی) سکوت می کند. کم کم بهت و ناباوری ام به خشمی مهار نشدنی نزدیک می شود.

اون پولو چیکار کرد؟ داد به تو؟ به تو و احسان؟ واسه قسط اون-

...

میان حرفم می دود: (نه به خدا... نه به جون خودت!) پس چی؟-

...من قضیه ی اون روز که تو رو-

باز سکوت می کند. این لامذهب دارد اخلاقم را شبیه یک مجنون خسته می کند.

!!وای سارا-

دست مرا می گیرد و به کناری می کشد: (مامان نگرانه این... این پولو از کجا آوردی.. میگه... یعنی من گفتم تورو اتفاقی با یه آقای دیدم همون که گفتم کارمند بانک و وامو جور کرده...) دوباره ساکت می شود. لبهای خشکش را با زبانش تر می کند: (مامان میگه دروغ می گی! قرض کردی. لابد از همون آقاهه نزول گرفتی یا... هیچ گرگی هم که در راه رضای خدا...) بُهت چشمانم، کلمات را از روی زبانش می دزدد و به ناچار ساکت می شود.

کوتاه و خشک می گویم: (پولو چیکار کرد؟)

داد به خانوم صفری ...همون که صندوق قرض الحسنه -
داره...همون خانوم جلسه ای هست دماغش خیلی قلمیه اما عملی
نیست...اون..داد به اون....گفت زودتر یه وام روش بده ...دو
برابرش تا تو سریع برگردونی به اون یارو...مبادا یهو طرف
ازت چیزی بخواد...مامانو می شناسی که. می گه تو...تو یا نزول
(گرفتی یا یه وعده ای دادی پولو گرفتی...شرمنده به خدا

روی صندلی پشتم فرود می آیم. صدای ترمزهای قطاری که تازه
وارد ایستگاه شده است شبیه یک شکنجه ی اضافه برای ذهن کاسه
بشقابی و پرصدایم است. چشمهایم را تا نهایت انعطاف روی هم
فشار می دهم. شاید زور این پلکهای خسته بچربد و میان مغزم
نفوذ کند و بتوانم پس کله ام را ببینم. بتوانم ببینم که مادرم در
موردم چه می اندیشد و چه تصوراتی دارد.

ایه خدا من بی گناهم افرا-

با همان چشمهای بسته می گویم: (لابد تورو هم امروز فرستاده که
پپای من باشی هوم؟)

چشمهایم را باز می کنم. نگاه به زیر افتاده اش جواب روشنی
است.

ادامه می دهم: (از صبح یه لنگه پا دنبال منی؟)

نه به جون خودم...یعنی...اره..اما نه دنبال تو...یعنی میخواستم -
گمت نکنم. بمیرم الهی این ساکه خیلی سنگینه

با خستگی و ریشخند، پوفی می کنم: (که اینطور!)
 بلند می شوم. ساک را بر می دارم و در آغوش بی خبر سارا می
 کوبم: (زحمت برگردوندنش با تو... من شب دیر میام خونه. میرم
 همون خراب شده ای که قرار نیست هیچوقت چشم تو و مامان
 بهش بیفته!)

آخ که چقدر حرصم گرفته است. چقدر دلم می خواهد این جملات
 را مو به مو به مادرم منتقل کند. آخ که اگر زنی بدون اقا بالاسر
 در زندگی اش تکانی بخورد، یا حتی نیت کند که تکانی بخورد باید
 !!حرفهای بی رحم خود و ناخودی را هم بخورد

[01.07.19 01:51]

#18

آخ... آخ!! آی که این کلمه ی آخ چه خوش پایان است وقتی تمام
 دردها از خ خوردنهای بی رحم شروع می شود؛ از حق خوری و
 !!رانت خوری، از خود خوری و از مال خوری

راهم را می کشم و بی اعتنا به تاسف و درماندگی چشمانش به
 سمت اولین خروجی می روم. آنقدر این پله های کوفتی را با بار

طی کرده ام که حالا دستهای خالی ام شبیه دو بال پرواز سبک است . می دوم. با تمام سرعتم از میان جمعیت رد می شوم و از قهقرای خشم به هیاهوی روی زمین می رسم

تا کسی هایی که آن اطراف انتظار می کشند، انگار قدمهایم را می شناسند که یکی از راننده ها به سمت می آید: (در بست می برم ده درصد ارزونتر از باقی رفقا) خوب نگاهش می کنم. شبیه معلم تاریخ است. صورتش تیغ است و عینک باریک مطالعه ، نوک دماغش استرس افتادن دارد. لاغر است و شکم ندارد . اتوی شلوارش درست شبیه یک معلم منضبط است. از آن معلمهایی که دلشان می خواسته عطر و کراوات بزنند و با لبخندی کنج لب از فتوحات نادر بگویند و با اشکی گوشه ی چشم به عهدنامه های ننگین قاجار برسند، اما خرج کمر شکن خانواده ، کره ی پنجاه گرمی را از سبد ارزاقشان کم کرده چه برسد به کراوات و عطر !چند صد گرمی

چقدر می گیری استاد؟-

استاد گفتن من، لبش را به لبخندی صمیمی کش می دهد: (تا کجا؟)

اشرفی اصفهانی-

عینکش را از روی بینی اش برمی دارد و آویزان بند سیاه، روی سینه اش تاب کم جانی می خورد و آرام می گیرد

!سی و دو می گیرم-

گران است؟ اصلا تعریف گرانی در این روزگار چیست؟ تعریف
 من این است ؛ اگر از دادن پول دردت بیاید یعنی گران است. اما
 من در این لحظه آنقدر درد گران دارم که گران بودن این پول به
 چشم نمی آید.
 باشه-

به سمند زرد رنگی اشاره میکند. به سمتش می روم و سوار می
 شوم.

چرا به اشرفی اصفهانی می روم؟ چرا آنجا؟ چرا جایی که اینهمه
 درد دارد ، درمان این ساعت شده است؟
 !! لعنت به تو

من شبیه یک پرگار خراب کار میکنم یک پایم در مرکز خاطرات
 نحسم گیر کرده است و پای دیگر به جای آنکه بچرخد و از این
 لعنتی دور تر شود، مدام حلقه ای ریزی دور دور مرکز افکارم
 می کشد و بر خلاف مرام تمام پرگارها ، طوری پای آزادش را از
 روی لنگ گیر کرده در خاطرات می گذارند که تمام تنم زخمی
 می شود.

لعنت به من ! به من و عشقم

[01.07.19 01:53]

#19

محله ی باغ فیض است و تمام کوچه پس کوچه هایش ، ردی از تاریخ من دارد. ردی از عشقی که بدجور کله پایم کرده است. همانطور که بارها در چله ی زمستان یا در صلات ظهر تابستان ، با صورت ورم کرده از اشک تنهایی ام را رج زده ام ، خیابان را زیر قدمهایم می کشم. لامذهب این خیابانها فقط مرا سر به زیر و فرو افتاده می خواهند. سینه ام ستبر نیست ، سرم بالا نیست، من !افتاده ام؛ از اصل و از نسل و از بخت افتاده ام

مقابل آپارتمان می رسم. روزی با غرور برای خواهر بزرگم از در فرفورژه و از آیفونهای تصویری روی سگوش گفتم. از اینکه گد می دادیم تا در خانه باز شود. یادم می آید کودکانه به همه چیز این کوفتی افتخار کرده بودم . حتی به درخت کاج بلند که از تیغ جلاد مدرنیته در امان مانده بود و گوشه ی حیاط ایستاده بود

آقا من به همه ی چیزهایی که فکر می کردم حقم است ، افتخار کرده بودم جز به پیشانی نوشتی که مهر و موم شده همراهم بود سرم را به سمت پنجره می کشانم. بالا و بالا می روم تا طبقه ی سوم.

می دانم آن پرده های زرشکی. اتاق خواب ، اگر چه با سلیقه ی او جور نبوده و نیست اما رنگ تیره اش ، پوششی مطمئن برای خلوت های اوست. تمام تنم از تصور او جمع می شود. هنوز هم این سلولها اوی لعنتی را در کوچه خرابه های خاطراتم دنبال می کند. هنوز هم می خواهم او را برای یکبار هم شده چشم انتظار ببینم. میخوام بدانم از آن لحظه ای که مرا شانه به شانه ی آن مرد دید، آیا عصبی و خسته سیگار پشت سیگار روشن کرده یا تنها شانه ای بالا انداخته و بی تفاوت گذر کرده است؟

هنوز سرم را از تماشای آن پرده ی زرشکی رنگ پایین نینداخته ام که ناگهان تکان می خورد. به سرعت سرم به سمت دیگر می چرخد تا در دام نگاهی نیفتم. اما همه ی پوستم به آن سمت کش می آید. می دانم او این موقع روز خانه نیست. قدم های سنگینم را به زحمت به چند متر آنطرف تر می کشانم و می خواهم بگذرم. اما نمی دانم آن دسته کلید لعنتی چطور میان انگشتانم می آید. هنوز آن سه تکه را نگه داشته ام. عروسک موفرری و چاقی را که به دسته ی کلیدم آویزان است، میان مشتم فشار می دهم. تمام هیكلش میان دستم پنهان می شود. این عروسک هم از جنس ضعیفه ها بود. و به راحتی میان مشتم مدفون می شد.

هر کار می کنم نمی توانم خودم را از جاذبه ی آشیانه ام رها کنم. طوری شده ام که انگار هر بار به من می گویند بالای چشمم ابرو است ، میخوام مثل دختر بچه ای شانزده ساله، لوس شوم و با اخم درهم به آغوش خانه ام برگردم. حالا هم از همین روزهاست. همین روزهایی که در این مدت ، کم نداشته ام.

همسایه ای در ورودی ساختمان را باز می کند و در حالیکه مشغول مکالمه با گوشی اش است بیرون می آید. بی اختیار سری برایش تکان می دهم و از میان او و در می گذرم. حالا دیگر محال است بتوانم از کشش خانه ام بگذرم.

به جای استفاده از آسانسور، آرام راه پله را می گیرم و بالا می روم. به این امید که شاید با هر قدم، عقل به مددم بیاید و منصرف شوم. اما وقتی پشت در خانه می ایستم دیگر هیچ عقلی در کار نیست. تمامش حس پلاستیک سوخته ی عواطفی ست که هنوز هم بوی تندش زیر مشام می زند و هنوز هم بینی ام جمع می شود. کلید را بی معطلی میان قفل می چرخانم و در باز می شود. نمی دانم با کدام شجاعت تعریف نشده و نداشته ای میان آن واحد هفتاد متری ظاهر شده ام.

[01.07.19 01:53]

#20

تویی؟! -

صدای هاج و واج شهره که در گوشم می پیچد تازه نگاهم به او می افتد؛ به چشمان بی آرایش پف کرده اش ، به گردن کلفتش و به تاپ و شلوارک صورتی رنگش که روی چین های شکم و پهلویش ، کش آمده اند.

تو کلید اینجارو داری؟-

هنوز بهت در نگاهش هست که کم کم رد خشم در صدایش هویدا می شود: (حمید مگه این وامونده رو عوض نکرده؟!)

هر چه او خشمگین تر می شود من آرام تر و هوشیار تر می شوم.

چیزی جا گذاشتی اومدی؟-

سکوت من او را عصبی تر می کند: (با شمام خانوم افرا خانوم! یالا اون کلیدارو بده به من)

از ورودی آشپزخانه به سمتم می آید. حس می کنم تعادل ندارد. شاید مریض است. ساق پایش به میز سه گوشه می خورد که با عشق گوشه ی هال گذاشته بودم و رویش انواع اقسام قاب عکسهایمان را چیده بودم.

صدای آخش که بلند می شود نگاهم پی جای خالی قاب عکسها می رود. حالا یک قلیان کنده کاری شده ی زیبا جای آنها نشسته است.

بی دلیل پوزخند می زنم.

! ببند نیش تو-

توجهی نمی کنم.

به سمت اتاق خواب می روم و همزمان عروسک موفر فری را از دسته کلیدم می گنم و به سمتش پرت می کنم: (بیا مال تو؛ مثل خیلی چیزهای دیگه)

با حرص کلید را از وسط اتاق چنگ می زند: (موضوع اینه که تو لیاقت خیلی چیزهارو نداشتی که از دست دادیشون)

باز هم پوزخند می زنم. به چهارچوب اتاق خواب تکیه می دهم. تمام سرویس خوابم به همان شکل است. بوی تن حمید هنوز از میان ملحفه ها و بالشتها به مشامم می رسد. باید عق بزمن اما این! من نابکار و ناجور، نفس می کشد؛ عمیق و عاشقانه

حالم شبیه یک بیمار ناامید است که تمام دنیا او را جواب کرده اند اما باز هم امیدوارانه به هر کورسویی چنگ می اندازد. می خواهم بشنوم که در تمام این دو سال، او به من وفادار بوده است.

به سمت شهره می چرخم. با چشموهای ریز شده و با همان حس مالکیتی که یک نگهبان به دکه ی نگهبانی اش دارد، به من خیره است تا علت حضورم را توضیح دهم.

با چند نفر اینجا خوابیده؟ لای لنگ چند نفر نفس کشیده؟-

اچقدر بد دهن شدی تو-

باز هم پوزخند می زنم. اما گلوله ی اشکی که از کنار گونه ام سر می خورد و فرو می افتد، مرا غافلگیر و و زبان شهره را به طعنه و کنایه باز می کند.

پشیمونی که برگشتی؟ اشک تمساح می ریزی که دوباره جاتو -
 باز کنی اینجا؟
 گوشت لبم را از درون گاز می گیرم تا اشکم را مهار کنم و موفق
 می شوم.
 از توی عقده ای که هیچوقت رنگ عشقو نچشیده، انتظاری غیر -
 از این حرفها همیشه داشت
 بلافاصله از اینکه تنهایی اش را به رخش کشیده ام پشیمان می
 شوم اما حرفی که زده ام را نمی توانم پس بگیرم

[01.07.19 01:54]

#21

دست به سینه می ایستد. صورتش از درد جمع شده است. لعنت به
 من که نداشته هایش را به رخش کشیدم. مبادا دل او هم مانند دل
 من بشکند.
 افرا خانوم بدهن! کسی لایق من نبود! اما کلاغا خبر آوردن بعد -
 !حمید هیچ خری هم برای تو پیدا نشده

لحن تندش، ندامتم را کمرنگ می کند. می خندم: (پس کلاغتون آنتنش خراب بوده که نگفته همین چند وقت پیش من و جناب نامزد جان اتفاقی رفتیم گالری خان داداشتون!)

چشمهای گشاد شده اش، مطمئنم می کند که حمید هیچ چیز از من نگفته است. برایش اهمیت نداشته ام یا آنقدر شوکه اش کرده ام که سکوت کرده است؟

اخمهایم به هم نزدیک می شود. نکند هدیه ی روز تولدش بی اهمیت بوده؟ نکند مرا ندیده است؟

لبی کج می کند: (واقعا؟ یعنی یه گاوی پیدا شده که تورو بگیره؟ من که باور نمی کنم. کدوم احمقی دلش یه زن شکاک بد بدل می خواد؟)

این حرفها هنوز هم مرا می سوزاند. هنوز هم دردم می آید. این پوست سفید، هنوز کلفت و بی غیرت نشده است

به سمتش می روم. طوری نگاهم خصمانه شده است که دستهایی که طلبکارانه روی سینه جمع کرده بود، می افتند و نامطمئن از عکس العمل من، آویزان می شوند تا در صورت لزوم به کار آیند.

آنقدر نزدیکش می روم که قد کوتاهش به چشمم بیاید. انگشت اشاره ام را روی پیشانی ام می زنم: (اینجاتون هنوز همونطور نم گرفته و اکبنده!)

قدمی عقب می رود: (تو هم همون مریض دروغگو هستی!)

با عجله قدمهایش را به سمت در ورودی می کشاند. در را به
ضرب باز می کند: (بفرما خوش اومدی! هری!)
سریع خودم را به در می رسانم. چنان محکم در را می بندم که
تکان می خورد.
باید می بودی و هرزگی داداشتو می دیدی تا دیگه اینطوری زر -
!زر نکنی
من الان سه ماهه اینجام حضرت والا! داداشم از برگ گل پاک -
!تره
می خندم: (اووه سه ماه!! چی شد که اواره شدی؟)

[01.07.19 01:54]

#22

سینه اش را جلو می کشد: (آواره نیستم. خونه ی پدریمونو
فروختیم یه جا سرمایه گذاری کردیم. منم اومدم پیش خان داداشم تا
بترکه اونی که نمی تونه ببینه)
. خیلی خوبه-

بله که خوبه-

به اطراف نگاهی می کنم.

...نکنه اومدی دنبال وسایل خونه؟ باید یادآوری کنم که-

اثاثیه ای که گوشه گوشه ی خانه چیده شده است ، همه اش از سر سخاوت پدرشوهری بود که دست تنگ مارو به رویمان نیاورد. تا زنده بود اوضاع بهتر بود اما با مرگش ، همه ی زندگی ام از هم گسسته شد.

تند میان حرفش می پریم: (عزت نفسم بیشتر از خرده چوبهای شماست خانوم!)

این بار با آسودگی می خندد: (وای چقدر خوشحالم پرروی متوقعی مثل تو از سر زندگی ما کنده شد! وصله ی ناجور بودی به خدا!)
حواسم به او نیست تمرکز روی پیدا کردن دلیلی ست که حضورم در این خانه را منطقی تر جلوه دهد.

یاد همان قاب عکسها می افتم. هنوز حرفی نزده ام که می خروشد: (تو که مهریه ت هم گرفتی ، این جا چه غلطی می کنی؟)

راست می گوید. به خاطر لطف پدرشوهرم ، مهریه ام را پنج شاخه گل سرخ تعیین کرده بودم تا محبت او را جبران کنم. چه حماقتی ! نه! شایدم دانایی محض بود

اومدم دنبال اون عکسها-

به قلیان و میز سه گوش کنج اتاق اشاره می کنم.

عکسهای ماه عسلتون و جیک جیکهای دو تایی تون؟ انتظار -
داری حمید اونا رو نگه داشته باشه؟

تصنعی پقی می کند: (حمید همه رو با دقت جر و واجر داد!)
نزدیکتر می آید و با جسارتی که هیچوقت در نگاهش نبوده است ،
با حرص و صدای خفه ای می گوید: (حمید بهم گفت که چه گندی
زدی که باعث مرگ آقاجون شد. خیلی آقااست که منو متقاعد کرد
اینقدر بدبخت هستی که پاپی مریضی مثل تو نباشم. خیلی هم
خانومم که همین وسط جرت نمی دم)

پیغام بهت و ناباوری اولین چیزی ست که به مغزم می رسد و بعد
از آن رازی ست که باید نهفته می ماند اما حمید بی صفت و خائن
رویش کرده بود.

گورتو کم کن تا بلا ملایی سرت نیاوردم-

!ورق برگشته است. او شاخ شده و من موش

نمی توانم همینطور ابلهانه سکوت کنم. در را باز می کنم . کنار
گوشش خم می شوم و آرام و ظاهرا خونسرد زمزمه می کنم:(تو
که خیلی دلت میخواست بابات نباشه. وقتی از زیر کمر بهرام عمه
تون بیرون کشید خیلی آقا بود که دو روزه سگته نکرد. خیلی آقا
بود که پا بیخ گلوی پسر عمه ی متاهلت نداشت که تورو بگیره!
داری می سوزی که به خاطر نجابت بابات پیر دختر موندی؟)

وقتی این جملات را تمام میکنم تمام فضای گلویم خشک می شود
همانطور که نگاه دریده و شوکه ی شهره خشک شده است. انتظار
نداشت مهمترین راز زندگی اش را بدانم
حمید... بهت گفته؟-

به زور می خندم. اما تتم درد دارد. هیچوقت از رسوایی یک
همجنس خشنود نشده و نبوده ام
تو خلوت ناز و نیازمون گفته. حرف منو تو چه خلوتی به تو -
گفته؟

این را می گویم و در را محکم پشت سرم می بندم
پله ها را به دو پایین می آیم. نفسم تنگ شده است. لعنت بر من !
هزاران بار لعنت بر من که اینچنین راز او را به رویش اوردم
! پشیمانی سودی ندارد. همانطور که رسوایی سودی ندارد
تا به خانه برسم سعی می کنم خودم را آرام کنم. سعی میکنم
سخنان تیز و تند او را دوره کنم و خودم را ببخشم. تا حدودی
موفق می شوم. اما همین که پایم به خانه می رسد ، نگاه غضبناک
مادرم به استقبال می آید

[01.07.19 01:55]

#23

وقتی ابروهای پهنش این شکلی هشتی می شوند، حتم پیدا می کنم
 یا کسی گندی زده است و مطابق معمول به پای من نوشته شده
 است یا باید زودتر می آمدم. از کفشهای چیده شده در جا کفشی
 راهروی کوتاه پشت در می فهمم، مهمان غریبه ای داریم. مادرم
 سرش را بیرون کرده و با همان ابروهای هشتی به من اشاره می
 کند که یکر است به دستشویی بروم و پایم را بشورم
 ! به دستشویی کنارم نگاه می کنم و بعد به پاهایم
 !بو نمی ده که-

آرام زمزمه می کند: (رنگ کفشت زده به جورابت)
 سری بالا و پایین می کنم و کنجکاو از مهمانانی که ندیده ام، می
 گویم: (کیه؟)
 فقط دو دقیقه ای اومدیا-

این را می گوید و سرش را از لای دری که ما بین در ورودی و
 در واحدمان بود، عقب می کشد
 اطاعت امر می کنم و دست و رویی صفا می دهم و در حالیکه
 مدام ذهنم درگیر مهمان است ، از دستشویی بیرون می زنم و وارد
 هال می شوم

نگاهم به صابر -شوهر مریم- که می افتد تا ته داستان را می خوانم. حتما باز دست یکی از عتیقه های فامیل و آشنایش را گرفته و برای خواستگاری از من آورده است. پیش خودش فکر می کند بزرگ خانواده ی ماست و بر جبین وظایفش حک شده: "این دختر را سر و سامان بده و یک وجب از خاک بهشت را مال خودت!" اکن

با حرص لبهایم را روی هم فشار می دهم وبدون اینکه نگاهم را درگیر او و مهمانان بکنم، سلام مختصری پرت می کنم و به سمت آشپزخانه می روم.

... مریم باز این شوهر تو-

آخرین استکان آب کشی شده را داخل سبد بر می گرداند و با عجله به سمت می چرخد: (هیس! بابا یه کم آروم!)

جلوتر می روم و به نوک دماغش می چسبم: (بازم یه خواستگار دیگه؟ این یارو چند صد سالشه؟ یا چندتا زن زیر خاک کرده؟ یا چندسال سابقه ی کیفری داره؟)

اخمهایش را درهم می کند: (خجالت بکش افرا! حالا یه بار خواستگارت بیست سال بزرگتر بود شلوغ می کنی ها...)

دست به کمر می زنم و با ریشخند می گویم: (آهان فقط یه بار؟! راست می گی اون یارو معتاده و اون یاره اوباشه که شش سال آب خونک خورده بودند دو سالم از من کوچکتتر بودند!)

خیلی چش سفیدی افرا! مسعود اوباش بود؟ اون به خاطر مهریه -
زن قبلی ش تو زندان بود. بعدم انتظار داری آقای دکتر بیاد
خواستگاری ت؟

دندانهایم را محکم روی لبهایم فشار می دهم تا حرف چرتی بارش
نکنم. اما حرف حق که میتوانم. لبهای بی نوا را رها می کنم و در
حالی که حواسم هست مهمان در خانه نشسته، حواسم هست او
خواهر بزرگتر است، حواسم هست که صابر نخاله ای ست مثل
رفیق رفقاییش ولی ادای بزرگی در میاورند و در حالی که حواسم
هست من مطلقه هستم و این در لغتنامه ی سرزمینم یعنی سرت را
پایین بینداز و هر چه دستت دادند با تشکری بگیر و قدردان باش،
خفه می غرم:) تا افکار خاک برسری تو و امثال تو توو کله ی
مادرهای این سرزمینه، اوضاع زن و مردمون همینه!) چشمهای
دریده اش یعنی اوج عصبانیت مریم

از او قدمی فاصله می گیرم و دوباره برمی گردم و میان رویش
اضافه می کنم:) سی و پنج ساله اینطوری هستی، تو سی و پنج
ثانیه نمی توئم تفکر تو عوض کنم ولی از همین الان برای عروس
آینده ت متاسفم!)

[01.07.19 01:55]

#24

از او فاصله می گیرم و حوله ای که دستش را با آن خشک می کرد، از پشت، وسط کمرم می خورد و روی زمین می افتد. حتی نیم نگاهی به او نمی اندازم.

سینه به سینه ی مادرم می شوم در حالیکه نگاهی پر از آبروداری و همزمان پر از گله و خشم است.

پچ پچ می گوید: (مگه نمی دونستی امروز مهمون داریم؟ کدوم گوری بودی پس؟)

شانه ای بالا پرت می کنم: (معلومه که یادم نبود) بعد قیافه ی حق به جانب و طلبکاری می گیرم و اضافه میکنم: (میخواستی به سارا خانوم پیاتون که از صبح چسبیده بود به من تا خلاقی ازم ببینه و گزارش کنه، بگید یادواری کنه بهم!)

ابرویش نامحسوس تکان می خورد و با اینکه سعی می کند به روی خودش نیاورد که دست پپایش رو شده است، آرام زمزمه می کند: (پس سارا کجاست؟)

عصبی و کلافه می گویم: (قرار بوده اینجا باشه؟ ساکمو نیاورده اینجا؟ برده خونه ش؟)

هنوز مادرم جوابی نداده که صدای انکر الاصوات صابر بلند می شود: (مادرجون، افرا خانوم چایی رو میارن یا نه بالاخره؟)

سارا رو نگفتم دیگه شلوغ می شد.. یا لا بریم پیش مهمونا-
 با حرص و خفه می غرم: (این صابر خودش مگه چه خریه که
 رفیق رفقاش باشن؟! چه گلی به سر خواهرم زده مگه؟)
 مادرم با چهار انگشت گونه اش را چنگ می زند: (خاک به سرم!
 تو کی اینقدر پاچه ورمالیده شدی؟! این چه وضع حرف زدنه؟
 مریم بشنوه دیگه نیگاه تو روت نمی ندازه)
 نمی دانم این همه خشم و ناامیدی را از صبح جمع کرده ام یا همه
 اش را از خانه ی حمید و از لابلای درزهای دیوارهایی آورده ام
 که روزی عطر نفسهای عاشقانه ی مرا در خودشان جا داده
 بودند. اما همه ی این خشم را با صدای بلند فریاد می زنم: (بسه این
 مسخره بازی ها!! کی گفته این آقا وظیفه داره منو شوهر بده؟)
 مادرم کم مانده است از آبروریزی رفتار من غش کند. اهمیتی نمی
 دهم. متاسفانه آبرو تنها کلمه ای ست که از میان خلق خدا، تنها ما
 داریمش و بس؛ آنهم به چه وسعتی
 صابر با آن قد بلند و با آن پاهای باریک و شکم قلنبه اش به آنی
 کنار ما سبز می شود
 چه خبره؟-
 جزء به جزء صورت من گواه است که جز تنفر هیچ حسی نسبت
 به این مرد ندارم. مردی که خواهر احمق را بارها تا مرز طلاق
 کشانده و با زبان بازی برگردانده است
 واسه چی جیغ می زنی افرا جان؟-

سعی می کند بزرگ منشانه رفتار کند. آخ که اصلا برازنده ی تو
ایکی نیست

پوزخند می زنم. اما مادرم دستش را پشت کمر صابر می گذارد و
در حالیکه او را به سمت گوشه ی ال مانند هال و پذیرایی
سرهمان هل می دهد، می گوید: (هیچی مادر جان! افرایه کم
خسته ست یه کم عصبیه...) (

صابر طلبکار می گوید: (دیر که کرده حالا هم اعصاب خرابشو
آورده. همینکارو می کنه همین شکلی مونده!)
چشمهایم را درشت می کنم: (چه شکلی موندم؟)

[01.07.19 01:55]

#25

صابر از زیر فشار انگشتان مادرم ، تنه اش را بیرون می کشد و
به سمتم بر می گردد: (افرا جان! الان

بیست و چهار پنج سالته برو رو داری، دو سال دیگه از این
خبرا نیست والا.) قدمی جلوتر می گذارد: (منو می شناسی که،
عین خواهر خودمی، تا حالا شده بدت رو بخوام؟ تا حالا شده پشتت

حرف بزنم. چون دوستت دارم. اما مردم اینطوری نیستن. در و همسایه اینطوری نیستن. یه مشت بی چاک و دهنن که اگه یه روز سرت گیج بره و دو کیلو چاق تر شی، میگن هان ببین چی شده! اینه خواهر من! من و مادر جون و مریم صلاح تورو می خوایم. حالا هم خسته و عصبی هستی فدای سرت، بیا دو دقیقه این دوست (مارو ببین و برو. زشته با خواهرش اومده

چه بگویم؟ چه دارم که بگویم. تنها ایستاده ام و با نفرت به مرد روبرویم زل زده ام. اگر ملاحظه ی مریم نبود به او می گفتم "زنی که تنها به خاطر بر و رویش خواهان داشته باشد همان بهتر که!" نصیب دوستانی از قماش تو بشود

آرام از کنارش می گذرم و به سمت مهمان ها می روم. می توانم لبخند رضایتی که پشت سرم روی لبهایش نشسته و فکر می کند از سر درایت اوست، ندیده تصور کنم.

با ورود من زنی میانسال و مردی جوان بلند می شوند.
سلام-

کوتاه سلام می کنم و تعارف می کنم که بنشینند. می دانم چطور دُم. این خواستگار معرفی کردنهای صابر را بچینم

به هردو با لبخند نمایشی زل می زنم. مرد جوان چهارشانه و گردن کوتاه است. ته ریش دارد و موهای کم پشتش نه تنها او را بد ریخت نکرده که بانمکش کرده است.

به زن نگاه می کنم. باریک است و میان مانتوی عبایی اش گم شده است. چشمان درشتش به پیشانی بلندش نمی آید. یک جوری نجسبش کرده است اما وقتی به رویم لبخند می زند، دندانهای ریزش و لبهای کشیده اش چهره ی او را مهربان و خواستنی می کند.

آرام می گویم: (ببخشید دیر شد من در جریان نبودم)

می خندد: (عیبی نداره عزیزم)

می بینم که صابرو مادرم با لبخندی به جمع ما می پیوندند. به آنها توجهی نمی کنم و رو به مرد می گویم: (از خودتون بگید) رسم نیست یا عرف نیست یا شایدم شرع نیست که دختر مستقیم از داماد سوال بپرسد که مادرم و صابر چشم غره می روند؟ مرد با شرم و حیایی که اصلا برازنده اش نیست می گوید: (چی بگم؟)

بگید چندسالتونه؟ شغلتون چیه؟ قبلا چند تا زن داشتید؟ چند تا - بچه دارید؟ یا فعلا چند تا زن نازا دارید؟ سابقه ی کیفری چقدر دارید؟ مرضی یا مشکل لاینحلی اگه دارید؟

نگاه مرد درشت می شود. هر چهار نفر مبهوت به من خیره شده اند. صابر در آستانه ی سکته کردن است و مادرم کم مانده است. بخار شود.

داماد با اکراه لب باز می کند: (من...) اما قبل از آن خواهرش
نامهربانانه می گوید: (این چه طرز برخوردی عروس خانوم؟)
لبخند می زنم و مودبانه می گویم: (نه اینکه من یه ازدواج ناموفق
داشتم، هر کیو این شوهر خواهر محترم معرفی می کنند، از این
دست مشکلات یکی ش رو حداقل دارند!)

[01.07.19 01:56]

#26

نگاه زن با غضب به سمت صابر می چرخد. بازم دمش گرم که
اینقدر منصف است که با دلخوری می گوید: (اره آقا صابر؟)
صابر به فلاکت پاسخگویی افتاده است: (نه والا...خب...) زن
ادامه می دهد: (من خودم ده سال پیش جدا شدم و بعد از اون با
ابراهیم آقا آشنا شدم. اتفاقا ابراهیم آقاون بدون هیچ مشکلی ،
ازدواج اولشون بود.)

اووه...نفس عمیقم را رها می کنم.چقدر این زنهای باشعور به دل
می نشینند

هنوز مزه ی حظّ این شعور زیر دندانم است که خواهر رو به من می گوید: (البته داداش من یه ازدواج ناموفق داشتند ولی انتخاب شما به خاطر این تشابه نبوده قطعا . اما با رفتار الانتون فکر می کنم همانطور که شما تمایلی به این ازدواج ندارید ، ما هم نداریم) و بعد به برادرش اشاره می کند و مرد به آن گندگی مطیعانه بلند می شود.

صابر و مادرم جلو می پرند تا این آبرو ریزی را جمع و جور کنند که خواهر محترم رو به صابر اضافه می کنند: (لطفا از این به بعد این دختر و با جهالت خودتون رنج ندید) و بدون اینکه نیم نگاهی به من بیاندازد از خانه بیرون می رود. برادر دردانه اش هم پشت سرش.

با رفتن آنها طوفان آغاز می شود.

ایاقت نداری افرا-

صدای مریم است که با چشمان دریده و طلبکار به من زل زده است.

صابر قدمی به سمتم می آید.

ببین چی بهت میگم، یادت نره این حرف منو! ولی یه روزی از - همین روزهایی که می دونم دور نیست، چنان باعث آبروی این مادر زحمتکشت می شی که میای به پام میفتی که کمکت کنم.

چشمهایم از خشم گرد می شود ولی همزمان دلم می ریزد. نگاهی به مادرم می اندازم. مبهوت به دهان صابر زل زده است. مریم هم

مثل زنان درباری که فکر می کنند تنها سوگولیِ عاقل و بالغ شاهنشاه هستند با تکان دادن سر و نچ نچ کردن، دلش برای ابهت نمایشی صابر ضعف می رود.
چی گفتی؟-

صدای مادرم است که سکوت مزخرف را می شکند. به سمت صابر می رود. بازوی او را می گیرد و همانطور که او را به سمت در هدایت می کند، می گوید: (حالا چون دختر من نخواسته با ادمهای تو ازدواج کنه، براش آرزوی بی آبرویی می کنی؟ اونم درست جلوی چشم من؟ مگه بی صاحابه؟ مگه خبر نداری خودم هم آقاشم هم ننه ش؟! برو مادر! برو فهمیدم برادری کردن یعنی چی! برو!) رو به مریم می چرخد: (امیرعلی رو صدا کن از اتاق بیاد بیرون... برید خونه تون! برید تا یه حرفی از دهنم در نیومده که پشیمونم کنه) مریم که انتظارش را نداشت، مثل قورباغه غبغبش پف می کند: (مامان!!؟)

مادرم توجهی نمی کند. دست مرا می گیرد و به سمت اتاق می برد. گوشش به در است تا صدای رفتن آنها را بشنود و در همان حین همه جنسهای را که تازه مرتبشان کرده بودم، با حرص و خشم از روی قفسه ها و از میان کمد بیرون می کشد و دوباره روی زمین پخش می کند: (دندون به دهن بگیر. لال باش و اینارو مرتب کن!) و یک راست به سمت تراس می رود. تنها جایی که لحظه های تنهایی و خشمش را در آنجا سر می کند. سالهاست که

مرام اوست که کوله ی بی همدمی اش را بردارد و برود گوشه ای
از تراس بنشیند و به حال بی کسی اش اشک بریزد

با غمی که میان دلم چنگ انداخته است نگاهش می کنم. آنقدر از
اینکه پشتم در آمده، خر کیف هستم که راضی ام سه دفعه ی دیگر
این خرت و پرت ها را مرتب کنم

اما هنوز ذهنم در گیر نفرین صابر است. دشمن های خانگی هزار
مرتبه از دشمنان بیرون خطرناک ترند. دشمنان بیرون؟ شانه ای
بالا می اندازم. گمان نمی کنم جز خرده فروشهای دم مترو که غر
می زنند بازارشان را کساد کرده ایم ، بیرون از این خانه دشمنی
داشته باشم. لبهای خشکم را تر می کنم و می خواهم نفس گیر کرده
ام را با آسودگی رها کنم که ناگهان به یاد مردی می افتم که اگر
قرار بر دشمنی بگذارد، از همه ی آدمهای اطرافم خطرناکتر
!است؛ محسن سلوکی

[01.07.19 01:56]

#27

زنبیل به صف ، در طلب روی تو باشم
 بنهادمش پشت رقیبانِ قَدَر ، کاش نباشند
 گویند که تحریم نگاهت به سر آید
 عهدنامه ی سوراخ به زنبیل همه ؛ کاش نباشند
 پ. غفاری

آرام و آهسته از اتاق بیرون می آیم. مادرم هنوز همانطور در
 سکوت، آن سبزی های متعفن قورمه سبزی را تفت می دهد
 کجا؟-

کفش هایم را زیر پایم مرتب می کنم و سرم را به داخل خانه می
 کشم: (کار دارم)

با همان کفگیر رنگ گرفته و زرد و سبزی که نیم قرن از عمرش
 می گذرد و به دستش چسبیده ، به دنبالم می آید. درون راهرو
 رفته ام و با بند کتانی ام درگیرم
 کجا کار داری؟ این وقت روز؟-

بلند می شوم. شانه ای تکان می دهم: (مامان غروب کوفتی جمعه
 ست. نه نصفه شبه نه کله ی ظهر!)

یک دستش را زیر کفگیر گرفته تا اگر روغنی چکه کرد، کف
 دستهایش بریزد: (کارت چیه؟)

کلافه می شوم: (مامان من این سالمه ها!! داری مثل بچه ها بازجویی م می کنی؟)

چشمان خاموش و ابروهای هشتی اش می گوید که حرف مرا نشنیده است یا حداقل تره ای برایش خرد نخواهد کرد با کی قرار داری که تار موتو انداختی بیرون؟-

نگاهم به سمت تار موی بی ادبم می رود. از کناره ی روسری سیاهم بیرون زده است.

مامان این بدریخت آویزون مگه اصلا قیافه داره که بخوام روش - حساب باز کنم و برم سر قرار.

سعی میکنم از دریچه ی همین شوخی ها از دالان تاریک سوالاتش فرار کنم. اما او امروز کوتاه بیا نیست.

رژ لبِت چی؟-

مامان مگه مال عهد دقیانوسم که رژ نزنم!؟-

کم کم دارد آمپر حساسیت هایم به آخرش می چسبد.

حواسش از چکه های احتمالی روغن پرت می شود و کفگیر را به حالت تهدید آمیزی شبیه یک شمشیر آخته در مقابل چشمانم تکان می دهد: (دآخه نفهم! بفهم که تو یه زن بیوه ای!! آلاگارسون نکنی بری بیرونم ، پشت سرت حرف هست چه برسه به این شکل و شمایل!)

آمپر بی نوایم می چسبد. دست روی نقطه ی حساس اخلاقم گذاشته است.

عصبی می غرم: (به خدا پول داشتم می رفتم یه گوری تنهایی زندگی می کردم اینقدر وسط حرفهای عهد قدیم شما له و لورده نشم. بابا مامان کجای کاری؟ الان دخترای بی شوهر تا چند دست رو ضمنی امتحان نکنند، با طرف نمی رن زیر یه سقف! حالا که ما صاف و ساده رفتیم زیر یه عوضی و طرف قدرمونو ندونست تا آخر عمرمون باید سرمونو فرو کنیم تو گه!!؟ مبادا کسی حرف بزنه!)

دهان مادرم از تعجب و از زشتی حرفهای من باز مانده است. باورش نمی شود افرا دختر شاعر پیشه و صبورش حالا شبیه یک زن بی چاک و دهان حرف بزند. خودم هم از کلماتم جا خورده ام. مکث و سکوت مادرم به اندازه ای طولانی می شود که به صرافت اصلاحیه جور کردن می افتم.

منظورم اینه اینقدر حساس نباش مامان زمانه فرق کرده-

هنوز هم سکوتش را نشکسته است. اضافه می کنم: (من قول می دم طوری رفتار نکنم که باعث آبروی...) حرفم را می خورم. نمی توانم این قول را بدهم. کلید پانسیون که لابلای کلیدهایم هست و میان زیپ کیفم با هر تکانی صدا می دهد، نشانی از همین بدقولی من است. منی که خانه دارم چرا باید نیمه ی روز را در پانسیون بگذرانم؟ جز برای دوری از چشم کنجکاو مادر و همسایه ها؟! من دور می شوم که زندگی کنم. آنجور که دلم می خواهد. با همان

تیپ و قیافه ای که روح را آرام می کند. من دور شده ام که بعد از ظهرهایم را با جنسی بگذرانم که اگر بلد نیستند یا اگر در ابراز علاقه به همسرانشان یا خواهر و مادرهایشان خساست به خرج می دهند، برای زن غریبه ای که چند بار لبهایش را از سر شرمی الکی گاز می گیرد و یا لبخند مسخره اش را با حجب و حیای نمایشی می دزدد، به راحتی کلماتی را خرج می کنند که تمام درزهای خشک کویر دلشان را آبیاری می کند

[01.07.19 01:57]

#28

نفسی می گیرم: (مامان جان! دارم می رم خونه ی سارا ... ساک جنسام دست اون مونده)

اسم سارا ذهن او را به جایی دیگر پرت می کند: (اون پنج تومنو از کجا آوردی؟) طوری دارد با نگاهش حیثیتم را می کاود که مردم می آید. جلوتر می آید. از کفگیر روغن می چکد و از چشمهای مادر سوءظن

وام گرفتی؟ با کدوم ضامن؟ ما همیچن ادمهایی دورمون نیست-

با دلخوری می گویم: (قبلا راجبش حرف زدیم)
 قانع نشدم. کی محض رضای خدا به تو پول داده؟-
 مامان و امه!! ماه به ماه باید پونصد برگردونم-
 دستش را به سمت دراز می کند: (کو دفترچه ی قسطش؟ بده ببینم)
 جا می خورم اما به روی خودم نمی آورم: (تو جییم نیست که
 مامان خان!)
 کل کمد و کثوت رو زیر و رو کردم دفترچه ای ندیدم-
 اخمهایم شبیه دو کوه تنهای بی خورشید شده اند. با همین اخم می
 گویم: (مامان!! توقع داری چی بشنوی از من؟)
 چیزی نمی گوید. مکثش عصبی ام می کند. قبل از اینکه بخواهم
 منفجر شوم ، آرامتر می گوید: (می دونم دوسم داری. می دونم به
 خاطر من ممکنه راضی بشی حتی از خودگذشتگی کنی...) به
 اینجای قصه که می رسد چشمانش دو کاسه ی گلاب می شوند.
 اشکهایش همیشه عطر گلاب دارد انگار
 به ولای علی که من راضی نیستم از این راهها برای من پول در -
 بیاری.

گُر می گیرم: (کدوم راهها مامان ؟)

اشک چشمش را پاک می کند: (نمی دونم والا. ما مثلا مسلمونیم؛
 همیشه هم بهتان زد...خودت می دونی. پولتم دادم دست یکی
 زیادترش کنه برگردونه بهت که...) اهل نعره زدن نیستم اما میان

کلام مادرم فریاد می زنم: (اون واسه چشمهای شما بود. عارت
میاد استفاده کنی؟ به حروم و حلالش شک داری؟ ریز ریز کن
بریز دور. من کاری ندارم)

و به ضرب در را باز می کنم و مثل گدازه ی آتشفشانی که از
عصر دایناسورها و از قعر افکار پوسیده ی محله، جا مانده ، از
محله مان بیرون می زنم.

یک پرس آرامش می خواهم. یک وعده آرامش کلامی که ریز ریز
میان گوشتم جاری شود. گوشی ام را می کاوم. روی اسم "کبابی-
لاله " توقف می کنم. خیلی وقت است از او و لفاظی ها و طنازی
های عاشقانه اش خبری ندارم.

لمسش می کنم و تماس را برقرار می کنم.

... سلام-

لعنتی! اسم اصلی اش را در جا فراموش می کنم. چه مزخرفی
بود اسم این پسر؟

سلام بفرمایید-

معلوم است اسم مرا پاک کرده است. یادم می آید در آخرین
قرارمون وقتی فهمید بیوه هستم و پیشنهاد آشنایی بیشتر داد دعوای
حسابی با او راه انداختم تا از سرم بازش کنم. طول دوران
گفتگوهایمان تنها دو هفته بود ولی دوهفته ای که عجیب با کلمات
عاشقانه اش دلچسب گذشت. از اینکه مرا می دید و دیده هایش را
بازگو می کرد ، از اینکه زیبایی هایم را به رویم می آورد غرق

لذت می شدم. اصلا با وجود او بود که فهمیدم من هم مثل حمید
زیبایی هایی دارم که به چشم بیاید
منم لاله-

ببخشید حتما اشتباه گرفتید-

قبل از اینکه حرفی بزنم به شخص دیگری که کنارش است با لحنی
شبيه همان گویشهای دلچسبش می گوید: (اشتباه گرفتن عزیز دلم)
و به عمد تماس را قطع نمی کند و اضافه می کند: (بریم مامانم اینا
تا ما نریم شام نمی خورن) ابرویم از اطلاعاتی که به خوردم می
دهد، تکان می خورد و درست قبل از قطع تماس یادم می آید که
اسم کوفتی اش بابک بود

افسرده سرم را پایین می اندازم. تاکسی مقابل پایم می ایستد

[01.07.19 01:57]

#29

افسرده سرم را پایین می اندازم. تاکسی مقابل پایم می ایستد
سوار می شوم و تا رسیدن به خانه ی سارا دو بار دیگر تاکسی
عوض می کنم و در نهایت مقابل خانه اش می ایستم

هنوز زنگ در را نزده ، می بینم که با مادرشوهرش از خانه بیرون می آید.

!! سلام افرا! چه بی خبر-

نگاهی به مادر احسان می اندازم. از آن زنهای الکی خندان است. از آنهایی که اگر بگویی تانکر سوختی در جاده ی فلان جا چپ کرده و چند ماشین سواری را طعمه ی حریق کرده، با لبخند می گوید: (وای الهی بمیرم...)

سلام سهیلا خانوم-

چادرش را زیر بغلش کیپ می کند: (سلام عزیز دلم) مرا در آغوش می کشد: (چطوری؟ روبراهی؟ بهتر شدی؟) با تردید به چشمان سارا نگاه می کنم.

چشمات که خسته ست. حتما درس خوندن حسابی خسته ت می - کنه.

کم مانده است شاخهایم بیرون بزنند. من و درس خواندن؟
به سارا و ایما و اشاره اش که چشمم می افتد مجبورم لبخند تصنعی بزنم.

مرسی خوبم. بله خسته ام-

خداروشکر-

رو به سارا می چرخد: (مهمون داری عزیزم. دیگه بدرقه ی من
نیا من خودم راهو بلدم. تا سر کوچه می رم همونجا دربست می
گیرم)

سارا می گوید: (باشه مامانی!) بعد به زور چند برگه اسکناس میان
کیف مادر همسرش می چپاند: (توروخدا مامان! تعارف نکن!
سفارش اکید احسانه. گفته یه در بست بگیرید.)

سهیلا خانوم با لبخند به من و با قدردانی به سارا نگاه می کند:
باشه عزیزم. دستتو رد نمی کنم چون پای غرور پسرم در کاره. (
بعد سارا را میان بازوهایش می چلاند و می رود

دستش را پشت کمرم می گذارد و مرا به سمت پله ها می برد. سه
چهار پله پایین می رویم و به کلبه ی عاشقانه اش می رسیم
چه بی خبر اومدی-

اومدم دنبال ساکم-

به اطراف نگاه می کنم: (احسان کی میاد؟)

آخر هفته ی بعد-

قضیه ی درس خوندن من چیه؟-

هیچی بابا گفتم کل روزو داری درس می خونی بری دانشگاه. -
گفت کم پیدایی، گفتم یه مدت چشم درد داشت بسکه درس می
خوند. یه چیزی گفتم دهنشون بسته باشه و فقط برای به به و چه
... چه باز بشه دیگه

!و طوری دست تکان می دهد یعنی ای بابا کی به کیه
 غصه ام می گیرد . از تفکرات پوشالی اما به روی خودم نمی
 آورم
 اما تلخ می گویم: (اگه واسه قسط تریلی تون پول کم داری، اون 5
 تومنو از مامان بگیر مال خودت)
 چادرش را گوشه ای آویزان می کند: (وا؟ چرا آخه؟)

[01.07.19 01:58]

#30

پوزخند می زنم: (معلوم نیست چرا؟ خودت واسه چی منو تعقیب
 می کردی؟)
 حالا من یه غلطی کردم-
 همانطور که به دنبال دیدن ساک جنسهایم به این طرف و آنطرف
 سرک می کشم، می گویم: (غلطو من کردم که واسه درآوردن این
 پول صیغه ی ملت شدم) باور نکرده است. پقی می زند زیر خنده
 !افرا! ذلیل نشی-

بعد ناگهان غمگین می گوید: (حرفهای مامانو به دل نگیر. اون پولم باشه پیش مامان بره پلکش رو...) ساکم را پیدا می کنم. کنار فرو رفتگی دیواره ی بیرونی حمام گذاشته است. به سمتش می روم و میان حرفش می گویم: (نه! مامان نمی ره دنبال پلکش. حداقل تا دور نریخته ، تو به زخمت بزن که دلم نسوزه واسه هیچ .و پوچ ...) حرفم را می خورم

سارا با دلجویی می گوید: (بابت رفتارم تو مترو متاسفم)
.شانه ای تکان می دهم. ساک را بغل می زنم
افرا جان حالا بشین کجا؟-

...باید زودتر برگردم خونه. و گر نه مامان یه داستان دیگه-

این بار او میان حرفم می پرد: (باشه باشه...)

می خواهم از خانه بیرون بروم که یک دفعه انگار چیزی یادش آمده باشد ، می گوید: (راستی تو مترو به تو می گن کبوتر؟)

یکی از رازهایم از درز کیسه ی اطلاعاتی ام بیرون افتاده. باز هم شانه ای بالا پرت می کنم: (آره خب. دوست نداشتم اسم واقعیمو بدونن. تو مگه نمی دونستی؟)

چینی به بینی می اندازد: (چرا...شاید قبلا گفتی) بعد با هیجان نزدیک تر می آید و می گوید: (اینو می خواستم بگم. تو همکاریات یه ولوله ای افتاده بود که نگو..)
کنجکاو می کند: (چه ولوله ای؟)

نمی دونم دقیقا فقط حس کردم وقتی به هم می رسند خیلی پیچ پیچ -
می کنند

تو مگه چقدر تو مترو بودی که به این کمالات رسیدی؟-

بابا همون تا بخوام ساک تورو خرکش کنم و بیام بیرون، -
دوستات ساکو می شناختن و کلی با سوء ظن نگام کردن واسه
چندتا شو مجبور شدم خودمو معرفی کنم

خب؟-

هیچی یکیشون گفت کبوتر کجاست گفتم کار داشت رفته گفت -
بهش بسپار از در پارک سوار نره بیرون

اخمه ایم با ترس و تردید به هم نزدیک می شود

می گفتن یه خارجییه اومده سیخ جلوی در مترو واستاده از برو -
بچه های فروشنده عکس می گیره برای روزنامه های اونور آبی
نفسم آسوده ام را رها می کنم: (چه خلند این بچه ها!!! این آخه
کجاش ولوله می خواد. ندید بدیدها)

سارا می خندد: (همینو بگو! ولی می دونی چیه آخه...)

دوباره دله ره میان حلقم می آید. چه شده که سارا اینجور تلگرافی
حرفهایش را تکه تکه می زند؟

سارا من یه ساک سنگین تو بغلمه ها! تند تند حرفاتو یک کاسه -
کن بگو دیگه

خب بابا... یارو خارجیہ اول تو گوش یکی دو تا گفته دنبال یه -
دختری با مشخصات تو می گرده که عکساش شرقی- شرقی در
بیاد

عصبی نفسم را بیرون فوت می کنم. اضطراب الکی به خودم راه
داده بودم. چرا اصلا فکر کرده بودم قرار است مورد ترسناکی در
زندگی من پیش بیاید؟ چرا بیخود فاز استرس گرفتم؟
خب حالا مگه من شرقی ام؟-

...نه والا!! حالا منو بگی-

دستی به گیس های بلند و مشکی اش می کشد و بعد با مسخره
بازی روی ابروهای کوتاهش طوری انگشت می کشد انگار از
کناره ی شرقی موهایش شروع شده و تا سواحل غربی یک نفس و
پیوندی ادامه دارد

و بی تکلف می خندد و لبهایش را غنچه می کند: (خدایی شبیه
زنهای حرمسرای ناصر جون نیستم؟)

!تو روح ناصر الدین جوننت-

و ساک را میان بغلم جابجا می کنم و با تاکید به گرفتن پول از
مادرم ، از خانه بیرون می زنم. اما نمی دانم چرا بیخود بیخود
دلهره ی آن مرد خارجی در تنم باقی مانده است و هی دلم خالی
می شود

[01.07.19 01:59]

#31

غروب های جمعه سنگین است اما برای من وزن ندارد . شبیه
حبابی ست که زیادی حجم دارد. انگار دور تا دور سرم را احاطه
کرده باشد. نفس کشیدن میان غروبی که مدام تو را به غروبهای
خالی از مرد دوران تاهلت بکشد، مثل استنشاق یک گاز سمی
ست.

جمعه هایی که در خانه و میان اثاث آن، ردی از حمید می جستم.
ردی از عشقی که شاید در نگاهش باقی مانده باشد. اما افسوس که
وقتی تمام روز تنهیم می گذاشت و می آمد تنها ردی که در
چشمانش بود، خستگی چشم چرانی هایش بود

آه سنگین روی دلم را رها می کنم. دلم دو بال پرواز می خواهد
حتی اگر تزئینی و دکوری باشد

نگاهم به ورودی مترو می افتد. به جای تاکسی سوار شدن ، آن را
انتخاب میکنم. از آن انتخابهای که نه منطق پشتش خوابیده نه حس
و حال! تنها یک واکنش آنی ست

محل کارم است. اما امروز تنها محل گذر من خواهد بود

روی پله برقی می ایستم و بی هیچ تعجیلی به انتهای پله زل می .
زنم. ساکم را طوری روی زمین می کشم که بی انگیزه بودن و
دلزدگی از تمام وجناتم تراوش می کند

انتهای ایستگاه می ایستم و نگاهم به جوانکی قد بلند می افتد که به سختی کنترل دست ها و پاهایش را در اختیار دارد و با معلولیتی که به چشم می آید، آرام به سمت می آید. با رسیدنش بلند می شوم: (به به سلام آقا رضا!)

با کلامی که واضح نیست ، جوابم را می دهد.
شارژ همراه اول داری؟-

سری به بالا پرت می کند. دلم می خواهد از او خرید کنم. هر روز میان خطوط می چرخد و انواع شارژ ها را می فروشد. همه همکارها او را می شناسند و تا جایی که بتوانند برایش حنجره خرج می کنند و کمکش می کنند.

کمی فکر می کنم و با اینکه می دانم به کارم نمی آید مجبورم برای خط ایرانسل که تنها مصرفش در دوران کوتاه رفاقت با محسن سلوکی بود، شارژ بخرم.

باشه پس یه شارژ پنج تومنی ایرانسل بده-

انگشتان خشک و کم جانش را به سختی میان کیف کمری اش می کند و شارژ را در می آورد.

پولش را می دهم و همزمان قطار می رسد. ساکم را روی زمین می کشم و وارد می شوم. روز تعطیل است و جا برای نشستن فراهم است. اما همینکه طَبَقِ مبارکم با صندلی مماس می شود، خانمی صدایم می کند:

دخترجون! دستبند - پابند می فروشی؟-

ندارم مادر جون-

خودم را روی صندلی رها می کنم. چه لذتی دارد نشستن میان
!متروی خلوت

.حیف...واسه نوه م می خواستم گفتم دست خالی نباشم-

ذات کاسبی است یا خصیصه ی همدلی ام که باعث می شود
بگویم: (من لباس زیر می فروشم اگه به کارتون میاد بیارم ببینید)
نه مادر! همه ش ده سالشه-

این یکی می دانم خلق و خوی کاسبی ست که مرا بلند می کند و
.همراه ساکم به سمتش می روم

مادر جون یه ست هفتایی لباس زیر دخترونه دارم که روش -
روزهای هفته رو نوشته. هر کدوم مال یه روزه. قشنگه می خواید
ببینید؟

چشمانش هیچ حالتی نمی گیرد. بلاتکلیف تماشایش می کنم . سری
به بالا می اندازد: (شورت بدم بهش؟ نه!)

از اینکه از جایم بلند شده ام پشیمان می شوم.می خواهم برگردم و
سر جایم بنشینم که دست خانمی مثل یک دانش آموز مودب بالا می
رود: (عزیزم میشه من ببینم؟)

[01.07.19 01:59]

#32

در ساکم را باز می کنم و از میانش دو سه بسته بیرون می کشم.
 به سمت زن می روم. جوان است و از تل روی موهایش تا لاک
 ناخنهایش سفید است. شبیه شبح است. موهای سیاه و بلندی که بی
 تکلف روی شانه ها رها کرده مرا یاد ترسناک ترین فیلم ژاپنی ای
 می اندازد که دیده ام ؛ زن برفی

به ایستگاه نزدیک می شویم. سعی می کنم تعادل را حفظ کنم و
 بسته ها را به دست زن می دهم. مقابلش خم می شوم و توضیح
 می دهم: (اینا زیرپوشم دارن اگه خواستید می تونید باهش ست
 کنید)

بی تفاوت آنها را تماشا می کند و بعد وقتی در قطار باز می شود و
 حواس مسافری به رفت و آمد دیگران معطوف می شود، جلو می
 کشد. به اطراف نگاه میکند: (شما که نمی خواید پیاده شید؟) سری
 چپ و راست میکنم و او آرام کنار گوشم می گوید: (من دنبال یه
 نفرم راستش)

چشمهایم ریز می شود. سرم را عقب می کشم و متفکر تماشایش
 می کنم.

دوباره جلوتر می آید و می گوید: (مسیرم همیشه با این خطه. اما
 چند روزه تو بیشتر خطوط مترو دارم چشم می گردونم که پیداش
 کنم. از همکارهای شماست.) پیرزنی کنارمان می ایستد. زن
 دواطلبانه بلند می شود تا او بنشیند. جنسهایی که روی پایش گذاشته

بودم به دستم می دهد و کنار گوشت می گوید: (تا امروز از کسی پرس و جو نکرده بودم. می ترسیدم به گوشش برسه نیاد دیگه)

اخمهایم لحظه به لحظه بیشتر در هم می رود. دلم؛ وای دلم بی جهت دارد مثل سیر و سرکه می جوشد. تمام حسهای ششم، هفتم، هشتم و تا الی بی نهایتم به جوش و خروش افتاده است. همه شان می گویند خبر بدی در راه است.

همانطور که به سمت ساکم می روم. می بینم همراهم می آید. خم می شوم و بسته ها را درونش جا می دهم. از یک سمت تمام هیكل تبدیل به دستگاه گیرنده شده تا ته حرفهایش را بشنوم. از سمت دیگر آذیرهای بلندی زیر گوشت به صدا افتاده است.

می شه کمکم کنید؟-

زن برفی با آن نگاه ریزش با لبخندی که کمی کج شده به من خیره است.

حق به جانب و اجتماعی می گویم: (بله حتما اگه کمکی ازم بر بیاد البته و اگه بشناسمشون)

یه دختر جوون قد کوتاهه که موهای تیره ای داره. موهاش - ... فرفریه. پوستش سبزه ست و

بی دلیل نفس آسوده ای می کشم؛ خوب است که هیچ کدام از نشانه ها شبیه من نیست. لبخند می زنم: (با این نشونه ها دنبالش می گردید؟)

به آن چشمهای ریز و پوست مهتابی نمی آید تا این اندازه
 .محبوبانه بخندد، اما نگاهش به زیر می افتد و محبوبانه می خندد
 اونم روز تعطیل که اکثرا نیستند؟-
 خب تو مترو بودم گفتم خبری بگیرم ازش دیگه-
 حالا چیکارش دارید؟جنس بنجل بهتون داده؟-
 کدوم ایستگاه می خواهید پیاده شید راستی؟مزاحمتون نباشم؟-
 سری بالا پرت می کنم. درست شبیه همان آقا رضای متین و بی
 !!آزار خودمان! آسوده و بی خیال
 زن برفی موبایلش را میان انگشتانش می گیرد و می پرسد:
 ایستگاه آخر پیاده می شید؟
 می توانستم با یک نه پاسخش را بدهم اما بی جهت اضافه می
 کنم: (یکی مونده به آخر)
 همانطور که نگاهش به نقشه ی خطوط متروی بالای در است ، با
 گوشی اش مشغول می شود.بعد به سمت می چرخد. من هنوز ذهنم
 درگیر همان فیلم ژاپنی ست. یادم هست سینما یک آن را نشان می
 داد.

[01.07.19 01:59]

#33

لبخند می زند: (من نصف رفت و امدهامو با جی پی اس انجام می دم. نتم قطع شه گم و گور می شم. نه بچه ی اینجا نیستم یه کم گیج می شم)

نگفتید چیکارش دارید؟-

حواسش به گوشی اش است و همانطور که از آن دل می کند ، نگاهش به سمت چشمهایم می چرخد: (چشماتون چقدر خوشرنگه!)
با تعجب به او زل می زنم. بیشتر از نود درصد مملکتهمین !! رنگ چشم را دارند؛ قهوه ای

تعجبم را می خواند و توضیح می دهد: (انگار یه نوار سورمه ای کشیدن دور عنبیه تون)

ابرویم بالا می رود. قطعاً امثال من ورژن جدیدی از نسل نیستند و یا حتی نوار سورمه ای دور چشمشان آپشن ویژه شان نیست.
!احتمال می دهم یا نوعی ژن ناقص باشد یا نوعی بیماری چشمی
با این حال از توجهش ممنونم. لبخند می زنم: (آهان! که البته این رنگ اصلاً به چشم نمیاد حالا شما چطور اینهمه دقت کردید ، عجیبه)

لبخند می زند. انگار دستپاچه است. می بینم که با گوشی اش مشغول است و هرازگاهی به من لبخند می زند. لبخندهای بی مزه اش دارد کم کم حوصّ له ام را بی صاد می کند تا از اعصاب من تنها یک حو له ی بدبوی کهنه بماند.

نگفتید برای چی دنبال اون دختر مو فرفری هستید؟-

. بهش بدهکارم-

نفسم را ریز رها می کنم. آنقدر بی جهت از مکالمه با او خسته ام که بدون اینکه بخواهم به جمله های اولش اشاره کنم و به او یادآوری کنم یک طلبکار هیچوقت فرار نمی کند، سری می جنبانم بهم گفت همیشه تو این خطه هر وقت داشتم بیارم بدم. اما من - پیداش نکردم. شما همیشه تو این خطه دیگه؟ آره... اسمشو نپرسیدی؟-

نه متاسفانه-

چی می فروشه؟-

عطر و ادکلن-

بینی ام چین می خورد. یاد سونیا که میفتم بوی عطرهايش هم در دماغم جمع می شود

من فقط یه دختر موفرفری می شناسم که عطر می فروشه و تو - این خطه

بدون اینکه ذوق زده نشان بدهد، ذوق زده می گوید: (واقعا؟؟) میان کیف سفید و کوچکش به دنبال چیزی ست. به ایستگاه های پایانی نزدیک می شویم. وای حالا پول خرد ندارم-

نگاهش را بالا می کشد: (بدم به شما ، شما بهش برسونی... اما...) دوباره سرش میان کیفش فرو می رود: (ای بابا ندارم.)

بی حوصله می گویم: (حالا چقدر بدهکارید بهش؟)
بیست تومن-

وقتی جنسهایی که میان مترو فروخته می شوند، نهایتا بیست و پنج یا سی تومن قیمت دارند، عجیب است که کسی بیست تومن جنس مفتی خریده باشد.

با تعجب می گویم: (سونیا اینقدر دست و دل باز نیست که جنس مفت بده به...)

میان حرف می پرد: (هشتاد - نود تومن جنس خریدم ازش ، بیست تومنش موند)

در کیفش را می بندد و کلافه می گوید: (یه شماره کارت به من - می دید ، همین الان بیست تومن برای شما بریزم که بعد برسونید به دوستتون؟)

می خواهم بگویم زن حسابی ! زن برفی! خب می توانستی خیلی قبل ترها این بدهی را به دست همکاری برسانی و تمام! اما یادم می افتد مگر می شود به کسی اعتماد کرد؟

[01.07.19 01:59]

#34

اما چرا من؟ چرا به من اعتماد می کند؟

مردد می شوم. همان حس های ششم و هفتم کمی قلقلکم می دهند. اما اصولاً شماره کارت دادنِ صرف، خطری ندارد که من اینطور بدبینم.

...شاید اصلاً سونیا نباشه.

نه انشالا خودشه.

شانه ای پرت می کنم: (باشه)

کارت‌م را از کیفم بیرون می کشم و همانطور که شماره اش را می دهم و او تند تند در گوشی اش و در درگاه حسابهای بانکی اش وارد می کند، می گویم: (اگه بهش ندم چی؟)

می خندد: (من آدمو می شناسم. و گرنه هر بار که از سر کار میومدم خونه می تونستم به یکی از بچه هاتون پولو بدم و خلاص!) می خواهد بیست تومن را واریز کند. مشخصاتم را می خواند: (افرا یزدانی خودتونید دیگه؟) سری تکان می دهم

چشمانش یکبار دیگر به سمت من می چرخد. برق می زند. او واقعاً یک زن برفی ست

خدمت شما... بیست تومن ریختم. لطفا برسونید که من زیر دین - نباشم

سری تکان می دهم و جذب لبخندی هستم که ته چشمانش نشسته است. انگار بار سنگینی از دوشش برداشته اند. نفس آسوده ای رها می کند. گوشی را کنار گوشش می گذارد و می بینم که با فراغ بال

نفس آسوده ی دوم را رها می کند و می گوید: (سلام عزیزم من تا ده دقیقه ی دیگه یه در بست می گیرم و میام خونه.)
 وقتی قطار می ایستد . هر دو پیاده می شویم
 ...می خوای کمک کنم ساکتون رو راحت تر-
 نه ممنونم-

خیلی خوشحال شدم از آشنایی تون-
 هم قدم با قدمهای بلندم همراهی ام می کند. انگار قصد ندارد فاصله بگیرد. حق دارد بیست هزار تومان پول بی نام و نشان و بی زبان به من داده است.
 خیالتون راحت باشه حتما می رسونم به سونیا-
 خیالم که راحتته عزیزم-

اما خیال من راحت نیست. لبخندهایش که از روی صورتش پاک نمی شود عصبی ام می کند. همان حسی را دارم که انگار یک نفر با صدا کنار گوشم آدامس بجود. روانی می شوم. سعی می کنم فاصله بگیرم ولی درست تا انتهای پله ها و خروجی مترو با من است.

هوا گرفته و تاریک است و نور چراغها نشان می دهد غروب از سرمان کنده شده است و به دل شب زده ایم.

راهم را به سمت خیابان می کشانم . هنوز دارد همراهی ام می کند: (مسیرت کجاست؟) سعی می کنم فاصله بگیرم: (بلوار پایین

..مزاحم شما نمی شم) از ترس اینکه مبادا پيله کند با خداحافظی کوتاهی راهم را به سمتی دیگر پیش می گیرم. گردن می کشم. می بینم که ماشینهای زیادی مقابلش ترمز می کنند و او همه را رد می کند. به سمت دیگری چشم می اندازم. همه روزهای هفته اینجا پر از تاکسی است اما امروز پرنده هم اگر بیورد نوعی اکراه در رفتارش مشهود است. در حال نچ کردنهای درونی هستم که ماشینهای مقابل می ایستد

[01.07.19 01:59]

#35

تاکسی نیست . می خواهم سری به معنای نخواستن برای راننده تکان بدهم که زن برفی سرش را از پنجره ی عقب بیرون می آورد: (عزیزم الان ماشین سخت پیدا میشه. اگه تا یه جایی هم مسیریم بیا! اول ایشون منو می رسونند بعد شمارو) نگاهی به ماشین می اندازم. یک پراید سفید و قدیمی ست. راننده از پراید معمولی تر و درب و داغان تر است بدو دیگه آقا معطلند-

تردید مرا که می بیند با لحن خاصی که غرورم را وسوسه میکند، می گوید: (مهمون من باش)

سری به بالا پرت میکنم: (نصف نصف) لبخندش تمام پهنای صورتش را می پوشاند: (قبول)

ماشین را دور می زنم و از سمت راننده ، سوار می شوم. ساک را میان خودم و زن برفی می گذارم.

نگاهم می کند و بعد رو به راننده می گوید: (داخل شهرک که رفتید بعد از چهارراه دوم پیاده می شم) و به سمت من چشم می چرخاند. منم توضیح می دهم: (من انتهای بلوار اصلی)

برای اینکه مجبور نباشم با او حرف بزنم. چشمانم را می بندم. و وقتی آنها را باز می کنم که هیچ قسمت از خیابانهای اطراف آشنا نیست.

زن برفی که بهت و توجه ی مرا می بیند ، سریع می گوید: (خواب بودی یا چشمت بسته بود متوجه نشدی یه موتور زده بود به یه عابری انگار. مرده بود طرف. ترافیک قفل. خدا خیر بده راننده رو باز دو سه تا خیابون و فرعی بلد بود)

. ابرویی تکان می دهم. ولی دیگر چشمانم را نمی بندم.

. آقای راننده من پیاده می شم اینجا.

به اطراف نگاه می کنم. هیچ شباهتی با خیابانهای پشتی یا اطراف چهارراه دوم ندارد.

خم می شود و دو برگ ده هزار تومنی کف دست راننده می گذارد.

با تعجب به او نگاه می کنم. حس می کند منظورم را فهمیده است. می گوید: (نترس بابا چهل تومن نشده. مهمون من! واسه شمارو هم خودم حساب می کنم) و بدون اینکه فرصت کنم حرفی بزنم پیاده می شود. راننده پایش را روی گاز می گذارد و من مبهوت همان بیست هزار تومانی هستم که تا چند دقیقه ی قبل در کیف زن برفی نبود و به بهانه ی نبودنش، همان مبلغ را به حسابم کارت به کارت کرد!

[01.07.19 01:59]

#36

به یکباره تمام وحشت دنیا روی قلبم خراب می شود. دستم را روی صندلی، کنار گوش راننده می کوبم: (همینجا پیاده می شم ممنونم) راننده با همان قیافه ی معمولی با همان لحن معمولی که مرا دچار تردید می کرد، می گوید: (خواهرم هنوز مونده تا انتهای بلوار... اینجا فرعیه گم و گور می شی) کف دستم را محکم تر می کوبم. صدایم رساتر می شود: (آقا من همینجا پیاده می شم) راننده شانه ای بالا می اندازد. دستش را کنار گوشش تکان می دهد: (باشه چشم)

میان دستش یک موبایل گران قیمت است که اصلا به تو دوزی پاره پاره ی ماشینش نمی آید. به قابش یک کله ی اسکلت آویزان

است و مرا بی جهت نگران تر می کند. اما همین که سرعتش کم می شود و برای رفتن به حاشیه ی خیابان راهنما می زند، نفسم آزاد می شود و کوبش پی در پی قلبم را می شنوم. انگار تا میان گردنم بالا آمده است و همانجا می تپد.

یک دستم را به دستگیره ی در قفل می کنم و انگشتان دیگرم را دور تا دور ساکم.

طوری آماده ام که به محض گُند چرخیدن چرخهایش می توانم بیرون بپریم.

اما این چرخها مگر کند می شوند؟ اعصابم دارد کش می آید و او هنوز گوشه خیابان نایستاده است.

آقا چرا نگه نمی دارید؟-

این بار او هم اعتراض می کند: (خانوم نمی بینی کل حاشیه ی خیابونو کندن؟ کجا وایسم که ماشین پشتی رو کله م سوار نشه؟ دندون رو جیگر بذار. فوقش چهار قدم میخوای برگردی عقب دیگه!)

عصبی می گویم: (این چهار قدمه؟ کم مونده برسم اصفهان!)
 حرصی نگاهی میان آینه می اندازد و بعد به سرعت کنار می کشد. قبل از آنکه در را باز کنم به سمت می چرخد. همزمان صدای بوق وحشتناکی پشت سرم حس می کنم و بعد صدای ترمز ی کر کننده ... بفرما-

همراه با من در را باز می کند و هر دو پیاده می شویم. یک دستش به گوشی اسکلتهی اش است و با دست دیگر قفل فرمانش را بر می دارد.

من تمام هیكلم ترس و بدبینی ست. چنان با سرعت ساکم را بیرون می کشم که کنار ه اش نمی دانم به کجا گیر می کند و پاره می شود. در همان حال که حواسم هست وسایل داخلش بیرون نریزد می بینم راننده ی ماشین پشتی عصبی بیرون می آید: (یارو کوری!!!)

مرد راننده با قفل فرمان به سمتش می رود: (با کی بودی؟)
!!یا خدا

نفسم در سینه محبوس می شود. نکند به خاطر من به جان هم بیفتند.

با وحشت و اضطراب به اطرافم نگاه می کنم. این جا کدام فرعی خراب شده ست که من تا کنون ندیده ام؟ حاشیه نشین نیستیم ؛ یعنی دیگر این قسمتهای شهر جزء حاشیه حساب نمی شود ولی دردسر خیابانهای خلوت و جاهای متروکه را در تاریخ خودش جا داده است.

اینجا جای ترمز کردنه عوضی؟-

[01.07.19 01:59]

#37

مرد راننده قفل فرمان را روی هوا تکان می دهد: (تو انگار کوری
نمی بینی مسافر دارم. می خواست پیاده شه)

با لحن تمسخر آمیزی پاسخ می شنود: (مسافره واقعا؟؟)

مرد جلو می آید. من همانطور که مدام خم و راست می شوم تا تکه
وسایلی که از میان درز می افتند، بردارم و در قسمت دیگر ساک
جا دهم ، حواسم به راننده ی پشتی هست. مرد بلند قامتی ست با
!چهره ای معقول اما عصبانی

این دختر مسافرتیه؟-

کاملاً روبروی من ایستاده است. هوا تاریک است و نور ماشینهایی
که از سر کنجکاو ی نیش ترمزی می زنند و بعد می گذرند روی
صورت‌هایمان می افتد و می توانم چشمانش را ببینم. نگاهش از
حالت خشم به نگرانی تغییر ماهیت می دهد: (پس چرا اینقدر
ترسیده؟)

لحن کلامش که نرم می شود، بی خیال آخرین تکه از جنسهایم می
شوم و راهم را به سمت حاشیه ی خیابان می کشم و می خواهم
دور شوم که راننده ی پر اید داد می زند: (به تو چه مردک؟ لابد
بلندش کردم)

صدای راننده ی پشتی را می شنوم: (تو غلط کردی!! مگه مملکت
شهر هرتیه؟!)

فریاد راننده ی داغان پراید، چهارستون بدنم را می لرزاند: (سگ پدر حالیت می کنم کی غلط کرده!)

!!العنتی

العنتی

سرعت قدمهایم را زیاد می کنم. اگر ساک سنگین و سرمایه ی کارم در بغلم نبود، با تمام نیرو می دویدم. اما سرعتم با آن ساک پاره چند برابر پایین تر از حالت معمول بود و می توانستم صدای فحشهایی را که به یکدیگر می دهند، بشنوم

آنقدر به پاهایم فشار می آورم که حس می کنم کم کم صدای آنها را نمی شنوم. آسوده نفسی رها و سعی می کنم روی پیدا کردن مسیر تمرکز کنم.

او واقعا مرا بلند کرده بود؟ زن برفی واقعا مرا به دام انداخته بود؟ شانس آورده بودم؟

نفسم از ترس باورکردن این سوالها آنقدر داغ می شود که ریه هایم را می سوزاند

خودم را کاملا به پیاده روی خاکی و غیر قابل مصرف خیابانی می کشانم که نمی دانم کدام جهنم دره ای هست. تمام اطراف پر از آپارتمانهای کوتاه قد و باریکی ست که انگار هیچ سکنه ای ندارد. پشت هیچ پنجره ای چشمی نیست

چند ماشین کنارم ترمز می کنند. ندیده هم بوی دردسر مزاحمان خیابانی را حس می کنم. سرعتم را زیاد می کنم بلکه بفهمند به

مزخرفات آنها توجهی ندارم. اما صدای آشنایی که بلند می شود، تمام حواسم مرا به ایستادن ترغیب می کند. ماشین را نگه می دارد و خودش پیاده می شود. همان مرد معقول و عصبانی ست. اما حالا فقط نگران است. ... بیا سوار شو تا خونه ت برسونمت. خوب نیست این ورا- غریزه ام جواب می دهد: (نه ممنون خونه موون همین نزدیکه!) مطمئنی؟-

اره انتهای بلوار پایین-

پوفی می کند: (دختر اینجا کجا؟ بلوار پایین کجا؟) با هوشیاری بیشتری به اطراف نگاه می کنم. او ادامه می دهد: (بیا برسونمت. مردک عوضی معلوم نیست چه قصد و نیتی داشته! بیا تا بیشتر تو خطر نیفتادی!) به سمت می آید و آرام ساکم را از بغلم جدا می کند: (بیا خانوم! بیا منم مثل برادرت مثل پدرت... بیا وسط ناکجا این وقت روز امن نیست)

در دلم هوای گرمی از امنیت سرازیر می شود. همراهش به سمت ماشین می روم و او همانطور که ساکم را در صندوق ماشینش جا می دهد، می گوید: (واسه من قفل فرمون می کشه مردک مفنگی!) و بعد سوار می شود و در حالیکه ماشین را وسط خیابان می کشد ، ادامه می دهد: (شانس آوردی پیاده ت کرد. قیافه ش اصلا شر

بود) بعد همانطور که کم کم وارد فرعی های آشناتری می شویم،
مقابل یک سوپر مارکتی نگه می دارد
گلم خشک شد اینقدر نعره زدم-

پیاده می شود و من فرصت می کنم در هوای بی غریبه، کمی نفس
تازه کنم. حالا رفت و امد آدمها شبیه یک شب جمعه ی معمولی
ست. نفس دوم را آسوده تر رها می کنم. خدا به من رحم کرد. نمی
دانم واقعا دام بود یا می توانست دامی کثیف باشد. هر چه بود
گذشت

بعد از دقایقی سوار می شود. بطری آب معدنی را به سمت می
گیرد و درش را باز می کند: (بفرما خانوم!) و خودش همزمان
بطری دیگر را سر می کشد

ممنون-

بطری را می گیرم و تازه حس می کنم چقدر تشنه ام!!! عادت دارم
آب معدنی را یک کله سر بکشم. به نگاه اطرافیانم کاری ندارم.
اینکه چقدر رفتارم شبیه یک بانوی متمدن است یا خیر؛ مهم نیست؛
!خوردنی ها را آنطور که دوست دارم می بلعم

[01.07.19 01:59]

#38

طوری به بدنم کش و قوس می دهم انگار از یک خواب زمستانی لذت بخش بلند شده ام و همانطور که برای باز کردن چشمهایم به زحمت افتاده ام و هیچ تمایلی برای بیداری ندارم، در دل خداروشکر می کنم که شب طولانی دیشب تمام شد و توانستم روز سنگینی مثل آن روز را پشت سر بگذارم. یک دل سیر خوابیدن و سیر نشدن درست شبیه نوشیدن نوشابه است حتی سمی اش! می دانی هر چه بیشتر می نوشی ، لذتت زودتر تمام خواهد شد. وای که چه صحنه ی غمباری ست دیدن فضای خالی شیشه ی نوشابه. خواب هم همان اندازه شیرین اما محدود است.

خوب خوابیدی؟-

دستهایی که به بالای بدنم کشیده ام و لبهایی که غنچه کرده ام تا کم کم دل از عوالم بالا بگند و زمینی شود، با شنیدن صدای ریشخند دار او خشک می شوند. نمی دانم چند ثانیه به آن حالت می مانم اما انگار یک دهه طول می کشد تا پلکهایم کامل باز شوند و جمال او را ببینند. مردی که آشنا بود اما تاریخ انقضایش گذشته بود

می بینم که با نیم تنه ی برهنه به سمتم می آید. از همان بطری هایی در دست دارد که کیلو کیلو کالری سمی دارد. بطری را به سمت من می گیرد. می داند عاشق نوشابه هستم

بفرما-

دهانم هنوز نیمه باز است و هنوز پیغام ها میان رشته های عصبی
ام سرگردانند و راه مغزم را پیدا نمی کنند

چیزی را با صدا روی زمین می کشد. شاید میز است شاید صندلی
یا چهارپایه. نمی بینم. شاید هم نمی فهمم. رویش می نشیند:
چطوری عزیزم؟)

امکان ندارد

امکان ندارد این خواب شیرینی که پشت سر گذاشته ام با چنین
کابوسی به بیداری ختم شود

نمیخواهی بلند شی . می دونم شب و روز خوبی رو گذروندیم -
اولی تنبلی بسه بلند شو

و دستش به سمت می آید و وقتی روی شانه هایم قرار می گیرد تا
بلندم کند، تازه پیغامها مثل موبایلی که از دسترس خارج بوده و
:حالا در شبکه قرار گرفته، تند و پشت سر هم ارسال می شود
!در تختخواب خانه ام نیستم

پوست تنم حرکت انگشتان او را روی شانه هایم مستقیم و بی
!واسطه حس کرده است

این اتاق !! کدام جهنمی ست؟

آشناست!! ویلای خود لعنتی اش است

!محسن سلوکی به سراغم آمده

ملحفه یا پتو و یا هر کوفتی که روی تنم است ، با نشستم از روی
بدنم سر می خورد و آنچه می ماند پوستی ست که نه لطافتش را
می بینم نه زیبایی اش را! هر چه می بینم ننگ و شرم و مکر
!!است

[01.07.19 01:59]

#39

!اعتراف می کنم بدن بی نظیری داری-

آب داغ روی سرم خالی می شود. هنوز لبهایم در اختیارم نیستند
اما از خاکی که بر سرم شده، گلوله های داغی از میان چشمهایم
. بیرون می زنند. تمام پهنای صورتم را می پوشانند

دستهای جسورشان دور تا دور تنم حلقه می شوند و مرا در آغوش
می کشند. کنار گوشم زمزمه می کند: (از خاطرات دیشب
پیشبمون چیزی یادت نمیاد عزیزم؟)

تمام تنم دارد می لرزد اما دریغ از اینکه دستها و لبهایم به اختیارم
تکان بخورند. تنها حنجره و گلویم است که از شدت غمبادی که
رویشان رسوب کرده با صدایی شبیه زوزه ی یک چهارپای زخمی
تقلا می کند تا نعره بزند؛ تا جیغ بزند؛ تا فریاد کند و بدبختی اش
را با صدای بلند به گوش مغزش برساند

دستهایش با ولعی مردانه مثل مار دور تا دور تن بی پوششم می
خزد و استخوانهای غرورم را خرد می کند
دارم فکر می کنم تا حالا از وجود هیچ زنی به اندازه ی تو غرق -
لذت نشده بودم

سرش را به سمت کج می کند و همین که سنگینی سایه اش روی
صورتم می افتد، تکانی میخورم. بالاخره این بدن بی مقدار جنمی
نشان می دهد و انقباضش رها می شود و به تقلا می افتم
حالا من و محسن دو جانور بی منطقیم که هر دو از سر غریزه به
جان دیگری افتاده ایم. هر دو مثل دو دشمن قسم خورده می خواهیم
دیگری را پاره پاره کنیم. غریزه ی من قوی تر است. می میخوام
او را بکشم و او انگار فقط دارد دفاع می کند. نمی دانم قفل لبهایم
کی باز شده ولی وقتی به خودم می آیم تمام تارهای صوتی ام از
شدت جیغ و نعره گرفته و پوست تنم زیر انگشتها و دست سنگین
او سرخ و ملتهب شده است. میان صورت و گردنش رد ناخنهایم
به وضوح به چشم می خورد و میان نگاهش آتش نفرتی ست که
هنوز سرد نشده و تنم را می سوزاند

من با پیراهن مردانه ای که از روی تخت برداشته ام ، بدنم را
پوشانده و او با حوله ای که خیس کرده، زخمهای روی صورتش
را التیام می دهد. نفسم حتی دیگر معنی به شماره افتادن را نمی
فهمد. شبیه یک بازنده است که برای غرق نشدن تلاش نمی کند.
مرز مرداب از بالای سرم رد شده است. اهمیتی ندارد نفس بکشم یا
نکشم ؛ اکسیژنی ندارم

نفس نفس می زند و با بدنی که از زد و خورد و گلاویز شدن با ماده ببری زخمی، خسته شده، به پاتختی کوتاه کنار تخت تکیه داده است و به من نگاه می کند: (خیلی وحشی هستی. دستهای سنگینی هم داری لعنتی!)

[01.07.19 01:59]

#40

حرفی برای گفتن ندارم. اصلاً نمی دانم باید دفاع کنم یا تسلیم؟ این مفاهیم کمی بی معناست برای کسی که غرورش له شده است. تنم را به زحمت از روی زمین بلند می کنم. چشمم به پاهای تراش خورده ام می افتد. به عضلاتی که به مدد پله های مترو و سر پا بودنهای هفت هشت ساعته، ورزیده اما خسته اند. اشکهایم در عرض همین ساعتهای گذشته خشک شده اند. دلم میخواست برای این پوست بی حرمت شده های گریه کنم. برای غریبی اش؛ برای تنهایی اش وقتی شب گذشته اسیر نفسی شده که هیچ عشقی به او نداده بود.

خودم را به زحمت به سمت تخت می کشانم و تن سنگینم را رها می کنم. حتی نشستن هم زحمت دارد. لباسام... کجا... کجاست؟-

نگاهی خاص به صورتم می اندازد. نمی توانم پشت چشمهای
نامردش را بخوانم.

کجا؟ تازه میخوام خوش بگذرونیم. این جنگ اول بود تازه-

آنقدر نفسهای بریده در ریه هایم مانده است که سینه ام درد می
کند. حتی وقتی میخوام پوزخند بزنم فضای خالی شکم تیر می
کشد.

!عوضی-

به اندازه ای این فحش را از زبان من شنیده است که گگش هم نمی
گزد.

یه فحش استخون دار تر بگو! از اون فحشهایی که من دادم. -
همون موقع که عکسای لختم رو تو دست زرم دیدم

رد نفرت و خشم دوباره میان نگاهش می نشیند: (فکر کردی گند
زدی و فرار؟ فکر کردی من ول کنت می شم؟)

نای حرف زدن برایم نمانده است. نه می توانم فکرم را متمرکز
کنم نه می توانم حرفهای او را حلاجی کنم. شبیه خواب زده هایی
هستم که آنقدر هوشیارند که می دانند چه بلایی بر سرشان آمده اما
به همان اندازه بهت زده و گیجند و حتی از یک تا ده هم نمی
توانند بشمارند.

دستش را به سمت بالای پاتختی دراز می کند و همان بطری
نوشابه را بر می دارد و یک کله سر می کشد. نفسش که جا می
آید لبخند تلخی می زند: (اولین بار که واسه کار اومدی شرکتیم ...)

نفسی می گیرد: (اون مردک معرفی ت کرد همون عوضی. همون
 پسر عمه ی بی عرضه ش) انگار دارد میان پُک های سیگار ،
 نفس می گیرد و حرف می زند: (تمام راه رو با پله اومده بودی
 بالا. آسانسور خراب بود. تشنه ت بود. بی رو درباستی گفتی تا
 آب نخوری نمی تونی حرف بزنی. برات آب معدنی آوردم. یک
 کله کشیدی بالا.) لبخند کوتاهی می زند. انگار از یادآوری
 خاطراتش غرق مسرت شده است: (بعد عذرخواهی کردی گفتی
 همیشه همینطوری نوشابه و آب می خوری. الکی خیلی الکی از
 مرامت خوشم اومد. البته که تو هم کلی عشوه خرکی ریختی. البته
 که تو هم داشتی دام پهن می کردی. اونم به خاطر چی ؟ به خاطر
 چقدر پول؟)

[01.07.19 02:02]

#41

سکوت می کند و می بینم دوباره رگه های خشم دارند میان
 چشمانش اوج می گیرند. بطری فلزی و خالی نوشابه را با غیظ به
 سمت پرت می کند. میان پیشانی ام می خورد. درد دارد اما من
 ! سِرَم

توی احمق فکر کردی داری در حق زن عجوزه ی من لطف می -
کنی و داری دست شوهرشو رو می کنی؟ توی عوضی چقدر
!احمقی آخه

دوباره سکوت می کند. نگاهش این بار پر از درد می شود: (از
صدقه سر گندی که به زندگی م زدی دخترمو از دست دادم. حالا
فقط هفته ای یکبار می تونم ببینمش. تمام دار و نداری که برایش
سگ دو زده بودم با اشاره ی پدر زنم دود شد و رفت هوا. فقط
همین ویلا برام مونده . اونم نه به اسم خودم. به اسم دخترم. تا
وقتی آخر هفته ها میاد اینجا نفهمه باباش یه دکترای عمران آس و
پاسه!)

بلند می شود. برای لحظه ای تعادلش را از دست می دهد و دستش
را به لبه میز توالیت می گیرد: (زن من و اون مردک عوضی، همه
تلاششون رو کردن تا منو ادم بده ی این قصه کنن. تا منو با کثیف
ترین مکاری که می تونستن، کله پا کنن و خودشون به عشقشون
برسند. تو هم بازی خوردی نادون! توی لجن!) دوباره به سمت می
آید. اما تمام تنم هوشیار است. مقابل نگاهم خم می شود: (به غیر
از من با چند تا مرد همین کارو کردی؟ هان؟) پاسخی نمی دهم. او
ادامه می دهد: (با چند نفر صیغه کردی؟) باز هم سکوت می کنم.
لبه هایم غرق چشمانی ست که موجهای خشم و حسرتش بالا و پایین
می شوند. سری به طرفین می جنباند: (حتم دارم آمارش از دستت
در رفته) عقب می کشد و دست به کمر می زند. بی هدف دور
خودش می چرخد: (فکر کردی خیلی زرنگی؟ خیلی تیزو بُزی؟)

به نگاه لرزانم چشم می دوزد؛ به تن یخ زده ام؛ به رنگ پریده ام
و به سوی چشمانی که انگار مرده است

پنج تومن گرفتی منو خونه خراب کنی؟ دو سه هفته مثل کنه بهم -
چسبیدی که کله پام کنی! د آخه ناحسابی تو که داشتی دلمو می
بردی، من قطعا بیشتر از پنج تومن به پات می ریختم. شاید اصلا
دارو ندارم رو بهت می دادم. آخه غربتی تو چی می خواستی از
این زندگی کوفتی که من نمی تونستم بهت بدم؟

بغض می کند. حالم بدتر می شود. حکایتیم حکایت آینه ای ست که
هم خودش را می بیند هم شکستش را. محسن سلوکی انگار خود
من است. او هم فریب خورده! از من غریبه و از زنی که سر
! بر یک بالین می گذاشتند

من عاشق زنم بودم... اما اون عوضی هم عاشقش بود. بدبختی -
اینجا بود که فکر نمی کردم زنم هم عاشق اون باشه و گرنه مگه
خر بودم که بچسبم به زندگی ش! میومدم بیرون! حداقل نه اعتبارم
دود شده بود نه پولهام نه ابروم

می خواهم فریاد بزنم: (عاشق زنت بودی و تو رختخواب من
کپیدی!؟) اما می دانم عده ای از مردها در پاسخ به این سوال می
گویند: (هر کسی جای خودش) و بی اختیار با لبهایی که می لرزند
و با ضربه ی دست او ورم کرده اند، پوزخند می زنم

بزن! لبخند بزن! مسخره کن! الان اوضاع تو خیلی بی ریخته -
!افرا خانوم

به سمت می آید. لبه ی تخت می نشیند. تمام تنم منقبض میشود

داری می میری بدونی چه جوری اینجا اومدی هان؟-

عصبی می خندد: (دهن رزا زن نامردم واون عوضی چفت و بست نداشت و با اولین تهدید من سیر تا پیاز قصه ی کبوتر مترو رو گفتن. اون لادن بدبخت ...همون که آمارتو تو مترو در آورد، اون دو تومن گرفت. اون راننده ی پراید یه تومن گرفت تورو بکشونه تو فرعی فقط...اگه شد یه چیزی به خوردت بده که تو شک کردی و محال بود چیزی بخوری از دست اینا ...پس نقشه ی جایگزین اومد وسط ...و این راننده ی آخری هم که گذاشته بودم که بیاد و اعتمادتو جلب کنه و اون آب مخصوصو بهت بده، سه و نیم گرفت.

[01.07.19 02:02]

#42

دوباره می خندد: (می بینی ادما چه ارزون شدن!؟) سرش را کنار سرم می گذارد: (عزیزم. چند هفته ست دارم رو پیدا کردن تو کار می کنم. کلی آدم اجیر کردم . از هم اتاقی پانسیونت تا توریستی که از فروشنده های مترو عکس می گیره تا همین زن سفید پوش و تا اون راننده ی دراز و غلط انداز...همه شون سر جمع ده تومن نشد...تو 5 دادی گند زدی به زندگی الانم و من

دوبرابرش رو دادم و گند زدم به حال و آینده ت. (بلند می شود.
انگار رفیق چند ساله ایم و رفاقتی کرده است، صمیمانه روی پایم
می کوبد: (این بدبختی نوش جونت)

به سمت پله ها می رود و در همانحال می گوید: (تا تو باشی فکر
نکنی شاخ آدم زرنگایی! راهو که بلدی بلند شو گمشو برو) بعد
انگار چیزی به یاد آورده باشد، دوباره بر می گردد: (آهان یادم
رفت راستی..) گوشی اش را به سمت می گیرد: (یه چندتا سلفی
انداختم که بد نیست ببینی) سلول به سلولم می لرزد. نفسم بخار می
شود و نگاهم به آنچه که نبایست باشد، می افتد؛ عکسهایی از من و
خودش. اشکهایی که خشک شده بود شبیه هقی هقی خشک ظاهر
می شوند. باورم نمی شود. ترسناک است. خیلی ترسناک! هر دو
نیم تنه هایمان از زیر پتو بیرون است. سرش را در گودی گردنم
فرو کرده و صورتش پیدا نیست. در عوض خواب غفلت من کاملاً
هویدا است. دست و پایم شل می شوند. عکس بعدی را نشان می
دهد؛ مرا از پشت بغل کرده و در حالیکه روی هردو یمان به سمت
دیگری ست به زحمت سلفی وحشتناکی انداخته است... عکس
...سوم...چهارم

نفسم قطع می شود. مطمئنم که دیگر دم و بازدمی ندارم. شک
ندارم که تا ثانیه ای دیگر خواهم مرد.
خیلی دوست دارم همون کاری رو با تو بکنم که تو با من کردی-
چانه ام را به سمت خودش برمی گرداند. هق می زنم. اما خفه و
خشک

نمی دونم آبروی یکیو بردن چه لذتی داره ...می خوام تجربه ش -
کنم.

فشار انگشتانش را روی چانه ام بیشتر می کند. دلش می خواهد
فکم را بشکند: (زیر و روی زندگی ت رو دراوردم. می دونم اگه
این عکسه برسه دست اون داماد نچسبتون چه قیامتی به پا میشه.
می دونم. تو پوست خودم نمی گنجم که اون روزو ببینم) بعد با غیظ
صورتم را ول می کند.

دستم را می گیرد و مرا به سمتی پرت می کند: (لباسات اونجاست.
بیوش و برو)

روی صورتم خم می شود. انگار هر چه بیشتر نیش می زند کمتر
آرام می شود: (ببین فقط خونه نرو! دو روزه کپه مرگتو اینجا
گذاشتی و ازت بی خبرند. دو روزه جونم در اومد تا از اون خواب
کوفتی بلندت کنم. بعد دو روز شک دارم دیگه تو خونه رات
بدن.) لبخندی می زند و از پله ها پایین می رود

و من مثل شمعی که ذوب شده و به پایه اش چسبیده اما خاموش
!!نمی شود، نه زنده ام نه مرده ام! فقط هستم

[01.07.19 02:02]

#43

وحشت زده از رنگ و روی پریده ام و خراشهایی که کنار صورت و گردنم است ، بازویم را می گیرد و روی تخت می نشاندم.

الهی بمیرم چی شده؟ دعوا کردی؟ تصادف کردی؟-

نگاه منگ و خاموشم را به لیلا -هم اتاقی ام- می دوزم؛ به لبهایی که تند تند تکان می خورند و سوالاتی می پرسند. ابروهایم را بالا می دهم تا وسعت دیدم باز تر شود اما پیشانی ام درد می گیرد و دوباره نگاهم در خود گلوله و جمع می شود.

آب بده...به من-

صدایم به حدی خراش دارد که انگار از لابلای تنگنایی از خارها گذشته است.

صداشو!! خدا چه به روزت اومده؟-

نفس می زنم و مختصر می گویم: (بهم حمله شد...) وحشت زده روی صورتش می کوبد: (واسه دزدی؟! کیفتو زدن؟ گوشیتو؟ طلا داشتی همراهت؟ کدوم جهنمی اصلا بودی مگه؟)

نگاهم به زحمت در کره ی داغ چشمهایم می چرخد و به سمت کیفم می رود. وجود دارد نمی توانم بگویم کیفم را زده اند. بگویم چه چیزم را برده اند که دو روز و دو شب غایب بوده ام؟

زمزمه می کنم: (یه زنجیر طلا...)

خدا لعنتشون کنه-

آب! ... لیلا -

این را می گویم و روی تخت دراز می کشم. به حدی تشنه ام و به حدی تنم داغ است که نمی دانم در بیداری لیوان آب را می نوشم یا اینطور با ولع، نوشیدن و سیراب نشدن، در خوابم اتفاق می افتد.

با حس خفگی و وحشت تمام تنم تکان می خورد و خودم را در تاریکی محض می بینم. نه کورسویی، نه امیدی و نه حتی ذره ای قرار! پوست تنم می سوزد و احساس رطوبت تمام وجودم را فرا گرفته است. انگار زیر طلوع سیاهی از آفتاب داغ، کنار ساحل نمناکی دست و پایم را بسته اند و لبهایم را با شنهای ریزی پوشانده اند. روی زبانم سنگریزه هایش را حس می کنم. ته گلویم زخمی ست و خونابه هایش را قورت می دهم.

بلند شو بریم دکتر! چه جوری خودتو رسوندی اینجا با این حالت؟-

یادم نمی آید. آخرین تکه ای که در ذهنم مانده است، تکه لباسهایم بود که از گوشه ی اتاق برداشتم و به تن کشیدم.

!عزیزم-

صدایش از میان موجی از ناله به گوشم می رسد. می دانم لیلاست اما صدایش را نمی شناسم. صدایش زنگی شبیه ناله کردن میان !لوله بخاری دارد؛ غریب و ترسناک

[01.07.19 02:02]

#44

وای خدا به کی خبر بدم؟-

تکاپویش را حس می کنم؛ شاید چون ترسیده ام. انگار ببری کنار
بیشه کمین کرده است. سایش لباسها و پاهایش شبیه نوازش علفزار
بر تن زیبای ببر است. بدنم از ترس جمع می شود

... کجاست تلفنت؟ خواهرت باید-

!!خواهرم؟

برای یک ثانیه دلم میخواد هوشیار شوم. دستم از دورترین جا می
خزد و رشد می کند و به پای لیلا می رسد و مانع رفتنش می شود.
از میان تاریکی چشمهای مستاصلش را می بینم

انه-

عاجزانه می گوید: (چی نه؟)

!خونواده نه-

دارم حرف می زنم اما حس می کنم حروف شبیه رشته های آتش
از زبانه بیرون می ریزند. حس عق زدن دارم. لبهایم را روی هم
فشار می دهم و رشته ها را قورت می دهم

!پس چه خاکی تو سرم کنم؟ داری تو تب می سوزی-

رد داغی از گوشه چشمهایم جاری می شود و مثل اسیدی که ردی
از درد بگذارد، از کناره ی صورتم سُر می خورد و می سوزاند و
میان لاله ی گوشهایم غرق می شود
بمیرم گریه نکن-

گریه نمی کنم. دارم می بارم. سرشتِ من شبیه ی باران است؛
باریدن طبیعت بارانست. طبیعت من هم جز با سقوط و اشک با
هیچ کلمه ای تعریف نمی شود
تنهام... بذار-

عصبی و غمگین می گوید: (زر زن بابا!)
دوباره چشمهایم را می بندم
...کجاست گوشی ت؟ یکی هست بالاخره-
من... دکتر نمی رم-

هوشیار نیستم. گاهی انگار برای چند ثانیه می خوابم و با دردِ
پیشانی بلند می شوم. اما حواسم از ح تا سینش جمع بدنم است.
انگار نجاست و ترشحاتی از زخم عفونی با هم آمیخته و ردش در
تمام وجودم باقی ست. می ترسم دکتر بروم و پرده از این نجاست
برداشته شود
اِپس بمیر بدبخت-

[01.07.19 02:02]

#45

عالی ترین پیشنهادی ست که در این مرداب متعفن به آن نیاز دارم. اما نه! اگر راست باشد که مردن فقط عبور از یک پل و رسیدن به دروازه ای از خود واقعی ات است، من واقعی ترسناک تر از این مرداب است.

من واقعی چه کردم؟ من واقعی با کوتاه فکری ام در بازی رندانه و خیانتکارانه ی یک زن شریک شدم و مردی را به تباهی و رسوایی کشاندم. مرا مجازات کرد اما تنها چیزی که در نگاه ماتم زده ی محسن وجود نداشت، رضایت و آرامش از این انتقام بود. وقتی فهمیدم تمام تنم، سلول به سلول زیر لگدمال انتقام جویانه ی او، به لجن کشیده شده، عجیب ترین حسی که داشتم انصافی باور نکردنی بود! همه ی ذهنم، قلبم و همه ی روحم شده بود یک قاضی. منصف که ایستاده بود و حال داغان محسن را تماشا می کرد و برایش دل می سوزاند. یک مرد یا خیلی ناچار و بدبخت باید باشد یا خیلی رذل که بتواند با زنی چنین نامردانه تسویه کند. من به زعم رذل بودن محسن قدم جلو کشیدم تا وقتی او را خوار و خفیف زنش می کنم، به همه مردهای عیاش شبیه او و حمید، بفهمانم درد سقوط از چشمهای شریکتان، دردناکتر از سقوط از برج میلاد است. اما چه شد؟ محسنی که من دیدم محسن بدبخت و ناچار بود نه آن رذلی که برایش دانه پاچیده بودم. من باید برم بیرون. امتحان پایان ترم دارم. مجبورم برم.

لای پلکهایم را به زحمت باز می کنم. مگر لیلا دانشجو بود؟ ذهنم یاری نمی کند. حتی یادم نمی آید خودم چه کاره بوده ام. نمیری یهو؟-

چیزی شبیه لبخند تحویلش می دهم: (نترس)

دوباره چشمانم سیاه می شود و انگار چند ثانیه از هوش می روم و می شنوم که لیلا دارد می گوید: (فکر کنم مُرد.. تورخدا زودتر برسید!) میان پلکهایم منبع عظیمی از گدازه های داغ تلنبار شده است. وقتی به لیلا نگاه می کنم او را از بین بلورهای این گدازه های اشک، بیش از یکی می بینم. ده ها لیلا با نگرانی این سو آن . سو می روند

وای خدا زنده ای؟! چرا این مسکنهای کوفتی رو تو جواب نمی - ده آخه. نکنه معتادی چیزی هستی. هان؟ جون لیلا چیزی مصرف داشتی؟

لبهایم تکان می خورند . اما او به چشمهایم زل زده است: (نه بابا... من خنگ چه فکرا می کنم !)

دستهایم را میان انگشتانش می گیرد. حس می کنم دستهای دراز شده ام فرسنگها از من جلوترند. انگار دو تکه گوشت غریبه است. که لابلای انگشتان لیلا می بینم

الان اورژانس می رسه. چقدر وحشتناک داغی. تشنج تشنج نکنی - تا اون موقع. درو باز گذاشتم. باید برم... مجبورم... خانم کاکاور خودش داره میاد. مسئول پانسیونو می گم... خوب شی ها

دستهایم را رها می کند و حس می کنم قاصدک سبکی ست که دارد پرواز می کند. کافی ست فوتش کنم تا سرعت بگیرد. هر چه نفس مانده در دهانم جمع می کنم و شاید فوت می کنم. نمی دانم! اما با رفتنش تمام فضای اتاق ناگهان پر از آب سبز رنگ دریا می شود. من در اعماقش خوابیده ام و به بالای سرم و سایه ی خورشید که بر فراز دریا می تابد خیره ام.

دست دلم پر از خواهش و دست نگاهم پر از نوازش است هر دو به سمت نور دراز شده اما بی پناه مانده اند. دستم با خستگی می افتد. درد میان تنم سوزن سوزن می شود.

هنوز چشمهای دلم پشت سرم چسبیده و دنبال نشانی از تعلق می گردد تا در این دنیا بماند. اما انگار هیچ ردی از گذشته در اکنونم نمانده که اینطور دست خالی و مفلسم

چشمم که باز می شود و نگاهم از سبزی دریا خلاص و به سیاه مردمکهای او می افتد، زمان و زمین سوار بر عقربه های سنت شکن، چرخ می خورند و چرخ می خورند و به عقب بر می گردند. همه ی چرخشها همانجایی متوقف می شوند که نگاه آتشین او بود. او کجا و اینجا کجا؟ چطور؟

[01.07.19 02:02]

#46

چشمه‌هایم را می بندم و آنقدر بسته نگه می دارم تا مطمئن شوم اشتباه دیده‌ام. اما همین که پلک‌هایم بالا می روند دوباره ستاره‌های خاموشم در جاذبه‌ی سیاه چاله‌های فضای اطراف او می افتند. نگاهش را از من گرفته و گوشی اش کنار لب‌هایش، محرم نجواهایی ست که من نمی شنوم. تنها می بینم که با همان نگاه افتاده، چند باری به معنای تایید سر تکان می دهد و با دیدن چشم‌های باز من تماس را قطع می کند. گوی‌های بی تعارفش را به من می دوزد: (می تونی خودت بلند شی یا باید کمکت کنم؟) چشم‌هایم به زحمت از نگاهش کنده می شود و به اطراف می چرخد. هنوز نمی دانم کجا هستم و چرا هستم؟

روی صورتم خم می شود. تیزی نگاهش به حدی ست که ناخودگاه پلک‌هایم می پرند و چشم‌هایم را به سمت دیگر هدایت می کنند. حالا پهنای شانه‌هایی که فولاد حمایتش، هیچگاه در ذهنم زنگ نخواهد زد، مقابل نگاهم است.

خوشبختانه نمردی هنوز! اینجا هم بیمارستانه. بخش اورژانس. -
مرخص شدی

عقب که می کشد نفسم رها می شود و دوباره چشم‌هایم اسیر دایره‌ای خوشرنگ اما طلبکار می شوند.
چرا اینجوری نگاه می کنی؟-

بالاخره لب‌هایم تکانی می خورند: (کی به شما ...) حرفم را می خورم. معنای نگاه متعجبم را می داند. آخر مگر چند درصد احتمال

دارد همیشه در لحظه های احتضارت غریبه ترین بشری که می شناسی در بالینت حاضر شود؟

یه خانومی به حمید زنگ زد. با گوشی تو-

حمید؟-

سری می جنباند و می گوید: (دیده به اسم "زندگی م" سیو شده گفته حتما مهمترین آدم زندگی. این دختره...!)

چشمانش پر از طعنه و ریشخند می شود و ادامه می دهد: (تو مغازه ی زندگی. شما بودم. ..وقتی اون خانوم هراسون داشت می گفت شما را با اورژانس منتقل کردند، زندگی شما یه قرار مهم غیر کاری داشتند ...) مکث می کند. شاید حلقه های سوزان اشک را در نگاهم دیده است. حمید از این دست قرار های مهم کم نداشت.

نگاهش این بار پر از درد و تاسف می شود: (حمید-همون زندگی ت- تمام شماره های مربوط به تورو پاک کرده. حتی شماره ی تورو. اگه اون خانوم ...اسمش چی بود ؟ کاکاوند؟ کاکاور...یه همچین چیزایی. اگه اون توضیح نمی داد، حمید حتی نمی دونست اون شماره مال کیه و کی بهش زنگ زده.)

از سر بدبختی است... نمی دانم؟ از سر حقارت است... نمی دانم؟ از سر فلاکت است ... نمی دانم؟ اما از سر هر کوفتی که هست قطره های درشت اشک می چکند و از کناره ی گوشم پایین می روند.

یه تلفن از خونواده ت نداشت یا از شوهرت...البته بعید می دونم -
اون آقایی که اونروز بازو به بازوت تو پاساژ می چرخید،
شوهرت بوده باشه و گرنه اسم حمید رو از گوشی ت پاک کرده
بودی!

[01.07.19 02:02]

#47

نگاهش بی رحم می شود. روی صورتم خم می شود. می توانم
بفهمم زیر رگهای برجسته ی پیشانی اش چه می گذرد؛ می خواهد
بگوید ای احمق چرا حمید برای تو تمام نمی شود؟ دلم میخواد داد
بزنم و بگویم بی انصاف! حمید عشقی بود که برایش کافی نبودم و
این کافی نبودن همان دشنه ای ست که میان سینه ام فرو رفته و
چنان با استخوانهایم عجین شده که حتی اگر عشق برود و زخمش
بسته شود، تیغه ی آن بیرون نمی زند. نمی توانم به آن تیغه دست
بزنم و زخمم را تازه نکنم! نمی توانم
حمید از من خواست به دادت برسم-

بی تفاوت نیست. اما نگاه بی رحمش مایوس است.

خواستم به خونواده ت زنگ بزنم اما فکر کردم شاید بهتره -
خودت سر حال شی شاید این تب و لرز عجیب یه دلیلی داشته

باشه...می گم عجیب ، چون پزشکی هیچ موردی تو آزمایشات
...ندید

بینی ام را بالا می کشم.وقتی اینطور موشکافانه نگاهم می کند،
حس می کنم پیشانی ام را می خواند
...پزشکت فکر می کنه-

تمام عضلات صورتم به یکباره سِر می شوند. پزشکی چه گفته؟
معایناتشان تا کجا پیش رفته؟ نکند فهمیده باشند چه بلایی بر سرم
آمده است؟ انگشتهایم شروع به لرزش می کنند. قفسه ی سینه ام
زیر یک صخره ی سنگی برای تبیین به تقلا می افتد
روبراهی؟-

آرام می گویم:(دکتر چی گفت؟)

...فکر می کرد بهت حمله شده. خراشهای روی پوستت-

نمی خواهم بقیه اش را بشنوم. این دکترهای لعنتی تا ته ماجرا را
نکاوند دست بر نمی دارند. شانس من بدبخت هم با وجدان ترینشان
به تورم خورده است

اره حمله کردن بهم...گردنبندمو از گردنم دزدیدند-

ابروهایش بالا می رود:(که اینطور)

تند تند سری می جنبانم. او با سوء ظن ادامه می دهد:(فقط همین؟)
باز هم کله ی باد کرده از پیشانی نوشت. ورم کرده ام را تند تند
بالا و پایین می کنم

پس دکتر می گفت تب و لرزت عصبیه، واسه همین شوکی بوده -
که بهت وارد شده
...دوستم به اورژانس نگفته بود مگه-

[01.07.19 02:02]

#48

نه ظاهرا عجله داشته-
نگاهم روی چشمهایش مانده است. نمی دانم به چه فکر می کند.
نکند فهمیده باشد
بلند شو برسونمت خونه تون-
بی آنکه تکانی بخورم به او خیره ام. خانواده ام؟ بعد از چند روز
غیبت؟
چند وقته اینجام؟-
چهار پنج ساعت-
بی هوا دستش را پشت شانه ام می اندازد و مرا می نشاند: (اگه
سرت گیج نمی ره بلند شو)
بی جهت نگاهم به بازوهایش می افتد. دستش به من خورده است.
آن هم بی هیچ منظوری اما آنقدر چشمان داغدارم ناخواسته روی

این بازو باریده که تمام تنم شرم می کند و حس می کنم کسی با بیل
به جان دلم افتاده و آن را خالی می کند
کمکت کنم؟-

دستم را مقابلش می گیرم تا مانع شوم: (نه! خودم بلند می شم.)
سرم گیج می رود اما به روی نامبارک خودم نمی آورم: (یه
ماشین بگیرد خودم می رم خونه) مختصر می گوید: (می
رسونمت)

مختصرتر از او می گویم: (نه!)

جوابی نمی دهد. شالی که روی سرم آواره و بلاتکلیف افتاده است،
مرتب می کنم و همراه او از بیمارستان بیرون می روم
اینجا بشین یه تاکسی برات بگیرم-

روی نیمکتی زیر درختی که افرا نیست اما بلند است می نشینم.
خوب بود اگر افرايي بر افراي تنم سایه می انداخت

می بینم که کنار یک تاکسی که دنده عقب می آید، به سمتم می آید.

بلند می شوم. در را به رویم باز می کند. نگاه قدردانی به او می
اندازم و در حالیکه نمی دانم چگونه جملاتم را مودبانه به او منتقل
کنم، با من و من می گویم: (لطفا...یه...شماره ی کارت بدید به
من...زحمت امروزو...پول بیمارستان و دارو ها...) حرفم را قطع
می کند: (باشه بهت اس می دم) گوشی ام را به سمتم می گیرد: (تا
یادم نرفته...همراحت آورده بود...اون خانومه...من که اومدم اون
رفت...)

یک پایم را درون تاکسی می گذارم. می دانم در ذهنش هزاران سوال است. قطعاً مسئول پانسیون خودش را معرفی کرده است و از او هم خواسته تا خودش را معرفی کند. باز هم دلم می ریزد. تا افتادن تشت رسوایی ام چیزی نمانده است. لبهایم را از درون گاز می گیرم. دلم درد می خواهد. درد می خواهد تا خوابم نبرد. خوابم نبرد و ببینم زندگی بر سرم خراب شده است

فکر کرد شوهر خواهرتم... قطعاً به داستانی برایشون گفتمی که - اونجا رو تنها برای چند ساعت در روز اجاره کردی. انگار گفتمی با خواهرت زندگی می کنی... بله؟

اینبار تمام لبم را به دندان می گیرم. خانم کاکاور ریز تا درشت مرا تعریف کرده است

کنار گوشم کمی پایین می آید: (با خانواده مشکلی داری؟)

راننده به سمتم می چرخد: (سوار نمی شی خانوم؟)

نگاهش می کنم نمی دانم چه مرگم می شود که راننده ی موفر فری را شبیه راننده ی آن پراید داغان می بینم. تمام تنم می لرزد

[01.07.19 02:02]

#49

شماره م رو تو گوشی ت سیو کردم-

هنوز حواسم به راننده است. آنقدر تنم منقبض شده است که نمی توانم پای دیگرم را به میان ماشین بکشانم. نکند فوبیای راننده ی داغان بگیرم؟ نکند دیگر نتوانم به تنهایی سوار تاکسی بشوم؟
چی شد خانوم؟-

صدای راننده به حدی اعتراض آمیز است که فُواد سرش را به سمت شیشه خم می کند: (چه خبره جناب؟)

!گفتی دربست، نگفتی یک ساعت بست ، بعدش دربست!؟ گفتی؟-
راننده این را می گوید و قبل از آنکه پاسخ نگاه پرسشگر فواد را بدهم، اضافه می کند: (من دو ساعت دیگه باید جایی باشم.
نخواستیم. پیاده شو خواهرم)

پایم به سرعت از میان ماشینش فرار می کند و به بیرون می جهد.
طوری از آن ماشین فاصله می گیرم که فواد به جای آنکه با راننده بحث کند، حواسش به من می رود. به زن سابق و ترسیده ی
!حمید

مشکل چیه؟-

.با ابروهایی که درهم کشیده ، نگاهم می کند

!داری می لرزی-

می لرزم؟ بله می لرزم! من از همان هنگام که دلبسته ی حمید شدم ستونهای تنم را بر فراز دلم میخ کردم. دل که پای بست نداشته

باشد همین می شود که کل تنه ات هر بار با مرور و بی مرور
!خاطرات بلرزد

بازویش را در حوالی تنم، حوالی شانه هایم و حوالی دل بی پناهم ،
می گیرد و می گوید: (می رسونمت..)

سرم را بالا می گیرم تا نگاهش کنم. او غریبه است. غریبه ای که
می توانم در برابرش خودم باشم. نیازی به تایید او ندارم. ارام می
گویم: (منو ببرید پانسیون لطفا)

سری تکان می دهد و به سمت محوطه ی بیرونی بیمارستان می
رویم. من آهسته راه می روم. بدنم مثل ربات بی چفت و بست است
که تعدادی از پیچ و مهره هایش افتاده اند. جان ندارم همپای
قدمهای بلندش باشم. او مدام جلو می افتد و دوباره با نچ خفه ای
.عقب بر می گردد

سر گیجه داری هنوز؟-

... شما برو من خودم-

خودت یه تاکسی می گیری؟ آره؟-

طوری نگاهم می کند یعنی مگر همین دقیقه ی قبل نبود که
نتوانستی سوار ماشین غریبه ای شوی!؟

.پژمرده سرم پایین می افتد

نفسش را با صدا رها می کند. کلافگی از میان نفسهایش حس می شود. اما متوجه ی استیصال شده و برای شکستن مقاومت بی . تعریفم، نرم اما محکم می گوید: (اجازه بده من برسونمت...) با صدایی که شنیده نمی شود ، می گویم: (خونه نمی رم) نگاهش را به زیر می اندازد. انگار نمی خواهد با حماقتم چشم در چشم باشد: (پانسیون؟) او هوم-

نگاهش بالا می آید. مکث می کند اما چشمهای متفکرش را از من نمی گیرد. قصد کرده با نگاهش پشیمانم کند. نمی تونم برم خونه-

ابرویش تکان خفیفی می خورد

ادامه می دهم: (لطفا نپرسید چرا)

دوباره قفسه ی سینه اش را از حجم انباشته ی نفس گرمش ، خالی می کند: (می دونی چند تا میس کال از خونواده ت رو گوشی ت افتاده؟ از سارا...مریم...خانه...حتی یه اسمی به نام مردک که من می تونم حدس بزنم بقیه خواهرها و این یکی احتمالا همون شوهر خواهریه که منفور توئه...همه نگرانت هستن)

مثل کسی که مجبور است تبعید باشد و راه بازگشتی ندارد، حتی شنیدن نام آن صابر نجسب هم ، زیر و رویم می کند. تمام دلم می

شود یک فنجان قهوه ی داغ که با کیلو کیلو شکر هم شیرین و
خنک نمی شود. فقط می خواهد پف کند و سرریز شود

... به من ربطی نداره اما...یه روزی-

می دانم میخواد گذشته را یادآوری کند. میان حرفش با بغض می
گویم: (لطفا)

سری تکان می دهد. نگاهش دوباره همان برزخ سرزنشگر می
شود: (بسیار خب..درست میگی به من ارتباطی نداره...بریم)

[01.07.19 02:02]

#50

زیر نگاه های کنجکاو خانم کاکاور از ماشین فواد پیاده می
شوم. عادت ندارد از پنجره سرک بکشد اما برای من عادتها را
کنار گذاشته و با تیزی نگاه یک بازپرس به من زل زده است. به
رحمت لبخندی تحویلش می دهم. اما قضیه با یک لبخند تمام نمی
شود. پرده را می اندازد و ثانیه ای بعد مقابل پاهایم ایستاده است.
دمپایی های بیمارستان را از زیر قدمم رد می کنم تا راهم باز شود
و به اتاقم بروم اما او طلبکار ایستاده است. یک چشمش به فواد
است و نگاه دیگرش به من

فواد همان آستانه ی درِ ورودی ایستاده است و در سکوت تماشا می کند. اما نگاه خانم کاکاور باعث می شود بگوید: (به خواهرت فعلا چیزی نمی گم. نگرانت می شن. حالت که خوب شد خودت می گی) این را می گوید تا لبخند رضایت خفیفی از روی لبهایم بگذرد؛ تا خانم کاکاور اخمهای تردیدش را باز کند. اما اینطور نمی شود. خانم کاکاور مقابل می ایستد و در حالیکه راهم را سد کرده است رو به فواد می گوید: (جوون فکر کردی من این موهارو تو آسیاب سفید کردم؟) فواد شانه اش را از میان در رد می کند و کاملاً داخل می آید.

خانم کاکاور بازوی مرا می گیرد و ادامه می دهد: (غش نکنی یهو دختر!) آرام بازویم را از میان انگشتانش بیرون می کشم. به بهانه ی حالم طوری انگشتانش را میان گوشتم فرو کرد که از جایم تکان نخورم.

خوبم ممنون نیازی نیست.

دوباره بازویم را می گیرد: (کجا؟ وایسا!)

نگاهی به فواد می اندازم. دوست ندارم این نمایش مسخره در مقابل چشمان برزخی او باشد.

! ممنونم... شما می تونی بری.

مخاطبم فواد است اما انگار نمی شنود. طوری به خانم کاکاور نگاه می کند انگار یقین دارد می تواند افکار او را بخواند.

خانم کاکاور رو به من می گوید: (نه اتفاقا بذار این آقای مثلا شوهر خواهرتم باشه...)

به زحمت روی پاهایم ایستاده ام. دلم یک شبانه روز خواب بی دغدغه می خواهد. خسته ام و با حرفهای او کم کم کلافه و عصبی می شوم. با غیظ بازویم را خارج می کنم: (دزد گرفتی مگه خانم کاکاور؟) نگاه تندم برای چند لحظه لبهایش را به مرز گم شدن کلمات می کشاند. من و منی می کند و حرفی روی زبانش جمع نمی شود. مجالی ست تا ادامه بدهم: (قضیه چیه؟ نمی بینید حالم خوب نیست؟ مثلا شوهر خواهر دیگه چه صیغه ایه؟)

تکانی به بالا تنه اش می دهد. شاید کلماتش در انتهای کمرش گیر کرده که با تکانی بالا می آید.

من از بیمارستان برگشتم مشخصات تورو چک کردم. من کلا دو - تا شماره از تو دارم با یه آدرس احتمالا الکی از خانواده ی خواهرت... یه شماره از خواهر و یکی از شوهر خواهرت ... که به لطف دروغهای تو یکی شون که مسدود بود و الکی و یکیشون هم یه پیرمرد لاجون بود که اصلا تورو نمی شناخت و گفت شماره اشتباهه!

[01.07.19 03:02]

#51

ابرویش را بالاتر می کشد: (هیچکدام شماره ی این آقا نبود!)
لبه‌ایش را با ظفرمندی به داخل می کشد و طعم خشکش را می
مکد: (در ضمن هیچ کس اسم شوهر خواهرشو زندگی م سیو نمی
کنه مگه اینکه زبونم لال سر و سری باهاش داشته باشه!)

لبه‌ای فواد تکان می خورند تا حرفی بزند اما قبل از او ، من می
گویم: (کی به زندگی م زنگ زد؟ شما یا لایلا؟)
لایلا شمارو گرفت و گوشیو داد به من-

خب پس انگار متوجه نشدید که زندگی م نتونسته بیاد و جاش -
لایشونو فرستاده

همانطور طلبکار می گوید: (ببین عزیزم! برای من مهم نیست الان
زندگی ت این آقاهه یا اون یکی...منم آدم پشت کوه نیستم که نفهم
چرا یه دختر باید نصف روزو تو پانسیون بگذرونه و از اینجا به
عنوان یه سالن آرایش و مد استفاده کنه...فکر می کنی این چند
وقت که اینجا بودی ندیدم چه جوری اون ساک لگنتی رو خر کش
می کردی اینجا و ده دقیقه بعد سانتال منتال می زدی بیرون و
دوباره وقتی بر می گشتی می شدی یه بچه مدرسه ای ساده و
ساکتو بر می داشتی و می رفتی؟ هان؟ واقعا فکر کردی کورم؟ هر
داستانی هم واسه هم اتاقی ت ساختی مال خودتو اون! ...) آنقدر
جلو می آید که چشمه‌ایش مقابل چشمهای من خراب شده قرار می
گیرد. ویرانه ای که از من در مقابل فواد باقی مانده هر آن در حال
ریزش است.

می دونی من چندساله؟ شصت و نه سال و سه ماه! از این -
 شصت و نه سال ، فقط نه سالش سر سفره ی ننه بابا بودم باقی
 عمرم برای زندگی سگ دو زدم. به هر کاری که فکر کنی دست
 زدم. در نهایت من موندم و یک آپارتمان قدیمی و چندین چمدون
 !تجربه و شناخت

سرش را به سمت گوشم می کشد. نه برای آنکه بخواهد آرام
 صحبت کند و آبروداری کند، نه! تنها برای اینکه عمق فاجعه را
 نشان بدهد، ترسناک زمزمه می کند: (تو هم عین من نباشی بهتر
 نیستی!) عقب می کشد: (اولین بار که بهم حمله شد به همین حال و
 روز افتادم. منتها من گوشه ی پارک افتادم و کسی نبود منو به
 بیمارستان برسونه. تمام تنم عفونت کرد و برای همیشه قدرت
 باروری م رو از دست دادم.) سرش را عقب می کشد و به
 چشمهایم خیره می شود. نگاهش پر از درد است و نگاه من پر از
 !آوارگی و خفت

[01.07.19 03:02]

#52

به سمت فواد می چرخد: (دست این خواهر زن یا دوست دختر یا
 هر جونور دیگه ای که هست ، بگیر و از اینجا ببرش. جونم در

اومده تا اینجا رو مثل یه پانسیون خوش نام نگهداری کنم. نمی خوام اینجا باشه)

به چشمهای لرزان من نگاه می کند: (برگرد خونه ت دختر! هر بازی ای در آوردی بسه. اگه تا الانم به روی خودم نیاوردم واسه این بوده که حس کردم حالا شیطنتهای دخترونه ی تو مگه کجارو خراب میکنه...) شانه ای بالا می اندازد و ادامه می دهد: (هیچ جا! اما این تب و این سر و گردن زخمی نشون می ده هر بلایی سرت اومده نتیجه همون شیطنتها بوده... برو دختر جون! برگرد خونه ت! برو وسایلتو جمع کن) این جملات را طوری ردیف کرده است که مطمئن باشد تن رنجورم زیر ضرباتش جان می دهد و شرش کم می شود.

به سمت اتاق خودش می رود و در همانحال اضافه می کند: شانس آوردیم به خاطر خوشنامی پانسیونم پرستارها حرفمو نو قبول کردن و پای پلیس نیومد وسط)

پلکهایم با وزنه های سنگینی به سمت تماشاچی این نمایش می چرخد. در نگاهش هیچ چیز نیست. همانطور که در وجود من بی آبرو هیچ نمانده است. حکایتم شبیه یک ماموت منقرض شده است با همان عظمت و با همان تاریخ مصرف گذشته! اما ناگهان میان هیاهویی زنده شده و ایستاده است. می داند نباید باشد اما زنده هست و نگاهها را حس می کند، درد را لمس می کند اما مبهوت و ترسیده است.

خانم کاکاور سرش را از اتاقش بیرون می آورد: (برای تسویه حساب هم یه روز دیگه همین شازده رو بفرستی کفایت می کنه. خودتو دیگه نبینم بهتره!)

نگاه کوتاهی به فواد می اندازم. دیر است که بخوام زیر نگاههای او دوباره جان بگیرم و به شهر عشق بازگردم. فواد غریبه ای که مقابل گالری حمید یک فروشگاه رنگارنگ از اسباب بازی داشت و در مدت چهار سال تبدیل به آشنایی شده بود که حتم دارم بیشتر از حمید ، حمید را می شناخت

دمپایی هایم را دوباره پا می کنم. نمی دانم با این بغضی که به قدر عالم است ، با اینهمه سنگینی چطور قدم بلند می کنم و از همان راهی که آمده ام ، ویران و خراب باز می گردم
حالم جهنم است . بغض هم دیگر این ویرانی را یاری نمی کند.
گریه هم نمی تواند کاری برای ترمیم خرابه هایم بکند

[01.07.19 03:02]

#53

در سکوت رانده است تا پا به پای شهر سوخته ام باشد . نه حرفی زده نه چیزی پرسیده است

مقابل خانه پیاده می شوم. سرم را به داخل خم می کنم: « ممنون » صدایم خراشیده است و انگار به زحمت به گوشش می رسد که جوابی نمی دهد. آنوقت ها که به واسطه ی حمید، خانوادگی رفت و آمدی داشتیم هم ، ساکت و متفکر به نظر می رسید. زیاده گو نبود اما چندان هم بی ادعای سخنوری نبود

عقب می روم و او پیاده می شود. خرت و پرتهايم در دو کارتن جمع شده و پشت ماشین است

اگه فکر می کنی الان موقع خوبی برای بردن اینا نیست، امانت - تو ماشین من بمونه...آره؟

این آره گفتنهايش ،این تایید خواستنهايش و این تکه کلامی که بوی سلطه ی مردانه می دهد گاهی دلم را به هم می زند بمونه-

این را می گویم و بالن سرنوشتم را به سمت خانه ام هدایت می کنم. جایی که یقین دارم چند جفت چشم محاکمه کننده، انتظارم را می کشند. اما هر چه باشد از بی پناهی بهتر است. مادرم درست یا غلط یادم داده هر گُهی می خواهم باشم اما خودم را بی پناه نکنم. شاید همین بود که مرا در ورطه ی باتلاق حمید غرق کرد. شاید هم این غرق شدن دروازه ی نجاتم بود. چه می دانم، تاریخ زندگی !ام این را مشخص خواهد کرد

نگاهش را پشت شانه هایم حس می کنم. انگار اضطراب من هم به او منتقل شده است. راست است که سکوت رسانای قدرتمندی ست. تمام این دقایق پر از سکوت او را هم دلنگران کرده است.

وقتی کلید می اندازم و در را باز می کنم، غیر از بوی خورشید مامان پزی که در خانه پیچیده، عطر وایتکس هم از لابلای سرویس های بهداشتی به بیرون نشت می کند. می گویم عطر، چون بوی وایتکس مرا پر از خاطرات عید می کند. عید و دلخوشی های کودکان! اگر چه به لطف پدرم چندان هم پر از دلخوشی نبود.

!افرا-

به سمت سارا می چرخم. بهت زده، ترسیده و بلاتکلیف است. با صدای او مادرم به هال می دود.

!افرا-

چه اسم بد آهنگی! شبیه طلبکارها صدایم می کنند.

به سمتم می آید. چشمانش پر از اشک است اما نگاهش تند است و لبهایش از شدت خشم می لرزند.

کدوم خراب شده ای بودی؟-

[01.07.19 03:02]

#54

قدمم را به داخل می کشم و در را پشت سرم می بندم. نفس عمیقی
«می کشم:» مامان گرسنمه

«سارا می جنبد:» الان برات غذا میارم

مادرم با صدایی که از غیظ باد کرده است ، می گوید: «تو هیچ
غلطی نمی کنی سارا!» بعد بازویم را می گیرد و مرا به سمت
داخل پرت می کند.

کدوم گوری بودی؟ این چه سر و شکلیه؟-

اشاره اش به شالِ آواره و مانتوی باز و چشمهای بی حالت است.
به رنگ و روی پریده ام و به نگاه خاموشم

مامان نمی بینی مگه؟ داره غش می کنه بذار یه چیزی بخوره -
بعد بازجویی ش کن

«!!مادرم دوباره رو به سارا می گوید:» تو خفه

سارا لب بر می چیند: «خدارو شکر احسان نیست ببینه مامانم چه
«جوری احترام دختراشو نگه می داره

مادرم به زحمت نگاهش را از من می گیرد و رو به سارا می
«!گوید:» به مریم زنگ بزن بگو خواهر هر جایی تون پیدا شده

سارا لبهایش را گاز می گیرد. اگر می توانستم من هم از شدت
شرم تمام هیکلم را گاز می گرفتم

سارا توجهی به حرف او نمی کند. آرام به سمت اتاقم راهنمایی ام می کند: « اینجا باش یه چیزی بیارم بخوری ببینیم کجا بودی »
 « آخه... ما که از نگرانی مرديم به خدا
 گوشه ای از اتاق، شبیه آدمی که یتیم آبرو شده است، کز می کنم
 مادرم بالای سرم ظاهر می شود. دو زانو روبرویم می نشیند.
 صدای فین و فینی که از گریه های متمادی باقی مانده روی اعصابم است. نگاهش می کنم: « ماما!... بازداشت بودم » بارها
 این دروغ را مرور کرده بودم و حالا مثل واقعیت، عجیب
 چشمهایم شده بود. مثل آبی که پشت سد جمع و حالا مسیرش باز
 شده، روان و جاری مقابلم پهن می شود: « بازداشت؟! » سری بالا و
 پایین می کنم. سارا لیوان آب میوه ای به دستم می دهد و متحیر
 . « می گوید: » بازداشت؟ چرا؟
 یک کله لیوان را سر می کشم. کم کم نگاه مادر از بدبینی و بی
 آبرویی به بهت و دلسوزی شبیه می شود اما کوتاه نمی آید. لیوان
 « را از دستم می کشد: » رو پیشونی م نوشته خر؟
 چشمهایم پر از اشک می شوند. رو پیشانی ات نوشته مادر ستم
 !کش
 با یکی از مامورهای مترو حرفم شد. سر همین خرید و -
 ...فروشهامون... درگیر شدیم... زدمش
 شالم را کاملا باز می کنم تا رد زخمها را ببینند. مادرم محکم میان
 «!! صورتش می کوبد: » خیر نبینه

کارمون بالا گرفت... بازداشت شدم.. زبون درازی کردم نداشتن با -
 خونواده تماس بگیرم... یه تعهد گرفتن و آزاد کردن
 .نفسم تمام می شود تا این دروغ را بارور کنم و به ثمر برسانم
 سارا جلو می آید. شانه هایم را در آغوش می کشد: « بمیرم الهی
 برات. چه حرفها که پشتت نزدن» نگاه معترضم را به مادر می
 دوزم. معنایش را می خواند و با همان بغض سرکش می گوید: «
 »!خیر نبینه صابر!! هر چی دلش خواست برید و دوخت

[01.07.19 03:02]

#55

سارا مرا رها می کند. عصبی می گردد: « تقصیر اون مریم بی
 چشم و روئه که به این مرتیکه اینقدر رو داده که هر مزخرفی
 »خواست بگه

!مریم هم بدبخته-

مادر این را می گوید و با احتیاط در آغوشم می کشد. انگار هنوز
 باورم نکرده است. عقب که می رود می گوید: «دیگه نمی خوام
 ».بری مترو کار کنی

فقط نگاهش می کنم. اشکهایش شُرّه می کنند: « فکر کردم یه بلایی
 سرت اومده... فکر کردم مردی... فکر کردم بردنت و یه خاکی تو

سرم شده...» سارا بی ملاحظه و از سر حرص می گوید: «بگو که قبل از همه ی این ها فکر کردی خانوم فرار کرده ...بگو اون مریم هی ویز ویز کرد که مامان این دختره سر و گوشش می جنبه بیوه هم که هست خوشگلم که هست لقمه ی آماده ست حتما رفته»!!درد دودوری و مست و معتاد یه گوشه ولش کردن

نگاه تندم را به سارا می دوزم. دارد ادامه می دهد: «نه بدون افرا جون!! بدون که چه خواهر گل و بلبلی داریم! تو روز سخت معلوم میشه کی رفیقه کی دشمن...اون صابر موزی که تا تونست موش دوئوند!! که من گفتم زن باید سر و صاحب داشته باشه ، باید شوهرش می دادیم شما نداشتید بیا حالا دو روزه نیست و باعث آبرومونه...» روبرویم کامل پهن زمین می شود و خودش را به سمت می کشد: «یعنی افرا یه دونه از این ادمای این خونه به فکرشون نرسید شاید مشکلی برات پیش اومده که کمک لازم باشی. همه می گفتن آبرو! آبرو!! دیگه امروز داشتم شال و کلاه می کردم خودم برم کلانتری گم شدن تو اعلام کنم. اینم می گفتن : نه، همینمون مونده تو کلانتری ها بیفتیم دوره و آبرومون بره!»مادرم مشت محکمی روی پای سارا می کوبد: «بلند شو فتنه نکن دختر!» سارا چشم و ابرویی نازک می کند. بلند می شود و رو به «!من به مادرم اشاره می کند:» از این خونواده بترس افرا

می فهمم.راست می گوید خانواده ای که بیشتر از سلامت فرزندش در قید آبرویش باشد ترسناک است! آنچه نمی فهمم آنست که چه شده سارا اینقدر توپش پُر و پیمان شده است.

با نگاهم دنبالش می کنم. گوشی به دست وارد اتاق کناری می شود. گوشه‌هایم تیز مکالمه‌ی او می شود.

مریم خوبی؟ به شوهرت خبر بده خواهرم صحیح و سالم «
»برگشته

از اتاق بیرون می آید و در حالیکه زیر بمباران سوالات مریم سکوت کرده است، گوشی را به سمت من می گیرد: «از خودش
»!پرس

با اکراه گوشی را می گیرم اما قبل از آنکه حرفی بزنم، مادرم گوشی را می قاپد: «بده من این کوفتی رو» دکمه اش را می زند و تماس قطع می شود. نگاهم را می خواند و پیچ پیچ کنان می گوید: «به من گفتی بازداشت بودی، فکر کردی به اونا بگی باور می کنن؟» به اطرافش چشم می چرخاند تا سارا را بیابد. وقتی خیالش راحت می شود آن اطراف نیست، ادامه می دهد: «صابر خواسته واسه ما بزرگی کنه، اولین جایی که رفته دنبالت مغازه‌ی حمید بوده...» تا مادرم نفس بگیرد و ادامه‌ی حرفش را بزند تمام تنم از فکر رسوایی ذوب می شود. دوباره نگاهی به اطراف می اندازد و اضافه می کند: «خودش نبود. شاگردش بوده. سراغ تورو که گرفته و خودشو معرفی کرده، شاگرد خیر ندیده نه گذاشته نه برداشته گفته اره اتفاقا چند وقت پیش با نامزدش اومده بود اینجا که خانومه حالش بد میشه و بعدا که از حمید آقا پرس و جو کرده گفته
»!زن سابقم بوده

چشمه‌ایم در کاسه اش بلا تکلیف و بی قرار است. دلش یک دریا
امنیت می خواهد تا در بسترش ببارد و خالی شود و اشکهایش
جای کسی را تنگ نکند.

[01.07.19 03:02]

#56

مادرم نیشگونی از پایم می گیرد. درد دارد اما تنها مردمک
چشمه‌ایم را به سمت خودش می کشاند
کدوم خری بوده باهانش داشتی پاساژو گز می کردی؟ اونم ور -
!دل اون حمید بی همه کس
لبه‌ایم را جمع می کنم تا بتوانم ذهنم را متمرکز کنم. اما هر چه در
ذهنم می آید شبیه شهاب سنگی ست که هر کدام به یک سمت
شلیک شده اند. هیچ کدام به هیچ مرکزی نمی رسند
!با توام-

«...نفسی رها می کنم:» یادم نمیاد

اینبار مادرم عصبی تر با مشت روی پایم می کوبد: «اینقدر
تعدادشون زده بالا که دیگه تو یادت نمی مونه؟» کلافه می شوم.
پایم را از زیر دست های مهاجمش جمع می کنم و میان آغوشم می
کشم: «راحت باشا!! هر خری هر چی گفت باور کن!!! من که

صبح تا شب دارم بیست متر زیر زمین جون می کنم یه باری از دوشت بردارم!!» نگاهم را از مادرم می گیرم تا دستم رو نشود. اما او مادر است حماقت است که فکر کنم او مرا تنها از روی چشمهایم می خواند.

باشه... فقط ببین کی بهت گفتم؛ یه کاری نکن که زبونم جلوی -
!! همه کوتاه بشه و اگه لازم باشه نتونم پشتت وایسم! نکن

اتمام حجتش را می کند و بلند می شود. می شنوم که رو به سارا می گوید: « به مریم دوباره زنگ بزن بگو شام بیان اینجا... دور هم باشیم»

نفسم تنگ است ؛ نفسی که بوی دروغ می دهد . بار دلم هم روی سینه ام افتاده است. بغضی که نمی دانم زیر بار دنیا می سنگین شده یا از تنهایی ام اینطور حجم گرفته و قفسه ی سینه ام را زیر خودش !مچاله می کند

هوای گرمی که کنار گوشهایم جریان دارد و سینه ای که زیر تخته سنگ سیاهی فشرده می شود راه نفسم را بسته اند. تقلا می کنم و حس می کنم دستهایم را بسته اند. چشمهایم را به زحمت باز می کنم. در یک اتاق سراسر سفید هستم با یک متهابی نیم سوخته که مرتب با صدای اعصاب خرد کنی می پرد و نگاهم را می زند. سرم را به زحمت بلند می کنم. روی یک تخت هستم. یا تکه چوبی شبیه آن.

دستهایم با زنجیر به لبه ی آن بسته شده است. وحشت می کنم. سرم می افتد و حس می کنم زیر سرم خالی ست. انگار هیچ مویی ندارم. اما حرارت گرمی زیر گوشتم است. جان می گنم و سرم را به سمت دیگر بلند می کنم. بخار زرد رنگی از پایین سرم بالا می آید و زیر گوشتم می خورد. حالم بد می شود. همان لحظه است که در اتاق با صدای بدی باز می شود و قامت محسن هویدا می شود. در دستش ظرف شیشه ای دارد که از همان جا می توانم کرمهایی که در آن می لولند ببینم. کرمهای به اندازه ی انگشت! با لبخند به سمت می آید. با یک حرکت سریع کرمها را روی تنم خالی می کند و تازه می فهمم هیچ چیز تنم نیست. حس حالت تهوع، چندش و وحشت راه گلویم را می بندند. همانطور که برای نفس کشیدن تقلا می کنم به خودم می قبولانم این حجم وحشت تنها زاییده ی کابوس است باید بیدار شوم... سعی میکنم میان هوایی که هیچ ذره اش در ریه ام جا نمی گیرد نفس بکشم. آنقدر تکان می خورم که ناگهان با افتادن از جایی، پشتم تیر می کشد و راه نفسم باز می شود. با امید به اتمام کابوس چشهایم باز می شوند و می بینم که از تخت روی زمین افتاده ام. اشکهایم می ریزند و حس بدبختی با همه ی بال و پرش روی وجودم خیمه می زند. من دیگر هیچوقت آدم سابق نخواهم شد. هیچوقت دیگر رنگ شادی را حتی در خوابهایم هم نخواهم دید. من هرگز از کابوس محسن رها نخواهم شد. کاش حداقل در آن لحظات بیدار بودم. کاش در ذهن معیوب و میان روح زخمی ام هر بار آن صحنه ها را با درماندگی کنار هم نمی چیدم و حس انزجار و بی خبری حالم را تا این اندازه بد نمی کرد. کاش

بیدار بودم تا علاوه برا این حس ویران کننده ی از خود بیزاری،
از محسن هم متنفر می شدم. عجیب است که از او متنفر
نیستم! عجیب است که قبل از تنفر، برای حقارت او و خفت خودم
دل می سوزانم. دلم ریش ریش است برای دردی که درمان ندارد.
برای سرطان قرن؛ برای حسی که بعد از شکستن حرمت و عزت
!نفست باقی می ماند و هیچ نامی برایش نداری

[01.07.19 03:02]

#57

حس می کنم بخار زرد رنگی که در خوابم بود تا زیر گلویم بالا
آمده است. با حس عق زدن، از اتاق بیرون می دوم. نیمه شب
است و مادرم میان هال خوابیده است. امیر علی باز هم خسته از
جر و بحث خانه شان از مهمانی دیشب مانده و کنار مادرم
خوابیده است. آرام از گوشه ی دیوار رد می شوم. در راهرو را
باز می کنم و میان دستشویی می خزم. چند بار عق می زنم و
زردابه های نفرت انگیزی بالا می آورم. از نفس افتاده و بی جان
خودم را بیرون می اندازم. نگاه نگران مادرم پشت در، میخکوبم
می کند.

بالا آوردی؟ تو که شامم هیچی نخوردی! حالت خوبه؟-

نفسم را جا می اندازم تا بتوانم جوابش را بدهم: «خوبم» مادرم قانع نشده است. دستم را می گیرد و به سمت اتاقم می برد. نگاهم به ساعت می افتد. شاید وقت اذان است که بیدار شده اما هنوز دو ساعت تا اذان مانده است.

مامان بخواب خوبم-

مرا روی تخت می نشاند: «کجاست خوبه؟ تو تاریکی هم معلومه
«رنگ به روت نمونده

«!دراز می کشم و می گویم:» بخواب مامان

تا نفهمم چته نمی تونم بخوابم مگه از سنگم دختر؟ دیشب چیزی -
...نخوردی

مامان یه کم عصبی شدم واسه اونه-

مادرم با یاد آوری نگاه های پر از سوءظن مریم و صابر،
اخمهایش در هم می رود. هر وقت اینطوری اخم می کند انگار
پیشانی اش کوتاه می شود. انگار دیگر نمی خواهد جایی برای
پیشانی نوشت جدیدش باقی بگذارد

خدا خودش به این صابر شفا بده... ادم اینقدر سیاه دل! طفلک -
!مریمم

مریم خودش لنگه ی صابره... به دعوایشون نگاه نکن به موقع -
ش خوب پشت هم هستن... ندیدی چطور با سوالهایش می خواست
به قول خودش زیر زبون منو بکشه؟ هی می گفتم بازداشت بودم
می گفت کدوم کلانتری بگو بریم شکایت کنیم نداشتن زنگ

بزنی...می گفت بگو سر چی دعوات شده؟ با جزئیات بگو بریم
ببینیم کدوم الدنگی بوده...همه این حرفاش از سر دلسوزی بود
!مگه؟ نه

...خیلی خب...کم پشت خواهر بزرگت حرف بزن-

پتو را رویم می کشد. لرز دارم و همراه مادرم پتو را تا روی چانه
.ام بالا می کشم

چیزی میخوری برات بیارم؟-

«ابروهایم را به بالا پرت می کنم:»نه مرسی

[01.07.19 03:02]

#58

سری تکان می دهد و از اتاقم بیرون می رود. می دانم خواب
را از چشمانش دزدیده ام. خوابی که تنها مسکن دردهای مادرم
بود. از خودم بیشتر بدم می آید. از حماقتها و سادگی ام و از همه
بدتر از اینکه می دانستم جای زخمهایی را که از حمید خورده ام
، میان بعدازظهرهای مخفیانه ام و میان کلمات طماع مردان غریبه
جستجو می کنم، از خودم منزجر می شدم اما هرگز نمی توانستم
جای خالی محبتی که از حمید گدایی می کردم ، ندید بگیرم. هرگز
نمی توانم به فکر پر کردن این چاله های عمیق میان سیاره ی دور

از خورشیدِ روحم نباشم. من با نقاب زدنهای بعد از ظهرهایم بازی نمی‌کنم، زندگی می‌کنم.

روی شکم دراز کشیده‌ام. از دیروز درد بدی میان استخوان لگنم می‌پیچد و تا روی سینه‌ام بالا می‌آید. گوشی‌ام را مقابل چشمانم گذاشته‌ام. خیلی بیخود و خیلی احمقانه منتظرم تا شاید بعد از گذشت دو هفته کسی حالم را بپرسد. کسی که می‌دانم تمام شماره‌های مربوط به مرا پاک کرده است. پس چطور هنوز یادش در دلم پاک نشده و دست نخورده حاضر به یراق نشسته تا به بهانه‌ای قد علم کند و پا به پایم راهی شود.

اشکم می‌چکد. از سر بدبختی‌ام، نه از سر دلتنگی. چقدر باید یک عشق تمام شده را روی شانه‌هایم به گوشه گوشه‌ی زندگی‌ام حمل کنم؟ چقدر؟ تا کی قرار است زندگی‌ام را به مستراح این! عشق بکشانم و به گل هیکل هر چه عشق است گند بزنم؟ نمی‌دانم خوبی؟-

نگاهی به سارا می‌اندازم. تازه از آرایشگاه آمده است. موهایش را کاملاً قرمز کرده است و از ترس مامان به زحمت آنها را زیر روسری‌اش می‌چپاند تا بیرون نزنند.

احسان امروز می‌رسه؟-

با ذوق سری تکان می‌دهد.

برای خوشحالی اش لبخند می زنم: «با یه روز تاخیر چشمت
«روشن

کجا تاخیر داره بچه م؟ نکنه بازم مثل هفته ی قبل یه روز جلویی -
!همه ش

آره ؛ می خواهم بگویم قرار بود سه شنبه بیاید اما امروز
چهارشنبه است اما درد دوباره میان استخوانم می پیچد. ابروها و
.بینی ام جمع می شوند
چیه افرا؟ چیزی شده؟-

نه بابا..بازم دلم پیراشکی می خواد-

می خندد. من هم به زور می خندم. محال است هر ماه به این جای
قصه ام که می رسم یاد مادرم نیفتم. اولین بار وقتی متوجه شدم از
درد گریه اش گرفته است ، یک دختر بچه ی هفت ساله بودم. دور
تا دور لبم رنگ شکلاتی پیراشکی بزرگی بود که در دستم می
فشردم. از او متحیر سوال کردم چه شده و مادرم معصومانه جواب
داد: «دلم از پیراشکی. تو می خواد یه دونه بزرگ» دستم را دراز
کردم و همه را به او دادم. لبخند زد. گاز کوچکی زد و گریه اش
با لبخندی تصنعی تمام شد. وقتی بزرگتر شدم و این خاطره را
تعریف کردم. خندیدیم. یادم می آید از آن روز در جواب همدیگر
.همین جمله را می گویم
اون که چشم می خرم برات-

بعد مقابلم خم می شود: «فقط افراجون من نمی خوام هیچی از جریان بازداشتت بگم. احسان خیلی دوستت داره قاطی میکنه یهو پاپیچت میشه و تا ادرس اون یارو رو نگیره ول نمی کنه قضیه شر میشه برامون» خیره نگاهش می کنم. خواهران من برای خودشان ملکه های قصرشان هستند. طوری با من حرف می زنند که گمان کنم تنها دغدغه شان سلامتی من است اما نگاهشان داد می زند که فقط دلواپس قلمروی حکومت و دروازه های قصرشان هستند.

[01.07.19 03:02]

#59

منظورمو بد گفتم اینطوری نگاه می کنی؟-
بلند می شوم و می نشینم. حالا صورتم مقابل نگاه نگران اوست خیالت تخت نمی دارم حتی یه تکون ناچیز به زندگی تو و مریم -
وارد بشه.

بلند می شوم. همراهم بلند می شود: «ای بابا افر اچقدر حساس شدی تو. من حرفی نزدم که» توجهی نمی کنم می گذارم پشت سرم و رور کند. کم کم دارم به این نتیجه می رسم که تحمل در و دیوار این خانه از تحمل دیوار های بازداشتگاه سخت تر است.

مادرم سرش را از روی دیگ بزرگی که روی گاز میان تراس گذاشته ، بلند می کند و به داخل سرک می کشد: «چی شده باز؟ شما دو تا خواهر چرا هی به هم می پرید؟» کلافه جهت حرکت را عوض می کنم و به سمت تراس می روم: «مامان داری چیکار؟» «ایمیکنی؟ بازم خونه رو کردی پر از بوی سبزی سرخ کرده راست است که هر کسی دور ماند از اصل خویش ، باز جوید! روزگار وصل خویش

مادرم میان پول هم که غلت بزند باز هم از سرخ کردن و پاک کردن سبزی ، دست بر نمی دارد.

مادرم خونسرد می گوید: «چشاتو باز کن ببین این سبزیه آخه؟» با ابروی در هم نگاهی به داخل تراس می اندازم. هنوز هم بوی سبزی زیر بینی ام می زند. دلم می خواهد عق بزمن

«با بینی جمع شده می گویم:» پس چه کوفتیه؟

به برکت خدا می گی کوفت؟-

سارا که ساک هایش را در دستش می چلاند تا همه ی خریده ها و وسایلش در یک دست جا شود، از کنار من تنه اش را به سمت تراس دراز می کند: «مامان من دارم می رم خدافظ...» جواب خیر پیش مادرم را که می شنود به من می گوید: «این سمنوئه نابغه!! واقعا تو بوی سبزی تو دماغت حس می کنی؟ باید بری» «پیش دکتر!» تنه ام را به داخل خانه می کشم: «سمنو واسه چی؟» سارا دارد به سمت در می رود و من پشت سرش راه افتاده ام.

مامان نذر داره دیگه...سالی یه دفعه تو یه تاریخ دلبخواه سمنو -
می پزه پخش می کنه

در راهرو را باز می کند و کفشهایش را می پوشد: « خوابی
»!افراها

این را می گوید و می رود. در راهرو را تا انتها باز می گذارم
بلکه بوی پیچیده در خانه از درز های آپارتمان بیرون برود.
حالا که می دانم سمنو است بویش بیشتر زیر دلم می زند. می
خواهم به آن توجهی نکنم اما ناگهان چنان بویش برایم غیر قابل
تحمل می شود که هر چه ناهار خورده ام زیر گلویم می رسد و به
دو خودم را به دستشویی می رسانم. کلافه و بی حال بیرون می آیم
و خودم را مقابل تلوزیون می اندازم. چشمهایم را می بندم و سعی
می کنم خواب بعدازظهری و بی موقعی را به زیر پلکهایم بکشانم.
اما موفق نمی شوم. بدنم عادت دارد این ساعت روز چُسان فُسان
کرده بزک کند و میان خیابانها بچرخد. اما الان چندین روز است
در خانه ام و به صلاحدید مادرم اجازه ی بیرون رفتن ندارم. می
خواهد به خیال خودش آنها از آسیاب بیفتد بعد به سر کارم برگردم.

اصلا تاریخ و ایام هفته از دستم در رفته است. واقعا نمی دانم
امروز سه شنبه است یا چهارشنبه.تنها می دانم یک جمعه و شنبه
ی سیاه در خانه ی نامردی دریده شدم و پیکر آتش و لاشم یکشنبه
رها شده است. این تاریخ دردناک برایم حکم مبداء تاریخ را
دارد.از آن تاریخ نزدیک دو هفته می گذرد. دو هفته از مرگ
!من!امروز 14/1/1 است

[01.07.19 03:05]

#60

مامان مگه امروز چهارشنبه نیست؟-

مادرم در حال گذر به سمت آشپزخانه است. حواسش به رنگ و روی من نیست. همانطور که از پشت کابینتها نایلون ظروف یکبار «مصرف را بیرون می کشد ، می گوید:»سه شنبه ست دیگه دوباره به تراس می رود.

کانالها را جابجا می کنم . ایام ذهنم به هم خورده است. طبق محاسباتم باید چهارشنبه باشد. چه اهمیتی دارد اصلا؟مهم همان جمعه است همان! باقی روزها برایم حکم باقالی را دارد. به همان اندازه بی معنا! سعی می کنم حواسم را به برنامه ی جذاب و بی مشتری تلوزیون بدهم اما دوباره با حس کردن روزهایی که در خانه ی محسن بوده ام تمام تنم یخ می زند و نشان جیوه ام به انتهای دماسنج می رسد. از سرما مچاله می شوم و چشمهایم را می بندم اما کابوس با تمام لشکرش پشت پلکهایم چادر می زند. منتظر است غفلت کنم و شبیخان بزند.

می خوری؟-

چشمه‌ایم باز می شود و کاسه ی کوچکی از سمنو مقابل بینی ام
می بینم.
سردته؟-

هنوز جوابی به مادرم نداده ام که می بینم بخار زردی که در
کابوس های شبانه ام بار ها و بار ها دیده ام زیر بینی ام جمع شده
است. از جایم می پریم و خودم را میان دستشویی می اندازم. عق
زدنهای مکرر رمق از جانم می گیرد و به کمک دستهای
زحمتکش مادرم از دستشویی بیرون می آیم
خدا مرگم بده چته تو دختر؟ چه به روزت اومده؟-
میان بی حالی ام می نالم: « حتما مسموم شدم...دیروز سارا لواشک
...داد بهم»

مادرم با تایید می گوید: « از این آشغال های رنگ زده ی فرحزاد
«!لابد؟ ای دختر کم عقل

دروغ به راحتی و سبکی یک نسیم روی زبانم جاری می شود
ولی احتمال حقیقتی ترسناک روی گلویم تلنبار می شود

باز هم دستهایم را بسته اند. باز هم مرا در همان اتاق سفید حبس
کرده اند. باز هم بخار زرد رنگ و باز هم بوی متعفنی که از زیر
بدنم بلند می شود. این بار اما مردی به میان اتاق می آید. صورتش
را با ماسک سفیدی پوشانده است اما نوزادی در دست دارد و آنرا
روی شکمم می گذارد. نوزاد گریه می کند و دست و پا می زند و

با هر تقلایش گوشت تنم با دردی جنون آسا ساییده می شود و کم کم کودک به میان بطنم فرو می رود و من نعره می زنم. می بینم که با صدای نعره ی من که به گوش هیچ بشری نرسیده است سر و کله ی محسن پیدا می شود. میان انگشتانش یک دلو کهنه و قدیمی است که روی سرم خالی می کند اما خاک های درونش تمامی ندارد. کم کم من و نوزادی که میان شکمم فرو رفته ، زیر کوهی از خاک دفن می شویم

[01.07.19 03:21]

#61

با نفس نفس از خواب بلند می شوم. به پهنای صورتم اشک می ریزم. خوابیدن هایم شبیه یک شکنجه ی شبانه و دائمی شده است. از وقتی که در خانه مانده ام شبی نیست که کابوس نبینم اما این خواب از همه شان رنج آورتر و ترسناک تر بود. می دانم دلیلش چیست. حدود ده روز است که من دلم پیراشکی می خواهد و هنوز منتظرم. حدود ده روز است که حالت تهوع و استرس رmqم را کشیده است. برای آنکه مادرم به چیزی شک نکند وانمود کرده ام که دوره ام به موقع آمده و رفته است و این حالت های تهوع مربوط به معده ام است. او هم با انواع دمنوش های گیاهی به جانم افتاده بود تا درستم کند. اما من هر روز بدتر می شدم

دکترم رفته گفته فقط سرخ کردنی نخور-

دروغ دیگری ست که ناچارم پشت بند دروغهای دیگرم بگویم. گاهی به هر دوی آنها می کنم. مریم با نگرانی به من زل زده است و مادرم دلواپس ادامه می دهد: «بچه م این مدت که تو مترو کار «میکرد غذای درست حسابی که نمی خورد معده ش داغون شده مریم نگاه کوتاهی به مادرم می اندازد و سری از روی تایید تکان می دهد و بعد رو به من که کفشهایم را به پا می کشم ، می گوید: «حالا کجا؟» انگار مفتش محل است. حوصله اش را ندارم. حوصله ی هیچ کسی را ندارم. با غیظ می گویم: «دارم می رم هوا بخورم» ابرویش تکان می خورد: «بیا منو بخور!» پشت چشمی برایش نازک می کنم و می شنوم که مادرم می گوید: «چیکارش داری مریم؟ حالا یه خبیطی کرده دعوا کرده، منم زندونی ش کنم تو خونه؟ ولش کن بره هوا بخوره بچه» معلوم است حالِ بدم. مادرم را متاثر کرده است.

را baby chek از خانه به سمت داروخانه پرواز می کنم. وقتی میان هزار توی جیبهای کیفم فرو می کنم انگشتانم می لرزند. طوری نگاهم هراسان است انگار مواد مخدر میان کیفم جاساز کرده ام. به حدی قدمهای ترسیده و بی قرارم را به این سمت و آن سمت می کشانم که شبیه مجرم سابقه داری هستم که کل نیروهای مسلح در پی دستگیری ام هستند. گاهی به چپ و گاهی به راست می روم و گاهی از خیابان بی دلیل عبور می کنم و دوباره به جای

اولم بر می گردم. نمی دانم کجا می توانم از این جعبه ی صورتی - سفید ترسناک استفاده کنم. نمی دانم. بی قرارم. دلم آشوب است و احساس بی پناهی و یاس تمام وجودم را فرا گرفته است.

وقتی به خودم می آیم مقابل بوستانی هستم که در انتهای محله مان است. میان سرویس های بهداشتی اش می خزم. بسته را از کیفم خارج می کنم. بند بند تنم می لرزد. بسته را باز می کنم. از آن مدلهایی ست که کار و بارم با یک لیوان یکبار مصرف یا ظرفی شبیه آن راه می افتد. آه از نهادم بلند می شود. شدت عجز و استرسم مثل کودکی ست که میان شلوارش خرابکاری کرده و بدون مادرش میان دستشویی مدرسه گیر کرده است. حالم خراب است. تقلا می کنم تا شاید بتوانم بدون ظرف کارم را پیش ببرم اما نمی شود. محتویات جعبه را هم خراب می کنم و ناامیدی مطلق در تنم رسوخ می کند. دستهایم چنان می لرزند که نمی توانم حتی محتویات بسته را به درون سطل بیاندازم. آنرا گوشه ای رها می کنم و بیرون می زنم. هر چه استیصالم بیشتر می شود خشم و بدبختی ام هم افزون تر می شود. خشمم مرا به سمت محسن می کشد و بدبختی ام مرا به سوی حمید سوق می دهد.

باید اول از قید این خشم رها شوم و بعد به سراغ بدبختی ام بروم. تلفنم را میان انگشتانم نگه می دارم و به جستجوی شماره ی محسن می پردازم. یادم نمی آید دارم یا پاکش کرده ام. در نهایت شماره ای می یابم و پشت صدای بوق های ممتد و تمام نشدنی لبهایم را آنقدر می جوم که پوستش کنده می شود.

عصبی تلفن را به ته کیفم پرت می کنم. ای نامرد لعنتی! حیف که
دلم نمی آید دخترت را نفرین کنم تا به درد من دچار شود و تو
بسوزی.

اشک استیصال دوباره تا پشت پلکهایم می آید. بلاتکلیف و به
معنای واقعی بدبخت روی چمن های پارک می نشینم. ناگهان
زنگ تلفنم بلند می شود. مطمئنم محسن نامرد است. او اینقدر
پرمدعاست که از من نمی ترسد. میس کالم را دیده و زنگ زده
است. گوشی را از کیفم بیرون می کشم. یکبار از میان انگشتهای
لرزانم می لغزد و میفتد. دوباره آن را از روی زمین چنگ می
زنم و کنار گوشم می گذارم

[01.07.19 03:21]

#62

همین که صدای مردانه اش در گوشی می پیچد، با صدای خفه از
بغضم می غرم: « عوضی لعنتی! آشغال حیوون!! تو منو بدبخت
کردی! نکبت من از توی نامرد حامله ام...از مردی که منو با
نامردی دزدید و بهم دست درازی کرد...یه روز به عمرم مونده
باشه تلافی می کنم...» به گریه که می افتم صدای ضعیفم تحلیل
می رود و باقی حرفهایم را خودم هم متوجه نمی شوم. اما صدای
او که مبهوت است به گوشم می رسد: « تو چی گفتی؟» میان حق

هق هایم حس می کنم این صدای آشنا چقدر غریبه است... هق هق می کنم و ادامه می دهم: «توی نامرد!» و می شنوم که با صدای خفه ای که بهت و ترس در آن خانه کرده، می گوید: «اما گفتی... یعنی... خدای من!» همانطور که با بدبختی محض اشک می ریزم حس می کنم این صدایی که در گوشی پیچیده انگار صدای محسن نیست. ناگهان برقی از میان کمرم رد می شود و تا پشت سرم امتداد می یابد. وحشت زده می ایستم.

لبهایم تکان نمی خورند. نفسم گیر می کند. در ثانیه ای همه ی مردهایی که ممکن است به من زنگ بزنند، در ذهنم مرور می کنم. وحشتناک ترینشان صابر و احسانند.

الو؟ الو؟-

زبانم مانند اشکهایم بند آمده است.

«او مرتب تکرار می کند: «الو؟ الو.. افر؟»

کم کم صدایش برایم جا می افتد. کم مانده است هلاک شوم.

«داد می زند: «صدامو نمی شنوی؟ کجایی؟»

باز هم توانی برای پاسخ دادن ندارم. فواد ادامه می دهد: «کجایی؟»

«تنهایی؟ فقط بگو کجایی تا ده دقیقه ی اونجا باشم

گوشی را عقب می گیرم اما صدای فریادش را می شنوم: «می

«خوام کمکت کنم فقط کمک

جان از زانوهایم در می رود و دوباره بدبخت روی زمین پهن می شوم. گوشی را کنار گوشم نگه می دارم. انگار هنوز امیدوارم که اشتباه کرده باشم و این صدا، صدای محسن باشد.

همین الان می گی کجایی یا به خانواده ت زنگ بزنی؟-

«بی نفس می گویم:» پارک محله مون

.همونجا بمون تا یه ربع دیگه اونجام-

از اضطرابی که میان کلماتش نشسته است می فهمم که می ترسد کار احمقانه ای کنم. همه می دانند که این داستان آنقدر عذاب آور است که می تواند هر زنی را به ورطه ی نابودی بکشانند.

...این وقت روز ؟ کنار من؟ حتما مغازه اش را بسته است

!حتما پرواز کرده است؛ از مغازه تا اینجا

میان ماشینش می نشینم اما حتی یکبار هم نگاهش نکرده ام. پلکهایم تا بلندای چشمان او بالا نمی روند. همین پایین ها در اسفل السافلین بَختم مانده اند. جای من سقوط کرده همین پایین هاست.

چیزی می خوری؟ مثلا آب؟-

سری به بالا می اندازم. حس می کنم گردنم به اندازه ی یک لک لک دراز است و چنان میان گریبانم تا خورده و خم شده که رمق بلند کردنش را ندارم.

می خوای بریم دکتر؟-

تای گردنم در هم گره خورده ؛ هیچ جور نمی توانم به سمت او
 بچرخم و نگاهش کنم. نمی فهمم چه اصراری دارد حرف بزند.
 وقتی مرا این طور خوار و شکسته می بیند. میان فین و فین بی
 رmqم، با صدای نازکی که شبیه ی زوزه ی یک ماده گرگ است،
 «!می گویم:» فقط منو سر به نیست کن

[01.07.19 03:21]

#63

دوباره بی توجه به حرفم می گوید: «می تونی ازش شکایت کنی»
 معنی حرفش را نمی فهمم. از چه کسی شکایت کنم؟ از خود خرم
 که برای مردی دسیسه چیده بود یا از محسنی که انتقام گرفته بود؟
 کدامان مجرم تریم؟ من ناخواسته به قلب زندگی اش تاختم و او
 خودخواسته روحم را گرفت. کدام یک از ما گناهکارتر است؟
 می دونی که با وجود این بچه خیلی راحت می تونی مدارک -
 مستدلی جور کنن و محکومش کن و پدرشو در بیارن
 شبیه وکلا حرف می زند. دلم می خواهد پوزخند بزنم. ببین چه
 کسی همراه من شده است؟ او! از آن اوهایی ست که دلت می
 خواهد زمین گرد نباشد و او در انتهای خط و همیشه در دورترین
 !جای ممکن باشد و هیچوقت به او برنخوری

این اتفاق تنها برای تو نیفتاده برای ها این اتفاق افتاده و -
...متأسفانه بعد از این هم برای یه عده ی دیگه میفته

مثلا دارد با شمردن برگهای ننگین تاریخ زنان به من دلداری می
دهد؟ من اصلا دل دارم مگر؟ دل من چهارسال هر روز زیر
سنگفرشهای خانه ی حمید مدفون و دوباره صبح متولد می شد. به
همین دلیل بود که روحم برای آن خانه و آن مرد نامرد پر می
کشید؟ نه! دلیل همه ی دلدادگی های من شخصیت ضعیفم بود
اون یارو رو می شناختی؟-

حالا دیگر وکیل نیست یک بازپرس سخت گیر ست. حالم خراب
است. او نمی فهمد؟ چرا این مرد فکر می کند همه جا و همه وقت
می وشد همه جور حرف را بلغور کرد؟
قرار نیست بازجویی ت کنم افرا! فقط می خوام کمکت باشم -
!همین

...نمی توانم حرف بزنم

او به فکر کمک کردن من است و من در افکار خالی ام غرقم. .
حتی نمی دانم به چه چیز فکر کنم. تنها دلم می خواهد زمین دهان
باز کند و مرا بلعد

نمی خوای با من حرف بزنی؟ معذبی؟-

لب باز می کنم بدبختی زیر و بم صدایم را پوشانده است: «چیز
»خورم کن بذار بمیرم

باز هم توجهی ندارد و با همان لحن یکنواخت خودش ادامه می دهد: «فکر می کنم قبل از هر اقدامی اول باید با مادرت در این باره...» چنان وحشت زده میان حرفش جیغ می زنم که کلمات میان دهانش گم می شوند. تای گردنم باز می شود و از گریبانم بیرون می زند. برای اولین بار نگاهش می کنم. مثل همیشه مقتدر و غیر منعطف به نظر می آید. مثل همیشه چشمهایش آنقدر با نفوذ است که دلت نمی خواهد نگاهش کنی.

انه! خانواده ام نه-

یاد مادرم که می افتم ؛ اگر بفهمد قطعاً یا سخته می کند یا مرا زنده ...زنده می سوزاند

یاد مریم و صابر که می افتم تمام تنم یخ می زند. اگر مادرم هم ...زنده بماند صابر با نیش هایش او را می کشد

یاد سارا و احسان می افتم. سارا اولین کاری که می کند طرد کردن من است. طوری از من می بُرد که مجبور است قید مادرم را هم !بزنند. آبرویش مقابل خانواده ی احسان از همه چیز اولی تر است

یاد اقوام ثبّتی مان که می افتم می بینم همان نسبت ثبت شده را هم ...انکار خواهند کرد

اصلاً چه کسی را دارم که بخوام در پناهِش آرام بگیرم...هیچ

کس!

مادرم هشدار داده بود مواظب باشم بی پناه نشوم و حالا من درست در مرکز هشدارش بودم

[01.07.19 03:21]

#64

باشه آروم! جایی هست بخوای ببرمت؟ دوست مورد اعتمادی، - کسی؟

«دوباره آرام سر جایم می نشینم:» فقط می خوام نباشم
نگاهش می کنم. پوزخند می زند: «ظاهرا قرار نیست عاقل بشی
»هیچوقت

مختصر می گویم: «نمی تونم ...» نگاهم بی اختیار می لغزد و
روی شکمم می افتد. تشنه رسوایی ام نهایت تا سه چهار ماه دیگر
از روی بلندترین دیوار زندگی ام خواهد افتاد و صدایش تمام شهر
را پُر می کند. شهری که حمید هم در آن زندگی می کند. کم کم
دارم فکر می کنم قصه ی حمید برای من تمام نخواهد شد. دلم می
خواهد در این لحظات سیاه او را ببینم. به او بگویم موهبتی که تو
به من ندادی یک غریبه ی متجاوز گر به شکل یک دنیا ننگ به
من داد. می خواهم بگویم از ترس آنکه کودکی تورا بابا صدا کند و
دخترکهای دور و برت ببیند و راه هرزگی هایت بسته شود مرا
چندسال در آرزوی کودکی از جنس عشقم معطل نگه داشتی و حالا
یک حیوان ، به من کودکی از جنس غریزه ی کثیف انتقام داده
است.

می تونم ترتیبی بدم بدون اینکه کسی متوجه بشه بری اول پدر -
 ... اون یارو رو در بیاری و ازش شکایت کنی بعد هم
 مکث می کند. انگار دلش نمی آید حرفش را تمام کند. تردید دارد و
 این احتیاط میان اخمهایی که روی پیشانی نشانده، مشهود است
 ...می تونی اون بچه رو نگه نداری-

دارم تماشایش می کنم. عضلات فکش سفت می شوند. به او نمی
 آید تا این اندازه دل رحم باشد

بعد دستش را روی فرمان می کوبد. سعی دارد مخفیانه اینکار را
 بکند اما من می بینم

ولی فکر می کنم بهتره پیگیر شکایت باشی مگه اینکه دلیل -
 خاصی داشتی باشی

«آرام می گویم:» می خوام منو ببری پیش حمید

انتظارش را ندارد . غافلگیر می شود و پوفی می کند. نگاه کوتاه
 را از او می گیرم. اهل سرزنش کردن نیست اما تا آنجا که می
 شناسمش آن قیافه ی حق به جانبش خود به خود حس سرزنش را
 القا می کند

باید ببینمش-

«بدون اینکه نگاهم کند، می گوید:» سماجت کار آدمای احمقه

پوزخند می زنم. وقتی آبرویت برود هر بشری به خودش اجازه
 می دهد هر مزخرفی بارت کند

به نظرم بهتره به جای ملاقات با حمید با یه دکتر ملاقات داشته -
باشی

به سمتش می چرخم. چشمهایم هنوز از اشک داغم می سوزد .
لبهایم هنوز خشک و زبانم مثل کویر است. اما حس حماقتی که
زیر پوستم می جوشد شبیه آبشار نیاگارا پرخروش و زنده است
لطفا منو ببر پاساژ -

[01.07.19 03:21]

#65

نیم نگاه کوتاهی به من می اندازد: « من راننده شخصی ت نیستم
»!مادام

پس همینجا پیاده م کن -

تلخ و بی ملاحظه می گوید: « غلام حلقه به گوشت هم نیستم که
اطاعتِ امر کنم» کلافه می شوم. می خواهم طوفانی شوم اما
رمقی ندارم. تنها لبهایم را با حرص روی هم فشار می دهم و می
گویم: «می خوام برای آخرین بار حمیدو ببینم» سفت شدن عضلات
فکش را حس می کنم اما بدون اینکه نگاهم کند، خونسرد می
گوید: «برنامه ت بعد از دیدن حمید چیه؟» انگار نرم شده است.
آرام نجوا می کنم: «نمی دونم» اما می دانم. انگار او هم می داند

چون مطمئن می گوید: «سعی می کنم یه مشاور برات پیدا کنم و باهاش حرف بزنی» می خواهم مقاومت کنم. نه آنکه ادا باشد نه؛ تمام وجودم دارد هوار می زند که من تمام شده ام. من -افرا یزدانی- از الف اول اسمم تا یای آخر فامیلی ام از بین رفته ام و با هیچ تدبیری زنده نمی شوم.

من هیچ جا نمی رم-

گردنش به سرعت به سمت می چرخد: «گفتم که نوکرت نیستم هر ...چی گفتی بگم چشم

بی حال لبخند تلخی می زنم. جان کل کل کردن ندارم. اما او بی حوصله می گوید: «اگه اینجام چون خیلی اتفاقی مامانم سراغ شما رو گرفت. منم فکر کردم بد نیست یه زنگی بزnm ببینم در چه اوضاعی، بهتر شدی یا نه...که اون حرفهای تلخ رو از زبونت شنیدم.» دوباره به سمت می چرخد: «اگه قراره به حرفام گوش نکنی، یکر است می برمت خونه ی خودتون. صاف تو چشمهای هما خانوم نگاه می کنم و میگم چه بلایی سرت اومده» نگاهش مثل یک قاضی کارکشته است که درجا حکم می دهد و با قدرت اجرا می کند. شوخی ندارد.

اشکهایم را پاک می کنم اما تمام نمی شوند. سری از روی ناچاری. تکان می دهم.

با حمید چیکار داری؟-

«رویم به سمت خیابان است. مبهم می گویم: «کارش دارم

می دونی که حتی به اندازه ی یه ارزن هم دیگه تو زندگی ش جا -
نداری؟ یا هنوزم درگیر توهمات دخترونه ای؟
می دونم-

سری تکان می دهد: «خوبه» نگاهش می کنم. می دانم در ذهنش
هزار جور مرا قضاوت کرده است. می دانم او هم مثل هر مردی
چقدر خوشوقت است که زنی همچون من همسرش نیست. او هم
مثل حمید حتما خودش را از حیث نداشتن من خوشبخت حس می
کند. تنها برای آنکه او را متوجه کنم که می فهمم بی دلیل و تنها از
سر یک آشنایی قدیمی بین مادرهایمان، وقتش را به من داده است ،
می گویم: «بچه تون دختر بود راستی؟» سری بالا پرت می کند.
حواسش در ظاهر معطوف رانندگی ست اما نگاهی که زیادی به
خیابان خیره است، خلاف این را می رساند.

اپس پسره! خیلی خوبه... دختر داشتن تو این دنیا عین جنایته-

کوتاه نگاهم می کند. حرفی نمی زند.

میان فین و فینی که تمامی ندارد و با همان صدای کیپ و بی جان
ادامه می دهم: «دخترها همیشه قربانی اند» پوزخند بی حالی می
زند. می دانم به حرفم اعتقاد ندارد
بهتره بگی قربانی حماقتند-

دردم می آید. اما حوصله ی جواب دادن هم ندارم. طوری خودم را
! در انتهای خط می بینم که برایم فرقی ندارد سیاه باشم یا سفید

اضافه می کند: «اما وسعت حماقتشون گاهی اینقدر زیاده که
 «جماعتی رو هم با خودشون قربانی می کنن
 باز هم حرف نمی زنم. درون خودم زنجیرم. درون افکاری که بی
 آنکه بخواهم در ذهنم جولان می دهند. از یک جایی به بعد حس
 می کنم چقدر این افکار به من آرامش می دهد. چقدر نزدیک و
 چقدر رهایی بخش است.
 ممکنه حمید مغازه نباشه-»

اسم حمید هوشیارم می کند. به سمتش نگاه می کنم.
 ادامه می دهد: «به جای دیدن حمید بهتره بریم ناهار بخوریم»
 طوری از ناهار خوردن حرف می زند انگار امروز عادی ترین
 روز زندگی ما ست؛ نه او کار و بارش را ول کرده و نه من
 !قربانی به انتها رسیده ام
 بی حوصله می گویم: «خانمتون حتما دوست نداره که با یه آشنای
 «دور ناهار بخورید

«سری تکان می دهد: «بله خوشش نمیاد
 به سمت نگاه می کند. پشت ترافیک ایستاده ایم و فرصت می کند
 مرا بیشتر تماشا کند: «منظورم این بود ببرمت خونه ی مامان اینا و
 «ناهار اونجا باشیم

لبخند خسته ای می زنم. شاید خیلی گل و بلبل به نظر می رسم
 که فکر می کند دلم بزمهای دوستانه می خواهد

[01.07.19 03:21]

#66

لبخند خسته ای می زنم. شاید خیلی گل و بلبل به نظر می رسم
که فکر می کند دلم بزمهای دوستانه می خواهد
... نه-

می داند قرار است ادامه بدهم. پس سکوت می کند
لطفا پیاده م کنید-

ردی از یک لبخند کج روی گونه اش می افتد
!فکر می کردم بزرگ شدی افرا-

انگشتهایم را میان کف دستم فرو می کنم. من هنوز کوچکم. از
وقتی کوچکی ام عیان شد که دستهای این مرد از پشت شانه هایم
برداشته شد. من کوچک بودم اما هرگز بعد از آن هم بزرگ نشدم

گوشت دستم می سوزد و او ادامه می دهد: «البته بزرگ شدن به
مال و اموال نیست...» نمی دانم قرار است این جمله های ناقص
را با کدام نتیجه گیری تمام کند ولی احساسم شبیه معجونی از
کشک، ماست و قره قوروت است که با آنکه ریشه ی همه شان
یکی و همان درد خفت است اما وقتی باهم مخلوط می شوند و در
معهده ی روحم جا می گیرند، دل و روده ام را به هم می زنند

کنار مال و اموال حمید که نتونستی بزرگ بشی. البته که کنار -
اون یارو پولدار خوش تیپه که تو پاساژ باهاش می گشتی هم،
هنوز کوچیک به نظر می رسیدی

تازه او را می فهمم. تازه حرفهای ذهنش را می خوانم. عصبی و
معذب تر می گویم: «حمید هیچ کوفتی نداشت و نداره... حداقل نه
بیشتر از شما» اشاره اش به فرزاد و پاساژ گردی شب تولد حمید
را نشنیده می گیرم. اما رویم را به سمت شیشه بر می گردانم. حالم
بد تر شده است. هی دل منقبض شده ام می خواهد در هم بپیچد و
بیرون بریزد اما حضور این مرد نمی گذارد

الان وقت مناسبی نیست. می دونم اما اینارو می گم که بدونی -
دوره ی حمید سر اومده

دوباره مری ام به انقباض و انبساطی بی دلیل افتاده است. دارد
خودش را می کشد تا مثل یک جارو برقی محتویات نداشته ی معده
ام را بالا بکشد و حالم را به هم بزند

مستاصل می غرم: « دوره ناهار خوردن با مامان اینای شما هم سر
اومده... » و ناگهان چنان حالم بد می شود که بی اختیار روی
داشبورت می کوبم: « نگه دار تورو خدا دارم میارم بالا » نمی فهمم
از کجا به کجا می کشد و کجا نگه می دارد. اما همین که ماشین
متوقف می شود مثل بادکنکی که گره اش را باز کنند، از در
بیرون می پریم و گوشه ای که نمی دانم گوشه ی خیابان است یا
کنار جوی یا شاید هم کنار رودخانه و آبشار، هر چه آب در مری
و معده ام است بیرون می ریزم

فورانم که تمام می شود همان جا بی جان و با سری فرو رفته
 میان گریبان، می افتم
 اشکهایم دیگر پشت هیچ دروازه ای معطل نمی مانند؛ نه دروازه ی
 !غروری که ندارم و نه دروازه ی اراده ای که ندارم
 !اراده ندارم؟ دارم
 ناله می کنم: «دارم!» حواسم به فواد نیست که کجاست و از کدام
 ضلع وجود بی مقدارم، مرا تماشا می کند. چند بار دیگر با
 استیصال و اشک ریزان تنها برای آنکه خودم را آرام کنم می
 «...گویم:» دارم...دارم

[01.07.19 03:21]

#67

«!دستش زیر بازویم می رود:» بلند شو بریم دکتر
 عصبی اما کم جان تر از ساعت قبل داد می زنم: «دکتر می خوام
 چیکار؟!» تقلای بی ثمری برای رهایی. بازویم کرده ام اما هنوز
 دستهایم اسیر اوست. قامت او بالای سرم خم است و نگاهمان
 درگیر یکدیگر.
 می تونی به اندازه ی دو دقیقه بزرگ شی و مثل یه زن بالغ فکر -
 کنی؟

داد می زنم: « الان خیلی وقت خوبیه برای اینکه تیکه بارونم کنی
«هان؟»

فشار دستهایش بیشتر می شود و سرانجام می تواند مرا شبیه یک
تکه پارچه ی خیس و سنگین که از زمین کنده نمی شود ، بلند کند
اما هنوز پاهایم از سر لجابت و بی رمقی روی زمین کشیده می
شود.

!وقت خوبیه که خودم از بالای همین پل پرتت کنم پایین-

همانطور که به سمت ماشینش هدایت می شوم- بهتر است بگویم
کشیده می شوم-نگاهی به پشت سرم می اندازم. روی یک پل
بودیم. از همان پلهای کوتاه روی اتوبانهای پهن و بلند

.مقاومتم بیشتر می شود. دلم می خواهد تهدید او را خودم عملی کنم

...ولم کن! لازم نیست شما منو پرت کنی من خودم -

چنان گوشت دستم را فشار می دهد که از درد دلم ضعف می رود
و به جای باقی جمله ام، تنها یک ناله ی جانسوز از نهادم بر می
آید و تا بخواهم کج و راست شوم روی صندلی ماشین قرار گرفته
ام و او کنارم نشسته است

بذار برات تعریف کنم با حمید چیکار داری، می ری مثل بدبختها -
جلوش زار می زنی که من عاشقت بودم.که زندگی م تو بودی. اما
بعد تو ببین چی شدم!هنوز که هنوز سر پا و عاقل نشدم. اونم یه
پوزخند می زنه...شاید برات دل بسوزونه...بعدم خودتو می
رسونی طبقه ی بالا و از حفاظ رد می شی و فکر می کنی چقدر

خوبه که بعد افتادنت همه ی توجه ی حمید به تو جلب می شه! فکر می کنی چه ابرقهرمان بدبختی می شی! چقدر بعد از مرگت برات دل می سوزونن! آره؟ همینه؟ همینه اون سناریوی چندش آورِ توی ذهنت؟

اموهای تنم سیخ می شوند از بس که مو به مو همان است

پایش را روی گاز فشار می دهد: «دخترِ احمق!!» چند بار محکم روی فرمان می کوبد. انگار دیوانه تر از من شده است. دو بار دیگر بلندتر می گوید: «افرای احمق!...افرای دیوانه!» ناگهان چنان از میان دو ماشین لایی می کشد که تمام هیکلم به دو سمت مخالف می رود و بر می گردد. شانه ام به شانه اش می خورد. داد می زند: «کمربندتو ببند» اشکهایم خشک شده است. دیوانه تر از من گیر خودم آمده است. با احتیاط می گویم: «لطفا منو پیاده کنید» نگاه عصبی اش را به سمتم می چرخاند. سرعش زیاد است و دارد همین طور خیره خیره مرا نگاه می کند.

...توروخدا جلو رو نگاه-

!تو که از مرگ نمی ترسی-

بهت زده تماشایش می کنم: «نمی ترسم» لبخند خبیثی می زند و فشار پایش را روی پدال گاز بیشتر می کند: «اتفاقا منم نمی ترسم» حرکات مارپیچی اش میان اتوبان اگر به چشم هیچ پلیسی نیاید، قطعا میان دریچه ی دوربین ها ثبت خواهد شد. البته اگر سر سلامت به خشکی برسانیم و میان این طوفانِ بیخود عرق نشویم.

چند سالت بود وقتی برای اولین بار تو ماشینم نشستی؟-

[01.07.19 03:21]

#68

دوباره به من نگاه می کند. دِ لامذهب جلویت را بپا
حافظه ام یاری نمی کند سوالش را جواب بدهم، الکی می گویم: «
ده دوازده سال!» رویش را بر می گرداند: «نه! غلط گفتم!» جواب
. غلط و نمره ی منفی ام باعث افزایش سرعت او می شود
دستم را محکم به دستگیره ی در گرفته ام. همیشه از رانندگی
ترسیده ام. همیشه از اینکه راننده باشم طفره رفته ام. اصلا مرا چه
! به حفظ کردن جای کلاچ و ترمز
. ببین آقای فواد الان اصلا موقعیت خوبی برای این بازی ها نیست-
. می خندد؛ همانطور متین و موقر. اما چشمانش هنوز خباثت دارند
قبل مرگت باید در مورد خیلی چیزها باهات حرف بزنم. این -
... یعنی که وقت زیادی برای حرف زدنم نموند
ناگهان چنان روی ترمز می زند که با نصف شانه و کنار گردنم
محکم به شیشه ی روبرو برخورد می کنم و اگر دستانش ناگهانی
به سمتم دراز نشده و انگشتانش مانتویم را چنگ نزده بود، قطعاً
. شیشه می شکست و من احوالات دیگری پیدا می کردم

همزمان بوق بلندی برای موتور سوار خاکی و عاصی در لاین
سرعت می زند و هراسان ماشین را گوشه ای می کشد

چرا کمر بند تو نبستی؟-

تند تند کمر بند خود را باز می کند تا از قفل و بندش رها شود و به
حال من برسد. اما صدایش هنوز همانطور محکم و طلبکار است

نگفتم اون لعنتی رو ببند؟-

به صندلی چسبیده ام و نفسم برای لحظاتی کم کاری می کند.
منتظرم خون گرمی از گوشه - کنار سر و گردنم راه بگیرد. اما
هر چه انتظار می کشم چیزی گرم تر از اشک روی پوست
صورت من حس نمی کنم

نگاهش روی جای جای سر و صورت من می چرخد. نفس نفس می
زند اما آرام زمزمه می کند: « شوکه شدی چیزی نیست آرام!»
لبهایم جان ندارند به جایش چشمهایم پوزخند می زنند؛ او شوکه
است بهتانش را به من می زند

عقب می کشد. حس می کنم زیر لب چیزی شبیه غلط کردم می
گوید. اهمیتی نمی دهم. حتی به اشکهای مزخرفم هم اهمیت نمی
دهم. هر چه ثانیه ها بیشتر می گذرند، نفس های تند او آرامتر و
نفسهای بی جان من تند تر می شوند. کم کم خشم تمام تنم را می
بلعد و می غرم: « چرا تمومش نکردی؟! گفتی نمی ترسی، پس چرا
«تمومش نکردی»؟

بدون اینکه نگاهم کند، خیلی ساده و بی تکلف می گوید: « به خاطر
«!بچه ت

خشکم می زند. باورم نمی شود. من به خاطر همین بچه ای که از
ناکجای تقدیرم سر برآورده، می خواهم بمیرم و او به بهانه ی این
لکه ی ننگین می خواهد زنده بمانم

نگاهش به روبروست

اولین بار که تو ماشینم نشستی هفده سالت بود. صبح زود بود. -
کنکور داشتی. همون سالی بود که بابات فوت کرد. مامانم هزار بار
بهم سفارش کرده بود صبح خودم برسونت سر جلسه ی کنکور
چون خواهرت باردار بود و مادرت خونه نبود. پدرت هم تازه از
دست داده بودی... فقط چون طعم بی پدري رو می فهمیدم خیلی بی
!تفاوت و ساده قبول کردم. چرا که نه

دوباره آرام ماشین را به سمت لاین کناری می کشد و ادامه می
دهد: « امروزم گفت زنگ بزن خبری از شون بگیر! منم خیلی ساده
«!گفتم باشه چرا که نه

نگاه کوتاهی به من می اندازد: « کمر بندو ببند! دوست ندارم تو
ماشین من بمیری! « تلختر ادامه می دهد: « یاد بگیر تو ماشین ، تو
« !خونه و تو روزگار هیچ مردی نمیری

گنگ نگاهش می کنم. معنی حرفش را نمی فهمم. قصد هم ندارم
بفهمم. اصلا از همان لحظه که گفت مرا برای کنکور برده است

دارم گنگ نگاهش می کنم. یادم نمی آید. اصلا خود کنکور را به
 یاد نمی آورم چه برسد به او
 «بی حواس می گویم:» منو با یکی اشتباه گرفتید نه؟

[01.07.19 03:21]

#69

«بی حواس می گویم:» منو با یکی اشتباه گرفتید نه؟
 لبخند بی حوصله ای می زند اما جوابی نمی دهد. طوری روبرو
 را نگاه می کند انگار قرار است ساعتها پرتره ی نیم رخ او را
 بگشند. نیم رخی با چانه ی گرد و بینی کوتاه
 ...لطفا منو برگردونید خونه پس-
 سرم مثل تابی جلو و عقب می رود. سرگیجه حتی با چشمهای بسته
 .حالم را به هم می زند

نگاهم نمی کند: «واقعا قراره بری خونه؟ پروژهِ ی حمید تموم
 شد؟» کف دستم را روی پیشانی ام می گذارم: «تا حمیدو نگشتم
 تموم نمی شه» معلوم است حرفم را جدی نگرفته است با اینحال
 می گوید: «همین یه مورد خرابکاری رو تو پرونده ت کم داری که
 «!اونم به لطف بچه بازی هات انشالا خدای تعالا جور میشه

عصبی اما بی حال می گویم: «یه جوری منو مسخره می کنید
«!انگار سی سال رفیق گرمابه و گلستان بودیم

«بالاخره کوتاه تماشا می کند: «نبودیم؟

اخمهایم را درهم می کشم. خوب نگاهش میکنم. چشمانش هیچ
حالتی از شوخی ندارند اما جدی هم نیستند. این مرد مرا با چه
کسی اشتباه گرفته است؟

ماشین را کناری می کشد و می ایستد

دوباره به سمت من می چرخد. منتظر است تا در کنار این قیافه ی
.اخم آلود، جواب سوالش را بدهم

قبلا هم پرسیدم؛ منو با کسی اشتباه گرفتید؟-

جوابی نمی دهد. سرش را کمی خم می کند تا بتواند آدرسی را
بیابد یا چیزی را ببیند؛ چیزی شبیه تابلوی نصب شده روی
.ساختمان

!پیاده شو-

رد نگاهش را می گیرم ؛ ساختمان پزشکان تبحر!؟

برای چی پیاده شم؟-

صاف تر می نشیند و همانطور که کت و موبایلش را بر می
دارد، می گوید: «خانم دکتر از آشنای پدرمه. سونو گرافی ش
حرف نداره. قبل از اینکه دکتر بریم بهتره ایشون...» چنان بیشعور

اشکهای آماده به یراق، صف می کشند. گلوله ی اول، دوم ، سوم
 !و الی ماشاءالله
 !داری با ندونم کاری هات گند می زنی به زندگی ت-

[01.07.19 03:21]

#70

باید بگویم " این زندگی ست؟" اما نمی توانم؛ اشکها مجال نمی
 دهند.

شونزده ساله بودی یا شاید هم کمتر...ممانت گاهی برای ملاقات -
 بابات و یا دردو دل با مامانم که پرستار بود ، دستِ تورو می
 گرفت و میاورد به کلینیک ...همون جایی که قرار بود بابات
 روبراه بشه...اینقدر پدرت اومده و ترک کرده و دوباره آلوده شده
 بود که حساب رفت و امدهای تو و مادرت از دست مامان و بابام
 در رفته بود.بابام به عنوان مسئول اونجا فکر می کرد آخر منطقه
 اگه فکر کنه که این خانواده با این مرد هیچوقت به سرانجام نمی
 رسند. به طور کل از پدرت ناامید بود. جالب اینجاست که
 هردوشون هم عمر کوتاهی داشتند ؛ یکی معتاد یکی هم به قول
 !خودم معتادپرون

سکوت می کند .انگار می خواهد ردی از تاثیر میا ن چشمهایم
 ببیند. اما من بیشتر از آنکه متأثر شوم درگیر خاطرات نامفهومی

از او شده ام. یادم می آید که با نفرت به آن کلینیک قدم می گذاشتم. نفرتم وقتی بیشتر می شد که می دانستم پدر بی مسئولیتیم آنجا می خورد و می خوابد و لحظه ای هم دغدغه های مادرم را ندارد. من و مادرم میان گرما و سرما از آن سر شهر میان جمعیت و از میله های اتوبوس آویزان بودیم تا به پدر بی خیالم برسیم و به او سر بزنیم. بچه ی آخر خانواده بودم و مثل کیسه ی خرید ناچار بودم همیشه آویزان چادر مادرم باشم. یادم می آید که آن روزها جوانکی بیست و چند ساله در کلینیک مسئول ثبت و پذیرش بود. می دانستم پسر دکتر شیرازی ست اما آنقدر سر در گریبان حقارت وخفت فرو داشتم که توجهی به او نمی کردم. پسری که شبیه یک نردبان باریک پشت کانتیر پذیرش تا شده بود و تند تند چیزهایی تایپ می کرد و پرونده ها را از این سمت و از این کشو به آن سمت و به آن قفسه می گذاشت. آدم نجسب و حوصله سر بری بود درست مثل چند سال بعد ؛ درست مثل همان سالی که از آن کلینیک بیرون زد و مادرش ما را برای افتتاح کتابفروشی تنها فرزندش دعوت کرد. هجده ساله بودم. در کنکور حتی مجاز هم نشده بودم. روح خمیده بود اما می دانستم ظاهرم دیگر شبیه یک دختر دبیرستانی. ساده و بی حال نیست. می دانستم بر و رویی گرفته ام و چشمهای خوش حالتی نگاه خیلی ها را درگیر می کند. حالا که پدر نداشتم ، حالا که دیگر مجبور نبودم زیر شانه های باریک پدر سر شرم فرو بیاندازم حس بهتری داشتم. حالا می توانستم سرم را بالا بگیرم و ببینم فواد باریک پشت صندوق کلینیک ، اکنون جوان جا افتاده تر و جذاب تری شده است. اما یادم می آید درست همان

موقع که نگاهم می توانست درگیر فواد شود، دخترخاله ی فواد با آن تیپ و وجنات فوق العاده اش کنار او قرار گرفته بود. یادم می آید شانه ای به بالا پرت کرده بودم. چشمم چرخیده و حمید را یافته بود. جوانی که از مغازه ی روبرو به صورتم زل زده بود اینارو گفتم برای اینکه بدونی تو و مادرت در دسر نکشیدید که - ! حالا با یه ندونم کاری همه ی زحمت های اون طفلکو به باد بدی نگاهم از گذشته ، آواره و ویلان چشمان او می شود: «چی؟» ابرویی به بالا پرت می کند و آرام طوری که انگار نمی خواهد سیر و سفر مرا در گذشته ، بر هم بزند ، می گوید: «رفتی به «کتابفروشی هفت هشت سال پیش یا اسباب بازی فروشی الان؟ کمی او را نگاه می کنم. نمی دانم چطور به ذهنم نرسیده بود و حالا چطور به ذهنم آمده؛ آرام و با احتیاط می گویم: «حتما مادرتون-مینو جون- می تونه کمک کنه!» گنگ نگاهم می کند. تند تند توضیح می دهم: «این لکه ی ننگ رو نمی خوام باید «بندازمش

برای چند ثانیه چشماهیش را روی هم فشار می دهد. وقتی آنها را باز می کند بی آنکه مرا ببیند، سخت می گوید: «آفرین! مشورت با مامان فکر بهتریه» برای اولین بار مرا تایید می کند. فرمان را می چرخاند و دوباره حرکت می کنیم

[01.07.19 03:22]

#71

وقتی زنی سرش را در یقه اش فرو می کند ، بدان که قطعا آنچه از شرم او بیشتر است ، غروری ست که هنوز میان کویر قضاوتها نفس می کشد و زنده است. حال من درست شبیه همان کویر و همان نفسهای آخر غرورم است. مینو خانم با ابروهایی که مادرزاد هشت است به من خیره مانده . نمی توانم نگاهش را بخوانم. گاهی حس می کنم دارد تحسینم می کند و گاهی می فهمم چه تمسخری در لبهای به هم چسبیده و پلکهای چروک افتاده اش است.

من باید برم سرکار-

همین تک جمله ی مختصر را می گوید و از خانه خارج می شود. با رفتن فواد انگار نفسهایی در سینه ی مینو خانم حبس بود که حالا با فرو رفتن حجم سینه اش یکهو آزاد می شوند

کارت چیه الان؟-

لحن صحبتش شبیه ناظم مدرسه است. در خودم جمع می شوم. یادم نمی آید انطباطی کمتر از بیست گرفته باشم

فروشنده ی مترو ام-

با اینکه باهوش است اما شاید تنها برای پیدا کردن گل لبخندی میان لبهایمان ، با بهت می گوید: «یعنی این قطارهای مترو رو شما خرید و فروش می کنید؟» سخت لبخند می زنم: «لباس...لباس زنونه ...تو مترو می فروشم» الکی شرم می کنم و از لباس زیر زنانه، کلمه ی وسط را حذف می کنم. شاید می ترسم بعد از آنهمه صحبت درگوشی و پیچ پیچ های مادر و فرزندى میان آشپزخانه ی خانه شان، با همین تک تکلمه مرا بیشتر قضاوت کند...

...چه عالی! خوبه که مستقلی و بابت خرج ومخارج-

حرفش را می خورد.با آنکه از 15 سالگی تا هفده هجده سالگی ام به یمن بی ارادگی های پدرم و به لطف درمان رایگان و خیریه ی این خانواده، با او در ارتباط بودیم ، اما آنقدر خودم کلاف درهمی از یک نوجوان آسیب دیده و یک عالمه آرزوها و حسرتهاى کوچک و بزرگ بودم که یادم نمی آید ابروهای هشتی. این زن از دیدن مداوم امثال پدرم این شکل را به خود گرفته یا میراث ژنتیک است . اصلا یادم نمی آید؛ هشت سال گذشته است و نمی دانم آن روزها صفت مهربانى. این زن بیشتر خودنمایی می کرد یا ترحمی. که به من و مادرم داشت

حالا هم نمی توانم تشخیص بدهم این نگاه کنکاش کننده دنبال کدام وجه از وجوه گند زده ی من است.

بله مستقلم-

لبخند کوتاهی می زند: «خیلی خوبه که مجبور نیستی به خاطر پول زن...زن...منظورم اینه که خیلی زنها هستند که بعد از جدایی به

خاطر مسائل مالی تن به ازدواج های موقت یا حتی بدتر می دن»
 لبهائش را جمع می کند، همانطور که من کل هیکلم را جمع می
 کنم و معذب تر در خودم مچاله می شوم
 .متاسفم که از حمید جدا شدم. ظاهرا مرد معقولی بود-

انگار اشتباه آمده ام. نمی دانم چرا این مادر و پسر گمان می کنند
 من برای پول به هر خفتی تن می دهم. شاید اصلا این تفکر خمیره
 ی ذهن خیلی ها باشد. بینی ام جمع می شود شبیه همان وقتی که
 چندشم می شود. از تفکر یخ زده ی آدمها چندشم می شود و در
 جا از آمدن پشیمان می شوم

[01.07.19 03:22]

#72

این ندامت مثل پرده ای حریر تمام نگاهم را می پوشاند طوریکه
 بلافاصله می گوید: « اصلا قصد قضاوت کردن و سین جیمت رو
 نداشتم و ندارم افرا جان. حرفهای منو بذار به حساب بیست سال
 سابقه ای که تو کلینیک داشتی و انواع و اقسام زنهای آسیب دیده
 »رو از نزدیک دیدم و پای درد و دلشون نشستم
 لبخند می زند تا شاید وجود منقبض شده ی من آرام بگیرد. اما من
 هنوز پشیمانم

چایی ت رو نمی خوری؟-

نگاه کوتاهی به فنجان روی میز می اندازم. هنوز دستم به سمتش
«!دراز نشده که مینو خانم اضافه می کند:» چای دارچینه

ناگهان تمام عطرهای پختنی از سمنو و زنجفیل تا دارچین و هل
زیر مشام می زند و تا میان مری ام نفوذ می کند. حالم به هم می
خورد و با دستی که مقابل دهانم گرفته ام و با چشمانی که دنبال
دستشویی می گردد، هراسان از جایم بلند می شوم

!اونجاست...دم در-

دستش را پشت شانه ام می گذارد و هم پای من می دود. میان
دستشویی از فشارِ عق های خالی و هوایی که تف می کنم، نه
غروری زنده می ماند نه نفسی میان سینه ام

خسته و بی رمق خودم را بیرون می کشم. همان جا کنار در می
نشینم. وقتی دستت از غرور و امید خالی شود ، غول عجز بر
روی چشمهایت خانه می کند

اشک هایم می ریزند: « نمی دونم آقا فواد چی گفته بهتون...اما من
یه بچه ی ناخواسته دارم که باید بندهامش. شما پرستاری، کمکم
کن»

مقابلم دو زانو نشسته است. حالا رنگ نگاهش پر از همدردی
ست.

...فواد همه چیزو گفته-

...کاش مرده بودم...کاش نبودم-

لبخند تلخی می زنم. اشکم از میان گودی کنار لبم میان دهانم می خزد. هیچ طعمی ندارد؛ نه شور و نه تلخ! شاید شیرین است...اشک ریختن از سر ندانم کاری شاید موهبت شیرینی باشد. همین که مجال اشک ریختن داری یعنی هنوز زنده ای! و آدم - زنده هنوز صاحب تفکره

نگاهم درگیر چشمان او می شود. نه نصیحت میخوام نه !تفکر دیکته شده

چند وقت از آخرین دوره ت می گذره؟-

نمی دونم...ده روز...نمی دونم دو هفته شاید...اما می دونم این - ... کوفتی کی

حرفم را می خورم. این حرفها گفتن دارد آخر؟

پس احتمالا بچه باید حدود شش هفته ش باشه-

مثل این می ماند که به تنم شش ضربه چاقو بزنند. درد می کشم.اشکم درشت تر می شود

نفسی رها می کند. دستهایم را می گیرد: « می دونی مال کیه پس...این خیلی خوبه!» سرش را چندبار تکان می دهد و حرف خودش را تایید می کند

[01.07.19 03:22]

#73

گنگ نگاهش می کنم. با اینحال نه توانی برای چرایی کردن دارم
 نه وقت مناسبی ست برای چند و چون میان فلسفه ی افکار او
 من می توئم کمکت کنم. حالا آروم باش و بلند شو بریم یه چیزی -
 ابدم بخوری که اینطور نلرزی

با پیام مثبت او دل غوغاگرم آرام می شود. همراهش بلند می
 شوم. مرا به سمت اتاقی در انتهای خانه اش می برد. تک اتاقی که
 شبیه یک آلاچیق میان حیاط است. معلوم است این اتاق را بعدا در
 بهار خواب خانه ساخته اند. دو وجه از دیوارهایش پنجره بزرگ
 ..قدی رو به حیاط هستند
 بشین الان بر می گردم-

مرا روی یک تخت سنتی درست شبیه کافه رستورانهای سنتی می
 نشاند. به متکاهای بزرگ و لوله ای شکل پشت سرم تکیه می دهم.
 ته دلم هنوز خالیست. هنوز حس پشیمانی در نگاهم کمین کرده تا
 سر بزنگاه خفتم کند
 اینو بخور دخترجانم-

لیوان را از دستش می گیرم
 سعی کن بو نکنی فقط یه کله بخور-

به یک کله خوردن و سر کشیدن عادت دارم. همین بود که بیچاره
 ام کرد. بی اختیار پوزخند می زنم
 به سری عرقیجاته-

امیدوار اما ترسیده نگاهش می کنم: « باعث سقط می شه؟ »
 اخمهایش را درهم می کشد: « برای آرامش خودته دختر جون! »
 ناامید سری به نشانه ی تشکر تکان می دهم. چشمهایم را می بندم
 و سریع محتویات لیوان را میان مری و معده ام جا می دهم
 طعم تلخی داشت اما انگار میانش عصاره ی کیوی چکانده بودند؛
 بوی ترشی. مطبوعی زیر بینی ام نشسته است
 حالا بخواب-

مگه خواب آور بود؟-

طوری این سوال را می پرسم که انگار در نا امن ترین جای دنیا
 ایستاده ام و هیچ اعتمادی به هیچ دست حمایتگری ندارم
 چیز خورت کرده بودن و این بلا سرت اومد؟-
 به هدف می زند. هر چند فواد چیزهایی از زبان من شنیده بود اما
 جزئیاتش را نمی دانست. این زن باهوش بود
 ...توی آب معدنی-

سرم به زیر می افتد

[01.07.19 03:22]

#74

چرا نمی‌خواهی از شکایت کنی؟ از چی می‌ترسی؟-

بدون اینکه نگاهش کنم می‌گویم: «نمی‌تونم» قانع نشده است. اما سکوت می‌کند. وقتی سکوتمان طولانی می‌شود سرم را بالا می‌آورم و نگاهش را در حال تماشای فضای پشت پنجره‌ها می‌بینم. کی قراره از دست این جنین خلاصم کنید؟-

نگاهش با تاخیر مالِ من می‌شود: «این جنین تا نه ماه روی دلت هست و بعد از اون می‌تونی از دستش خلاص بشی»

«...بهت زده نگاهش می‌کنم: «یعنی چی؟ شما گفتی کمک می‌کُ

هنوز جوابی نداده که گوشی ام زنگ می‌خورد. صدا و لرزش خفیفش را از میان جیبم حس می‌کنم. گوشی را بیرون می‌کشم. به صفحه‌اش نگاه می‌کنم. شماره‌ی ناشناسی ست؛ چیزی شبیه شماره تلفن‌های عمومی

بله؟-

انگار دوست داری عکسهای خوشگلتو بفرستم برای مادر و -
خواهرات؟ برای چی به من زنگ می‌زنی؟

صدای محسن، تمام تنم را به ریشه می‌اندازد. با لبهایی که می‌لرزند ناله می‌کنم: «لعنتی! لعنتی!» گوشی از دستم می‌افتد. توان

برداشتنش را ندارم. روی شکمم تا شده ام و با دستهایی که می
لرزند به گوشی خیره ام
میخواهی من جواب بدم؟-

سری به معنای نه تکان می دهم. صدای فریادهای محسن را می
شنوم؛ او هم می شنود: « لعنتی تویی که هنوز هم که هنوزه دلم
خنک نشده بس که نحسی توی لعنت شده ی عجوزه!» و تماس
قطع می شود

او هم مثل من عجز و بغضی که میان خشم کلام محسن نشسته بود
را درک کرده است. تنها سری از افسوس تکان می دهد و می
خواهد بلند شود که دستهایم آویزان پیراهنش می شوند: «توروخدا
یه چیزی بدید بخورم این ... این...» ننگم می آید به این تحفه ی جا
مانده از نامردی ، بچه بگویم

اشکریزان ادامه می دهم: « تورو خدا مینو جون...مادرم بفهمه
سکته می کنه. من نمی تونم برای مادرم توضیح بدم چه اتفاقی
افتاده. درک نمی کنه.» خم می شود و مستقیم نگاهم می کند. تلخ
می گوید: « برای کی می تونی توضیح بدی چه اتفاقی افتاده پس؟
برای کی افرا؟» دستهای عاجزم می افتند. حرفی برای گفتن ندارم.
سرم پایین می افتد

از من فاصله می گیرد. وعده ی کمک او هم دروغین بود. باید
بروم و برای بدبختی ام فکر دیگری بکنم. آرام بلند می شوم

به سمت بر می گردد: « کجا دختر جون؟ » چشمهایم سنگین شده است . به زحمت پلکهایم را باز نگه می دارم: « باید برم... مزاحم نمی شم دیگه... » تعادلم را از دست می دهم و روی تخت می افتم. سرم به شکل عجیبی سنگین شده است. من این حالت کوفتی را قبلا تجربه کرده ام. من خر آدم نمی شوم. من بیشعور باز هم حماقت کردم.

دستش را روی شانه هایم حس می کنم. دارد مرا می خواباند.
!بخواب دختر جون! بذار یه کم آرام شی-
چشمهایم بسته می شوند اما گوشم با تمام توانش دارد تقلا می کند تا بیدار بماند.

.....!بخواب! طفل معصوم-

صدای زنگ را می شنوم

...فواد جان ...خوابید...اره-

و باز هم سیاهی و بی خبری و معلق شدن در فضایی که نمی شناسم.

[01.07.19 03:22]

#75

بدنم از چشمهایم سنگین تر است. پلکهایم با اکراه باز شده اند اما تن و بدنم هنوز مست آرامشی ست که نمی دانم میان این بلبشو از کجا نصیبم شده است.
خوب خوابیدی؟-

به این سوال، به این هشدار و یا شاید به این نوع آهنگ صدا وقتی تازه از خواب ناز بلند شده ام، آلرژی پیدا کرده ام. تمام سلولهای خفته و تمام ناز آمدن های تن و بدن مستم، به یکباره هوشیار می شوند. راست می نشینم و به او نگاه می کنم.
خیلی عصبی و خسته بودی به این خواب احتیاج داشتی-
چشمهایم را دور تا دور شانه ها و بعد فضای پشت سرش می چرخانم. خود اوست. نه خواب است نه توهم. خود خود اوست!
محسن-

اخمهایش درهم می رود: «کیشمیش هم دم داره! آقای دکتر محسن!»

او لبخند می زند و من کم کم هوشیار می شوم و ذهنم به سرعت درگیر زایش توله ترس هایی می شود که از تجربه ی با او بودن نصیبم شده است.

مینو خانوم کو؟ تو اینجا چیکار میکنی؟-

خونسرد می گوید: «عکساتو برات آوردم» هراسان به اطراف نگاه میکنم مبادا فواد یا مینو خانم یا جنبنده ای راز عکسها را

بشنود. همین را کم دارم که بدانند عکسهایی در کار است که مرا
گناهکار نشان می دهند.

بسته ای به سمت می گیرد: «برای تو» با ولع آن را از میان
انگشتانش می قایم: «بده لعنتی!»
اووه دارم می دم دیگه -

تند تند بسته را باز میکنم همه ی آن عکسهای مزخرف هست جز
یکی شان. نمی دانم چطور در ذهنم باقی مانده است
تو گوشی ت هم پاک کردی؟-
هنوز صدایم از ترس می لرزد.

[01.07.19 03:22]

#76

به سمت می آید. دستم ناخودآگاه به سمت رویه ی کتانی می
رود که روی مبل و زیر بدنم افتاده بود و میان مشتم مچاله اش
می کنم.

اینقدر خرم که پاکش کنم؟-

نگاهی به اطرافم می اندازم. فضا برایم غریبه تر می شود. و
همانطور که ذهنم شباهت اینجا را با اتاق انتهای خانه ی مینو خانم

کمرنگ تر و کمتر می کند، می فهمم که دیگر میان آن خانه نیستم
و این جای غریب ، تازه تازه دارد آشنا می شود. همان ویلای
کوفتی و مزخرف است
من اینجا چیکار می کنم؟-

لبخند می زند: « تازه داری سوال های درست می پرسی » کنارم
می نشیند و من چند متر از جابم می پرم
!نترس!-

گارد گرفته و با حسی شبیه کسی که زره به تن دارد و انواع
اسلحه های گرم و سرد روی دوشش آویزان است ، غرنده و
«طلبکار می گویم:» من از توی نامرد نمی ترسم
سرش را کج می کند. انگار دارد دلبری می کند: «تو اول آبروی
منو بردی ، تو با حيله نزدیکم شدي ، اما من هنوز حتی عکساتو
نفرستادم ... البته بعدا می فرستم ولی فعلا تا این جای کار کدومون
«نامردتره؟

«تند و خشمگین می گویم:» تو منو شکستی ! اینو می فهمی؟
شانه ای به بالا پرت می کند. نوچی می کند و بعد بی حوصله می
گوید: «بهت گفتم زنگ زن اما بلند شدي اومدی دم در خونه م که
«چی؟! دردت چیه؟ اینجا چه غلطی می کنی؟

ناگهان به سمتم خم می شود و عصبی اما با صدای خفه ای که
شاید نمی خواهد کسی بشنود، می گوید: «دِ لامصب! دوست ندارم
لیانا تورو اینجا ببینه. اگه به خاطر اون نبود همون موقع که درو

باز کرد برات پرتت می کردم بیرون! اما جلوی اون نشدو گفتم
 "گداست لیانا جان داره از حال می ره بذار کمکش کنیم". الانم
 فرستادمش با خانم سرایدار بره یه دوری بزنه. تا نیومده این وجود
 «!بی خاصیتت رو جمع کن برو

نگاهم ریز می شود. شبیه اصحاب کهفم! نمی دانم چطور اینجایم
 اما او دارد گنده بارم می کند که مزاحم خلوت او و دخترش شده
 ام! سرم درد می گیرد. ذهنم دارد جفت پا روی ملاجم می پرد تا به
 یاد بیاورد

سری از روی تاسف تکان می دهد: «تو معتادی دختر؟ چه کوفتی
 زدی که مثل منگا اومدی دم در اینجا؟» عقب تر می کشد: «اصلا
 موندم آدرس اینجارو چه جوری دادی به اون راننده! اونم با اون
 وضعیت خواب و بیداری! داشتی مثل بید می لرزیدی. عصبی بودی
 ، عین این... این.. نمی دونم عادی نبودی! صدات در نمیومد. حتی
 انگار نفس هم نمی تونستی بکشی فقط پیچ پیچ می کردی که
 عکسامو بده عوضی و می کشمت و.. و این حرفها!... آخر هم یهو
 غش کردی» کمی تماشایم می کند و با لحن خاصی می گوید: «اوه
 ...خدایا... داری یه جوری نگاه میکنی شک ندارم یادت نمیاد!
 [01.07.19 03:22] «...چی می زنی واقعا تو؟

#77

کم کم ذهن نابالغ و بی هوشم ، تقلا کنان نفس نفسی می زند و
 !!!به نتیجه ای می رسد؛ یا خدا

یادم می آید ؛ همینکه میان خانه ی مینو ، پلکها و بعد گوشه هایم سنگین شد، زنگ تلفنم هوشیارم کرد. مریم بود! هوار می زد. بله هوار ؛ نه خدایا نعره بود. نعره می زد که مادرم از هوش رفته و "تن و بدن او دارد می لرزد. نعره زده بود "که کدام گوری هستم؟ تمام بدنم منقبض می شود. مادرم از هوش رفته بود؟ بله !! چرا؟ زور می زنم. زور می زنم تا مغزی که می دانم چند ساعت است یخ زده بیدار کنم. مریم دری وری بارم کرده بود. یادم می آید. وای وای... فریاد می زد "این عکسها رو باور کنیم افرا؟ افرا خدا لعنتت کنه!" عکسها رو دیده بودند! عکسها به خانه مان ارسال شده بود...

یا خدا!! چه به روزگارم آمده بود. همه چیز برایم واضح می شود. مریم با جیغ و گریه نفرینم کرده بود و من نفهمیدم چطور از مقابل نگاه هایی که حواسش به من نبود از خانه ی مینو خانم بیرون زدم و برای اولین تاکسی دست تکان دادم. دست که نه، بال بال زدم تا بایستد تا وجود لرزان و ویران مرا سوار کند تا مرا به جایی برد که نامردترین مرد روزگار در آن نفس می کشید. من آمده بودم که محسن را بکشم که از هستی ساقطش کنم. اما تنها یک آدمک کاغذی به این خانه رسیده بود که شبیه همان موشکهای کاغذی از مبداء با قدرت و انگیزه شلیک شده بود اما ویلان و آواره دور خودش چرخیده و در جوی آب متعفن به نام "آبروی ریخته" فرود آمده بود.

یادت اومد بانو؟-

نگاهم از خشم می پرد و از روی چشمهای روشنش تکان می خورد و به سمت لبهایش کشیده می شود.
بلند شو زودتر برو تا لیانا برنگشته. نمی خوام گزارشتو ببره -
خونه ی مادرش

دوباره همان آتشفشانی که مرا از خانه ی مینو خانم بیرون کشانده بود، شروع به جوشش می کند: «نامرد!!! نامرد می کشت گفتی
»! عکسامو ندادی هان؟

می خندد: «نه ایناهش دیگه! چاپ شده و با کیفیتش رو دادم
»! بهت... آماده کرده بودم برای روز مبادا

از جایم تکان می خورم و به سمتش حمله می کنم. بلافاصله از روی تخت بلند می شود: «از این اخلاق وحشی گری ت واقعا
»متنفرم! بده یه خانوم دست بزنی داشته باشه... آه.. برو عقب ببینم
...حروم زاده ی عوضی اون-

این بار اوست که به سمت حمله میکند. مچ دستهایم را چنان با فشار می گیرد که تمام عضلات تنم از درد قفل می شوند.
هر چی دلت میخواد بار خودم کن اما اجازه نداری پای نجابت -
!... مادرمو وسط بکشی زنیکه ی

[01.07.19 03:22]

#78

چشمانش از غیرت و تعصب دارند می لرزند. با افسوس و ناامیدی می نالم: «پس آدمی! پس می فهمی نجابت یعنی چی...پس می فهمی آبرو یعنی چی؟ چرا عکسارو فرستادی؟ هان؟؟» با تمام «!!!توانم جیغ می زنم:» عوضی

اخمهایش را درهم می کند و همانطور که دستهایم را محکم نگه داشته تا تقلا نکنم، پیشانی اش پر از چین می شود و با تردید می گوید: «چی گفتی؟ عکسارو فرستادم؟!» اشکهایم منتظر زبانم نیست آنقدر تند تند می چکند که جوابش را گرفته است. انگشتانش شل می شوند و گیج می گوید: «من چیزی برای خانواده ت نفرستادم» معطل نمی کنم. به محض آنکه دستم را رها می کند با تمام قدرتم توی صورتش می کوبم. اما دلم خنک نمی شود چون او هم تکانی نمی خورد. انگار اصلا دیگر حواسش با من نیست.

لحظه ای بعد که به خودش می آید. با عجله به سمت کشوی یکی از کمد های زیر پله می رود. شبیه کتابخانه است. آنجا را با بی حوصلگی می گردد و خسته و متحیر عقب می کشد. می شنوم که زیر لب می گوید: «عوضی ها...برش داشتن» با همان اشکهایی که آنطور بی حیا تن نمایی می کنند و از گونه ام رقص کنان و عریان پایین می آیند، می گویم: «تو از منم نامرد تری...» عاجزانه ادامه می دهم: «تو دختر داشتی و با دختر یکی دیگه اینکارو کردی!تو اندر پدرهای پاک و معصوم هستی!خوش به حال «!دخترت

به سمتم می آید. شانه ام را می گیرد و مرا گوشه ای می نشاند. رفتارش بیشتر شبیه دوستی شده که با من در یک جبهه قرار گرفته است.

بشین ببینم-

اشکهایم را تند تند پاک می کنم: «چیه چته؟» گیج و بلاتکلیف کنارم می نشیند: «اگه قرار بود عکستو بفرستم که همون موقع می فرستادم نه بعد این همه مدت» نفسی رها می کند: «یکی برداشته...یکی دو تا از عکسها رو همینجا نگه داشته بودم» درمانده می گویم: «واسه چی نگه داشتی؟» شانه ای بالا می اندازد: «نمی دونم...با چاپگر خودم چاپشون کرده بودم. دو سه تاش بی کیفیت بود همینطوری گذاشتم کنار...» انگار دارد با خودش حرف می زند ادامه می دهد: «دلیل خاصی نداشت...کی برداشته یعنی؟ کی تورو می شناخته که...» عصبی می خندم: «باید این دروغارو باور کنم؟!مردک لاابالی؟» پوزخند می !!زند؛یعنی تو خفه

عاصی و سرکش مانند زنی که همسرش او را رها کرده طلبکار و درمانده داد می زنم: «توی کثافت منو آواره کردی. منو دربه در کردی. من موندم و یه بچه توی شکم که نمی دونم کدوم گوری باید برم...» بی تفاوت نگاهم می کند. انگار اصلا دیگه حواسش با من نیست؛ با من و مهمترین مطلبی که برایش بازگو کردم می شنوی چی میگم آشغال؟-

خونسرد می گوید: «چرا به من می گی؟ به بابای بچه ت بگو زن دیوانه!» و دوباره نگاهش می رود. می رود میان درز ها ، زیر و پشت کشو ها و قفسه ها. دارد با نگاهش جاهای احتمالی را کنکاش می کند.

...بابای بچه م-

نفس می گیرم و جیغ می زنم: «تویی آشغال!! تو که تو بیهوشی به من...به من..» نفسم همراهی نمی کند. زبانم هم برای این واقعیت نمی چرخد. اما او خیلی خونسرد و خیلی بی خیال لبخند می زند. بعد بلند می شود و به سمت در ورودی می رود . نگاهی به بیرون می اندازد و بعد به سمتم می چرخد. با ریشخند می گوید: «توروخدا دست بردار ! به خاطر 5میلیون منو از هستی ساقط کردی لطفا دیگه با این بازی ، من هیچی ندارم بلکه نکن! من آس و پاسم...یه دکترای عمران آس و پاس و خالی!» من هم بلند می شوم : « دست بردار! تو منو بازی نده! توی لامصب بی دین و ...بی دین و ...کثیف!» باز هم لبخند می زند: « کثیف تویی...کافیه فقط بهتر نگاه کنی!» نگاهی به ساعتش می اندازد: «زودتر جول و پلاستو جمع کن برو الان لیانا می رسه» پایم را روی زمین می کوبم: « حالا که عکسارو دادی هیچی برای باختن ندارم پدرتو در میارم این بچه رو به دنیا میارم و کاری می کنم که آینه دق و ملکه ی عذابت بشه» سری تکان می دهد: « ترسیدم مامان جومونگ!» بعد به سمتم می آید . دست به کمر مقابلم می ایستد و خیره تماشایم می کند: « تو که اینکاره ای برو یه سرچی بکن ببین بابای بچه ت کیه! » لبهایم از خشم می لرزد: « فقط تو با

من رابطه داشتی نامرد خیانتکار! تویی که باید سرچ کنی چند تا
 «!بچه اینور اونور داری نه من
 !دیگه داری عصبی م می کنی ! من حتی به تو دست هم نازدم-

[01.07.19 03:22]

#79

!دیگه داری عصبی م می کنی ! من حتی به تو دست هم نازدم-
 مثل دیوانه ها خنده ام می گیرد و بعد با لبهایی که از شدت بهت و
 گیجی، مانند یک زیپ خراب تا نصفه باز و از یک جایی به بعد
 هنوز روی یکدیگر چسبیده است، به او زل می زنم. مردک چه
 می گوید؟ این دروغ و این درجه از بزدلی، به نامردی همچون او
 نمی آید. چه زود جا زده است و کتمان می کند

نگاهش را گرفته است اما لحظه ای بعد کوتاه نگاهم می کند. می
 داند در ذهنم چه می گذرد. پفی می کند: (واقعاً فکر کردی من با یه
 هویت شناخته شده پیش تو، اینقدر احمقم که با جرم تجاوز خودمو
 از اینی که هستم بدبخت تر کنم؟)

لبهایم را به هم فشار می دهم انگار فنر است و می خواهم با کلماتم
 به سمت او بجهم: (مرتیکه ! میگم من حامله ام!! با کسی صنمی
 نداشتم به جز توی هفت خط!) به چشمانش زل زده ام. منتظرم

فقط یک رگه ی باریک از ترس و پشیمانی را در چشمانش ببینم و مطمئن شوم ترسیده و دارد جا می زند. اما او چنان بی خیال و از خود مطمئن است که صدمه پوزخند می زند: (شاید تو مسیر گرده افشانی بودی!) چشمانم با همان تیزی به نگاه او وصل است. ادامه می دهد: (به هر حال طرفتو اشتباه گرفتی...) نفسی می گیرد. دوباره حواسش به سمت عکسهای گمشده کشیده می شود. این را از نگاهی که به آن سمت می چرخد می فهمم

سخته زهارو باور کردن. کاری که من یه عمر برای رزا کردم - و فهمیدم اشتباهه

حرفهای بی در و پیکرش اعصاب نداشته ام را خراش می دهد. عوضی ازت شکایت می کنم. تو بابای این بچه ای! میخوای - باور کنم دو شبانه روز منو اینجا نگه داشتی و هیچ کاری نکردی! ...اونم با اون وضعیت بیهوشی و اون عکسهایی که شرمم می آید ادامه بدهم. او هم از سکوت من استفاده می کند. بیا برو ببینم-

دستم را می گیرد و مرا به سمت در می کشاند: (من فقط یه روز تورو اینجا نگه داشتم. تورو جمعه آوردم شنبه بیرونِت کردم. همانطور که دستم میان انگشتان او فشرده می شود، مقاومت می کنم تا بتوانم روبرویش بایستم: (صبر کن ببینم تو گفتی...) می ایستد و صورتش را نزدیک نگاهم می آورد: (بهت دروغ گفتم که نتونی برگردی خونه ت. که بترسی؛ که آواره شی؛ مثل من!) برای

لحظه ای نگاهش چنان صادقانه است که می توانم بدون لحظه ای تردید باورش کنم. بخصوص وقتی یاد روزهای گذشته می افتم که از لحاظ تاریخی مرتب یک روز جلوتر از بقیه بودم و روزها را گم کرده بودم.
...اما -

[01.07.19 03:22]

#80

نمی دانم چه باید بگویم. او اضافه می کند: (افرا!) طوری صدایم می کند که انگار قدیمی ترین دوستم می خواهد از سر مهربانی و تجربه، پندی به من بیاموزد. گردنش را کج کرده و نگاهش به نرمی روی صورتم می چرخد.

می خوام بهت یه لطفی بکنم. هر چند زنی که اهل نیرنگ باشه - شایسته ی لطف نیست... حتی اینقدر ازت متنفرم که می تونم همین الان تورو با شالت خفه کنم و بندازم ته چاهی که تو حیاط پشتی این ویلاست. چاهی که خشک شده و هیچ کسی ازش خبر نداره. اما می دونی چرا این کارو نمی کنم؟ چون من یه دختر دارم که تنها دارایی منه! من هیچکاری نمی کنم که نتیجه ش به دوری از دخترم ختم بشه. وقتی تورو دزدیدم حتم داشتم یه بلایی سرت میارم. با خودم می گفتم طوری می شکنمش که نتونه بلند شه

درست همانطوری که منو شکوند. اما می دونی چی مانع شد که
از...

مکت می کند. رنگ نگاهش عوض می شود. دوباره همان محسنی
می شود که از طرف زنش به هرزگی متهم بود. هر چند شاید به
!دروغ

می دونی چی مانع شد که از این تن و بدن زیبا بگذرم؟ یادم افتاد -
خودم دختر دارم. ترسیدم کارمای روزگار خفت دخترمو بگیره، از
تو گذشتم که روزگار هم از دخترم بگذره! اما من که آدم خوبه ی
!قصه ها نیستم... هستم؟ نه

چانه ام دارد از بغض می لرزد و او اضافه می کند: (پس از خیر
انتقامم نگذشتم و با دروغهایی که بهت گفتم و گرفتن اون عکسها
شکوندمت تا بلند نشی!) دوباره دستم را می کشد و مرا به سمت در
می برد: (پس حالا که لطف کردم و همه ی قصه رو برات گفتم یه
جوری برو که دیگه این ورا نبینمت... برای بچه ت هم دنبال یه
دراز گوش دیگه باش)

انگار چیزی یادش آمده باشد با لحن تلخ اما کلافه ای اضافه می
کند: (راستی واقعا قصدم نبود اون عکسهای کوفتی رو برای کسی
بفرستم. نمی دونم اون لامصبا چطور به خونه ی تو رسیدن)

فقط نگاهش می کنم. چشمهایش خشم دارد اما مثل چشمهای من
خرابه ای متروک از واماندگی و درماندگی نیست. اما آن روز که
مرا دزدید و رها کرد، چشمانش درمانده بود و عطش انتقامش
انگار سیراب نمی شد. اما حالا... انگار شانه های گناهکارش

سبک است حتی شاید خودش را شایسته ی دو بال شیشه ای پشت
کتفهایش می بیند.

آخرین نگاه را به او می اندازم حتی لحظه ای در ته چشمهایش
دروغ و حيله نمی بینم. برعکس ذهن خودم ، که آنقدر عاجز و بی
کس شده که مثل زبان چسبناک یک قورباغه به سمت هر طعمه
!ای دراز می شود تا راهی بیابد و اینطور درمانده ی همدلی نماند
به آخرین ریسمانی که می توانم حقیقت را از آن بجویم و از میان
کلاف زندگی ام بیرون بکشم ، چنگ می اندازم. عاجزانه و ترسیده
از پاسخ سوالم می گویم: «تورو خدا راستشو بگو کسی اون موقع
باهات اینجا نبود؟ کسی که وقتی من بیهوشم ...» زبان ناتوانم کم
می آورد. این دیگر نهایت بدبختی ست که گمان کنی در بی خبری
یه عده بر سر آبرویت سوار شده اند. ناله می کنم و ادامه می دهم: «
تو تنها بودی؟» طوری نگاهم می کند انگار کم کم دارد حس می
کند من آنقدر که او گمان می کند در منجلاب فرو نرفته ام. شاید
دارد باورش ی شود که تنها رابطه ی من می توانسته با او باشد و
لا غیر.

تو جدی جدی داری تو خونه ی من دنبال بابای بچه ت می -
گردی؟ آخه دختر باهوش اگه کسی پیشم بود که عکسامو سلفی نمی
نداختم می گفتم اون بندازه. بعدم من درست هم اندازه ی حرکت
زشت تو ازت انتقام گرفتم. تو آبرو بردی ، منم می خواستم آبرو
ببرم اما بازم به همینم راضی نبودم. گفتم بذار بجاش با توهم
!تجاوز دق کنه. نمی دونستم دیگه توهم حاملگی هم می گیری

«سرم فرو می افتد:» «یه چیزی این وسط دروغه حتما

[02.07.19 02:24]

#81

ببین خانوم! تو هر دفعه اومدی اینجا منگ و خواب آلوده بودی. -
برو بین راننده های که تورو آوردن- بردن هم ، یه جستجویی
!بکن

بعد می خندد. اما خنده اش بیشتر از سر کلافگی ست. انگار هر
چه سرشته تا دلش خنک شود ، به کار نیامده است و او افسرده تر
می شود.

«با خشم و توان نصفه نیمه ام داد می زنم:» «راننده؟

» «سری می جنباند:» «اوهوم

به زحمت پوزخند می زنم:» «بهت حالی می کنم این بچه مال
» «!توئه

ابرویی بالا پرت می کند:» «هر طور راحتی! من میگم دستم بهت
» «!نخورده تو خر خودتو سواری و می گی بچه داری

دوست دارم باور کنم که دست او و هیچ کس به من نخورده اما
این بچه ای که در وجودم رشد می کند چه؟ توهم است؟ نه! نه!
... مطمئن نیستم... توهم است یعنی؟

ازت شکایت می کنم-

منم بر و بر و امیستم تورو نگاه میکنم. منم می تونم به جرم -
اغفال و کلاهبرداری ازت شکایت کنم. فکر کن ببین کی بیشتر
!ضرر می کنه

دلم می خواهد تمام هیکلم را روی زمین بکوبم. دلم می خواهد این
خانه را بر سر خودم و او خراب کنم

استیصالم را می بیند اما خوشحال نیست. انگار می خواهد بگوید:
"ای دختر احمق ببین با کوته فکری ات و خود زرننگ بینی ات چه
به روز خودت و من آوردی" اما به همان پوزخند اکتفا می کند و
رویش را بر می گرداند تا بروم

سرگشته آمده بودم، سرگشته تر و ویران تر باز می گردم

گوشی ام آنقدر زنگ خورده و آنقدر پیام های پر از الطاف و واژه
های دلنشین از سمت مادر و خواهر به سمتم سرازیر شده است
که شارژ گوشی ام رو به اتمام است. بدنم طوری گوشه ی تاکسی
مچاله و چروک شده است ، انگار یک تکه کاغذ باطله ی بی
مصرف هستم که دور ساندویچی پیچیده شده بودم و حالا گوشه ای
افتاده ام

آبجی نگفتی کجا؟-

نگاهم از ناکجا پرت راننده می شود. میان آینه، چشمهای خاموش
مرا می جوید

نگفتی خانوم؟-

[02.07.19 02:24]

#82

نگفتی خانوم؟-

مانده ام کجا بروم. مانده ام کجا بمانم. مانده ام که اصلا بمانم یا
 نمانم. شبیه خواب زده ها هستم. از یک سمت دلم می خواهد
 حرفهای محسن را تمام و کمال باور کنم و از یک سمت بچه ای
 در بطنم دارم که نمی دانم از کجا آمده است و این خنده دار ترین
 غم امروزم است. از یک جهت از اینکه محسن به من دست
 درازی نکرده ، می توانم به حدِ مرگ خوشحال باشم و سبک
 ولی از سوی دیگر وحشت زده ام که چه کسی غیر از او توانسته
 ... مرا

!آخ که چقدر درد دارد این بی خبری

خانوم؟ حاجی خانوم؟-

دوباره نگاهم پی راننده می رود

دارم می رسم مشهدها! می گی کدوم ور برم یا علافیم؟ اصلا -
 پول مول داری؟

با عجله میان کیفم دست می کنم و هر چه اسکناس دارم بیرون می
 کشم. میانش یک یا دو تراول پنجاه تومنی می بینم . همانطور

مشت شده آنها را به مرد می دهم: « بیا به اندازه ی این پولها منو
 بچرخون و بعد وقتی نرخ حساب شد پیاده م کن!» با تردید از
 میان آینه نگاهم می کنم. یکبار هم به سمتم می چرخد و بار دیگر
 با تردید بدون واسطه براندازم می کند: « مشکلی داری خانوم ؟ من
 »!جای برادرت، کمکی نمی خوای؟ پول فدای سرت
 مرسی فقط بذار چند دقیقه تو سکوت فکر کنم-
 ای به چشم...آ..من خفه-

و محکم دستش را روی دهانش می کوبد و پولها را همانطور
 .مچاله روی صندلی کنارش می گذارد
 وضعیتم به حدی بهم ریخته است که اصلا مغزم کار نمی کند. به
 جایش فقط احساس است که می جوشد و مرا به این سو و آنسو
 می کشد و اولین جایی که می کشد و تنها جایی که دلم می خواهد
 باشم همان پاساژ نفرین شده است. همانجاست که دلم می خواهد
 بروم و این بازی پیچیده را به خانه ی آخر برسانم
 منو ببرید اشرفی اصفهانی-

[02.07.19 02:24]

#83

باشه چشم-

حالا نفسهای بلاتکلیفم رنگی از وجود و هیجان می گیرند. قرار است بروم مقابل نگاهی که مرا هیچوقت ارزشمند ندید. می خواهم بروم و بگویم یک دل سیر مرا تماشا کن. می خواهم بگویم اگر تو مرا و عشق مرا می دیدی ، هیچوقت میان زندگی آدمهایی شبیه محسن سر در نمی آوردم. می خواهم بگویم حالا بیا و مرا ببین . اما دیر شده است. تو چشمهای باز مرا نخواهی دید

اشک در چشمان بی رمق حلقه می زند. چه پایان مزخرفی! چه
پایان تلخی

گوشی ام یکبار دیگر زنگ می خورد. نگاهم به سمتش کشیده می شود. روی زانوهایم افتاده است

این بار نه مادر است نه خواهر

دلم می خواهد جوابش را بدهم. می توانم حداقل برای اون عرقیجات آرام بخشی که کم مانده بود مرا در خلسه بیاندازد و از قافله ی سرگذشتم عقب بیفتم، تشکر مختصری بکنم

ممنون بابت پذیرایی مینو خانوم-

کجایی؟-

تو ماشین-

تلخ و سرد است. شبیه شکلات 96 درصدی که مزه ی زهرمار می دهد اما می دانی مفید است. او هم مفید است. حداقل برای من که ضرری نداشته است

گفتم کجایی؟-

دارم می رم جایی-

کجا؟-

«اشکهایم را از زیر چانه ام پاک میکنم:» نمی تونم بگم

برای چی رفتی؟-

نمی تونم بگم-

ناگهان غیظ می کند: «به درک که نمی تونی بگی!» و تماس را قطع می کند.

لبخند مسخره ای روی لبهایم جا خوش می کند. مطمئنم او مرا به دیده ی حقارت نگاه می کند. بگذار نگاه کند. برای منی که هیچ راه بازگشتی به خانه و خانواده ندارم ، برای منی که مادرم در مرز سخته است و خواهرم در مرز هوش و بیهوشی و آبرویشان میان تشنه است و تشنه لبه ی پشت بام بی حفاظ، چه فرقی دارد چه کسی ، چطور نگاهم می کند.

هر چه در افکارم بیشتر فرو می روم شکم که میزبان مهمان ناخوانده ای ست بیشتر منقبض می شود. هر چه بیشتر حالم بد می شود بیشتر به خودم شک می کنم. امکان ندارد در هوشیاری بلایی سرم آمده باشد و حس می کنم که امکان ندارد محسن دروغ گفته باشد.

دوباره گوشی ام زنگ می خورد. رمقهای آخر شارژش است.

ببین افرایه بار دیگه ازت می پرسم چرا رفتی؟-
 دلم را به دریا می زنم. لحظه های آخرم است. آهسته می گویم: «
 از من عکس انداخته بود. اونارو یکی فرستاده واسه خونواده م.»
 صدایم به حدی افسرده است که خودم این آوا را نمی شناسم
 اون پسر فرستاده؟-

انه...یکی که معلوم نیست کیه-

نمی دانم چرا دارم با شکلات 96 درصد درد و دل می کنم
 مکشش طولانی می شود. فکر می کنم تماس قطع شده است. اما
 سرانجام می گوید: «باید یه رازی رو بهت بگم. باید بدونی...»
 «پوزخند می زنم:» هیچ رازی برام مهم نیست
 چرت نگو! هر جا رسیدی و مستقر شدی بهم زنگ بزن. فکر -
 می کنم حفته بدونی
 این بار من تلفن را قطع می کنم

[02.07.19 02:24]

#84

دارم تماشایش می کنم و او در حالیکه از حضور من درست وسط مغازه اش متعجب شده و حتی ترسیده است، در حال حساب و کتاب با مردی ست که سه جفت لوستر خریده است. شاگردش لوسترها را بسته بندی می کند و من به آنها زل زده ام.

طوری به حمید نگاه میکنم انگار ببری پنهان شده در بیشه زارم. حواسم به مغازه ی روبرویی هم هست. وقتی به گالری حمید نزدیک شدم آرام و مخفیانه و دور از چشمان فواد که میان مغازه اش مشغول فروش بود به داخل گالری حمید خزیدم. می دانستم تمام حواسش به من خواهد بود اما یک لحظه غفلت شکلات 96 درصد، مرا در کنج پنهانی از دید او جا داد.

همین که خریدار از مغازه بیرون می رود، حمید به سمت می آید: «چی شده راتو کج کردی اینوری؟» چه استقبال قشنگی برای چشمها و گوشهای عاشق پیشه ام

فقط نگاهش می کنم. مدتهاست با جزئیات او را از بر کرده ام؛ چشمهای ریز و لبهای نازکش، پوست شفاف و خالهای سیاه ریزی که کنار گوشهای کوچکش به چشم نمی آیند اما من هر وقت سرم را کنارش گذاشته بر آنها بوسه زده بودم. بینی استخوانی و کشیده اش چهره اش را شبیه یک بازپرس سمج کرده بود اما من می دانستم حتی حال این را ندارد که از زنش بپرسد حالت چطور است! چه برسد به سماجت و پرس و جو های ریزبینانه شکر خدا شنوایی ت رو از دست دادی؟-

همیشه همین طور بود. همیشه کلماتش از دم دستی ترین سبد لغات بی ارزش انتخاب می شد. یادم نمی آید جان و عزیزم را ضمیمه ی حرفهایش کرده باشد. هنوز هم برای گوشهای من ارزشی قائل نیست.

شوهر جدید و لت کرده؟ البته بعید هم نبود! به نظر آدم حسابی - میومد و با تو و اون خانواده ی داغون ، تومن تومن فرق داشت باز هم نگاهش می کنم. حتما خوشحال می شود اگر بفهمد دختر آن خانواده ی داغان می تواند تیترا یکی از صفحات روزنامه ی حوادث باشد. دختری که از ناکجایی باردار است و عکسهای عریانش مقابل چشمهای اهل خانه دست به دست می شوند!

افرا لال مونی گرفتی ؟ داری مزاحم کسب و کارم می شی-
همچنان چشم های خاموشم را روی صورت او می گردانم.

[02.07.19 02:24]

#85

می بینم که به شاگردش اشاره می کند تا بیرون برود. روزی از داشتن خلوتهای مخفیانه میان همین مغازه ، تمام تنم نبض هیجان انگیزی می گرفت. چند ساله بودم؟ نمی دانم. هنوز بانوی خانه اش نشده بودم اما بانوی مغازه اش بودم. گوشه کناری لبهای عاشقم را

میزبان لبهای دروغگوی او می کردم. از آن روزها پشیمانم. حالا که بزرگتر شده ام دلم می خواهد آنجور سهل الوصول بودنهای کودکانه را از روی خاطرم پاک کنم اما خالکوبی شده است و نمی رود.

با غیظ دست مرا می کشد و از روی چهارپایه ی کوتاهی که رویش نشسته ام بلند می کند: «چرا دست از سرم بر نمی داری؟»
«چرا نمی ری زندگیتو بکنی؟»

بالاخره لبهایم باز می شوند: «اتفاقا اومدم که برای همیشه دست از «سرت بردارم

با تردید لبخند کم جانی می زند. نمی داند در پس حرفم چه چیز نهفته است و همین او را کمی می ترساند: «خب؟ قراره من چکار «!کنم تا تو بری
!روراست باش-

اصلا برای همین آماده ام. برای این آمده ام که بدانم او مرد هرزه ای بود یا من زن بددلی؟ آمده ام بدانم او برادرِ پاک تر از گل خواهرش شهره است یا تنها نمایشی از یک برادر پاک؟ آمده ام بدانم که او چرا نخواست از من فرزندی داشته باشد؟ فکر می کرد من بی لیاقتم؟ من بیمارم؟ یا همانطور که می گفت دلش نمی خواست کسی او را بابا صدا کند و از فضای انتخاب دختران مجرد بیرون رانده شود؟ اصلا آمده ام ببینم چرا مرا دوست نداشت؟ آمده ام همه حرفهایی که شبیه براده های خشک چوب ، مرتب افکارم

را خراشیده و زخمی کرده است ، از وجودم بیرون کنم و بعد با آرامش بمیرم

دست به کمر می زند: « قراره به چی اعتراف کنم تا تو شرتو کم کنی؟ »

!به چند سال زندگی-

کلافه پوفی می کند: « من تورو دوست داشتم... » سکوت می کند و بعد ادامه می دهد: « اما بعد از اون اتفاق ها دیگه نتونستم خودمو به زندگی با تو مجبور کنم. ادم یه بار فرصت زندگی داره. نمی خواستم با تو از دستش بدم » بغض سرگشته، چرخ می خورد و چرخ می خورد و تنگ گلویم جا خوش می کند مرگ پدیرت؟-

سری در تایید حرفم تکان می دهد: « بهت سپرده بودم چشم از بابام برنداری تا من از جنوب برگردم. بهت گفته بودم حواس درست حسابی نداره »

پیشانی اش چین می افتد. انگار دارد تاریخنامه ای از درد مرور می کند. نگاهش را می چرخاند و روی تلالوی نوری از یک لوستر کریستالی ثابتش می کند: « حتی اگه می مردی هم نباید تو خونه تنهات می داشتی. » لبهایم را روی هم فشار می دهم تا بتوانم بغضم را مهار کنم و حرف بزنم: « من باید می رفتم دکتر. ده روز بود که خونریزی داشتم. دیگه جون تو بدنم نبود که بخوام از کسی مراقبت کنم. بابات خوابیده بود. همیشه چهار ساعت یک کله می

خوابید. گفتم تو این فرصت برم دکتر... مطمئن بودم بیدار نمی شه.
اینقدر حالم خراب بود همونجا تو درمانگاه بهم سرم وصل کردند.
« اشکم می چکد. نگاهم می کند. دلم می خواست به اندازه ی ذره
..ای انصاف را در چشمانش ببینم. اما نمی بینم

ببین افرا بهونه نیار! باید به یکی می سپردی و می رفتی! -
فهمیدی؟ نمی تونم چهره ی بابام رو وقتی کشوی سردخونه رو
کشیدم بیرون، فراموش کنم. تمام بدنش کبود و خرد بود. تصادف
کل هیکلشو خرد کرده بود

حواسم به بابا گفتن های او نیست. حواسم به زندگی خودم است
حواسم به دل مچاله ی خودم است

[02.07.19 02:24]

#86

تو حتی یکبار هم نپرسیدی چرا خونریزی کردم؟ حتی الانم -
!نمی پرسی چه مرگت بود؟ هیچوقت منو ندیدی حمید
پوزخند می زند: «تو فکر کن برام مهم نبود! حالا بلند شو برو
»!سر زندگی ت
«نامید و با سماجت می گویم: «مهم بودم؟

جلوتر می آید. صورتش را مقابل صورتم پایین می کشد و شمرده شمرده می گوید: «من تموم جواب آزمایشهایی که بعد از خونریزی داشتی برداشتم و به دکتر درست حسابی نشون دادم. برام مهم بود که اینکارو کردم. اما مهمتر از اون ها زندگی خودم بودم. نمی خواستم تمام عمر با زنی زندگی کنم که احتمال بچه دار شدنش یه درصده! تو اصلا بچه دار نمی شی افرا! نمی خواستم اینو بهت بگم اما...» همانطور که پلکهایم می پرند و دهانم باز مانده، اشکهایم تند و بی رحمانه می چکند

حمید ادامه می دهد: «نمی خواستم اینو بهت بگم. اما رجم تو بچه رو نگه نمی داره. اگه بهت می گفتم داغون می شدی. اگه برام مهم نبود این حقیقت تلخ رو بهت می گفتم. «کمرش را راست و نفسی رها می کند. سنگینی رازی از روی شانه هایش کم شده است.

راز؟ رازها یکی یکی دارند از پرده بیرون می افتند انگار خداروشکر اینقدر بهونه تو زندگی مون بود که بدون مطرح - کردن این موضوع هم تونستیم از هم جدا شیم

چانه ام می لرزد. لبهایم می لرزند. به زحمت می نالم: «به خاطر «بچه منو ول کردی

دوباره مقابل نگاهم خم می شود: «نه! بذار راحتت کنم من مرد ازدواج نبودم. شاید ده سال دیگه بشم. اما اون موقع نبودم. حالا که به گذشته نگاه می کنم به نظرم میاد که داشتن تو یه هوس بود که تنها کانال رسیدن به اون تو مملکت ما، ازدواجه. اما خب مساله

ی بابام و بچه دار نشدن تو مطمئنم کرد راهو اشتباه اومدم. راه
اشتباهو هم باید اینقدر شجاع باشی که از یه جایی به بعد قطعش
«!کنی

اتفاقاتی که امروز افتاد برای سی سال زندگی هم کافی ست چه
!برسد برای من افرای خمیده ی بیست و چند ساله

قدمهایم یاری نمی کنند. اما به زور پایم را می کشم تا برای همیشه
از سرنوشت مردی که مرا نمی خواست بیرون بروم. من هوس او
!بودم اما او عشق جاودان من! چه تضاد جهنم سازی

تنه ام به بازوی یک مشتری می خورد که در حال وارد شدن
است. از کنارش رد می شوم. ذهنم قفل است. نمی توانم مسائل را
حلاجی کنم. من باردارم از ناکجا... اما من نازائم... من رسوای
خانواده ام هم هستم... من محبوب هیچ مردی هم نیستم... اما من
هوسم

[02.07.19 02:24]

#87

تمام تنم خالی است. حس می کنم یک گوی غلتان شیشه ای و
تو خالی هستم. حس می کنم همینطور که غلت می خورم و به
قهقرا سقوط می کنم همه ی عالم دارند وجود عریان مرا تماشا می
کنند. همه دارند می بینند که من چقدر خالی ام

دوباره به عقب نگاه می کنم. به حمید که در آستانه ی در گالری
اش ایستاده و یک نگاهش به مشتری اما حواسش با تاسف روی
من است.

قدم پیش رفته را عقب می کشم. مقابلش می ایستم. این آخرین
حرف من خواهد بود.

من هوس بودم... فقط بگو کسای دیگه هم برات هوس بودن؟ بگو -
زنت فقط نازا بود! بگو دیگه انگ بد دلی برازنده ی این زن بی
!ارزش نیست

سری تکان می دهد: «گفتم که اهل زندگی یکنواخت زناشویی نیستم
؛ اونم حداقل الان و تو این سن و سال... مگه من چندساله که
«خودمو اسیر یه زندگی یکنواخت و کسل کننده کنم؟

لبه‌ایم به اندازه ی یک فرش دستبافت خیس، سنگین هستند. به
زحمت تکان می خورند. اما در نهایت به اندازه ی یک لبخند باز
«!می شوند:» خوبه که من بددل نیستم اما تو هرزه ای

رویم را بر می گردانم.

یه دربست بگیر برو خونه خب؟-

!نگران من است؟ ماهیت کلمه ی نگران را لکه دار نکن حمید

می روم و می دوم. از جایی می پیچم. از پله ای بالا می روم. از
مقابل گالری ها و فروشگاههای رنگارنگ رد می شوم. نمی دانم
تا طبقه ی چند بالا آمده ام. طوری می دوم انگار بچه ام را میان
هیاهوی پاساژ گم کرده ام. من خودم را و تمام زنانگی ام را یکجا

گم کرده ام. من حتی به واسطه ی اون عکسها خانه ی پدری ام را
هم گم کرده ام.

وقتی دور از چشم دیگران خودم را به سمت لبه ی حفاظ می
کشانم، می دانم محسن به من دست درازی نکرده است، اما نمی
بخشم!

وقتی پایم را روی تکیه گاه محکمی جا می دهم تا بتوانم بالا بروم
، می دانم باردار نیستم. نمی توانم که باردار باشم. اما از تقدیر
نمی گذرم. نمی بخشمش

تنه ام را به حفاظ تکیه می دهم. از صابر و مریم هم نمی گذرم. از
آدمهایی که زخمی ام کردند نمی گذرم

از هیچ کسی نمی گذرم. حتی مطمئنم که نمی توانم از مردی که
نام پدر را یدک کشید و پدری نکرد بگذرم. او را هم نمی بخشم

چشم می چرخانم و حمید را بیرون گالری اش می بینم

از حمید؟ نمی دانم! او به خمیره ی زن بودنم خیانت کرد. انگار او
سمبلی ست که به همه ی زنها دهن کجی کرده است. او هوسش را
در شناسنامه ام ثبت کرد. وضعیت او مبهم است. نمی دانم. شاید
چون عشق سابقم بوده است در برابرش کمی نرمش نشان دهم. نه!
از او هم نمی خواهم بگذرم

[02.07.19 02:24]

#88

مثل همیشه حواسش با من نیست؛

مثل هر بار نگاهش به هر سمتی غیر از سمت من، هرز می
چرخد!

برای یکبار نگاهش را مال خودم می کنم؛ برای آخرین بار

خم می شوم. هیاهوی آنجا مثل همیشه است. اما جای خالی برای
من پیدا می شود. جایی که سرم روی سردی سنگش متلاشی شود
و تن رنج دیده ام پخش سطح صیقلی اش شود

نگاهم برای اطمینان به سمت مغازه او می چرخد. هنوز همان نبش
ایستاده است. هنوز چشمش در پی همان بلوندی است که
سرزانوهای شلوارش از دو طرف پاره بودند و بلندی جینش به
زحمت تا ده سانتی مچ پایش می رسید. شکم برنزه و خالکوبی
درشت دور نافش توی چشم می زد

تلفنش را می گیرم. نگاهی به شماره ام می اندازد و سری از روی
« کلافگی تکان می دهد: «اووف دیگه چته؟

«بغض می کنم: «هیچی یادم رفت باهات خدافظی کنم

»!پوزخند می زند: «خب بکن! ولی شرت کم

» چیزی یادش می آید: «رسیدی خونه زنگ بزن

بغصم را قورت می دهم: «اون دختره که چشت روش قفل شده، بچه داره. بچه و بابای بچه اون سمتند؛ کنار اسکوتر فروشه!» می بینم که تکان می خورد. سرش و بعد هیکلش با سرعت به همه سمت می چرخد.

!من این بالام! ببین-

نگاهش که بالا می آید، چشمان ریزش درشت می شوند. می توانم از این فاصله ببینم. عجباً که دم دمای مرگ چه دوربین منحصر به فردی می شود لنز چشمانمان

از حفاظ رد می شوم. خشک شده تماشا می کند. لبخند می زنم. بالاخره نگاهش مال من شده است. ناگهان نعره می زند. آخرین صدایی که می شنوم نعره او و جیغ خودم است

همین که زیر پایم خالی و دستم رها می شود در کسرهایی از زمان که نمی دانم چند میلیونوم ثانیه است، پشیمان می شوم. من دارم همه ی هستی ام را می دهم برای چه؟ برای که؟ در همان خرده های میلیونی ثانیه، همه را می بخشم؛ حتی پدرم؛ حتی حمید! وقتی فرصتی برای ماندن نیست نمی خواهم با خودم کینه را به آنسو ببرم

انگار جیغم به اندازه ی سالهای زندگی ام کش آمده و ترسناک است. اما ترسناکتر اینست که می فهمم قوانین فیزیک چیه شده اند؛ به جای آنکه در جهت جاذبه ی زمین سقوط کنم دارم در خلاف جهت و به سمت جاذبه ی چشمان ترسناک مردی کشیده می شوم که در گنگی آن لحظاتم حس میکنم به اندازه ی سه برابر یا

چهار برابر من هیکل دارد. لباس فرمی به تن دارد. خاطره ام یاری می کند بله او از نیروهای حراست است

سرم میان سینه اش می نشیند که به شدت بالا و پایین می رود. اما دستی دیگر با غیظ مرا بلند می کند. هنوز آنقدر ترسیده ام که جز لرزش وحشتناک بدنم چیزی از محیط دریافت نمی کنم

زنته؟ یا دوست دخترت؟-

کسی به کسی می گوید

...نه...یه آشناست-

کسی به کسی جواب می دهد

[02.07.19 02:24]

#89

مینو خانم سعی می کند به من نگاه نکند. سرش را با دفترچه ی یادداشت کوچکش گرم کرده است. تند تند چیزهایی می نویسد و بعد رو به فواد که درست روبروی من و پهلوی او نشسته، می گوید: «هنوز یه مقدار از کتابهای توی انباری مونده که نتوانستیم بفروشیم...سفارش هم نداشتیم برایش...حتی به چند تا سایت معتبر گفتم با تخفیف بخرند اونا هم گفتن الان با وضعیت فروش کسادشون ، خرید جدید ندارن» فواد بی آنکه به مادرش نگاه کند،

طوری به من زل زده است که انگار به دندان مصنوعی دسته دوم نگاه می کند. همان اندازه در نظرش بی مصرف و مشمئز کننده هستم.

افواد جان-

بالاخره صدای اعتراض مینو خانم بلند می شود. فواد کوتاه سری به سمتش می چرخاند و باز به تماشای من می پردازد: «همه رو «مجانی اهدا می کنم به مناطق محروم و ممنوع»

وقتی میگم یه تعداد ، منظورم سه چهارتا نیستا عزیزم... با پول -
افروششون می تونی یکی از قسطهای وام تو بدی
خدا بزرگه تا حالا نموندم بعدش هم نمی مونم-

آنقدر "خدا بزرگه" را ساده و روان می گوید که ته دلم خالی می شود. همان جایی که انگار قبل ترها -زمان خلقتم- خدایی وجود داشته و مدتهاست خبری از او نمی بینم.

افواد جان-

این بار نیمی از نگاه مینو خانم به من است که میان یک شب تابستانی لابلای پتو می لرزم و نیم دیگرش با عتاب به سمت فواد می رود و باز می گردد.

فواد کف دستش را روی پایش می کوبد و بلند می شود: «من دارم
«می رم»

نگاه من همراه با قامت مینو خانم بلند می شود: «کجا پسر؟»
 فواد نگاه کوتاهی به من می اندازد و بعد می گوید: «صبح یه وانت
 می فرستم کتابارو بار بزنه» به سمت در می رود اما دوباره
 پشیمان می شود و بر می گردد. رو به مادرش بلند و رسا می
 گوید: «اگه حتی فکر احمقانه ای تو چشماش برق زد معطل نکن
 مامان! زنگ بزن به خونواده ش» بعد به سمت می آید. حالتش
 درست شبیه یک مدیر سرسخت مدرسه است و من دقیقا شبیه یک
 دانش آموز خطاکار که هیچ جای سفیدی در پرونده ام نمانده است
 مقابل نگاه فراری و شرمسارم خم می شود: «منو نگاه کن لطفا!»
 پلکهایم با اکراه به سمت چشمهایش باز می شوند

اگه این جایی فقط به خاطر اون طفل معصومیه که توی وجودت -
 داره بزرگ میشه. کاری ندارم که چه اتفاقی باعث به وجود
 اومدنش شده. چیزی که می دونم اینه که اون یه لوح سفیده که هیچ
 لکه ای از پرونده ی سیاه ما بزرگترها تو وجودش نیست. اگر فکر
 احمقانه ی توی پاشاژ دوباره به هر شکلی به کله ت بزنه، طوری
 آبروی نداشته ت رو می برم که بعد از مرگم برای بچه هاشون
 قصه ت رو تعریف کنن و لعنتت کنن! روشنه؟

راست می ایستد: «جوابتو نشنیدم» سری تکان می دهد و او ادامه
 می دهد: «عصری میریم یه سونو و یه متخصص خوب برای
 «وضعیت پیدا می کنیم. باید مراقبتهای این دوره رو جدی بگیری»

این بار نگاهم غرق وحشت می شود. با حرفهای حمید و محسن
 دیگر مطمئنم که من باردار نیستم. کم کم دارم به این امیدوار می

شوم که این تاخیر نتیجه ی یک سرطان بدخیم است. این شکلی خیلی بهتر است. حداقل به درد طبیعی از این منجلا ب بیرون انداخته می شوم. اما سخت گیری های بی دلیل فواد چه؟

هنوز جوابی نداده ام که مینو خانم کنارم می آید و همانطور که شانه ام را نرم ماساژ می دهد، می گوید: «پسرم فکر کنم الان اصلا وقت مناسبی برای دکتر رفتن نیست. بذار چند وقت بگذره. این دختر هنوز وجودش پر از استرس و بی قراریه. بذار آروم بگیره بعدا» فواد نگاه خاصی به مادرش می اندازد

سماجت عجیبی در چشمانش است. انگار اصرار دارد روحم را خراش بدهد با تلخی می گوید: «پس شما فردا اول وقت به مادرش زنگ بزن بگو گم و گور نشده و خیالشون راحت باشه!» دوباره وحشت تمام سلولهایم را تسخیر می کند

فواد جان! یه لحظه-

او را به بیرون اتاق می کشاند. صدایشان را می شنوم

الان اونا عصبانی اند. نگران سالم بودن بچه شون نیستن که. -
آبروشونو دو دستی چسبیدن. بذار هر وقت این خشم به نگرانی و بعد به دلتنگی تبدیل شد ، خودم زنگ می زنم. اینقدر به این دختر
سخت نگیر

آخه احمقه-

همون اندازه هم آسیب پذیر-

فواد سکوت می کند. از اتاق فاصله می گیرند و حرفهایشان به زمزمه های نامفهومی شبیه گذر یک اسقاط فروش دوره گرد در کوچه های اطراف تبدیل می شود.

پتو را بیشتر دور خودم می پیچم و مثل تمام این ساعتها برای بار هزارم آن لحظه ی ترسناک را مرور می کنم. کافی بود تا یک لحظه دستم زودتر از حفاظ جدا شود، یک لحظه دیرتر دست آن مامور حراست به بازویم برسد و یک لحظه خدا از من ناامید و زندگی ام تمام شود. آنهم جلوی چشم کودکانی که آمده بودند تا ساعت خوشی را در شهر بازی و میان مغازه های آنجا بگذرانند. تصور اینکه آنها قرار بود تا سالها منظره ی یک کله ی له شده و غرق خون را در کابوسهای شبانه شان ببیند به اندازه ای تاسف بار است که باز هم لبهایم را گاز می گیرم. پوست لبم تکه تکه و زخمی ست. انگار با آب داغی سوخته و تکه های سوخته شده تخلیه شده اند. لبهایم پر از چاله هایی شبیه پستی بلندی های کره ی ماه است.

باز هم نگاه حمید را به یاد می آورم. چشمانش از ترس گشاد و قطره های اشک تند تند می چکیدند. دیدن اشکهایش هیچ حسی را در من تشدید و یا حتی متاثر نکرد. به طرز عجیبی بیشتر از او بدم آمد. حس کردم چقدر شبیه خودم ضعیف و حقیر است. به نظرم منتهای بدبختی ست که آدم بی ارزشی همچون من عاشقت شود. پس او از من بدبخت تر بود.

یاد نگاه فواد و فشاری که با خشم میان انگشتانش ریخته بود و روی بازویم فشار می آورد، دوباره لبهای مجروحم را به مسلخ دندانم می کشاند. نفرت و غضبی که در نگاه فواد بود شبیه نفرت یک امپراتور به منظره ی خیانت زن و وزیر مورد اعتمادش بود. همان اندازه ترسناک

مامور حراست اما با سوءظن به فواد خیره بود. فواد؛ همان مردی که گفته بود آشنای این دختر از جان گذشته است. ما را از میان جمعیت کنجکاو چنان با سرعت رد کرد که امیدوارم هیچ دوربین چند مگاپیکسلی اون صحنه ها را ضبط نکرده باشد. میان اتاق مخصوص حراست آنقدر سوال جوابم کرد که بالاخره با حضور حمید و شناسنامه مزین به مهر زیبای قطع همه روابطش، داستان عشق نافرجام من باور کردنی شد. در آن لحظات فقط از یه چیز می ترسیدم. کجا بروم؟

فواد کنار گوشم زمزمه کرد: «می برمت خونه مون فقط به خاطر بچه ت!» وبعد وحشت من دوبرابر شد نکند میان این بازجویی های سطحی فواد بفهمد من شایسته مادری کردن هم نیستم. اما هیچ صحبتی به میان نیامد.

بهتره بخوابی یه کم... می خوای از همون شربت آرام بخشی که - بهت دادم، بدم؟ کمکت می کنه راحت تر بخوابی؟

رو به مینو خانم می چرخم. مقابلم سبز شده است. هنوز دارم می «لرزم:» آرام بخش بود یا خواب آور؟

آرام بخش... اما آگه کسری خواب داشته باشی یا آگه استرس ، -
بیشتر خواب آلودت می کنه

«سری تکان می دهم:» پس بدید لطفا

[02.07.19 02:26]

#91

لبخند می زند و می رود. لبخندش هیچ حس مادرانه ای به من منتقل نمی کند. بی دلیل هیچ وقت او محبوب قصه های نو جوانی من نبوده است. اصلا او و کلینیکشان و آن پسر نردباناش هیچوقت به چشم نیامده بودند و هنوز هم به همان اندازه برایم حکم شخصیت‌های کاغذی را دارند. انگار انیمیشنی هستند که ساخته و پرداخته شده اند و واقعی نیستند. نمی توانم دلم را به لبخندهای این زن خوش کنم. شاید هم از سالها قبل آنقدر بدبختی ام پررنگ بوده که خوشبختی این خانواده برایم واقعی و باور پذیر نبوده است. احتمالا همین است. ناخودآگاهم با سماجت می خواهد باور کنم هیچ کس خوشبخت نیست و اگر هست ، بدان و آگاه باش که واقعی نیست!

تلفن خانه زنگ می خورد . درست روبروی من روی یک میز پایه کوتاه با رومیزی پته ای شکل چشمگیری قرار دارد. از آن زنگهای "زینگ - دیرینگ گُن" قدیمی ست. از آنها که انگشتت را

درون حفره های شماره دار فرو می کردی و می چرخاندی. بی جهت حس می کنم در تاریخ به عقب رفته ام

مینو خانم همانطور که یک گوشی ی بیسیم را ما بین شانه و گوشش حفظ کرده است و سینی محتوی دو لیوان را به سمت می آورد، کنارم روی تخت کنار پنجره می نشیند

!خوبیم-

کوتاه این را به مخاطب پشت خطش می گوید و به من اشاره می کند یکی از لیوان ها را بردارم و مشغول شوم

!فوادم خوبه-

لیوان را بر می دارم و سعی می کنم بر خلاف عادتم، یک کله سر نکشم. بد نیست گاهی متانت های نمایشی دخترانه داشته باشم

به من نگاه می کند و باز لبخند می زند: «گفتم که جای نگرانی نیست. کاملاً خوبم. من دوبار این سرطان ناخونده رو داغونش کردم، لازم باشه بازم اینکارو می کنم. حالا چیه ناراحتی خواهرت سالمه فعلاً!» و بلند بلند می خندد. خنده هایش مرا به همان کلینیک پرت می کند. همان وقتیایی که با مادرم می نشستند و گپ می زدند و می دیدم بعد از "هرگز" مادرم دارد کنار او می خندد. چقدر دلم برای خوشحالی لحظه ای اش می سوخت. من آدم لحظه نبودم. هیچوقت دنبال خوشی لحظه ای نبودم. مثل یک مومیایی محکوم به بقا، همیشه دنبال ثبات و مانایی هر چیزی بودم. احتمال می دهم تنها خصیصه ی خوبم همین باشد

منیرجون من مهمون دارم الان. روی ماه صدف و ساحلو ببوس -
هر وقت برنامه اومدنش به ایران قطعی شد با من هماهنگ کن
 سکوت می کند و بعد از شنیدن حرفهای خواهرش ادامه می دهد:»
 نه کار خاصی ندارم بیشتر خونه ام اما بیکار هم نیستم. یعنی بیست
 سی سال شاغل باشی سخته بازنشستگی تو خونه بمونی. یه کارهایی
 می کنم پاره وقت...» دوباره سکوت و دوباره با اشتیاق ادامه می
 دهد:»من خودم اینجا دخترارو شوهر می دم تو نگران نباش. تا دلت
 بخواد پسر خوب ایرونی...» باز هم سکوت می کند. اما اینبار نه
 به خاطر صحبتهای طرف مقابلش، فکر میکنم حس کرده است که
 نباید در برابر دختری که از "پسرهای ایرونی" زخم خورده، داد
 سخن از خوبی و مرغوبی آنها بدهد.
 !فعلا...باشه خدا پشت و پناهت-

مکالمه اش تمام می شود و همانطور که خودش هم لیوانی از آن
 معجون بی رنگ می نوشد، می گوید:»بیست ساله خواهرم رفته
 ژاپن. هر وقت زمین تکون خورد قلب من ریخت که اینا تو ژاپن
 زلزله خیز چه می کنن. اما اونجا آجرهاشم رو حساب کتابه چه
 برسه به سازه هاش...»بعد قطعاً یاد یکی از زلزله های خانمان
 برانگیز ایران افتاده است که آهی می کشد و جرعه ای آرام بخش
 می نوشد

[02.07.19 02:26]

#92

تَرِ لبهایش را به داخل دهانش می کشد و ادامه می دهد: «
شوهرش ژاپنیه آخه. جفتشون تو دانشگاه تهران ادبیات فارسی می
خوندند اینطوری آشنا شدند و بعد هم رفتن. دختراشو ببینی ترکیب
جالبی از دو تا کشور. چشم و ابرو ایرانی و شرقی، دماغ و دهن
ژاپنی و جمع و جور. قد و بالا بلند و ایرانی، اما ظریف و باریک
»! مثل اونوری

تنها برای اینکه مثل مجسمه به او زل نزده باشم و تنها برای اینکه
به ناخوداگاه حسودم بقبولانم خوشبختی. این قشر، ظاهری ست
می گویم: « شما سرطان داشتید؟ » می خندد: « بگو سرطان منو
داشت! » به چشمهایش نگاه می کنم. مینو خانم همیشه همینطور
بود. سرزنده، سخنور اما جدی! ولی امشب هیچ رگه ای از سخت
گیری و جدی بودن در ظاهر و وجناتش نمی بینم

سخت بود دختر جون! اما مجبورش کردم عقب نشینی کنه.

ناخوداگاهم سماجت می کند تا تلاش او را کمرنگ جلوه دهد: «
حتما دکتر خوبی داشتید و داروهای خارجی و موثری مصرف
کردید» طور خاصی نگاهم می کند. فکر می کنم معنایش را
نفهمیده ام.

نوشیدنی اش را تا ته می خورد و لیوان خالی مرا از میان انگشتانم
«به نرمی بیرون می کشد: «اره عزیزم! استراحت کن

بلند می شود: «در اتاقو ببند اما قفل نکن. من شبها بدخوابم مخصوصا وقتی فواد نیست عادت دارم میون خونه شبگردی کنم و به همه جا سر بزنم. در قفل باشه مجبورم اینقدر به در بکوبم تا «بیدار شی و بازش کنی

این را می گوید و می رود. حتی نمی گوید چیزی نیاز دارم یا نه. شاید این تعارفات مخصوص فیلمها باشد

دستم را برای برداشتن گوشی ام دراز می کنم. نمی دانم چرا انتظار دارم کنارم باشد. اما هر چه کف دستم را این سو و آنسو می کشانم چیزی یافت نمی کنم. مایوس آرام می گیرم. اصلا یادم نمی آید کی آخرین بار گوشی ام را دیده ام. اصلا نمیدانم در این اوضاع نخ نمای روحی گوشی برای چه می خواهم. قرار است چه میانش ببینم؟ قرار است چه کسی با تماسش حالم را بهتر کند؟ آهی از میان سینه ام می سوزاند و راهش را به بیرون باز می کند. بیداری هنوز؟-

از حضور مینو خانم تکانی می خورم

!دختر جان-

جلوتر می آید: «به فکرم رسید ازت بپرسم از تنهایی و تاریکی «نمی ترسی؟

هنوز جوابی نداده ام که به سمت پرده می رود. یک چین آنرا کمی عقب می کشد و می گوید: «چراغ حیاطو روشن گذاشتم. همیشه وقتی فواد نیست اینکارو میکنم» قبل از آنکه از او تشکر کنم یادم

می آید که این بار دوم است که می گوید وقتی فواد نیست! تعجب می کنم. مگر فواد همیشه اینجا بوده است؟
 به سمت در می رود. چراغ را خاموش می کند و باریکه ی نور از حیاط به داخل اتاق می تابد.
 کاری داشتی من اتاق انتهای راهروام. صدام کن! خوابم سبکه-
 در را آرام می بندد. و من درست شبیه یک بازمانده از جنگ جهانی که نمی داند چطور از زیر آتش توپ و تانک زنده بیرون آمده است به او و رفتنش زل می زنم بی آنکه دلم بخواهد حتی برای او شب خیری آرزو کنم. بازنده های زنده مانده همیشه به نوع خاصی با همه ی زنده ها احساس غریبی می کنند

[02.07.19 02:26]

#93

به سحرخیزی عادت دارم. به اینکه ساک حجیم را بردارم و از خانه بیرون بزنم. به تنها چیزی که عادت نکرده ام این است که باور کنم نگاه مادرم پشت سرم نیست. و حالا و اکنون میان خانه ی یک غریبه حس می کنم از امتداد نگاه نگران مادرم دور مانده ام.
 ! صبح به خیر -

شاید به ظاهر شدنهای ناگهانی عادت دارد . در را کامل باز می کند و داخل می آید .

به او و لباسهای رسمی تنش نگاه می کنم . درست شبیه یک سخنران شناخته شده لباس پوشیده است .
روبراهی؟-

سری تکان می دهم: «سلام...اره خوبم» قدمی به سمت می آید: «دیشب تونستی خوب بخوابی؟» شاید یکی از سنگین ترین خوابهای روزگرم را پشت سر گذاشته بودم اما امروز عجیب "مامانی" شده ام حس می کنم اگر بگویم راحت تر از همیشه خوابیده ام به یک عمر مادرانه کردنهای بدون دمنوش خواب آور مادرم خیانت کرده ام . پس ساده می گویم: «جام عوض بشه نمی تونم بخوابم» لبخندی می زند: «حق داری منم همینطورم» می آید و پرده ها را کنار می زند و نور با ولعی خودخواهانه تمام فضا را به خودش اختصاص می دهد .

ابروهایم را در برابر لشکرکشی نور ، در هم جمع می کنم و او می گوید: «صبحانه ، تو آشپزخونه حاضره .» مکث می کند . کیف دستی مربعی شکل و جمع و جورش را از این دست به آن دست آویزان می کند و ادامه می دهد: «یه قرار خیلی واجبی دارم و گرنه تنهات نمی داشتم .اگه دوست داری می تونی با من بیای البته» سری بالا پرت می کنم و مودبانه می گویم: «به کارتون برسید .من نمی خوام بیشتر از این مزاحمتون بشم» لبخند می زند: «می تونی تو اتاق نشیمن تلوزیون رو روشن کنی و دو ساعت دیگه برنامه ی

زنده ی منو ببینی» ابروهایم بالا می روند. به سمت می آید تا توضیح بدهد اما همان لحظه زنگ خانه حواس او را به سمت در می کشاند: «آژانسه... شبکه ی چهار! نگاه کن حتما!» این را می گوید و با عجله از اتاق بیرون می رود.

بعد از رفتنش من مانده ام و یک خانه ی شمالی معمولی اما زیبا که هیچ شباهتی به خانه های امروزی و متراژ بالای خانواده های مرفه شهری ندارد. پدر خانواده پزشک بود و انتظار می رفت شبیه امروزی ها برق و زرقی داشته باشند.

بلند می شوم و کنار پنجره ی قدی می ایستم و به حیاط زل می زنم و با خودم فکر می کنم فارغ از همه ی بدبختی هایم ، چقدر ایستادن پشت یک پنجره ی قدی لذت بخش است. به دیوار های آجری رنگ و سفالی نمای خانه خیره می شوم. معلوم است بازسازی شده و درست بر خلاف سلیقه ی عموم که این روزها تمام خانه هایشان را به سبک رومی می ساختند ، ذره ای از سنگ و ستون های مکعبی در نمای حیاط و خانه خبری نیست. سبک رومی را از کجا یاد گرفته بودم؟ شاید میان آگهی های املاک اپلیکیشن دیوار! تنها سرگرمی شبهایی بودند که از خستگی خوابم نمی برد و میان املاکش دنبال خانه های زعفرانی و فرشته می گشتم و با دهان باز به قیمت های میلیاردی آنها و خانه های کاخ مانندشان خیره می شدم.

[02.07.19 02:26]

#94

از اتاقم بیرون می روم و درست وسط حیاط می ایستم. بودن در این تکه از زمین - که قطعاً نه آپارتمان چهارصد متری و تریبلکس زعفرانیه است و نه روف گاردن پنت هاوسی در الهیه - میان درختهایی که حتی اسمشان را نمی دانم و برای نسل آپارتمان نشین ما دور از ذهن است ، شبیه بودن میان یک وان حمام داغ !وسط چله ی زمستان است. همان اندازه دلپذیر اما ساده

دستهایم را دور تا دور تنم می پیچم و روی پله ی کوتاه ورودی اتاق می نشینم و به روبرو زل می زنم. البته روبرویم تصویری از گذشته است. از خطاها و از حماقتها، از زرنگی ها و از دلبری های بی ثمر، از امیدها و از آرزوهای دخترانه و از حسرتها و افسوس هایی که تمامی ندارند

نفسی شبیه آه رها می کنم و همانطور که در خودم جمع شده ام ، چشمانم را می بندم. باید به جای گذشته و آینده روی حال تمرکز کنم. باید یادم بیاید برای چه اینجا هستم و یادم بماند چرا نمی توانم به خانه ام برگردم. باید بدانم خانواده برای جویدن من و عکسهایم آماده است و اما تن خسته ی من هنوز آماده نیست. همانطور که عمیقاً نفس می کشم و عطر صبحگاهی و سبز اطرافم را به مشام می کشم ، چشمهایم پر از اشک می شوند. من داشتم خودم را از نعمت نفس های عمیق محروم می کردم. قطره های درشت تری می چکند چون هنوز به طرز عجیبی امیدوارم با یک سرطان

وخیم دستگاه تناسلی روبرو باشم تا بتوانم توجیهی برای تاخیر ماهانه ی یک زن نازا پیدا کنم و نفسهای عمیقم زودتر به انتها برسند.

با کف دستم چشمها و پیشانی ام را می پوشانم و حس می کنم این تاریکی چقدر برای من زود است. انگار حالا که حس می کنم رفتم دیگر به اختیار خودم نیست و شاید با مرضی ناشناخته رهسپار دیار باقی بشوم، تاریکی محض و تنهایی مرا می ترساند. ناخودآگاه با صدای بلند شروع به گریستن می کنم. حالا دیگر واقعا میان حق های بلندم نمی دانم برای چه گریه می کنم؛ برای فرزندی که باردار نیستم؟ برای خانه ای که ندارم؟ برای تاریکی قبر و تنهایی ام بعد از غروب آفتاب. روز مرگم؟ برای مادری که امروز هم با حال زاری بلند می شود و قبل از آنکه قطره اشک دلتنگی اش بتابد، نفرینم می کند؟ یا برای افرایبی که در اوج زرنگی و بازی دادنهایش به سادگی یک برگ خشک پاییزی شکست و خرد شد؟

سر جایم می چرخم و روی زمین می نشینم. این بار پله ی کوتاه تکیه گاه ساعدهایم می شوند. پهنای کف دستم برای اشکهای بی ملاحظه ام کم است و سرم را روی ساعدهایم می گذارم تا اشکهایم یک به یک میان آستین نازک بلوزم فرو بروند.

در حال خودم هستم که صدای پرسشگر فواد که به سمتم می آید، تکانم می دهد.

افرا!!!؟-

سرم را بلند می کنم .مقابلم مردی ست که این روزها از آینه،
خودی تر شده است اما از حضور بی خبرش دست و پایم را گم
«!کرده ام ، به لکنت افتاده ام ، می گویم:»ب...بله
درست بالای سرم ایستاده است. شبیه یک پلیس که صحنه ی
تصادف را با دقت نگاه می کند تا خسارت را برآورد کند و مقصر
را شناسایی کند، به تماشای من و حالت من نشسته است
اتفاقی افتاده؟ مامانم کجاست؟-

[02.07.19 02:26]

#95

یک لحظه یک پرنده ی ترسناک بی خبری از احوال مادرش ،
روی نگاهش پر می گیرد و می گذرد
مینو خانوم...خوبند-

گردنی به داخل می کشد ولی به سرعت دوباره نگاهش به
احوالات درمانده ی من کشیده ی شود
نیست مامان؟-

انه-

اخمهایش را درهم می کند.معلوم است دارد در حافظه اش فایلهای
مادرش را جابجا می کند تا بفهمد الان کجاست

به کمکش می روم: «گفتن بزمن شبکه ی چهار ...» میان حرفم روی پیشانی اش می کوبد: «ای وای! قرار امروز بود.. قرار بود خودم ببرمش» شرمنده نگاهش را تا روی سقفِ آسمان می کشاند. و دوباره وقتی نگاهش خنثی می شود ، به من می رسد. پس چرا به من زنگ نزد؟-

طوری صمیمانه این را از من می پرسد انگار سالهاست خانه زاد او و مادرش هستم

آرام بلند می شوم. او هم انگار فهمیده سوال بی جایی از من کرده است ، چشمش را به گوشی اش می دهد و زمزمه می کند: « بنده خدا سه بار به من زنگ زده...گوشی منم سایلنت» در حالیکه سعی می کنم با سر و وضع موجودم زودتر از مقابل نگاه او بگذرم، می گویم: « با اجازه» و وارد خانه می شوم و می خواهم به کنج همان اتاق دلباز بروم که می گوید: « برنامه مامانو از دست نده!» بعد از کنارم می گذرد و میان هال به سمت تلوزیون می رود . فلشی میان بدنه ی آن فرو می کند و ادامه می دهد: « باید ضبطش کنم...بیا بشین باهم ببینیم» بعد از کنار تندیس بلاتکلیف من که سیخ ایستاده می گذرد و میان آشپزخانه می گوید: «بهت نمیاد صبحونه خورده باشی، منم نخوردم» نگاهم به ساعت برنزی کوچک روی میزتِلوزیون می افتد. نزدیک یازده صبح است و متعجب می شوم از اینکه بیش از یک ساعت و نیم گریه کرده ام. حتما چشمهای غمگینم از شکل افتاده و ورم کرده اند. بی جهت معذب می شوم. از زشت بودن هراس می کنم. شاید چون کم کم دارد پیغامهای

یکی در میانی به مغزم می رسد که بوق بوق خبر می دهد من با مردی تنها در یک خانه ام. آه که چقدر از تربیت مادرم و از همه. مهمتر از تربیت معلمهای پرورشی مان دور مانده ام

به سمت اتاق بر می گردم. به خودم نگاهی می اندازم. به ناخنهای کوتاه و بلند پایم که خداروشکر هیچ جذابیتی ندارند. شلوار جینی که تنم بوده هنوز به قوت خودش باقی ست. اما انگار کمرش کمی گشاد شده است و مرتب مجبورم با او گلاویز شوم تا یادش بیاورم باید بالا بماند. بلوز آستین بلند و بی رنگ و رویم خجالت آور است اما حداقل آنقدر گشاد است که مرزهای تربیتی ام را جابجا نکند. دستی دراز می کنم و شالی را که از شدت چروک بودن تغییر ماهیت داده، بر میدارم. هنوز آن را روی سرم ننداخته ام که فواد با یک سینی بزرگ مقابل چشمانم ظاهر می شود

[02.07.19 02:26]

#96

طوری نگاهم می کند که حاضرم نیمی از جورابههای صابر محبوبم را بشورم اما بدانم این نگاه چه معنا دارد. دستهایم همینطور بلامتکلیف میانه ی راه مانده اند. برای چند لحظه همه ی دانسته ها و ندانسته هایم، همه ی باورها و آموزه هایم، همه ی اختیارات و همه ی شهودم در تصمیم برای انداختن یک

شال روی سرم خلاصه می شود به حدی مقابل این مرد احساس حقارت و خفت دارم که حال و روزم از ظاهر بی حجابم عیان تر است. او همه ی مرا دیده است؛ همه ی روح در مانده ی مرا برنامه تا چند دقیقه ی دیگه می ره رو آنتن-

این را می گوید. عقبگرد می کند و مرا بلامتکلیف تنها می گذارد. نمی دانم از کدام راه به این نتیجه رسیده ام اما بیش از این معطل نمی کنم و شال را روی سرم می اندازم. از اتاق بیرون می روم. تنها یک کاناپه ی سه نفره ی قدیمی و خاکی رنگ مقابل تلوزیون است که نیمی از آن توسط فواد اشغال شده و در حالیکه سینی را روی میز مقابلش گذاشته است، می گوید: «می دونی برنامه ی مامان در مورد چییه؟ چیزی بهت گفته؟» سری تکان می دهم و او به جای خالی کنارش اشاره می کند و همزمان می گوید: «بشین برات بگم» مردد به اطراف نگاه می کنم بلکه جای دیگری برای نشستن بیابم. می دانم آنقدر برایش بی ارزشم که اینطور ساده و بی تکلف مرا به همراهی دعوت می کند. شاید اگر زنی در خور و شایسته بودم او هم کمی معذب می شد یا کمی دچار این توهم می شد که شاید عطر این زن، زیادی خوب به مشام برسد. اما او راحت بود بس که من به چشمش کوچک بودم. چرا معطلی؟-

هنوز جوابی نداده ام که اضافه می کند: «من معذبت می کنم؟» اخمهایش طوری بر چشمهایش سایه انداخته و طوری سیاهی مژه هایش را دوبرابر کرده است که برای یک لحظه حس می کنم

در حال تماشای بخشی از یک تابلوی طراحی بی نظیر هستم ؛
سوارکاری که تمام صورتش را با دستار سیاهی پوشانده و روی
اسب سیاهش به سمت می تازد. از تخیلم می ترسم و سریع نگاهم
به سمت دیگری فرار می کند.

برای اینکه تخیل و بحث او را به یکباره تمام کنم، سریع کنارش
می نشینم و بلافاصله استکان چای بی رنگ و رویی را که برایم
ریخته، یک کله سر می کشم. لامروت آنقدر داغ بود که تمام مسیر
ورود تا خروج را می سوزاند. انگار اسید خورده باشم. به شدت
به سرفه می افتم و سرفه های پی در پی نهایتا مرا به سمت
دستشویی و به سوی عق های خالی می کشاند.

وقتی خودم را روی گوشه ی همان کاناپه می اندازم، فواد با پتویی
که روی دوشم می اندازد، آرام و مسلط به اوضاع بدریخت من
می گوید: «الان بهتری؟» سری تکان می دهم. از شدت سرفه اشک
در چشمانم تلنبار شده است. سعی می کنم لبخند بزنم. اما نگاه فواد
طوری ست که انگار منتظر است با کوچکترین رفتارم برچسب
بلاغت را روی پشانی ام الصاق کند.

[02.07.19 02:26]

پس چرا می لرزی؟-

راست می گوید. میان پتویی که وسط کله ی تابستان روی تنم
انداخته است، می لرزم. مطمئنم نتیجه ی سرطانم است.

...هر چه زودتر باید اوضاعت بررسی بشه. هم تو-

بعد نگاهش از روی صورتم پایین تر می آید و ادامه می دهد: «هم اون طفل معصوم!» نمی دانم عادت است یا از روی عمد مدام از واژه ی معصوم استفاده می کند. هر چه هست حرفهایش تمامم را بهم می ریزد. کوتاه سری تکان می دهم تا تمامش کند.

...شروع شد انگار-

حواس هر دویمان با کمال میل به تلوزیون کشیده می شود. او دکمه ای را می فشارد و نقطه ی چشمک زن قرمزی گوشه ی تصویر نمایش داده می شود.

به صفحه ی تلوزیون خیره شده ام تا بتوانم ذهنم را متمرکز کنم و بدانم این چه برنامه ای ست. اصولاً معتقد بودم که محبوبیت شبکه ی چهار بین عوام به حدی است که حتی اگر فیلم های خاک برسری هم پخش می کرد هیچ کس اتفاقی هم به آن کانال سر نمی زد.

گردنش را به سمت می کشد و بی آنکه نگاهش را از روی صفحه ی روبرویمان بردارد، ساده می گوید: «تصمیم داریم سرپرستی «فرزندت رو قبول کنیم

ساده ؟

!ساده اما ترسناک

نگاهم برای چند ثانیه از قالب یک زن باردار بیرون می آید و
طوری شوکه خیره ی او می شوم که یعنی "هی آقای محترم کدام
"بچه را می گویی؟"

اما بلافاصله قبل از آنکه نگاهم را شکار کند ، به خودم بر می
!گردم؛ به همین زن باردار در مانده
قبول کُ...نید؟! شما و همسرتون؟-

نگاهش که به تلوزیون خیره است برق می زند. حتما مهمان برنامه
وارد استودیو شده است. به روبرو نگاه می کنم
در خدمت مهمان گرامی برنامه سرکار خانم مینو ابومحمدی -
...هستیم

حواسم دوباره از لبخندهای متین مینو به سمت فواد و هاله ی اذیت
کننده ی اطرافش می افتد
چرا باید اینکارو بکنید؟-

هنوز نگاهش با روبروست که می گوید: « خیلی برای امروز
هیجان داشت ...» منظورش مینو خانم است اما من منتظر جواب
خودم هستم

بالاخره دل از تصویر مادرش می کند و کوتاه به من نگاه می
کند: « برای چی دنبال دلیلی؟ » تعجبم بیشتر می شود: « سرنوشت
»بچه م نباید مهم باشه؟

پوزخند می زند: «تو حتی درصدی به سرنوشت این بچه اهمیت نمی دی.. حتی سرنوشت خودت... لازمه یادآوری کنم دیروز»! مشغول چه حماقتی بودی؟
 ...دی... دیروز حالم خوب نبود اما-
 !دلیل موجهی نیست برای اون حجم از نادونی و خریت-

[02.07.19 02:26]

#97

پوزخند می زند: «تو حتی درصدی به سرنوشت این بچه اهمیت نمی دی.. حتی سرنوشت خودت... لازمه یادآوری کنم دیروز»! مشغول چه حماقتی بودی؟
 ...دی... دیروز حالم خوب نبود اما-
 !دلیل موجهی نیست برای اون حجم از نادونی و خریت-
 یک چشمم به تصویر است. نماهنگی از یک جلد کتاب نشان می دهد و دیالوگهایی با صداپیشگان خوش صدا و محبوب
 !عاشق خط به خطشه-
 نگاهش دوباره متعلق به چشمان پر از غرور مادرش است

حواسم هنوز پیش کلمات اوست اما کم کم نگاهم در این رفت و آمدی که بین فواد و تلوزیون آغاز کرده، خسته و مغلوب روی تلوزیون می نشیند.

چه تصویر آشنایی! این جلد آبی - سورمه ای با آن لانه های حصیری را قبلا جایی دیده ام. خوب نگاه می کنم.

خانم مینو ابومحمدی نویسنده ی منتخب جایزه ی ادبی امسال -
!....نویسنده ای ناشناس که ماههاست میان محافل ادبی نام آشنا شده
!!اند....در خدمت ایشونیم با گپ و گفتی در مورد کابوک

نام کابوک تمام حواس خفته ام را بیدار می کند. من این نام را قبلا شنیده ام. من این جلد زیبا را قبلا میان دستهای سارا دیده ام. سارا رمان می خواند و من برای ذهن بی دغدغه ی او سبدی از حسرت می بافتم و روی دروازه ی دلم آویزان می کردم. یادم می آید؛
!کابوک

خانم ابومحمدی حالا برای شروع صحبتمون بگید اصلا کابوک -
یعنی چی؟

سنگینی نگاه فواد را حس می کنم. گذری از نیم رخ کنجکاو من.
می زند و دوباره به تنه ی بی جان تلوزیون می چسبد.

مختصرش میشه آشیانه ی کبوتر...اما تو این کتاب کنایه ای -
هست در مورد پناه دادن به کبوترهای زندگیمون...به مادرانی که
... مثل کبوتر معصوم و بی پناهند

نام کبوتر مرا می برد... اصلا مرا بُرده است. دقایقی ست که دیگر اینجا نیستم. میان همه ی مترو به این سو و آنسو می روم. به مدد زور بازویم توانسته بودم سرم را بالا نگه دارم اما انگار زیادی بالا مانده بود که سربه هوا شده بودم. همکارها و هم قطارهایم مرا کبوتر صدا می کردند. از کجا به این نام رسیده بودم؟

[02.07.19 02:26]

#98

یادم نمی آید. شاید از وقتی که آویز های موبایلی به شکل کبوتر می فروختم. یا شاید از وقتی کبوتری زخمی در جیم بود و با او به این سو و آنسو می رفتم و جنسهایم را می فروختم. نمی دانم از کجا اما انگار همه ی اینها شبیه تابلوهای رانندگی مرا در یک مسیر نشانه گذاری شده به جلو هدایت می کنند. واقعا تصادفی ست؟ تصادف کبوتر و من؟ تصادف من و این خانه؟ تصادف صاحب این خانه و رمان برتر سالش به نام آشیانه ی کبوتر؟ تصادف کنایه اش به پناه دادن به کبوترها و کبوتری مثل من در اوج بی پناهی در خانه اش؟ همه ی اینها تصادفی ست؟ این رمان یه جورایی زندگی نامه ی مادر بزرگ و مادرمه- با صدای او بر می گزدم. چشم از روبرو کننده و به من خیره است.

چی؟-

گفتم که این رمان زندگی نامه ی مادرم و مادر بزرگمه...تنها -
رمان مادرمه و از وقتی یادمه داشته روش کار می کرده تا بالاخره
داد برای چاپ و تو اولین سالانه ی ادبی نمی دونم چی چی -
کشورمون برنده جایزه ی اول شد

بی حواس و گیج می گویم: «آهان!» لبخند می زند. از آن
لبخندهایی که وقتی می خواهی به کسی جواب آدرس بدهی
همراهش می کنی و هیچ منظوری در پی اش نیست
حالت خوبه؟-

اچرا باید بد باشم؟ چرا اصلا باید باشم؟ آنهم این جا و در این خانه؟
چرا دیگه نگاه نمی کنید؟ برنامه ی مینو خانومو می گم-
چون بقیه ش رو حفظم. وقتی تنها فرزند یک مادر خوش صحبت -
باشی ، گوشت از تمام ناشنیدنی هایی که تو چشمه اش لونه کرده
!هم ، پر میشه چه برسه به داستانهای مادر بزرگت
رمانشون رو یه بار دست خواهرم دیدم-

پس سارا خانوم بود یا مهسا، اهل مطالعه اند-

پوزخند می زنم. می دانم سارا از آن دست خواننده هایی ست که
اگر با سر هم میان کتاب خیز بردارد باز هم آنچه بر سواد او
افزوده می شود همان دو خط اول و آخر رمان است . اصولا

هیچوقت نفهمیده است چه می خواند. از رمان ، اشک و آهش
 !برایش می ماند و ماچ و بوسه اش
 خودت چی؟ چقدر اهل مطالعه هستی؟-
 باز هم پوزخند می زنم: « نه لئوتولستوی و برونته خوندم نه بزرگ
 ...علوی وصادق هدایت
 می خندد. بلند می خندد. خنده اش بلندتر می شود. یادم نمی آید تا
 کنون او را به این شکل دیده باشم. یک کم مسخره است که کسی
 !که برایت اسطوره ی جذبه است یکهو هرهر بخندد
 گنگ نگاهش می کنم.
 خنده اش را جمع می کند. دوباره در جلد همان فواد ساکت و گزیده
 گوی فرو می رود. لبهایش را جمع می کند و زمزمه وار می
 گوید: « خوب شد اهل مطالعه نیستی و اسم اینهمه آدمو ردیف
 کردی!» بعد چنگی میان موهایش می زند و کلافه نگاهش را رویم
 می چرخاند.
 برنامه ت چیه؟-

[02.07.19 02:26]

#99

از سوال بی مقدمه و ناگهانی اش پریشان می شوم. سخت است کسی که تا چند ساعت قبل خودش را دو دستی به گور تقدیم می کرد بداند برنامه ی آینده اش چه خواهد بود. قطعاً قرار نبود مانند یک بانوی فرهیخته و صاحب کمالات، خودم را برای سکوی نخست مسابقه ای آماده کنم. من یک بریده ی بند دار بودم. بندهایی که مرا به همان بریده ها وصل می کرد. من اصلاً خود بند نبودم. جدا شده از کلاف و ترسیده از باریکی بدنش

کاملاً به سمت چرخیده است. طوری نگاهم می کند انگار روبروی احمق ترین آدم روزگارش نشسته است

اگره وقت شد و کابوک رو خوندی حتماً به این نتیجه خواهی - رسید که مادرم نقش تک تک ادمهای قصه ش رو تو دنیای بیرون پیدا کرده و پیدا می کنه و هر جور بشه کمک حالشون میشه. پس طبیعیه اگر فکر کنم تنها از سر یه محبت فطری تورو اینجا ... پذیرفته. اما

مقابل نگاهم خم می شود. شبیه پدری ست که غلط دیکته های شب فرزندش را مو به مو از صفحه ی مشقش بیرون می کشد

اما من مادرم نیستم. من هیچ قدمی بر نمی دارم مگر اینکه نفی - به حال داشته باشه

دوباره گردنش را راست می کند و نیم نگاهی به تصویر مادرش می اندازد: «خوبه که مامان خونه نیست. دنبال یه فرصت بودم که خیلی چیزها رو روشن کنم» نفس بلندی می کشد. انگار روشن

کردن خیلی از چیزها برای او سخت تر از خاموش نگه داشتنشان است.

من زیر دست پدری بزرگ شدم که بر خلاف همه پدرها هر چی - داشت و نداشت رو برای من نداشت. معتقد بود هر چی داره برای خودش و لاغیر... همه ی اموالش رو وقف کرد ؛ همون روزهای آخر عمرش... از وقتی یادمه خودم کار کردم و قرونی پول تو جیبی نگرفتم. تنها چیزی که برای من و مادرم موند همین خونه و یه مغازه ی کوچیک تو مرکز شهر بود. حتی کلینیک رو هم بعد از بازنشستگی واگذار کرد به یه موسسه ی خیریه تا اونا اونجا رو به نحو احسن بچرخونن. واسه اینکه من میگم من طوری بزرگ شدم !که تو هر کاری چرتکه بندازم. چون دستم تو خرجه

حرفهایی می شنوم که عجیب بوی منت می دهند. حتی انگار بوی سوء استفاده می دهند. حرفهایی می زند که از هر طرف می چرخانم به قواره ی تن او برازنده نیست و نمی آید. این حرفها اصلا اندازه ی صداقتی که در چشمان خنثی و بی تفاوتش نشسته ، نیست!

لبه‌های ناخواسته دارند می لرزند. به افکارم مجال بدهم پلکهایم هم می پرند. با هر کلمه ی او حس خفت و حقارت من بیشتر و پررنگ تر می شود.

می دونم با شرایطی که برات پیش اومده امکان رفتن به خونه ت - رو نداری. می دونم تقریبا آواره شدی... پس بهتره اینجا بمونی اما.....

[02.07.19 02:30]

#100

قلبم دارد یک جایی می زند. اما نمی دانم کجا ؛ فقط می دانم در
 !جای خودش نیست. اصولاً هیچ چیز من در جای خودش نیست
 چشمانش با آن تاب کشیده و خط سیاه پررنگ و ممتدش ، روی
 صورتم می چرخد. می دانم حرفهای امروز سبک و ابلهانه خواهد
 بود اما معلوم است که به عظمت یک تانکر نفت کش، غلظت و
 وزن دارد.

می خوام بدونم خودت هم می خوای اینجا بمونی یا قراره فرار -
 کنی؟ یا یه حماقت دیگه؟

لبه‌ایم را به هم چفت می کنم و دوباره باز می کنم: « حرف آخرو
 »!اول بزنیید

ابرویش تکان می خورد. عمیقاً نگاهم می کند. طوری که حتم دارم
 می خواهد فکرم را از امروز تا انتهای عمرم یکجا بخواند

منو یاسمن بیشتر از یه ساله که جدا شدیم. خنده داره اگه بدونی -
 علت جدایی مون بچه دار نشدن منه اونم تو دوره ای که حداقل
 سیصد سال شمسی با زمان شاه وز وزک فاصله داریم و دیگه بچه
 . دار نشدن عیب و تحقیر نیست

و خنده دارتر اینه که بدونی من حاضرم به خاطر داشتن یه بچه که به اسم من متولد میشه ، چشم رو روی خیلی چیزها ببندم

سکوت میکند. من هم دلم می خواهد پوزخند بزنم و بگویم چه حسن تصادفی!! منم مال شاه وز وزک نیستم اما در قعر سیصدسال قبل مانده ام و دور انداخته شده ام

نفسی می گیرد: «گاهی به حدی عشق به بچه ها رو تو وجودم حس می کردم که سرانجام از یه کتابفروشی نقلی وسط شهر ، کشیده شد به یه اسباب بازی فروشی بزرگ تو یه مرکز خرید درست درمون! چون می تونستم با لذت بچه ها رو تماشا کنم. چون می تونستم تصور کنم هر کدوم از اونها چه نوری به خونه شون تابونده. چون می تونستم خودمو به داشتن یکی شبیه اونا امیدوار کنم. چون داشتم با هر نگاهم به کائنات پیام می دادم که ...من که» «!دارمش ، تو هم اوکی کن

با چشمهایی که حالا حتی اگر بخواهند هم نمی توانند از نگاه مصمم او کنده شوند، به او خیره ام. و او دارد ادامه می دهد. ادامه ای که مرا می ترساند

من خیلی محترمانه می رم و شما رو از مادرتون خواستگاری - می کنم. می رم و می گم حاضرم با علم به همه ی حماقتهایی که می تونه از دخترتون سر بزنه، پدر فرزندی بشم که توراهه! چی فکر می کنی؟

یا فراموشی گرفته ام و معنای کلمات را نمی فهمم یا شنوایی ام را از دست داده ام و ناقص می شنوم؛ قطعاً یکی از این دو حالت

است. نگاه گیجم او را به حرف می اندازد: «ببین افرا! مادرتو و مادر من همون ادمهایی هستند که باید بدونن چه به روزت اومده!! بقیه عددی نیستند. اما حکم مادر فرق داره.» دوباره سکوت می کند اما نگاهش را نمی چرخاند و من کم کم دارم زیر حرارت نگاهی که مرا شبیه یک دستگاه تولید مثل می بیند، ذوب می شوم

[05.07.19 19:33]

#101

ادامه می دهد: «ادمها اصولاً حتی در بدترین شرایط هم دو راه دارن! یا دم دستی ترین راه یا دورترین راه! تو هم همینطور! می «تونی این راهو انتخاب نکنی

ذهنم هنوز درگیر جمله ی قبلی ست. نفسم طوری تنگ شده که انقباض های دردناک قفسه ی سینه ام را حتی در میان استخوانهای لگن و ران پایم حس می کنم. میان این بلبشو خنده ام می گیرد.!! انگار دچار درد زایمان زودتر از موعد شده ام؛ من نابارور. حالت خوبه؟-

نگاهش برای چند لحظه نگران می شود.
سری می جنبانم.

مختصر می گوید: « رنگت پریده ! » دوباره سری تکان می دهم و سعی می کنم نفس عمیق بکشم. اما از "عمیق" فقط "ایقِ آخرش" میان ریه ام فرو می رود و به سرفه می افتم. همین سرفه ها راه نفسم را باز می کند و دردی که میان تنم موج می زد را به میان معده ام هل می دهد.

می تونی با من ازدواج کنی و این بچه جدا و مُبرا از هر گذشته - ای به دنیا بیاد و رشد کنه! درسته؟

همانطور که معده ام شبیه ی یک میزبان کج خلق با محتویات نداشته اش برخورد می کند و مهمانان را به سمت درهای خروجی می فرستد، در ذهنم یک کلیشه ی مسخره در حال شکل گیری ست؛

!من و او ؛ هم خانه ای از صدقه ی سرِ یک طفل معصوم فرضی

فصل اول: دوری و تک روی

فصل دوم: جلب توجه و کشش های غریزی

فصل سوم: بازی شطرنج؛ چه کسی اول مات عشق دیگری می شود؟

!و فصل چهارم: عاشقی و اعترافات شیرین

.و سال اول می گذرد

عقم می گیرد. از این شیرینی مسخره حال بدتر می شود. درد و تهوع دارد خودش را هلاک می کند تا از معده ام بالا بیاید ولی میان راه انگار پشیمان می شود و فرو می رود.
نمی فهمم همه ی این رنجها ماحصل حقارت است یا ناامیدی؟
... من هرگز-

نفسم از درد می رود.
دستهایش به سمت شانه هایم خیز برداشته. شاید حس می کند در حال سقوطی دیگر هستم.
همینکه اضافه می کنم: «خوبم» دستها عقب می روند.
منو برای بچه می خوانی پس؟-
نگاهش ریز می شود: «نه صد در صد...» مکثی می کند و ادامه می دهد: «یه جور قُذ بازی خاصی داری که حس داشتنت غرور «آدمو ارضا می کنه... شاید یه دلیلش اینه
درد چنگال باز کرده است و از میان معده ام به درون روده ها چنگ می کشد.
با ابروهای جمع شده از درد می گویم: «خنده داره!» لبخند بی میلی می زند.

[05.07.19 19:33]

#102

ادامه می دهم: «اگه حامله نباشم چی؟» ابرویی بالا می اندازد.
خونسرد می گوید: «راه دوم رو انتخاب می کنی» حس می کنم
درد اختاپوسی ست که بازوهای درازش را از وسط شکم تا کشاله
های رانم می فرستد و ثانیه ای بعد عقب می کشد و این رفت و آمد
دردناک را بارها و بارها از سر می گیرد.

دستم روی شکم می رود و خم می شوم و در همانحال نگاهم به
تصویر مینو خانم می افتد. صدای مجری در گوشم می
نشیند: «شخصیت داستان شما مظهر سخت کوشی و اراده
بودند. فکر می کنم شما هم با گذروندن دو دوره بیماری سخت و
شکست اون ها نمادی بیرونی از همین شخصیت هستید. درسته؟»
مینو دارد لبخند می زند. نگاهش مثل چشمان پسرش مصمم و نافذ
است: «دخترهای سرزمین من هر کدوم به تنهایی کوله باری از
افسانه های زندگی شون رو به دوش می کشند. هر کوله ای رو
» باز کنیم خروار خروار استقامت می بینیم
!افرا؟!افرا؟!

نگاه جمع شده از دردم را مال خود می کند. دارم کم کم سقوط می
کنم.

!خوبم-

»!پوزخند می زند: «معلومه

بلند می شود. زیر بازویم را می گیرد. چه مرگم شده است؟ هفته هاست که همه ی وجودم به هم ریخته و شلم شوربا شده است. شبیه مخلوط کنی شده ام که هر دم از دریچه اش تازه واردی میانش می افتد و دل و روده اش را می پیچاند.

باید بریم دکتر-

سعی دارم مقاومت کنم. اما توانی ندارم.

ببین چه به روز خودت آوردی-

مرا به سمت حیاط می کشد: «مانتوت کجاست؟» از درد نفسم مانده و جان بیرون آمدن ندارد.

ای خدا-

کلافه این را می گوید و همانطور مرا به حیاط می برد. می شنوم که زیر لب می گوید: «متنفرم از ادمایی که احساس زرننگ بودن می کنن»

می خواهم بگویم "من هم متنفرم از آدمهایی که یک راست میان زندگی ات سبز می شوند و نمی دانی گل آفتابگردانند یا خرزهره ای پر از حشره؟" اما رمق ندارم

کم کم تاب تنم به سمت او خم می شود طوریکه انگار قرار است میان بازوان او از حال بروم

همین کلیشه را هم به نمایش بگذارم ، کار داستانم تمام است؛
 دختری درمانده که میان بازوهای فرشته ی نجات غش می کند و
 راه را برای فصل دوم و سوم همخانگی اش هموار تر می کند
 افکارم کودکانه است اما بدتر از آن عین حقارت است که قهرمان
 داستان زنان ، مردهای حسابگری مثل فواد باشند

«ناله می کنم:» من با شما ازدواج نمی کنم

سکوت می کند و طوری مرا در پناه خود از حیاط خارج و سوار
 ماشینش می کند که انگار کودکی لجباز هستم و دهن به دهن شدن
 با من فایده ای ندارد

من نمی خوام برم دکتر-

استارت می زند و تند نگاهم می کند

حالم خوبه-

«به التماس افتاده ام:» با این سر و وضع آخه!؟

[05.07.19 19:33]

#103

کوتاه نگاهم می کند:» سر و وضعت موردی نداره. قرار نیست
 بریم پارتی که!» معترض می گویم:» جشن هالووین هم قرار

نیست بریم...» می خندد: «هنوز به اندازه ی کافی وحشتناک
«!نیستی که تو جشن هالووین رات بدن

«...می نالم: «ای وای

دارد حرکت می کند و می دانم با اولین ویزیت پزشک خیلی چیزها
«رو خواهد شد. با استیصال می گویم: «راه دوم چی بود؟

مختصر و خونسرد می گوید: «برگردی خونه تون و وایسی و از
«آبروی رفته ت دفاع کنی

راه دوم آنقدر محال است که دوباره اختاپوس درد به تقلایی
سریعتر می افتد. ناله ام از درد بالا می رود. حالا درد را میان
استخوان لگن و زیر دلم حس می کنم. کم کم دارم می فهمم چه
مرگم است.

!توروخدا منو برگردون-

عصبی می غرد: «داری از درد به خودت می پیچی! کجا
«برگردونم؟ خونه؟ بعد بشینم مردنت رو تماشا کنم؟

چه بگویم؟ بگویم مرا برگردان که بچه ای در کار نیست و دوره ام
دارد شروع می شود؟ مرا برگردان که بدون بچه میان خانه ی تو
و مادرت جا ندارم؟ مرا برگردان که با آبروی رفته در خانه ام
!هم جای ندارم! چه بگویم؟

با استیصال داد می زنم: «فواد!» تکان محسوسی می خورد اما
مطمئنم داد من آنقدر جان نداشت که او را تکان بدهد.

ماشین را گوشه ای نگه می دارد. با حالتی خاص نگاهم می کند. قبل از او خودم متعجبم که چطور نام کوچکش را صدا زده ام. همانطور که نگاهم را م دزد لب می زنم: «یه داروخونه فقط... باید»
«قرصهای معده م رو بگیرم... دکتر نمی خوام

لبه‌ایش را به دندان می گیرد. انگار حرفی میان دهانش آمده که نمی خواهد به بیرون درز پیدا کند.

دنده را جا می زند و به مسیرش ادامه می دهد.

مقابل یک داروخانه می ایستد.

اسم قرصت؟-

نگاهی به داروخانه می اندازم و بعد رو به او می گویم: «خودم می «رم» خوب نگاهم می کند. بعد زیر لب می گوید: «برو

همانطور که خمیده پیاده می شوم، می گویم: «اما راه دوم من فرق «!داره ...» در را می بندم: «با اون راه دوم شما

لبه‌ایش را به داخل می کشد و طوری نگاهش را از من می گیرد انگار می ترسد حرفی بزند که پشیمانیش کند. اما بلافاصله بر می گردد و بی تعارف می گوید: «اگه تا حالا به عقلت نرسیده که از «!بی بی چک استفاده کنی لطفا یکی بگیر خانم. راه شناس

رنگم به سرعت می پرد. من خلاف کاری هستم که جرمم از اغفال محسن گذشته و حالا ناخواسته در پی اغفال مردی ست که این روزها انگار تنها پناه من بی پناه است

!افرا-

نامم را صمیمی و گرم صدا می زند

نگاه پریشانم به اوست

اگه روت نمی شه قرصتو بگیر و بیا بشین خودم می خرم-

زبانم سنگین شده است. سرم را تکان می دهم و می روم

[05.07.19 19:33]

#104

اگه روت نمی شه ، قرصتو بگیر و بیا بشین خودم می خرم-

زبانم سنگین شده است. سرم را تکان می دهم و می روم

مقابل مردی که خیره نگاهم می کند، ایستاده ام و از درد میان
استخوانهای خودم جمع شده ام

چی لازم دارید خانوم؟ نسخه دارید؟-

سعی می کنم صاف بایستم: « مسکن می خواستم... دو بسته» نفسم
می رود تا جمله ام تمام شود. مرد که از تمام تصویرش تنها یک
قامت مردانه ی بلند و روپوش سفیدش را می بینم، آرام می گوید: «
برای درد ماهانه؟» آرام لب می زنم: « بله» بلافاصله جابجا می
شود و چندی بعد دو بسته کپسول مقابلم می گذارد: « هر هشت

ساعت یه دونه... دو سه روز بخورید کفایت میکنه» سری تکان می دهیم و همانطور که مشغول پرداخت پولش هستیم، می گوید: «چیز دیگه ای لازم ندارید؟» هنوز سرم را به بالا پرت نکرده ام که دستهای فواد از کنار شانه هایم رد می شود و در حالیکه نایلون کیسولها را بر میدارد و نگاهی گذرا به آنها می اندازد، جواب می دهد: «دو بسته بی بی چک هم اضافه کنید لطفا» لبهایم را زیر دندان فشار می دهیم و نگاهم را به گوشه ای غیر از نگاه متعجب مرد می چرخانم. قطعاً با خودش می گوید نه به آن قرصهای! مسکن دردهای ماهانه و نه به این بی بی چک

نایلونی دیگر به دست فواد می دهد. همانطور که بیرون می رویم تمام ذهنم مشغول است. قرصهای مسکن در دست اوست و تمام امیدم به این است که آنقدر اطلاعات نداشته باشد که بفهمد این کیسولهای دورنگ، داروی معده نیست. تمام تنم از حرارت ذهن آشفته ام در حال سوختن است. دهانم را هرازگاهی مثل سوپاپ زودپز باز میکنم تا نفس داغم بیرون برود و سرریز نشوم روبراه می؟-

از گوشه ی چشم نگاهم می کند. انگشتهایم را در هم فشار می دهیم تا بر خودم مسلط باشم

قرص معده ت رو باید چند به چند ساعت بخوری؟-

نگاهش می کنم. نایلونها را روی پایم می گذارد و تکرار می کند: «دوازده ساعته یا هر هشت ساعت؟» می خواهم چشمهایم را ببینم بدانم دارد کنارم بازی می کند و خودش را به آن راه زده یا

واقعا نفهمیده است که این کپسولها برای معده نیست. اما مثل کسی که ذهنم را خوانده باشد، خم می شود و از داشبورد مقابل من، عینک آفتابی را بر می دارد و سریع روی چشمهایش می گذارد.

[05.07.19 19:33]

#105

کلافه و درمانده، با یک دست چشمهای خسته ام را فشار می دهم و دستم را تا روی پیشانی ام بالا می کشم: «هر هشت ساعت باید بخورم...» دل دل میزنم پرس و جوی بیشتری نکند. سری تکان می دهد و سکوت می کند. اما فضای اطرافم سنگین تر. از دردی ست که در جانم جولان می دهد. نگرانی راه دومت چیه؟-

ذهنم میان بدبختی ام پرت و پلا می شود و گیج نگاهش می کنم. توضیح می دهد: «گفتی یه راه دوم بهتر داری» لبهایم را محکم روی هم فشار می دهم. سعی می کنم محکم باشم اما انگار می دانم حقیر تر از آنم که بتوانم قدرت خواسته های خودم را نشان بدهم، دوباره مچاله می شوم و سست می گویم: «هر جا تونستید نگه دارید پیاده می شم» سری می جنباند و بر خلاف انتظارم

بلافاصله نگه می دارد. ترمز دستی را چنان محکم می کشد که می ترسم از جایش در بیاید.

به سمت می چرخد. عینکش را تا روی موهایش بالا می کشد. با چشمهای باریک نگاهم می کند. حرفی نمی زند.

اخم کرده از درد می گویم: «دیروز خیلی زحمت ... دادم... از مینو خانوم تشکر کنید و...» میان حرفم خنثی و روان می گوید: « بشین برات آب بگیرم قرصتو بخوری» و بلافاصله پیاده می شود.

ناخواسته پوفی می کنم. شانه هایم از بلاتکلیفی آویزان است. معنای آوارگی دقیقا خودِ خود من. احمق هستم. سعی می کنم ذهنم را جمع و جور کنم و تا آمدن او راه دومی بیابم. بینی ام دقیقا مطابق عادت جمع شده است تا از قسمت های چندشناک زندگی ام بگذرد.

کنارم که می نشیند آنقدر محو خودم هستم که صدای در را نشنیده. ، از حضورش تکان میخورم

بطری آب را به سمت می گیرد و ساده می گوید: « ترسوندمت؟» جوابی نمی دهم و بطری را می گیرم. هنوز انگار در باغ نیستم. هنوز بلاتکلیف با بطری. آب میان انگشتانم به روبرو زل زده ام.

کشش آرام تنه اش را به سمت خودم حس می کنم. متعجب به صندلی می چسبم و نگاهش می کنم. خم شده تا از میان نایلون قرصم را بردارد و می گوید: «کجایی؟ قرصتو بگیر بخور!» تند

تند سری تکان می دهم. همانطور که مشغول تماشای تقلای انگشتان
بیچاره ام با در بطری و روکش کپسولهاست، میگوید: «انگار
دردت بهتر شده!» بدون اینکه منتظر جوابی باشد، آرام قرص و
بطری را از میان انگشتانم بیرون می کشد و ثانیه ای بعد باز شده
ی هر دو را به سمت می گیرد. گردنش را کج کرده و نگاه
باریکش کلافه است.

[05.07.19 19:33]

#106

تو با اینهمه زور بازو و اینهمه قدرت نهان و آشکار چطور -
اینقدر راحت با هر تصمیم مزخرفی وارد عمل میشی سوپر مَن؟
ریشخند کلماتش ، عصبی ام می کند. می خواهم قرص را میان حلقم
بیاندازم که با پشت دستش ، نرم روی دستم فشاری وارد می آورد
و مانع می شود

مطمئنی این قرص برای درد معده ست؟-

کلافه و درمانده از دروغی که نمی دانم اصلا چرا به آن بال و پر
می دهم وقتی قرار نیست وِ دل او و مادرش بمانم، می غرم: «
پس نه! قرص سقط جنینه!» ابروهایش بالا می پرد و ثانیه ای بعد
مچ دستم میان انگشتانش قفل می شود و با حرص می گوید: «
جرات داری یه بار دیگه به انداختن اون طفل معصوم فکر کن!»

عصبی تر دستم را تکان می دهم تا آزاد شود و در همانحال شبیه یک مجرم دست و پا بسته و اسیر که می خواهد آخرین تقلاهایش را بکند تا بعدها مدیون خودش نباشد ، شلوغ می کنم و می گویم: « مگه باباشی؟ مگه مال توئه اصلا؟ یا اصلا مگه قراردادی باهم بستیم که ... » نگاهش چنان تند شده که حس می کنم الانست که استخوان مچم را بشکند. با اینحال عادت ندارم کوتاه بیایم. ادامه می دهم: « آقا فکر کن من اصلا حامله نیستم. ولم کن! اجاقتون کوره به من چه ارتباطی داره! واسه من تله پهن کردید؟ » بلعیدن آب گلویش را می بینم. اما نگاهش چنان خونسرد به من دوخته شده است که شک دارم جمله ی تلخم میان ذهنم اکو شده یا واقعا بر زبان آورده ام.

. مچ دستم را به یکباره رها می کند

هر قبرستونی که رفتی، اینو تو کله ت فرو کن که تو از هیچ - آدمی زرنگ تر نیستی! این اگه تو ذهنت بمونه، احتمالا آمار - اشتباهات مزخرفت کمتر میشه

بعد به سمت فرمان می چرخد: « قرصتو بخور تا هلاک نشدی از درد!» دنده را جا می زند: « بعدشم خیر پیش!» قرص را میان حلق خشکم گذاشته ام و قورت قورت آب می نوشم تا پایین برود اما نمی رود. انگار ژلاتینش میان داغی کامم در بدو ورود آب شده است و تلخی اش تمام دهانم را زهر مار کرده است

به قیافه ام که نگاه می کند تا ته ماجرا را می خواند. با افسوس سری تکان می دهد. دوباره به سمتم می چرخد: « اونو تف کن

بیرون خب! مگه بچه ای نمی دونی باید چیکار کنی؟!» به زور
جرعه های حجیم آب تمام محتویات چسبیده روی زبانم را قورت
می دهم و نفسی آسوده می کشم
!مثل زهرمار بود-

حواسم نیست و کودکانه دارم غر می زنم
کلافه پوف می کند: «به نظرم تو فقط باید بری خونه تون! تو آدمی
نیستی که بتونی بیرون خونه سر سالم به رختخواب ببری! البته با
»!این همه ادعای زرنگی ت

[05.07.19 19:33]

#107

نگاهم را روی خیابانهای اطراف می چرخانم. قبل از اینکه ترمز
دستی را بخواباند و راه بیفتد، دستم به سمت دستگیره می رود. تیز
نگاهم می کند
ممنون از شما... پیاده می شم-

فکش را به هم فشار می دهد تا چیزی نگوید. در سکوت او، در را
باز می کنم و پیاده می شوم. نگاه خیره اش را تا آنسوی خیابان
روی سر شانه هایم حس می کنم. سعی می کنم بی توجه به دردی

که انتظار دارم کم کم آرام بگیرد، روی موقعیت کنونی ام تمرکز کنم.

خانه ندارم. جا و مکان ندارم. اتفاقا چشم به راه هم ندارم. و بدتر از آن نیمی از روز گذشته است و تنها یک نیمه تا تاریکی فرصت دارم. اما مهمتر از همه ی آنها این است که زودتر مطمئن شوم حرفهای محسن صحت داشته و باردارم یا خیر. هر چند با واقعیتی که حمید میان صورتم تف کرد، قطعا نمی توانم باردار باشم.

همینطور که چشمم به اطراف است به سمت یک سوپر مارکتی می روم و همراه یک بطری نوشابه چند لیوان یکبار مصرف می گیرم. چند قدم در حاشیه ی خیابان راه می روم و تابلوها را یکی یکی می خوانم. چشمم به یک درمانگاه که می افتد ، معطل نمی کنم و با سرعت به سمتش می روم. این بار با دستهایی که از سر عجز و ناباوری نمی لرزند، محتویات بسته ی بی بی چک را بیرون می کشم و باز هم دستپاچه اما آرامتر استفاده می کنم. تا آن دو دقیقه بگذرد و خطهای سرنوشت ساز روی کیت را ببینم قلبم چنان گروپ گروپ می زند که حتم دارم اگر بیشتر طول بکشد ، سخته خواهم کرد. بالاخره نفسم رها می شود. اشکم هم رها می شود. با تمام وجودم از اینکه باردار نیستم خوشحالم اما به همان اندازه حسرتی جانسوز انتهای گلویم را می سوزاند. شاید برای منی که فرصت مادر شدن نداشتم همین نطفه ی ناخواسته و تحمیلی ، تنها !شانس مادر شدنم بود

[05.07.19 19:33]

#108

گوشه ی دستشویی چمباتمه می زنم و مثل مادری که در سوگ
 آرزوهای مادرانه اش می سوزد، اشک می ریزم . کم کم با ورود
 عده ای به راهروی دستشویی، خراب و افسرده بیرون می آیم.
 نگاه زن لاغری که می خواهد کودکش را به دستشویی ببرد
 طوری به چشمهای قرمز من خیره می شود که مجبورم لبخند بی
 معنایی بزنم.

او جوابم را با لبخندی بی معناتر می دهد و من را با همان نگاه
 کنجکاو بدرقه می کند و می شنوم که زیرلب با افسوس می گوید: «
 حتما طفلی خبر سرطانی چیزی بهش دادن!» قلبم مچاله می
 شود. دستی به صورتم می کشم و بیرون می آیم.

حالا یک جور خاصی سبکترم. اما قلبم سنگین است. یاد حرفم به
 افواد ادیتم می کند. دیگری به دیگری گفته است رویت سیاه

چشمهایم را می چرخانم تا ببینم چه خاکی باید بر سرم بکنم. هنوز
 شرایطم داغان است. همچنان خانه و کاشانه ندارم و این بار حتی
 باردار هم نیستم که گوشه ی امیدی به خانه ی مینو خانم داشته
 باشم. درد موزی هنوز دارد زیر دلم پیچ می خورد اما کم جان شده
 است. قطعا قرار است ظرف یکی دو روز آینده دوره ام شروع
 شود. نمی دانم علت این همه تاخیر چیست. برای من رسیده به آخر

خط، خوش بینانه ترین حالت همان درد بی درمان سرطان است.
 آهی می کشم و بالاخره ایستگاه مترو را پیدا می کنم. با عجله به
 سمتش پا تند می کنم. باز هم پرگار لعنتی و خراب زندگی من ،
 سوزنش را روی گذشته ی من گیر داده است. پوزخند می زنم
 مترو وطنم شده است انگار و هر جا می روم باز هم روزگار وصل
 مرا به اصلم می کشاند.

در حال پایین رفتن از پله ها هستم. باید برای بی خانمانی ام کاری
 بکنم. در ذهنم دو تا دوتا چهارتا می کنم. هزینه ی هتلهای تهران
 که سرسام آور است. مسافرخانه هم ... نمی دانم. باید سری به
 اینترنت بزنم. میان کیفم به جستجوی گوشی مشغول می شوم. یادم
 نیست آخرین بار کی به آن سر زده ام. همچنان پر از میس کالهای
 مریم ، سارا ، مادرم و حتی احسان و صابر است. پیامهایشان را
 باز نکرده می گذارم. حدس زدن آنچه میانشان نوشته اند سخت
 نیست. سعی می کنم بی توجه به دردی که از حرفهای آنها در جانم
 رسوخ کرده قیمت مسافرخانه ها را در بیارم

به پایین می رسیم و میان سرعت گامهای اطرافیان من هم به
 سرعت به سمتی کشیده می شوم اما همچنان سرم میان گوشی ام
 است و می بینم که قیمت مسافرخانه های مطمئن هم از شبی 45
 هزارتومن شروع می شود. می دانم آنچه ته مانده های جیبم به آن
 دلخوش است تنها می تواند سه چهار روز مرا در پناه رنگ
 خودش حفظ کند. نفس سنگینم با آه بیرون می آید.

ناخوداگاه یاد پنج میلیونی می افتم که به سارا دادم. همان پولی که امروز حاصل آن است و مادرم به راحتی پیش زد. عصبی پوست لبم را می جوم. نفرتی ناگهانی از محسن و حتی فواد میان جانم چنگ می اندازد. فواد بی مروت می توانست آن جفنگیات را نگوید و بگذرد چند شب را میان خانه ی مادرش صبح کنم. اما این مردهای لعنتی!!! این مردها!!! بی هوا انگشت کوچکم را میان دندانم می گذارم و محکم گاز می گیرم؛ یکبار، دوبار... وقتی به خودم می آیم کنار ناخنم ردی از خون خشک شده است.

بادی که از حرکت قطار تازه وارد میان صورتم می خورد، مرا عقب می کشاند و بر خلاف مسیر هجوم جمعیت به طرف صندلی ها می روم. بدن آویزانم را می اندازم و سرم پایین می افتد.
!!کبوتر-

نگاهم به سرعت بالا می آید و چشمهای خندان و مبهوت ساجده را می بینم. طوری تماشا می کند انگار بعد از مدتها که گم کرده است حالا پیدا شده ام.

کنارم می نشیند: «تو کجایی دختر؟» خسته و بی حال سلام می کنم و او ادامه می دهد: «قرار نیست دیگه کار کنی؟ نمی بینمت دیگه!! کلی پشتت غیبت کردیم که حتما شوهر از ما بهترن کرده و جیش پره که نمیداد» پوزخند می زنم و به روبرو و گذر قطار نگاه می کنم.

شانه ام را به سمت خودش می چرخاند: «با توام ها!!! می گم کجا بودی تو؟»

زیر سقف خدا دیگه-

شوهر کردی؟-

خیره نگاهش می کنم. فکری در ذهنم جولان می دهد. ساجده همان زنی ست که آنقدر عبد و عبید شوهر تن پرورش بود که جای او و خودش کار می کرد و شبها هم پاها و دستهای کار نکرده ی شوهرش را ماساژ می داد.

کر شدی کبوتر؟-

آرام می گویم: «اره شوهر کردم» جیغ خفه ای می کشد و با خوشحالی مرا در آغوشش می کشد. بوی عرق تند جبین می دهد. از همان عرقهایی که باید بر تن مردش می نشست

«!عقب می کشم:» یه حموم بری بد نیستا

!کوفت!! حالا شوهر کرده واسه ما سیندرلای تمیز ممیز شده-

لبهای خشک شده از فریادهای نان آورش را با زبانش تر می کند و اضافه می کند: «برم خونه حتما دوش می گیرم تو تیکه ننداز!! فهمیدیم بابا شوهرت پولداره و خونه تون حموم داره!» و چشمکی می زند و می خندد.

!اتفاقا پولدار نیست-

ابرویش را بالا می کشد: «پس حتما تام کרוزی چیزیه که تو این شرایط گند اقتصادی حاضر شدی زنش بشی... یا پول یا کول! یکیو» باید داشته باشه بالاخره

«آهی می کشم:» کول چه کوفتیه دیگه؟

دستهایش را مانند قارچ سینا به طرفین باز می کند و عضله می گیرد: «یعنی عضله و هیکل... همه جاش البته» و به شوخی پنهان خاک بر سری اش ، غش غش می خندد

پوزخند می زنم و پیشنهاد خنده دار ازدواج فواد میان ذهنم می آید. به چهره ی او و شانه های پهنش فکر می کنم. جواب می دهم: «خوشگلم نیست. زهرمار فقط خیلی جذاب و خوش قد و بالاست»

او می خندد و من از توصیف ناخواسته ای که از او دارم متعجب می شوم.

ساجده ساکهایش را روی زمین جابجا می کند و می گوید: «پس چرا با این شوهر زهرمار و جذاب و کول، غمبرک زدی؟»

امروز دعوا مون شد. منم قهر کردم زدم بیرون. غرورم اجازه نمی ده برم خونه ی مامان اینا! خونه هم نمیخوام برم

مکت می کنم. نگاه مظلومم را به او می دوزم. امیدوارم با سخاوت او بتوانم امشب را در خانه ی او سر کنم. آنقدر بدبین و حساس است که محال است دختر مجرد در خانه اش راه بدهد. با این ترفند شوهر ، امیدم به گذراندن فقط یک شب در خانه ی اوست. تا فردا خدا بزرگ است

!!ای بابا... خب خونه ی خاله ای عمویی-

تیرم خطا رفته است. کلافه لبهایم را روی هم فشار می دهم: «
«ساجده من فک و فامیل دارم آخه؟»

خب برو خونه ی خواهر بزرگت! اون که هی با شوهرش -
!دعواهاشونو میاوردن خونه تون! حالا یه بارم تو ببر

.نگاهم را از او می گیرم و به روبرو زل می زنم

حالا سر چی حرفتون شده؟-

بی حوصله نجوا می کنم: «سر اینکه چرا کون خیار تلخه!»
«عصبی بلند می شوم و او با عجله می گوید: «حالا کجا؟»

...خسته م-

این که از ریختن ملومه! می گم قراره کجا بری کمر کوفتی ت -
رو بذاری زمین استراحت کنی؟

یه قبرستونی می رم دیگه-

برگرد خونه تون کبوتر! شوهر را کلا زیاد زر می زنن ولی -
هیچکدوم از حرفاشون از ته دلشون نیست. مطمئن باش الان در به
!در دنبالت

ناگهان گوشی ام را از میان انگشتم می قاپد و می گوید: «مطمئنم
«!هزارتا میس کال ازش داری الان

!! نکن ساجده-

رمز کوفتیش چیه؟-

با حرص گوشی را از دستش چنگ می زنم: «نه از اون مغرور است» این را می گویم و دست در جیبهایم به سمتی می روم. می شنوم که از پشت سرم با آن ساک سنگین، خِرکش کنان دنبالم می آید: «حالا این چه تیپ مزخرفیه زدی تو؟ قبل از ازدواج اینقدر بدسلایقه نبودی!» با عجله نگاهی به بالا و پایینم میکنم. پاک فراموش کرده بودم که با چه لباسهایی و با چه وضعی از خانه بیرون زده ام. دردم ساکت شده است و این انسان مبتلا به نسیان، همه چیز را راحت فراموش می کند.

... با عجله زدم بیرون-

شانه ام را از پشت می گیرد و با احتیاط و نگرانی می گوید: «نکنه دست بزن داره و فرار کردی؟» برای اینکه آخرین تلاشم را «!کرده باشم، معصومانه و مظلومانه می گویم: «او هوم !الهی بمیرم... مرتیکه ی هرزه-

ابرویم تکان می خورد: «چرا هرزه اونوقت؟» لبهایش را محکم گاز می گیرد: «هرزگی یه سوراخه، هر کی ازش رد بشه دیگه می تونه اینقدر وقیح بشه که هر بدی ای ازش سر بزنه مخصوصا «!زدن زن و بچه

زیرلب آهانی می گویم و او بازویم را می چسبد: «ببین کبوتر جون... من تا الانم خوب کار کردم... خسته هم هستم امروزو می خواستم زود برم خونه ... امشب بیا خونه ی ما. تا فردا هم شاید شوهر جانتون آدم شد اومد منت کشی» نفس آسوده ام رها می شود.

دستم را می کشد: «الان قطار میاد بیا سوار شیم» سعی می کنم
«حفظ ظاهر کنم:» نه نه! مزاحم تو نمی شم

چرت نگو بابا مزاحم چیه. اتفاقا کامی خیلی دوست داره من با -
دوستام رفت و آمد کنم اما خب من واقعا با این کار سنگین وقتش
«رو ندارم. حالا چه بهتر که این توفیق اجباری نصیبمون بشه

سعی می کنم با چشم و ابرو و زبان و خلاصه هر چه در چنته
دارم ، ظاهر مقاومم را حفظ کنم

قطار وارد ایستگاه می شود و من و او سوار می شویم. همانطور
که ساکش را کنار پایم می گذارد، چند تکه جنس بر می دارد و
میان جمعیت راه می افتد و با آن صدای ظریفش حرف می زند و
...از محتویات ساکش می گوید و می گوید

شرمنده از بازی دروغینم سرم را پایین می اندازم. دلم نمی خواهد
چشمم به همکار دیگری بیفتد و مجبور باشم داستان دروغینم را
دوباره و چندباره تعریف کنم

همانطور که سرم پایین است تند تند ثانیه ها را می شمارم. برای
رسیدن به انتهای خط ، بیشتر از چهل دقیقه راه هست. هر دقیقه ای
که می گذرد، بیشتر احساس پشیمانی می کنم. نباید باز هم با دروغ
!راهی را هموار می کردم. آدم نمی شوم

بالاخره در حالیکه گوشه ای از ساک سنگین ساجده را در دست
دارم و او دیگر نای حرف زدن هم ندارد، از خیابانهای چهارمتری
و کوچه های باریکی می گذریم و سرانجام پشت در یک خانه ی

آجری با در باریک فلزی که تازه رنگ شده است و هنوز بوی
رنگش می آید، می ایستیم

کلید کوفتی م کجاست؟-

میان کیف کمری اش که پر از اسکناسهای مچاله شده است ، در
حال جستجوست

باید از این دستگاها بگیریم ما هم.. همین کارت خوانا...چی میگوین -
!بهش پوز؟ چیه اینجوری آخه

شانه ای بالا پرت می کنم. آنچه الان در ذهنم هست، گذراندن یک
شب آوارگی. دیگر ، میان یک خانه ی غریبه ی دیگر است. حس
حقارت و نفرت هر دو در وجودم حل شده اند و نمی توانم
تفکیکشان کنم.

هنوز کلافه درگیر کلید است. همسایه ای از کنارمان می گذرد و
جواب سلام ساجده را با تکان دادن سری می دهد و وقتی کمی
فاصله می گیرد، می شنوم که می گوید: « خاک بر سرای بی دین
»! او ایمون

چشمانم گرد می شوند و به ساجده نگاه می کنم اما او نشنیده
است. سعی می کنم حرف همسایه ی گذر کرده را به او ربط ندهم
«پس آرام می گویم:» شوهرت خواب نباشه؟ مزاحم نباشم؟

نه بابا!یه بیست روزی هست کار پیدا کرده خداروشکر. خونه -
!نیست الان اصلا
!چه خوب-

بالاخره کلید را می یابد و نفسی آسوده می کشد: «اره امروز که زود اومدم می تونم سورپرایزش کنم و یه شام اعیونی براش بار بذارم. بیشتر شبا اینقدر خسته و دیرمی رسم که همون نیمرو هم به زور می خوریم» کلید را در قفل می چرخاند و در بی صدا باز می شود. کنار می رود تا من وارد شوم. اما من دستم راپشت شانه اش می گذارم و او را به داخل هدایت می کنم.

یک حیاط نقلی و سیمانی مقابلم است. با دو لنگه در آلومینومی و یک در توسی رنگ که کنج حیاط است و معلوم است سرویس بهداشتی یا حمام است.

ایا تو عزیزم-

لبخند می زنم و می خواهم به سمت درهای آلومینومی ورودی بروم که صدایی از گوشه ی حیاط تکانم می دهد.

صدای خنده های ریز از میان گوشم می گذرد. با فکر اینکه این خنده ها از پشت در خانه می آید ، با حفظ لبخندم به سمت ساجده می روم که تازه ساکش را گوشه ای گذاشته و منتظر است وارد خانه شوم. اما وقتی اخمهای ساجده را می بینم و نگاهی که باریک و ریز شده ، ناخودآگاه می گویم: «صدا از بی...» به سرعت انگشتش را به نشانه ی هیس روی بینی اش می گذارد و من در جا لال می شوم.

با قدمهای محکم اما ترسیده، از کنارم عبور می کند و پشت در توسی رنگ می ایستد.

نفس حبس شده و قلنبه اش را می توانم در حجم سینه اش تشخیص
دهم. تمام سلولهای خاکستری ذهنم دارند هوار می زنند که اتفاق
بدی در راه است. تنم یخ زده است

...وقتی دستهای ساجده به سمت در می رود و آن را باز می کند
...وقتی روی زانو فرو می افتد

...وقتی نگاه ماتش مثل ابر بهار می بارد

وقتی قدم تند می کنم و هراسان کنارش می ایستم و زن و مردی را
...زیر دوش کم جان حمام خانه اش می بینم

وقتی چهره ی مرد از ترس و بهت، مثل سنگ می شود و وقتی
زن با باقی مانده ی لباسهایی که به تنش، خیس و چسبیده، جیغ
...خفه ای می زند و پشت مرد پنهان می شود

...وقتی با چشمهایم سقوط یک زندگی دیگر را می بینم

!قلبم می خواهد بایستد

آدرس کلانتری را می دهم و منقبض در خودم فرو می روم. تمام
تنم غرق عرق است. تمام تنم دارد می لرزد

درجه داری که پشت میز مقابلم است، به سرباز کنارم می گوید: «
ببرش!» می خواهم اعتراض کنم اما تنها صدای ضعیفی شبیه ناله
ی یک کودک بی پناه و سرما زده از گلویم خارج می شود. از
رفتن میان آن چهاردیواری وحشتناک، هراسانم؛ مقاومت می کنم

[05.07.19 19:34]

#114

آدرس کلانتری را می دهم و منقبض در خودم فرو می روم.
 تمام تنم غرق عرق است. تمام تنم دارد می لرزد
 درجه داری که پشت میز مقابلم است، به سرباز کنارم می گوید: «
 ببرش!» می خواهم اعتراض کنم اما تنها صدای ضعیفی شبیه ناله
 ی یک کودک بی پناه و سرما زده از گلویم خارج می شود. از
 رفتن میان آن چهاردیواری وحشتناک، هراسانم؛ مقاومت می کنم
 سرباز با خشنونت دستبندی را که یک سرش به دست خودش بسته
 است، می کشد. بالاخره لب می زنم: «توروخدا منو نبرید اون
 تو!» سر درجه داری که مقابلم نشسته، بلند می شود و کوتاه
 نگاهم می کند. در نگاه خالی اش هیچ چیز نیست اما در چشمان
 من کاسه های التماس تند تند پُر و از گوشه ی چشم خالی می
 شوند. یک شبانه روز است که به چشم یک طفیلی بی ارزش به
 من نگاه می کنند. وقتی به خانواده ام خبر دادم، صدای صابر را
 شنیدم که میان نفرین های مادرم می گفت ما زنی به نام افرا نمی
 شناسیم. ناامید از خانواده، آخرین امیدم مرد جدی و تازه واردی
 بود که در سرنوشتم سرک می کشید با اکراه، به او زنگ زدم

سرگرد یا سروان، نمی دانم؛ اما او اشاره ای به سرباز کنارم می
«!کند و خشک می گوید» بذارش همینجا بشینه

سرباز بی توجه به لحن خشک مافوقش می گوید: «پشتِ در ؟»
اخمهای مافوقش درهم می رود: «انجمن!! گفتم اینجا!» سربازی
که حالا می دانم نامش انجمن است پا جفت می کند و مرا به انتهای
اتاق می برد: «بشین اینجا» دستبند را از دستش باز می کند و
میخواهد آن را به گوشه ی صندلی ببندد که درجه دار با همان
لحن بی حوصله می گوید: «نیازی نیست انجمن! بازش کن» سرباز
اطاعت می کند و لحظه ای بعد دوباره پا به هم می چسباند و از
اتاق بیرون می رود.

تمام وجودم تا خورده است و مثل جنینی در تخم مرغ، در هم جمع
شده ام. اصلا نمی توانم بفهمم این همه بدبختی چطور یک جا در
قصه ی من جمع شده است. ترسیده و حقیر، سرم به زیر است و
در سکوت آزار دهنده ی اتاق صدای نفس کشیدنهای منظم و
منضبط درجه دار را می شنوم.

گفتی باراولت بود به اون خونه می رفتی؟-

از صدای رسا و ناگهانی اش خلسه ی ترسناک سکوتِ اتاق،
شکسته می شود و من به وضوح تکان می خورم.
نگاهش تکان مرا دیده است و مختصر می گوید: «همیشه اینقدر
»ترسوئی؟

جوابی ندارم بدهم و او با دستهایی که روی میز در هم قفل کرده است و با نگاهی که عادت کرده دیگران را بکاود، می گوید: «ولی همسایه ها گفتن قبلاها هم تورو همراه زنهایی مثل خودت اونجا دیدن» وحشت زده می گویم: «نه به خدا! من یه زن ساده ام به خدا» سری تکان می دهد و سکوت می کند اما چشم هایش جایی نمی روند.

. اشکم می چکد: «من فقط مهمونش بودم» باز هم سکوت می کند با درماندگی می نالم: «چقدر من بدشانسم آخه!» سکوتش را می شکند: «جرمت که می دونی چیه؛ ضرب و جرح و حضور در خانه ی ناجور... و هر لحظه ممکنه اتهامات دیگه هم بهش اضافه» بشه ولی تا چند ساعت دیگه همه چیز معلوم میشه

[05.07.19 19:34]

#115

زیر لب میان فین فین ناامیدم ، زمزمه می کنم: «ای خدا غلط کردم...» نگاهی از چشمهایم سر می خورند و میان دفتر و دستکش می رود. می دانم با این بی خبر گذاشتن ها و این سکوتها می خواهند آنقدر خسته و عاصی ام بکنند که به هر چه کرده و نکرده ام اعتراف کنم. از شش سالگی و باز گذاشتن ناخواسته ی درز تراس خانه ی همسایه و سقوط جوجه ی زرد فاکلی زهرا

همبازی ام به سه طبقه پایین تر تا همین ماه گذشته و فیلم گرفتن از
! محسن بخت برگشته

شاید باید قبل از اینکه پرونده ت رو بفرستم دادسرا ، کمکت کنم -
یادت بیاد که قبلا اونجا بودی و با کامران اسدی سر و سری
داشتی!

از سرشانه های افتاده تا لبهای به پایین کشیده ام ، همه و همه مرا
شبیه تندبسی از عجز کرده است. سری به طرفین تکان می دهم. با
«التماس زمزمه می کنم:» من فقط دوست ساجده ام

بلند می شود و به سمت می آید. آنقدر درشت و قدبلند است و آنقدر
اخمهای بالای پلکهایش تیز و کشیده اند که ناخواسته جمع و جور
می شوم؛ شانه های افتاده ام را بیشتر گرد می کنم و طوری آماده
ام که انگار منتظر اولین سیلی از او هستم

روی صندلی مقابلم می نشیند. از روی میز ظرفی بر می دارد و
به سمت می گیرد: « بخور!» نگاه بی قرارم آنقدر سریع چشمهای
سیاه او را جا می گذارد و به سمت ظرف می رود و بر می گردد
که اصلا نمی فهمم داخل ظرف چه بوده و چه هست

نمی خورم-

لبهایش را به داخل می کشد و ظرف را روی میز می گذارد: «
چرا از همسرت جدا شدی؟» از سوالش جا می خورم. کلمات و
حتی خاطراتم از حمید و علت جدایی ام را میان سرگیجه و بدبختی

ام، گم می کنم. بارها از خود پرسیده ام چرا از او جدا شدم و هربار به یک دلیل ساده و بی حاشیه رسیده ام؛
دو سَم نداشت-

سری تکان می دهد: «دوست نداشت چون نجیب نبود؟ یا چون بچه دار نمی شدی؟ یا چون تو نگهداری از پدر آلازمی ش کوتاهی کردی و غیر مستقیم باعث مرگش شدی؟» و بعد در مقابل بهت چشمان ناباور و گشاده شده ام، لبخندی تلخ می زند: «تو این مدت که از اطرافیان فعلی و سابق تو پرس و جو کردم اینقدر داستان شگفت انگیز از تو شنیدم... از خودکشی و از بی کفایتی هات و از... که دلم میخواد یکر است و بدون محاکمه مجازاتت کنم.. اما فقط یه چیزه که منو متحیر می کنه و باعث میشه فکر کنم تو شاید بی گناهی، اونم این چشمهای معصوم توئه که عجیب شبیه چشمهای مادرته. زن زحمتکش و معتدیه.. دلم براش می سوزه اگه تو گناهکار باشی» بلند می شود: «به کل منکر داشتن دختری مثل تو شدند. دلیلش هم مشخصه» و از روی میزش یک پوشه می آورد و آن را مقابلم پرت می کند: «نگاشون کن!» با دستهایی که بی گناهند اما شبیه گناهکارهای کنار تیرک اعدام می لرزند، پوشه را باز می کنم و از شرم آنچه می بینم چنان حالم بد می شود که تمام استرس و فشاری که روی قلب و شقیقه هایم حس می کنم، به یکباره از حلقم بیرون می ریزد و در حالیکه سرم را به زیر میز مقابلم خم کرده ام همه ی آنچه نخورده ام، بالا می آورم.

[05.07.19 19:34]

#116

در میان صدای انجمن انجمن گفتن های مرد مقابلم، کم کم هوای اطرافم شبیه یک حمام عمومی بخار گرفته، داغ می شود و پوست صورتم می سوزد و قبل از آنکه روی سردی کف اتاق سقوط کنم ، سرم روی آستین سبز رنگی ؛ درست نزدیک درجه های سرشانه اش فرو می افتد.

ناله می کنم تا چشمهایم باز نشوند. ناله می کنم تا دوباره زنده نشوم. ناله می کنم تا بمیرم اما با شنیدن پی در پی اسمم، و ضربه های نرمی که روی گونه هایم می خورند ، چشم هایم با اکراه باز «ای می شوند:» ولم کنید

! افرا ! افرا ! مادر چشمتو باز کن-

نگاهم به چشمهای پر از اشک او که می افتد، به سر فرو افتاده از شرمش ، به کمر خم شده اش و بیشتر از آن به چروکهای عمیق روی پیشانی اش که می افتد ، دوباره منظره ی عکسهایی که بدن عریان من میان آغوش یک مرد آرام گرفته ، و لای پوشه ی قهوه ای رنگ آن افسر میان صورتم پرت شد ، مقابلم چشمهایم می آید و تمام تنم بی حس می شوند. میان فلج خودخواسته ی تنم، نجوا می کنم: «اون عکسهارو کی...» مادرم با درد لبهایش را روی هم

فشار می دهد و با گوشه ی چادرش، اشکش را پاک می کند: «
 احضارمون کردن برای پرس و جو...مریم...خواهر نمک به
 حرومت...اونا رو به پلیس...» چشمهایم را با نهایت فشار روی هم
 فشار می دهم. می توانم مریم را و همه ی آن افکار مسخره اش را
 تصور کنم. می توانم بفهمم که یک لحظه خودش را در برابر
 قانون ، مسئول ترین شهروند حس کرده و خواسته با افتخاری
 وجدانی ، هر آنچه می داند را در سبد اخلاص بگذارد و تقدیم افسر
 پرونده کند. حالم از او و خواهرانه های نداشته اش بهم می خورد
 تو چیکار کردی دختر؟-

نگاهش به زن چادری و درجه داری ست که کنار اتاق بهداری
 ایستاده است و به من و سرُم متصل به رگهایم زل زده است
 چشمان شرمنده ام را باز می کنم.باید خلاصه بگویم تا مادرم بیش
 از این از بین نرود.لبهای خشکم را تر می کنم. صدایم شبیه ناله
 است: « مردِ تو اون عکسِ مَثِ حمید خائن بود ...یعنی من
 اینجوری فکر می کردم...رفتم سر راهش ازش عکس انداختم و به
 زنش دادم تا دستش رو شه...اونم « نفسم بند می آید تا همین اندازه
 هم جان کنده ام اما باید در مقابل این چشمهایی که مثل بارون بهار
 بی وقفه می بارند، حرف بزنم باید بداند هرجایی و نانجیب
 نیستم.باید بداند حاصل یک عمر مادر - پدر بودنش این دختر بی
 آبرو نیست

اونم یه روز منو بیهوش کرد و این عکسهارو انداخت...تا بی -
حساب شیم...آخه...میگفت بی گناه بوده و اونی که خیانت میکرده
زنش بوده نه اون...فقط عکس بود .دستشم به من نخورده

مادرم پوزخند می زند. معلوم است که باور نکرده است. اما چیزی
نمی گوید و به جایش آرام کنار گوشم زمزمه می کند: « ازش
شکایت کن اگه بی گناهی» سرم را به طرفین تکان می دهم و سر
گیجه ی شدید باعث می شود دوباره دنیای اطرافم تار شود
میان تیره و تاریکِ اطرافم ، چشمم به افسری می افتد که وارد
اتاق می شود و بالای سرم می ایستد.روی نگاهم خم می شود
بهتری؟-

صدای محکم و آشنایش تمام وجودم را هوشیار می کند. چشمهایم
پی چشمهایش می رود؛پی همان مخمل سیاهی که زیادی براق و
صیقلی بود

...هم خبرهای خوب برات دارم هم بد-

مادرم عاجزانه با حق هقی که میان گلوش خفه کرده تا مزاحمتی
ایجاد نکند، روی صورتش می کوبد و می نالد: « اون خانومه
مُرد؟» نگاهم از روی چشمهای درجه داری که نه درجه اش را
می دانم و نه اسمش ، کنده می شود و با وحشت به سمت مادرم
می چرخد و دوباره به سمت آن سنگهای سیاه و صیقلی بر می
گردد.

[05.07.19 19:34]

#117

مادرم عاجزانه با حق هقی که میان گلویش خفه کرده تا مزاحمتی ایجاد نکند، روی صورتش می کوبد و می نالد: «اون خانومه مُرد؟» نگاهم از روی چشمهای درجه داری که نه درجه اش را می دانم و نه اسمش ، کنده می شود و با وحشت به سمت مادرم می چرخد و دوباره به سمت آن سنگهای سیاه و صیقلی بر می گردد.

با اینکه ساجده شاکری در مقابل شدت ضرب و جرح های -
وارد، مقاومت کردند اما این خانم به خاطر شوک وارده دچار
...حمله ی قلبی شدند و ...دووم نیاوردند و

باقی حرفهایش را نمی شنوم. ذهنم ، نگاهم و تمام روحم بر می
گردد به همان خانه ای که ساجده فکر می کرد کلبه ی عشق است
اما مقتل روح و جسم او شد. می رود پشت در همان حمام. می
رود مقابل نگاههای مرد خائن و می رود و روی دستهای آن زن
می نشیند. دستهایی که کم کم از بهت خارج شد و خواسته و
ناخواسته اولین چیزی را که به دستش رسید به سمت ما پرت کرد.
شاید ظرف شامپو بود یا شاید یک کاسه ی برنجی یا مسی... نمی
دانم اما محکم به گوشه ی پیشانی ساجده خورد و او را تکان داد و
از بهت بیرون آورد. ساجده حمله کرد. جیغ کشید و من ...من چه
کردم؟ من با وحشت تماشا کردم. من با پاهای قفل شده میخ زمین

بودم تا وقتی که دیدم ساجده میان بازوهای شوهری که تازه نقاب از زیر چهره بیرون کشیده، گیر افتاده و گردنش میان دستهای زن ! است

دودوتا چهارتا نکردم که چه کنم. فقط وارد معرکه شدم. با چنگ و دندان و با هر چه در دست داشتم ساجده را میان جیغ و فریادهای او و زن دیگر بیرون کشیدم. وقتی روی زمین افتادیم و همسایه ها با شکستن قفل در ، میان کلبه ی عاشقانه ی ساجده ، نفوذ کردند، من نفس نفس زنان گوشه ای بودم و ساجده خرخر کنان و زخمی گوشه ی دیگر . کامی عزیز او ، با چشמהایی که از حدقه بیرون زده و ترسیده بود، بالای سر او ایستاده بود و می لرزید. اما با فریاد اولین مردی که در خانه راه پیدا کرد، شوکه تکانی خورد و به سرعت راهش را از میان صاحبان دهان هایی که از بهت نیمه باز مانده بود و یارای عکس العملی نداشتند، باز کرد و گریخت. او رفت و من ماندم و ساجده ی فرو ریخته ... و زنی که با رفتن کامی عزیز ساجده، جیغ جیغ کنان فحش می داد و وقتی می خواست از معرکه فرار کند، این بار به مدد ثانیه هایی که گذشته بودند ، همسایه های پیچ پیچ کُن، هوشیار تر بودند و راهش را سد کردند

با آمدن آمبولانس و پلیس، من ، آن زن و حتی خود ساجده در مظان اتهام بودیم. اتهامی به خفت فحشا و راه اندازی خانه ی فساد !

یاد نگاه شوکه ی ساجده که میفتم آتش می گیرم. وقتی عاشقانه میان شلوغی مترو و فشار جسمهای از همه جا بی خبر ، خسته و عرق

ریزان ، بی آنکه حتی حدس بزنند، پول عیش و نوش مردش را فراهم می کرد. آخ که نگاه ساجده وقتی به سمت همسایه ای چرخید که مرتب می گفت: « اینقدر زن جورواجور اومده تو این خراب شده نفهمیدم زن خودش کدومه!» آخ که این نگاه که حتی! توان باریدن نداشت و از حرفهای داغی ورم کرده بود!! آخ

[05.07.19 19:42]

#118

خوبی؟ صدامو می شنوی؟-

.ذهنم از گذشته می گذرد و به چشمهای درجه دار مقابلم می رسد. اگرچه اعترافات اون زن کافی نبود اما خبر خوش اینکه کامران - اسدی هم دستگیر شد اون هم اعتراف کرد که تو یه غریبه ی از همه جا بی خبر بودی و هیچوقت تورو ندیده بوده و قطعاً نمی تونستی یکی از اون زنهایی باشی که اونجا رفت و آمد می کردند.بعلاوه باقی شواهد و پرس و جوها هم گواه صدق گفتار تو بود.

نفسم آهسته همراه اشکهایم از منذهای صورتم بیرون می زند. یقین دارم این اشکها دیگر تنها از چشمها نیست که می جوشند. کل صورتم دارد می گرید. تمام وجودم سوگوار است

روبراه که شدی ، بعد از یه تعهد می تونی بری-

کاملاً روی صورتم خم می شود و آرام و تاثیر گذار می گوید: «اگه می خواستیم می تونستیم هویتِ مردِ توی اون عکسهارو مشخص و پیگیری ش کنیم اما به عنوان یه زن بالغ بهت احترام می گذارم و می دارم این تسویه حساب شخصی بین خودتون باقی بمونه تا وقتی خودت به درجه ای از عقل و شعور برسی که بخوای شکایت کنی!» لبهائش را روی هم می فشارد . چشماهیم را با دقت نگاه می کند و اضافه می کند: «همیشه این خبرا نیست که ادله و شواهد و اعترافات به نفع مظنون تموم بشه ... خیلی ها بی گناه تر از تو بودن و نتونستن ثابتش کنن... حتی شاید همین مرگ ساجده هم میفتاد گردن تو اگه خوش شانس نبودی... پس... قدردان این فرصتی باش که بهت داده شده! در ضمن اون تعهد هم برای اینه که مطمئنمون کنی دیگه قرار نیست سر و کله ت جاهای مورد دار «پیدا بشه. شیر فهم؟»

راست می ایستد و سایه ی قامت بلندش ، روی بدن لرزانم می افتد. به مادرم لبخندی می زند: « بیشتر مواظب دخترتون باشید » مادرم آب می شود و چادرش را تا نیمه های صورتش ، پایین می کشد و سری به نشانه ی اطاعت تکان می دهد.

دوباره به من نگاه می کند: «بابت مرگ دوستت واقعا متاسفم» و از کنارم می رود و کوتاه با همکارِ خانمش صحبتی می کند و از اتاق خارج می شود.

!من می مانم و مادرم

من می مانم و غم از دست دادن ساجده ای که داشت برای خودش
زندگی می کرد و خبر از کثافت کاری های همسرش نداشت. هر
روز ده صبح با بسم ا... وارد اولین قطار می شد و با شش دانگ
صدای رسا بلند بلند می گفت: « پابند ، دست بند های
استیل... رنگشون ثابتۀ خانوما... ببینید خودمم دارم استفاده می
کنم... نخواستید؟ خانوما انواع لاک... » و تا غروب آفتاب یک
ریز به پشتوانه ی عشق همسرش جان داشت و برای زندگی اش
جان می گند.

و آنروز دوستانه به من گفت به اندازه ای خوب کار کرده و درآمد
کسب کرده است که می تواند به خانه برود. قرار بود همسر یک
!دانه اش را سورپرایز کند ؛ همسر بی وجدانش را
و ...

و من مانده ام و لکه ای روی حافظه ام ؛ لکه ای به بزرگی از
دست دادن دوستی که اگر من مهمانش نمی شدم هنوز هم زنده بود
!! او نفس می کشید

این نحسی طالعم را کجای دلم بگذارم؟

وقتی سِرُم را از دستم بیرون می کشند، ظرفیتم به حدی پُر است
که همین که می نشینم بی ملاحظه ی همه چیز، با تمام وجود داد
می زنم و گریه می کنم. ساجده زنده نمی شود. ساجده دیگر باز
نمی گردد میان خطوط مترو!!! وای که اگر من ، مهمانِ خود
خوانده ی خانه اش نمی شدم او از خیانت همسرش آنهم در ابعاد
وسیعی که همسایه ها می دانستند، پرده بر نمی داشت. او زنده می

ماند حتی اگر به دروغ احساس خوشبختی می کرد اما حداقل زنده
می ماند.

[05.07.19 19:49]

#119

پسر دکتر شیرازی پشت دره افرا-

به مادرم و دستهایش که روی کتفم بالا و پایین می رود ، نگاه می
کنم. دکتر شیرازی؟! چیزی به ذهنم نمی رسد

اون منو آورد اینجا-

هنوز نمی دانم راجع به چه کسی حرف می زند. گنگ تر چشمهای
ورم کرده از اشکم را به او می دوزم

بلند شو که باید بهم تکیه کنی؛ هر چند کمرم را تا کردی دختر-

سرم را به شیشه چسبانده ام. حرفی برای گفتن ندارم و حتی چیزی
به چشم نمی آید. هیچ چیز نمی بینم. تنها چهره و لبخند ساجده است
که مقابل چشمهایم نشسته است. تنها خنده های سرخوشانه ی
اوست. لبهای زیبایش وقتی به دندان می گزید و می گفت: « مردها
قابل اعتماد نیستن. نباید دختر مجرد تو خونه ت مهمون کنی شما
ها هم برید وقتی شوهر کردید بیاید خونه م!» ما می خندیدیم. او

برای دفاع از شوهرش اضافه می کرد: «البته کامی من با همه فرق داره. من یه کم بددلم فقط!» لبهائیم را گاز می گیرم تا گریه نکنم. یقین دارم روزگار از روی ذهن ما تقلب می کند و گر نه خودش هیچ ماجرای در چنته ندارد. روزگار آنقدر صبر می کند تا دست خط خوانا شود و همین که بتواند فکرها و ترس هایت را بخواند، رونویسی اش شروع می شود. توفیری ندارد اگر بخواهی زیر نیمکت روزمره گی هایت بروی و برگه ات را بیوشانی، چشم! او تیز است. درست مثل تیغ جلادش

چرا نگه داشتی پسرم؟-

حواسم به سمت مادر می رود و نگاه فواد که از میان آینه صورتم را می کاود

فکر نمی کنم شما یا افرا ناهار خورده باشید. حتما گرسنه -
...ست. اینجا یه رستوران هس

و با سر به من اشاره می کند. مادرم به عقب بر می گردد. نگاهش تیز است. انگار می خواهد بگوید به درک که گرسنه هست اما با درد پلکهایش را روی هم می فشارد و دندان روی سوخته های آبرویش می گذارد و می گوید: «خودم پیاده می شم می گیرم. یه کیک و ساندیس هم سیرش می کنه» فواد می خواهد اعتراض کند اما نگاه مصمم مادرم که به او دوخته می شود، سری تکان می دهد و مادرم از ماشین پیاده می شود

کیک و آبمیوه را روی زانویم می گذارد: «بخور جون بگیری»
«بعد زیر لب اضافه می کند:» ببینم چه خاکی باید به سرم بریزم

به سمت فواد می چرخد. کیک و آبمیوه اش را روی داشبورد گذاشته است. و به تنها چیزی که فکر نمی کند، همان است. هما خانوم فکر کنم بهتره اجازه بدید امشب هم افرا مهمون مادرم - با...

چنان با غیظ میان حرف فواد می پرد انگار او مسبب تمام بدبختی های من است:» همون یه شبم پناهاش دادید اشتباه کردید. کوله بارش سنگین تر شد که سبک تر نشد این بخت برگشته ی سیاه»!روز

[05.07.19 19:49]

#120

فواد سکوت می کند و از آینه به من نگاه می کند. جسمی که نفس می کشد اما زیر بار عذاب مرگ ساجده ی بیگناه ، مترسک پوشالی و توخالی ست. سرش قابلمه است و تنش جاروی مندرس، دستهایش بطری های خالی. آب معدنی و پاهایش دسته های جارو! این تمام من است! من بی پناه و بی آشیان فکر کنم الان موقع مناسبی نیست که افرا بخواد با خونواده - روبرو بشه.

فواد می خواهد آرامتر و به دور از گوشه‌های من اضافه کند: « الان ...به اندازه ای شکننده هست که ممکنه

مادرم بالاخره خویشتن داری اش تمام می شود. محکم و چندباره روی زانوهایش می زند و فریاد خراش خورده ای می زند: « می داشتی همون بار خودشو خلاص کنه راحت شیم. الان سیاه پوش خودش بودم اما حداقل داغدار آبروش نبودم. دختره ی نفهم!!! رفته »!! جلوی اون شوهر نکبتش خودکشی کنه!! ای خاک بر سرت افرا

فواد سعی می کند مادرم را آرام کند و من مثل مجسمه نگاه می کنم. بطری های آب معدنی ام تکان نمی خورند تا مادرم را نوازش کنند. قابلمه ی ذهنم خالی ست . انگار مشتی فضله ی کلاغ در آن ریخته اند و هیچ

... هما خانوم آروم باشید افرا تنها مقصر این قضیه نیست-

تو چه می دونی پسر جون!! تو چه می دونی که من چه جور - این سه تا دختر و به دندون کشیدم و همه ی سختی ها رو به جون خریدم واسه اینکه این روزها سرمو بگیرم بالا و بگم این سه تا دردونه های منن مردم!! ببینید تو این سی سال چه کردم!! ببینید چه جوری پیاله پیاله زهر قورت دادم تا عسل تو گلوی این دخترا کنم.... آخ که دارم می سوزم. این زن نفهم و بی غیرت که معلوم نیست تا حالا ...چی بگم؟ ندیده بگم دستمالی کی شده آخه ؟ از تهمت می ترسم اما من مادر که نمی تونم رو سر افرا قسم بخورم باقی چه جوری می خوان قبولش کنن . تا آخر عمرش می خواد تو یه خرابه مثل یه گناهکار تنها زندگی کنه و سرش پایین باشه و

وقتی جنازه ش پوشید یکی از بوی تعفنِ بدنش ، در خونه ش رو باز کنه و تو گور کُندش! مگه من چند سال زنده ام؟ مگه قراره چندسال پشتش در بیام؟ کدوم مردی قراره تنهایی این گور به گورو پر کنه آخه؟

اشکهایش می بارند و می دانم حالا حالاها تمام نمی شوند. زبانی ندارم تا دلداری اش بدهم و بگویم " شاید خوشبخت شدم مادرم!"
"اینطور برای آینده ی نیامده زار زن
!! من-

مادرم با استفهام به فواد نگاه می کند. میان گریه و زاری اش ، حرف او را نفهمیده است. همانطور که من با قابلمه ی تو خالی ام بی تفاوت آنها را تماشا می کنم.
چی من پسر جان؟-

مادرم این را می گوید و با چادرش کل صورت خیشش را پاک می کند. چادری که حتم دارم بعد از این آنقدر از آن خاطره ی بد دارد که یکر است به ته سطل زباله ی خانه می رود.

فواد نگاه دیگری به من می اندازد و شمرده شمرده و رسا به مادرم می گوید: «پرسیدید کی دیگه قبولش می کنه، پرسیدید کی قراره تنهایی این دختریو پر کنه ، منم بهتون جواب می دم: من!!
«!من میخوام با اجازه ی شما تنهایی این دختریو پر کنم
مادرم لحظاتی مات تماشایش می کند و بعد با بدبینی می
گوید: «مگه تو متاهل نیستی؟»

جدا شدم-

مادرم با حرص می گوید: «ای داد!» بعد دوباره موضعش عوض می شود: «داری به افرا ترحم می کنی؟ یا می خوای بعدا زبونت دراز باشه و بتونی هر جور خواستی بچزونی ش و بهش سرکوفت بزنی؟ یا بدتر از اون ریگی به کفشته؟ هان؟ کدومش پسرِ خلفِ دکتر شیرازی؟»

همانطور که گوشه ای ایستاده ایم تا شکم خالی من پرشود، فواد کلافه پفی می کند و نیم چرخ می به سمت من می زند. دارد زمان می خرد تا حرف مادرم را هضم کند و در همانحال رو به من می گوید: «بخور افرا اون تیکه کیکو!! قرار نیست تماشااش کنی»

مادرم با حرص اما خفه می گوید: «هنوز بهت نگفتم جوابمون مثبته یا نه که پشت بند اسمش خانوم نمی داری! هنوز من سیاه»

«بخت زنده ام و بهش نمی گی افرا خانوم
دلَم می خواهد پوزخند بزَنم. اما برای قابلمه ی سرم دهانی طراحی نشده است. مادرم نمی داند مرا با تبر شقه شقه کند یا باله‌ایش را برای در آغوش کشیدن و حفاظتم باز کند.

می بینم که فواد چشمهایش را روی هم فشار می دهد و صریح و مطمئن می گوید: «من با افرا خانوم قبلا صحبت کردم. نظرشون مثبته و درست از همون لحظه من به خودم اجازه دادم افرا صداش کنم» مادرم با غیظ به سمت من چرخد. آنقدر گیج و سردرگم و بهت زده است که بهت چشمان مرا نمی بیند.

خوشم باشه!! حتما صیغه ش هم شدی هان؟ بگو خجالت نکش-

به جای من فواد جواب می دهد: « بدبین نباشید هما خانوم. بریم خونه تون وسایل افرا را برداریم و با اجازه ی شما بریم سر «زندگی مون

فواد کاملا به سمت می چرخد. نگاهش هزار حرف دارد اما من حتی نمی توانم یکی از آنها را بخوانم. تنها چشمهایش را باز و بسته "می کند" یعنی به من بسیار

[05.07.19 19:50]

#121

فواد کاملا به سمت می چرخد. نگاهش هزار حرف دارد اما من حتی نمی توانم یکی از آنها را بخوانم. تنها چشمهایش را باز و بسته "می کند" یعنی به من بسیار

اما مادرم محکم میگوید: « نه! مادرت اصلا از این تصمیم خبر داره؟ اون زن با آبرویییه قطعا نمی خواد ...» کلامش را قطع می کند. هم می خواهد برای پسر مردم منصف باشد هم نمی خواهد دخترش را زیر دست و پا جا بگذارد.

سکوت بدی حاکم می شود. از آن سکوتهایی که هر کی بشکند "خر" است! آنقدر خر که با تک جمله ای سرنوشتش را رقم خواهد

زد. پای خر بازی که وسط باشد ، میدان مالِ خودم است. آرام
نجوا می کنم: « من زن کسی نمی شم! » دستم به سمت دستگیره می
رود و آنرا باز می کنم. باید رها شوم. باید رها کنم
کجا؟-

صدای معترض فواد است. نگاه کوتاهی به او می اندازم. به سمت
مادرم می چرخد. معلوم است می خواهد مادرم را واسطه کند. قبل
از اینکه حرفی بزنم، مادرم می گوید: « ما رو ببر خونه مون
»! جویون!! از تخت افتاده بچه م از اصل که نیفتاده

فواد لبخند کمرنگی می زند و کوتاه و سریع به من می گوید: «
درو ببند » و احتمالا با توجه به سابقه ی من اضافه می کند: « از
»! در فاصله بگیر

در را می بندم. چند سانتی جابجا می شوم. ولی تمام هیکلم سنگین
داغ ساجده و همراهی من در تقدیری ست که برای آن روز. شوم
نقشه می کشیده است

تمام راه در سکوت منتشر شده ای که پر از صدای آه و نفسهای
سنگین و پوف های کلافه است ، طی می شود. مقابل خانه مان
پاهایم سنگین است اما پیاده می شوم
ممنونم. به مادر سلام برسونید-

هما خانوم بازم اگه دیدید شرایط...خونه ی مادرم هست ... و -
... منم اصلا اونجا نمی رم اگه افرا

مادرم حرفش را خوانده است. میان کلامش می گوید: « خیر
»!پیش

فواددسری تکان می دهد و حرکت می کند. چرخهای ماشین او هم
به سنگینی از روی زمین کنده شد و به راه افتاد
!بیا افرا بجنب-

سری تکان می دهم و دنبالش راه می افتم. به هیچ سمتی نگاه نمی
کنم. مثل کودکی که هیچ جا را نمی شناسد و دستش به چادر مادر
بند است فقط جا پای جای او می گذارم

نه در محوطه و نه در آسانسور هیچ کسی را نمی بینم. اما نفسم گیر
است انگار در و دیوار چشم دارند و مرا می پایند

کلید را در قفل می چرخاند اما قبل از آنکه در را باز کند، به سمت
می چرخد: « داریم می ریم وسط میدان جنگ یا وایمیستی و می
جنگی یا مثل همیشه ی خدات، میزنی به چاک هر خراب شده ای
که لایقشی! متوجه شدی؟» سری تکان می دهم. او هم سری می
جنباند و در را باز می کند. اول خودش داخل می شود. دروغ
نیست اگر بگویم شبیه سربازی بودم که هر لحظه انتظار داشتم از
گوشه کنار خانه، دشمنی بیرون بیورد و خفتم کند. همان اندازه
!ترسیده و محتاط! همان اندازه عرق کرده و خسته

[05.07.19 19:50]

#122

...مامان!! کجا بودی تا حا-

سارا با دیدنم خشک می شود. نگاهم را می دزدم. اما در همان چند ثانیه می بینم که هر چقدر من آشفته و پریشانم او مرتب ، زیباتر و سر حال تر است.

!افرا-

اسم را طوری می گوید که انگار نگرانم بوده است اما جمله ی بعدی اش روی سرم خراب می شود: « آبرو برامون نداشتی فقط »!زندان نرفته بودی که اونم به گهای خورده ت اضافه شد

مادرم چادرش را گوشه ای رها می کند . آرام می گوید: « دهننتو ببند سارا! » اما سارا انگار نمی شنود به سمتم می آید. خواهر دردانه ام مشتش را جایی میان سینه و شانه ام می کوبد: « عوضی!! این مادر بدبخت تا پای سخته رفت. !! داشتیم بی مادر می شدیم!!فقط به خاطر گه بازی های تو

مادرم سریع سارا را به عقب می کشد: «بیا برو اونور ببینم!» سارا خودش را از میان دستهای مادر بیرون می کشد: « چی می گی مامان!! بذار بفهمه چه گندی زده به زندگی مون!! به خدا نمی تونم ».سرمو تو روی خانواده ی احسان بلند کنم

مادرم با غیظ او را به سمتی پرت می کند: « دهننتو ببند ببینم! به خانواده ی احسان چه دخلی داره!! اونا اصلا از کجا باید ... » سارا حق به جانب با چشمایی که از من کنده نمی شود، می

غرد: «جنابالی حالت بد شد رفتی اورژانس کی بردت؟ احسان!!
«!!بعد نفهمه چه خبره

مادرم پوفی می کند: «مردک بچه ننه به مامانش اینا گفته حتما! نه به اون تریلی که زیر پاشه نه به این اخلاق خاله زنکی دخترونه ش!!» سارا معترض داد می زند: «مامان شوهرمه ها!!! دخترت «گند زده اونوقت داری شوهر منو خراب می کنی!؟

مادرم حوصله ندارد. نفس خسته اش را رها می کند و آرام می «!گوید: «افرا برو لباساتو درآر یه کم بخواب

فریاد سارا دوباره بلند می شود: «بره بخوابه!!! اینجا!!؟ قراره بمونه مگه؟ مگه ما آبرومونو از سر جوب آ...» حرفش تمام نشده مادرم داد می زند: «سارا جول و پلاستو جمع کن و گمشو خونه ت!! وِر دل همون شوهری که از زیر فلان خودش و خونواده ش جمع می کنی می خوری، اما حرمت یه عمر خواهری رو نگه نمی داری!!! یادت رفته انگار! قسطهای جهازتو این افرای «!!مادرمرده داد!گمشو خونه ت

می بینم که قطره های اشک درشت درشت از چشم سارا می چکند! می بینم که شانه اش می افتد. می دانم که هیچ چیزی تلختر از رانده شدن نیست. طاقت ندارم مسبب این همه فرو افتادن و شکستن باشم.

لبه‌ایم از هم فاصله می گیرند و آرام می گویم: «مامان سارا منظوری نداش...» مادرم نمی گذارم کلامم تمام شود: «برو «!بخواب افرا!! برو جون بگیری

سارا پایش را می کوبد: «شده زیر دین احسان برم ، قرون قرون پولهای جهازم رو پس می دم.» «مادرم بدن خسته اش را روی زمین می گذارد. سری از افسوس تکان می دهد: «خاک بر سرت که نمی گی خودم کار می کنم پولو بر می گردونم!! خاک بر سر بی عزتِ نفست!! خاک بر سر من که نتونستم درست بارتون»!! بیارم

سارا تلفنش را چنگ می زند: «بذار مریم هم بدونه !! بدونه مامانی که داشت تو اورژانس جون می داد حالا چه جوری سینه»!! چاک می ده

مادرم با خستگی در را نشان می دهد: «برو بیرون بعد هر گهی»!! خواستی بخور !! فقط برو

بعد به من اشاره می کند. منی که شبیه یک موجود اضافی گوشه ای ایستاده ام. همانند یک غریبه ام که پایش در خانه ی میزبان باز شده اما جایش اینجا نیست

!برو بخواب تو هم عین مجسمه واینستا مرده شورتونو ببرن- آرام به سمت اتاقم می رود. سارا دارد بالا و پایین می پرد و جلز و ولز کنان هوار هوار پشت تلفن قضیه را تعریف می کند و همزمان بساطش را جمع می کند تا برود. اعتراف می کنم که تا کنون این روی سارا را ندیده بودم. از سر خستگی و بی حالی خودم را روی زمین می اندازم و گوشه ای دراز می شوم. نه چیزی زیر سرم می گذارم و نه چیزی رویم می اندازم. فقط می خواهم بخوابم. بلکه بیدار شوم و ببینم همه چیز کابوس بوده است و

این بی پناهی کبوتر واژه های روحم، که نمی داند میان کابوک
کدام حیات بخش، آرام بگیرد تنها یک قصه ی خیالی بوده
است.

بیدار شدی خانومم؟ خواب بد می دیدی؟؟ ببین چقدر رنگت -
...پریده! عرق کردی داری می لرزی عزیزم. بلند شو ببینم
!خواب نبود، کابوس بود-

[05.07.19 19:50]

#123

بیدار شدی خانومم؟ خواب بد می دیدی؟؟ ببین چقدر رنگت -
...پریده! عرق کردی داری می لرزی عزیزم. بلند شو ببینم
!خواب نبود، کابوس بود-

آرام از جایم بلند می شوم. موهای بلندم خیس عرق است و
ضربان قلبم به حدی تند می زند که حس می کنم تخت زیرم تکان
می خورد. نگاهم تا روی چشمهای نگرانش که در نور کم جان
چراغ خواب میدرخشند، بالا می آید. تماشا کردن اخمهایی که روی
نگاه مهربان اما جدی اش سایه انداخته، لذت بخش است. وقتی تمام
تنت با هوای نفسهای او سبز می شود و شکوفه می دهد، حس می

کنی بیماری لاعلاجی به نام عشق، هر روز وخیم تر می شود و توده هایش در تمام وجودت پخش شده است. هوای او مرا مبتلا کرده و این شیرینی ترسناک - ترسناک از آن جهت که می ترسی . تمام شود- تاوان شکستن قرنطینه های عاشقان است

مرا آرام دوباره می خواباند و سرم روی شانه هایش قرار می گیرد. لبهایش کنار گوشم آهسته و عاشقانه می خزند و تنم را گرم می کند.

چی شد اینقدر خوشگل شدی تو؟-

سوالی ست که همیشه از من می پرسد و من هربار می گویم: « از وقتی عاشق شدم خوشگل شدم

و او باز می خندد: « اونوقت من از کی اینقدر وابسته ت شدم؟» از این سوالش خوشم نمی آید. چون جوابش مرا دیوانه می کند. اما « همیشه جواب می دهد: « از وقتی منو ندیدی

به سمتش می چرخم. خودش را با همین جواب لوس می کند. می خواهد نازش را بخرم. ناز همین لوس بازی های مردانه اش را

لبهیم را به لبهایش می چسبانم: « من همیشه تورو دیدم !! مگه چندتا نردبون تو کلینیک بابات اینا بود؟» و هرهر می خندم تا او هم بخندد.

وقتی می خندی به حدی جذاب می شی که اصلا نمیشه ازت -
گذشت

می دانم!! همیشه این را گفته است!! هر بار که در آغوشش خفته و
بیدار شده ام

!میدونم -

این را می گویم و سریع از میان حصار دستان و بازوهای فواد
خارج می شوم. دستم را روی شانه اش تکیه می دهم و آرام از
روی تخت پایین می روم
کجا عزیزم؟-

برم یه چیکه آب بخورم-

بشین برات میارم-

نه میخوام یه سر هم به سوگل بزنم-

«!لبخند می زند: « فرار خوبی بود

تمام جانم از لبخندی که انگار برایم تازگی دارد چنان گرم می شود
که حس می کنم می توانم با چنین پشتوانه ای تمام زمین را از
...گرمای عشقمان بهره مند کنم

!!افرا! افرا جان!! افرا-

[05.07.19 19:50]

#124

با تکان دستهایی که دارد خانه ی رویایم را می لرزاند ، چشمهای
خمارم را باز می کنم. تاریکی و ترس با تمام قدرت میان خوابم
نفوذ می کند و سرمایش تنم را می لرزاند

نگاهم به مادرم می افتد، بالای سرم ایستاده و نگاهم می کند: « تو
تب داری می لرزی! پاشو این قرصو بخور!» دستش زیر سرم می
رود و بلندم می کند: « بمیرم خیس عرقی!» قرص را با فشار
روی لبهای بسته ام به داخل دهانم می فرستد: « بخور دیگه
»!بچه!!اینم آب

هنوز مبهوت رویای کوتاه اما به شدت شیرینی هستم که طراواتش
را زیر پوستم حس می کنم

«ناخواسته لب می زنم:» فواد کجاست؟

مادرم آرام مرا سر جایم می خواباند: « کشتی منو اینقدر تو
»!هذیونات فواد فواد کردی

لیوان را کناری می گذارد . خودش روی زمین پهن می شود و
پشتش را به دیوار تکیه می دهد: « با فواد سر و سری داری مگه
بچه؟ نکنه واقعا صیغه ش شدی؟!» حواسم به حرفهایش نیست.
حواسم پی شیرینی خوابی ست که شیرینی و حلاوتش برای خودم
هم عجیب است

دارد به سقف بالای سرش نگاه می کند که آه سنگینی می کشد: «
»واقعا می خواستی خودتو بگشی؟

!!سوگل؟! اسم فرزندم...نه فرزندمان سوگل بود

آره دختر؟-

.حواسم را از شرینی ها به تلخی واقعیت می کشاند

...مامان خواب خوبی دیدم انگار-

پوزخند می زند: « اولین باری که تو فکرم نشست خودمو بکشم ، وقتی بود که فهمیدم شوهرم مثل بابای خدایا مرزم معتاده! فهمیدم بخت منم از مادرم سفیدتر نیست. » آه جانسوز دیگری می کشد: «دفعه های بعد هر بار که خواستم به خودکشی فکر کنم، لبخند دخترام اومد جلوی چشمم و از فکر خودم شرم کردم» چشمانش را به سمت من می چرخاند: « اما آخرین باری که فکر کردم خودمو بکشم وقتی بود که فهمیدم تو تا پای خودکشی رفتی، فکر نکن از سر دلتنگی ت خواستم خودمو بکشم. نه! به خاطر اینکه فهمیدم بخت سه نسل ؛ مادرم...من و تو سیاهه و من نتونستم دختر خوشبختی بزرگ کنم. گاهی حس می کنم تو رو کمتر از بقیه دوست دارم. می دونی چرا؟ چون دو تا خواهرهای احمقت با اینکه از تو مزخرف ترند اما حداقل احساس خوشبختی می کنند حتی کنار اون صابر شيله پيله دار که جلوی من سجاده آب می کشه و فکر می کنه اگه سرم پایینه به خاطر وجود مقدس اونه!نه! وهم برش داشته!به خاطر گوشت تنم که زیر دندونشه بهش آقا آقا می چسبونم که اینقدر احساس بزرگی کنه که کمتر دخترمو »بچزونه

اشکم می چکد. من مادر نیستم و شاید هیچوقت نشوم. شاید
 هیچوقت نتوانم حسابگری های مادرانه ی او را درک کنم. اما
 دردی را که در آههایش خوابیده ، با همه ی وجودم حس می کنم
 اشک او هم می چکد: « سخته قبول کنی که ثمره ی همه بدبختی
 کشیدنهایت، بدبخت شده!» می خواهد بلند شود اما با همان بدن نیمه
 خیس و همان تن داغ و تب کرده، بلند می شوم و سریع در
 آغوشش می کشم. کلماتم مال من نیست وقتی بر زبانم جاری می
 شوند:
 یه دختر می خوای که تمام و کمال خوشبخت باشه؟ به آهی که -
 کشیدی قسم! نمی دارم حسرت داشتن یه دختر خوشبخت روی
 دلت بمونه مامان

[05.07.19 19:50]

#125

و وقتی بعد از مدتها مرا در آغوشش چنگ می زند و محکم به
 سینه اش می چسباند، حس می کنم تمام پشت و پناهی که در
 خیابانها می جوییدم در همین چند وجب جمع شده است و من چقدر
 به خطا رفته بودم

صابر تیز نگاهم می کند. اما زیر سایه ی چشمان مادرم ، از عصبانیت گُر هم که بگیرد، نمی تواند حرف بزند. آوازه ی طغیان مادرم از طریق سارا به مریم و صابر رسیده است. امیر علی چنان سفت مرا بغل کرده است که نمی توانم تکان بخورم.

خاله فدات بشم چقدر ترسیدم نبودی-

سرش را نوازش می کنم اما چشمم به مریم است. از عصبانیت دارد لبهایش را قلوه قلوه با دندانهای تیز شده اش ، می کند. فدای تو بشه خاله افرا-

از آغوشم جدا می شود.

مریم به سمتم می آید . می خواهد هم دوستانه رفتار کند هم حرصش را خالی کند.

بازم خوبه که هنوز توی خونه رات می ده-

به مادرم نیم نگاه کوتاهی می اندازد: « زمون ما اگه یه تارمومون بیرون بود، اگه چشمون یه طرفی می چرخید می گفت برسیم خونه سرتونو با چاقو بزرگه می برم...اما خداروشکر مامانمون»
«چه روشنفکر شده

چادرش را از سرش می کشد و به سمت آشپزخانه می رود: «مامان شام چیزی گذاشتی یا بگم صابر از بیرون بگیره؟»

مادرم دستی روی زانویش می گذارد و از روی زمین بلند می شود.

به صابرخان زحمت نده! غذای بیرون کی درست درمون بوده - که حالا باشه

مریم با یک جور فخر ناجور، می گوید: «اتفاقا جدیدا یه رستوران نزدیک خونه مون زدند؛ از این غذا گرونا. ولی انصافا چندبار که»
«اگرفتیم گرونی ش می ارزید واقعا

مادرم میان آشپزخانه می رود. می بینم که تنه ی ریزی به مریم می زند: «خدا روزی صابرخانو وسعت بده ، خانومی تورو هم»
«بیشتر کنه! کی بخيله؟»

سرش را میان فریزر می کند: «افرا بیا یه چندتا پیاز پوست بکن»
«یه ماکارونی سریع السیر بذاریم بچه م امیر علی عاشق ماکارونیه اطاعت می کنم. قسم خورده ام که اطاعت کنم

.لبخند می زنم و از کنار مریم که بیرون می آید ، رد می شوم
دستم را می گیرد و فشار می دهد. زیر گوشم ریز ریز خشمش را میان پچ پچش خالی می کند: «تعریف کردنی زیاد داری نه؟
بالاخره زیر لنگ و پاچه ی اون یارو خوش تیپه بودن ، حتما»
«اخیلی تعریفیه

لبهائیم را زیر دندان می کشم تا حرفی نزنم. انگشت تیزش را از میان استخوان دستم بیرون می کشد

نگاه صابر چنان سنگین است که ناخوادگاه بر می گردم و با
اخمهای در هم تماشایش می کنم

اما وقتی به آشپزخانه می روم، آنقدر میان آن می چرخم تا
مهمانداری مان تمام شود و بختمان اگر یار شود رختشان را ببندند
و بروند

...خب با اجازه...مریم جمع کن..امیر علی بدو بابا-

نفس آسوده ام رها می شود. بالاخره دارند می روند. بالاخره
هوای خانه مان دارد سبک می شود

مادرم خسته است دستی در هوا تکان می دهد و گوشه ای روی
زمین می نشیند. مختصر خداحافظی می کند: «خیر پیش» دلش از
نگاهها و تکه های سنگین دخترش پر و گرفته است. عادت ندارد
ادا در بیاورد

در آستانه ی در می ایستم. مریم با همان گوشه چشمهای نازک
دست امیر علی را می کشاند و از پله ها پایین می رود اما صابر
دارد در پوشیدن کفشش تعلل می کند. غر می زند: «ای بابا»
مردک بد اقبال دارد مقابل کسی سیاه بازی می کند که روزی
خودش را آخر سیاه بازی ها می دانست

بلند می شود. نگاهمان در هم گیر می کند

عصبی اما آرام می گویم: «از اینکه نداشتی مامانم بیاد کلانتری،
«احساس بزرگی کردی هان؟»

با ریشخند می گوید: «تو که به از ما بهترون زنگ زدی و واسطه
«شدن! دردت چیه که نمی تونی بزرگی منو ببینی؟»

منظورش فواد است.

به سمت می آید . آنقدر نزدیک می آید که از گرمای نفسش حال بد
می شود.

افرا خانوم! تو که اینقدر با غریبه ها مهربونی ، با خودی ها به -
!از این باش

[05.07.19 19:50]

#126

به سمت می آید . آنقدر نزدیک می آید که از گرمای نفسش حال
بد می شود.

افرا خانوم! تو که اینقدر با غریبه ها مهربونی ، با خودی ها به -
!از این باش

سریع از مقابل نگاهم دور و در پیچ راه پله غیب می شود.

چشمانم گرد می شوند. نفسم گیر می کند. حرارت بدنم چنان بالا
می رود که شبیه آتشفشانی خفته، زیر پوستم به قل قل می افتد.

لبه‌ایم از هم باز نمی شوند. حتی نمی دانم درست منظورش را
فهمیده ام یا نه! اصلا نمی خواهم بدانم!! اصلا نمی خواهم به

حرفش فکر کنم! اصلا نمی خواهم مجرای گوشم تجربه ی این
!!کلام را در بطنش حفظ کند. لعنتی!! لعنتی

درد بدی میان دلم می پیچد. شبیه یک شهاب سنگ تیز و ناخوانده
درد از استخوان لگنم شروع می شود و میان جانم راه باز می کند
و تا روی قفسه ی سینه ام می آید
!مامان-

همین را می گویم و در حالیکه دستم روی چهارچوب مانده است ،
!خم می شوم؛ با اینکه می دانم دوران ایستادگی ام رسیده است

وقتی با تکیه به شانه های مادرم از درمانگاه بر می گردم ، قبل از
آنکه میان تختوابم بلغزم، حواسم هست که فردا تشییع جنازه ی
ساجده است. حواسم هست که در هفته های گذشته ، نفوذ استرس
به غشاء های وجودم از مرز خطر گذشته است. حواسم هست که
دکتر گفته حواست باشد ممکن است کارت به دوا - دکترهای خفن
بیفتد! حواسم هست که گفته علت عقب انداختن های دوره ام با
استناد به آزمایشهای اورژانسی ام، تنها استرس بوده و هست.
حواسم هست که اندیشه ی سرطان حاصل ذهن بیمارم بوده و
جسمم سالمتر از روحم است

همین که خبر سلامتی ات را بشنوی، خودش کلی شکوفه به درخت
تنت اضافه می کند. طوری که انگار بعد از شنیدن این کلمات

عضلات منقبض دستگاه های با ربط و بی ربط بدنم ، شل شدند و اجازه دادند این دوره ی مهجور شده، شروع شود

چیزی لازم نداری افر؟-

به مادرم نگاه می کنم هنوز لباسهایش به تنش است

کجا می ری؟-

داروخونه...یه سری خرت و پرت هم باید بگیرم. شاید دیر -
شد.بخواب تا پیام

[05.07.19 19:50]

#127

مثل کودکی که از نبودن مادرش هراس می کند، اخم می کنم:»
«!کجا قراره مگه بری که دیر میشه؟ شبه ها

سری تکان می دهد. یعنی "می دانم ولی تو به کارم کار نداشته
"باش

عقب گرد می کند که برود اما دوباره برمی گردد. لبهایش را
چندباری می جود و در نهایت با صدای کم جان و تحلیل رفته ای
می گوید:»دلم نمی خواد بدونم که چی شد یه یهو ولو شدی، فهمیدم
که صابر دیرتر از بچه ها رفت پایین. راستش دلم نمی خواد فکر
کنم یه چیزی گفته که تو بهم ریختی. اما نمی تونم بی خیال این

بشم که وقتی صداش کردم که برگرده و به دادمون برسه تو راه پله ها صدامونو شنید و به روی خودش نیاورد. این یعنی یه گندی زدی که نمی خوام بدونم» نفسی می گیرد. جلوتر می آید. روی زمین می نشیند. پشتش را به در باز اتاق تکیه می دهد: «درمانگاه که بودیم وقتی زیر سرم بودی زنگ زد حالتو پرسید. بهش گفتم بیاد.»

«متعجب نیم خیز می شوم: «کی؟ صابر عوضی؟

سری چپ و راست می گرداند: «فواد!» دوباره نفسی می گیرد: «گفتم بیاد تا باهاش صحبت کنم. بدون حضور تو! دارم می رم با اون حرف بزنم» تعجبم بیشتر می شود. تمام تنم به سمت مادرم کشیده می شود: «مامان!! چی کار می خوی بکنی؟ چی قراره بهش بگی؟ یعنی چی اصلا؟

مادرم توجهی نمی کند. بلند می شود. چادرش را روی سرش «مرتب می کند: «بخواب تا برگردم

چشمانم گردم را به او دوخته ام. مگر می توانم بخوابم!!!؟
!!مامان!! مامان-

می خواهم بلند شوم و دنبالش بروم اما استرس های تلنبار شده ی زیر دلم که حالا تند تند می خواهند خالی شوند و تمام تنم را مضمّن و دردناک کرده است، مرا متوقف می کند. همانطور خمیده ، رفتن مادر را تماشا می کنم و بعد خودم را به دستشویی می رسانم

بعد از آن ، کارم شمردن ثانیه ها و دقایق کش آمده است. توفیری ندارد. بلند می شوم و به اتاق کناری می روم. قفسه های جنسهای نامرتب مادرم را یکبار با حوصله می چینم. اما فقط یک ساعت گذشته است. به سراغ ساک خودم می روم. خیلی وقت است خبری از مدلهای رنگ و وارنگ مدلهای فانتزی این لباسهای زیر ندارم. همه ی ساک را خالی می کنم. حس می کنم دلم برایشان تنگ شده است. دانه دانه بر می دارم و از نو بسته بندی می کنم. خداروشکر دو ساعت گذشت. حالا می توانم روبروی در ، مقابل تلوزیون بنشینم و انتظار بکشم

همین که مادرم وارد می شود از جایم می پریم

ایستاده تماشایش می کنم. صورتش صاف است. نه عضله ای منقبض است نه گشاده! نگاهش هم خاموش است. ستاره بارانی ندارد. غم هم ندارد

«نایلونی کف دستهایم می گذارد:» داروهات

گذری نگاهشان می کنم و دوباره چشمهایم به سمت مادرم می رود
!چرا بیداری؟ قرار شد بخوابی-

معارض می گویم:» به نظرتون من با این حجم از کنجکاوی می
»...تونم گپه ی مرگمو

[05.07.19 19:50]

#128

افضولی تو خونتہ۔

چادرش را از دستش می گیرم و پشت سرش راه می افتم: «مامان !! نباید بدونم با فواد چیکار داشتی که باید بدون حضور منم باهانش «حرف می زدی؟

.مانتو و روسری اش را می کند و همانجا روی زمین می اندازد.
مامان!! چی بهش گفتی؟ دعوا ایناش کردی؟ که چرا منو یه شب -
!!پناه دادن؟ دری وری بارش کردی؟ مامان حرف بزن خب

.می ایستد و به سمت می چرخد.

.مامان!! یه چیزی بگو من هزار فکر ناجور دارم می کنم.
خم می شود . جوراب سیاهش را از پا می کند و گلوله اش می
«کند:» نه، دعوا نکردیم

.نفسی آسوده اما مخفیانه از نهادم رها می شود

خب پس چی؟-

گلوله جورابهایش را از بالای شانه ام به سمت آشپزخانه و ماشین
لباسشویی پرت می کند: «گفتم اگه هنوز سر حرفش هست با
«! مادرش بیاد خواستگاری

دهانم به اندازه ای باز مانده که می شود یک گردو را بی زحمت
!!داخلش چپاند

تنه ای نرم به من می زند و از کنارم می گذرد. کوکی وار دنبالش
 «می دوم:» مامان!! مامان

«!!عصبی به سمتم می چرخد:» ای مامان و یامان

یامان نوعی باد است که اگر بیاید و یا کسی بدان مبتلا شود مایه (مرگ او می شود). (فرهنگ معین)

کوتاه نمی آیم:» فکر کردی دو دفعه تو تب و هذیون اسم فوادو
 گفتم دارم براش می میرم که رفتی برام خواستگاری ش کردی؟ یا
 اصلا فکر کردی مینو خانوم راه میفته می گه بدو بدو پسرم که
 شانس چهارچنگولی نشسته رو شونه هات و دیر بجنبی شهزاده ی
 «رویاهات از دستت رفته؟ مگه الکیه مامان!؟»

لبه‌ایش را روی هم فشار می دهد. انگشتان دستش را در هم مشت
 کرده و آن مشت کوچک را روی گونه ام فشار می دهد:»افرا!
 از حالا تا وقتی من می گم فقط دهندو می بندی و تنها وقتی باز می
 کنی که میخوای به من بگی چشم!!! فهمیدی؟ تا حالا افسار زندگی
 ت دست خودت بود و به هر ناکجایی بردیش! از اون حمید بی
 غیرت که هی گفتم این برای تو خوب نیست و هی گفتم مامان ببین
 چه خوش تیپه ببین چه خوشگله ببین چه ساعت مارکی دستشه ببین
 چه مغازه ای داره ببین چه شونه هاش پهنه ببین چه کوفته!! تا
 همین گندهای آخرت!! هر چی گفتم نکن نرو نگو...کردی و به من
 گفتم مامان از عشق هیچی سرت نمیشه!! بیا تو که سرت شد
 «خوبت شد؟»

[05.07.19 19:50]

#129

دستش را می اندازد و با آرامش بیشتری ادامه می دهد: « گذشته ها گذشته نمی خوام همش بزnm و بو گندش همه جارو پرکنه!! اما... » طاقت ندارم و کلافه و عصبی میان حرفش می گویم: « اما چی؟ اما چون این خرابکاری ها تو زندگی م پیش اومده باید سرمو «بندازم پایین زن فواد شم؟

هنوز جواب نداده که معترض تر می گویم: « شما که خودت جواب رد دادی به فواد. شما که گفتی حتما ریگی به کفششه یا می خواد بعدا سرکوفت بزنه... حالا چی شد که یهو... » این بار اوست که میان حرفم می غرد. دوباره مشتش را روی صورتم و این بار روی پیشانی ام می چسباند: « این کوفتی که اینجا نوشتن سیاهه. دارم سعی می کنم سفید که نه، خاکستری ش کنم!! حداقل می دونم فواد بچه ی دو تا ادم حسابیه !!! مینو خانوم و دکتر شیرازی از اون ادمهای خوبی اند که باید خیلی خرشانس باشی که نصیبت «بشه

دستش را عقب می کشد. اشکم اما پیش می کشد و راهی می شود: «قبلا مخالف بودی که مامان!!! اما الان داری منو پیشکش «می کنی داری خفتم می دی

لبه‌ایش را به یک سمت جمع می‌کند و زیر دندانش می‌کشد. بازدم عمیقش را از میان پره‌های بینی‌اش رها می‌کند: «نمی‌خوام یه لحظه فکر کنم صابر چه کوفتی می‌تونست به تو بگه یا بهت گفته حتی، نمی‌خوام بهش فکر کنم!! چون اگه مطمئن بشم، زندگی‌ش رو روی سر خودش و خونواده‌ش خراب می‌کنم!! اما زندگی صابر زندگی امیر علی م هم هست. نمی‌خوام سقف خونه‌ی امیر علی رو داغون کنم. حالا مریم به درک!! اما یادت باشه مثل این آدمها زیادند. سرمو بذارم زمین و بمیرم همه‌ی مردهای دور و برت اگه چشم پاک باشن میشن آقا بالاسر و اگه خودی و غریبه ناپاک باشه، می‌شن شکارچی‌تن و بدنت و تا روحتو به‌گند نکشن ول کن نیستن!! اگه قراره یه روزی لقمه لقمه از دهن شکارچی‌ها بکشمت بیرون، ترجیح می‌دم الان به قول تو خفتت» «بدم اما سرو سامون بگیری

اشکهایم تند تند می‌چکند. عصبی می‌گوید: «الان برای چه کوفتی داری آبغوره می‌گیری؟! حالا فواد و مادرش هم جواب بله ندادند که تو داری پیش پیش عزاداری می‌کنی!» بعد از مقابلم کنار می‌رود و زیر لب می‌گوید: «این جوون هم شونه‌هاش پهنه! حالا ساعت مارک دستش نیست و مغازه‌ش هم کلی قسط سنگین گذاشته» «ارو دستش اما هر چی هست بچه‌ی مینوئه

«می‌نالیم:» «مامان قراره به زور زنش بشم یعنی؟»

می ایستد و بر می گردد: « احمق نشو افرا!!! یه مرد باید خیلی خر و چشم هرز باشه که زیبایی های تو و خوبی هات نتونه عاشقش کنه»

دستم را روی سینه ام می گذارم. میان گریه ام می گویم: « کجای من خوبه آخه؟ اصلا من خوبی دارم؟

دوباره با حرص لبهایش را جمع می کند: « اگه فواد با مینو نیومدند که هیچی ، یه فکر دیگه می کنم اما اگه اومدند، مثل یه زن عاقل میشینی روبروش و بهش اطمینان می دی که کنارت یه زندگی آرومو تجربه می کنه. ادا نداریم. بازی نداریم. قرار نیست پسر مردمو بدبخت کنم چون میخوام دخترم سامون بگیره. دل می دی» به دلشو زندگیتون رو می سازی. فهمیدی؟

تنها سری بالا و پایین می کنم. بعید می دانم میان زور و اجبار چیزی فهمیده باشم.

[05.07.19 19:52]

#130

...من راضی نیستم-

به دهان هر دو زل زده ام. طوری حرف می زنند و گاه گاهی به من نگاهی می اندازند انگار من مجری برنامه ام و می خواهند

مطمئن شوند که نظرشان را شنیده ام. لبخندهای از روی ادبشان.
دیوانه ام می کند.

مادرم سری می جنباند و همانطور که سینی چای را به سمت مینو
خانم سر می دهد، سر در گریبان و خجالت زده اما به زور
«سرافراز، می گوید:» «اگه راضی نیستید چرا تشریف آوردید؟
اضافه می کند:» «سرد نشه چاییتون» و راست می نشیند و به
چشمان من و بعد به دهان مینو خانم زل می زند

مینو جرعه ای از چای خنک شده اش را مزه مزه می کند:»
هنوزم چای زنجبیلتون طعم آویشن می ده!« مادرم به همان
سرعت که لبهای مینو خانم به لبخند کشیده می شود، به خاطرات
دورشان پر می کشد و می بینم که نگاهش به آنی شکفته می
شود:» «هنوزم اصرار دارید بگید فرق آویشن و زنجبیل رو نمی
دونید» مینو خانم بلند می خندد. از آن خنده هایی که گاهی دلت
حسرت داشتنش را می خورد

نمی خوام خاطرات کلینیک اومدنتون رو زنده کنم ولی من اون -
روزهایی که با فلاسک میومدی چشمم به دستت بود که کی میای
بالای سرم و یه فنجون مهمونم می کنی

سرش را به سمت مادرم می کشد. جدی می شود. گرم می گوید:»
اون چاییایی که گاهی زنجبیل بود و گاهی آویشن ، برای من طعم
یه شب نشینی خونوادگی رو می داد. طعم اون روزهایی که پدرم
بود مادرم بود و خواهری که برام مونده بود... وقتی همه شون
تک تک یا رفتن اون سر دنیا یا اون دنیا... این دلتنگی رو دلم

موند. واسه همین برام فرقی نداره آویشن یا زنجبیل!! هر دوشون
«!طعم دل بستگی می ده

مادرم لبخند موقرانه ای می زند. نوعی سپاس در چشمانش نشسته
است: «افرا می گه نویسندگی می کنید. این مدل حرف زدن فقط از
«!نویسنده ها و مجری ها بر میاد والا! احسنت

حرفهایشان اگر چه روان و گرم است اما حرارتِ بلا تکلیفی ام
دارد اذیت کننده می شود. شبیه عروسک نشسته ام و گاهی به مادر
و گاهی به او نگاه می کنم
...ببخشید-

توجه هر دو به سمت جلب می شود. اما دست مینو میان کیفش
خزیده و کتابی بیرون می آورد
...مامان جان!! فکر کنم بهتره-

مینو با لبخند اطمینان بخشی میان حرفم می پرد: «اینو برای تو
اوردم عزیزم!» دلم می خواهد پوزخند بزنم. کلافه ام. عصبی ام
!اما هنوز مودبم

لبخند سختی می زنم. بلند می شوم و کتاب را از او می گیرم: «
«خیلی ممنونم

مینو خانم می گوید: «دوست دارم هم خودت بخونی هم هما
خانوم!» مادرم دارد با لبهای کش آمده و با ذهنی که انگار
فراموش کرده مینو برای چه میان خانه مان نشسته ، تماشا میکند و
«می گوید: «دستتون درد نکنه حتما انشالا...مبارکتون باشه

«در دلم می گویم:» این میان فقط رمان خواندن را کم داشتم
مینو خانم به سمت مادرم می چرخد: «ازم پرسیدید اگه مخالفم چرا
.اومدم؟» خداروشکر بحث دارد به مسیر خودش باز می گردد

[05.07.19 19:53]

#131

به سرعت، چهره ی مادرم زیر سایه ی تاریکی فرو می رود.
نگاهی به من می اندازد و آرام می گوید: «راستش افرا هم راضی
»نیست

مینو سری می جنباند: «انگار فقط شما و وفواد راضی هستید
»!پس

بعد میان سکوتی که بدجور غرور زنانه ی من و مادرم را نشانه
رفته است، لبی تر می کند و ادامه می دهد: «البته می دونم همه
دارن به مصلحت رفتار می کنند.» بعد نفسی تازه می کند. لبخندی
دوستانه می زند: «تو رمانی که دستتونه داستان زنی رو نوشتم که
برای سر و سامون دادن به بچه هاش، دنبال یه سرپناه می گشت.
زنی که مثل من و شما می تونست اشتباه کنه و کرد. اشتباهش به
قیمت از دست دادن خیلی چیزها تموم شد. می تونید خودتون
بخونید. این زن مادرم بود. مثل یه کبوتر دنبال یه آشیونه ی
کوچیک اما امن برای بچه هاش بود. به اشتباه به مردی اعتماد کرد

و آشیونه ش رو تو حیاط خونه ی اون مرد درست روبروی اهل و عیال اون مرد ، ساخت. اهل و عیال تاب این کبوتر بی آشیون رو نداشتند. بچه ی کوچیکش با تیر حسد اون زن ، صدمه دید... «
چشمانش پر از اشک می شود. اضافه می کند: « فرصت شد بخونید! » لحظه ای چشمانش را روی سقف و دیوار می چرخاند تا اشکهایش را مهار کند و بعد ادامه می دهد: « من اینجا که بگم من و شما به عنوان یه بزرگتر باید حواسمون به آشیونه های بچه هامون باشه. این دو تا یه بار چوب اشتباهشون رو خوردند. «
نفسش شبیه آه از سینه اش بیرون می آید: « من اصراری به این ازدواج مصلحتی ندارم ... می گم مصلحتی چون من عشقی تو «چشمهای فواد نمی بینم ... و البته اصراری هم به مخالفت ندارم سر مادرم به زیر افتاده است. همانطور که سر من از سنگینی. تذکر مینو خانم به زیر افتاده است. مادرم فهمیده است که نباید به بهانه ی خواستن لانه ای امن برای کبوتر بچه اش، حیاط خانه ای را بد منظره کند

«آرام بلند می شود: « برم براتون میوه بیارم

مینو تنها سری می جنباند و بعد از فاصله گرفتن مادرم به سمت من می چرخد. آهسته زمزمه می کند: « تو فوادو دوست داری؟ » از سوالش جا می خورم. حرف نگاه کردم را می خواند: « بهتره بپرسم کنار فواد احساس آرامش می کنی؟ » این سوال خیلی ملموس تر و واقعی تر است طوریکه با یک گذر کوتاه به گذشته ای نزدیک ، در می یابم که هر گاه با فواد بوده ام ، آنقدر منقبض ،

درمانده و فلاکت زده بوده ام که فرصتی برای درک حضور او نداشته ام.

مختصر جواب می دهم: «حقیقتش هر بار با آقا فواد برخورد داشتم» اینقدر داغون و آشفته بودم که هیچ حسی به خودم هم نداشتم

مینو خانم لبخند دیگری می زند: «متوجه ام. فواد در موقع نامناسب در جای مناسب بوده!» لبخندش بیشتر کش می آید و در حالیکه بلند می شود، رو به مادر می گوید: «هماخانوم زحمت نکشید من باید برم. فواد هم پایین منتظره باید بره سر کارش.» مادر می گوید که معلوم است از خدا می خواهد این مهمانی ختم شود، سریع به سمت ما می آید. من هم بلند شده ام و به سمت در می روم.

کاش می گفتید پایین منتظرند. زشت شد. میومدند بالا حالا بعدیه - ...ناهار

مینو میان در ورودی می ایستد: «مرسی...ناهار باشه بعدا...سر فرصت...فواد باید بره سرکارش»

[05.07.19 19:53]

#132

مادرم بی دلیل به اصرارِ حرص در آری افتاده است: «امروز جمعه ست دیگه...ناهار می موندید» مینو کفشهایش را پا می کند: «اتفاقا هفته ی بعد خواهرزاده هام میان ایران...حتما خبرتون می کنم تشریف بیارید دور هم خوش می گذره. اونها هم همسن و» سال افرا جونند

همینم مانده است با مادرم و دل خانواده ی فرنگ رفته ی آنها بنشینیم و به اداها و اطوارهایشان و به توالت فرنگی رفتنهایشان نگاه کنیم.

چشم حتما مزاحم میشیم-

پس خبرتون می کنم. ممنون از پذیرایی تون خداحافظ شما-
تلفن خانه دارد زنگ می خورد و حواس مادرم بالاخره از تعارفات خنده دار ، پرت می شود. سریع عذرخواهی می کند و با خداحافظی عجولانه ای به داخل خانه باز می گردد. اما من دارم بدرقه اش می کنم.

همین که می خواهد از راهروی کوتاه بگذرد و از در واحدمان بیرون برود، بازوی مرا می گیرد و نرم به سمت خودش می کشد. مقابل چشمان متعجبم آرام زیر گوشم نجوا می کند: «هنوز بچه ت رو نگه داشتی؟ مامانت می دونه حامله ای؟» برای لحظاتی گنگ و بدون هیچ ذخیره ای از اطلاعات در حافظه ام ، تماشایش می کنم. اما وقتی اطلاعات به ذهنم سرازیر می شوند ، می توانم مختصر و کافی بگویم: «نه به من تجاوز شده است و نه حامله ام!»

اما نمی دانم چرا زبانم نمی چرخد به جایش می گویم: «چطور
«مگه؟»

ساده ، بدون تکلف و بدون هیچ ردی از مینوی نویسنده و صمیمی
لحظات قبل ، می گوید: «فواد دنبال بچه ت هست. حتما اینو می
«!دونی. باردار بودنت یعنی برگ برنده ت برای ازدواج با فواد
به چشمانش خیره می شوم. نه گرمای محبتی از آن ساطع می
!شود و نه سرمای خباثتی

اما آنقدر از بازی و بازی خوردنها رنج دیده ام که آرام می گویم: «
من حامله نیستم. به اشتباه فکر می کردم بهم تجاوز شده و حامله
ام.» دلم می خواهد بگویم هیچوقت هم حامله نخواهم شد. یاد
سوگلی که در خواب دیده بودم آه عمیقی از نهادم بلند می کند و
اضافه می کنم: «برگ برنده ای برای داشتن فواد شما ندارم» و نمی
دانم چه مرگم می شود که بغض بیخ گلویم می گیرد. سریع نگاهم را
می دزدم.

دستش روی شانه ام می نشیند و مهربان می گوید: «اگه غیر از
حقیقت رو می گفتی به انتخاب فواد شک می کردم.» با بهت
نگاهش می کنم. او مگر می داند حقیقت چیست

نگاهم را می خواند: «هما جون وقتی با فواد صحبت کرده بهش
«!گفته که تو نمی تونی بچه دار بشی

چشمانم تا نهایت انعطاف گرد می شوند. کم مانده است تعادل را از
دست بدهم. رازی که من تازه کشف کرده ام چطور به گوش مادرم

رسیده و بدتر از آن چرا به گوش غیر رسیده است! همانطور که سعی می کنم با تکیه به چهارچوب در سقوط نکنم ، می گویم: «برای چی اینو گفته؟»

[05.07.19 19:53]

#133

!ساده ست. نخواسته دخترش رو تحمیل کنه-

سرم دارد گیج می رود. ای خدا!! چه خفتی!! یا نه بهتر است بگویم !!چه پیشانی نوشتی

کلافه برای آنکه ته مانده های غرورم به غنیمت برده نشود ، شروع به جنگیدن می کنم: « فواد هم به مامانم گفته که اونم نمی تونه بچه دار بشه؟» مینو خانم لبخند می زند. از آن لبخندهایی که !!بیشتر بلا تکلیفت می کند تا مطمئن

یعنی چی مینو خانوم؟-

یعنی بله گفته!! و ...لطفا به مادر هم بگو که جمعه ی آینده ناهار - «!منتظر تو نم.می گم خود فواد بیاد دنبالتون! خداحافظ

در را پشت سرش می بندم و نفسم رها می شود.باید از مادرم توضیح بخواهم. با قدمهای سست وارد خانه می شوم. مشغول تلفن

است. از کلماتش می فهمم دارد با یکی از مشتری هایش صحبت می کند.

باشه... باشه... شما باور نکن... ساختگیه... والا... حتما شباهته -
..... استغفرالا

بی حوصله چندباری سری می جنباند و مکالمه را به پایان می رساند.

چیه اینجوری نگام می کنی؟-

لبه‌ایم از بغض نترکیده به لرزش افتاده است. به سختی ثابت نگهش می دارم و می پرسم: «از کجا فهمیدی من بچه دار نمی شم؟»
ابروی مادرم تکان می خورد. نگاهش را می دزدد: «کی همچین حرفی زده؟ کی گفته بچه دار نمی شی؟» با حرص می غرم: «منو «بازی نده مامان!! کی بهتون گفته؟»

نگاه فراری مادرم وقتی روی صورتم می نشیند پر از نم اشک «!است:» کی به خودت گفته؟ حمید که می گفت نداشته بفهمی

«... آرام می گویم:» قبل از خودکشی م گفت

لبه‌ایم را محکم روی هم فشار می دهد تا اشکش مهارشود و نچکد: «وقتی داشتید جدا می شدید بهم گفت... منم نخواستم بهت «بگم... نمی خواستم بیشتر بشکنی

اشکم می چکد: «اگه نمی خواستی بشکنم برای چی به فواد «گفتی؟»

کلافه سری به طرفین می جنباند: «پسره گفت من بچه دار نمی شم. منم گفتم بدونه! نمی خواستم بعدا بفهمه و فکر کنه گولش زدیم»

برای اون چه فرقی داشت؟ به هر حال بچه دار نمی شد چه با -
!من. سالم چه با من. ناقص

مادرم عصبی بلند می شود و از بالای سر، رویم خم می شود: «یه جوری حرف می زد انگار چشمش دنبال بچه ی توئه. شاید فکر می کرد حامله ای!! از سر اون عکسها حتما ... نمی دونم چرا اینو حس کردم و اون چرا همچین وهمی داشت ... اصلا نمی دونستم»
«اچی می دونه. اما آب پاکی رو ریختم رو دستش

بی هوا دلم می شکند. دلم از نداشتن داشته هایم می شکند

«!سرم را پایین می اندازم و می گویم:» اره حق با توئه مامان
کمرش را راست می کند و همانطور خسته می گوید: «خانم اقبالی
...بود زنگ زده بود»

ارام می گویم: «بازم برای خیریه شون پول می خواد. می خواستی
بگی من فعلا سر کار نمی رم باشه ماه بعد! اصلا چرا به خودم
«زنگ نزد؟»

چه می دونم... یعنی می دونم... خواست مثلا گوشی دستم باشه -

سرم را بالا می گیرم و منتظر توضیح نگاهش می کنم. دوباره
روبرویم می نشیند: «می گه عکس افرا رو تو گوشی دخترش
دیده. می گه استغفر لا سیبی که با افرا مو نمی زنه.» تمام تنم سر

می شود. آب یخ از فرق سرم روی تمام تنم جاری می شود. عکس
میان گوشی؟ لرزش وحشتناکی میان جانم می افتد. بی آبرویی
!ترسناک است خیلی

[05.07.19 19:53]

#134

!!امان-

لبه‌ایم دارند می لرزند. مادرم دستم را می گیرد: «آروم!! این اولین
بار نیست...قبلا هم بهم گفتن...بهت نگفتم که روبراه شی...آروم
باش...جلو روی همه خندیدم و گفتم وای خدا مرگم بده چه شباهتی
»!!!! خودمو زدم به اون راه

می خواهم نعره بزنم اما توانی ندارم. میان لرزشهای عصبی
»...عضلاتم می نالم: «کی عکسو تو فضای مجازی

»!تند می غرد: «همون نامرد از خدا بی خبر

...نه!! اون انتقامش رو گرفت دیگه قرار نبود-

.دلم می خواهد دو دستی بر فرق سرم بکوبم. اما توانش را نداشتم
اون عکسهارو چیکار کردی مامان؟-

مادرم گنج نگاهم می کند. بعد انگار دو زاری اش می افتد: « وقتی رسید دستم اینقدر حالم بد شده بود که راهی بیمارستان شدم. فکر «!کنم به مریم یا سارا گفتم آتیششون بزنن

«!سرم فرو می افتد: « ظاهرا یکیشون خواسته نگهشون داره مامان

«!مبهوت لب می زند: « امکان نداره

خواستن یه چماق برای روز مبادا داشته باشن که بکوبونن تو سر -
خواهرشون

گفتم امکان نداره! من نون حلال سر سفره تون آوردم. محاله بچه -
!هام اینقدر بی شرف بار اومده باشن

آرام از جایم بلند می شوم: « باید یه کم بخوابم...» ذهنم قبل از من
دارد خودش را به خواب می زند.

اما من هنوز می خواهم هوشیار باشم. به سمت اتاقم می روم. در
ذهن خودم تکرار می کنم: « بیدار باش!! بیدار باش!! بایست و
بجنگ!! بایست و ببین!! بایست و بساز!! فریاد کن و پیش برو...»

نمی دانم چند تا از این کلمات تاکیدی و شعارگونه را برای دل و
روح ردیف می کنم که خسته می شوم و کم میاورم. روی زمین
می نشینم و به تنه ی تخت تکیه می دهم. نگاهم به سمت جلد آبی -
سورمه ای رمان مینو ابومحمادی می افتد که مادرم آنجا گذاشته
بود. یعنی امیدوار بود من آن را بخوانم؟

بی هدف بر می دارم و بی هدف تر ، با آن تفالی می زنم

روزگار مان صورتی است دخترجان!! رنگش را می بینی؟-"

انیس با چشمهای سرمه کشیده اش به دخترک کوچک موخرمایی اش زل زده بود. می خواست رنگ خاکستری بختش را شبیه رنگ صورتی دلبرانه و دخترانه ببیند. اما دخترک فقط یک جفت چشم سیاه و زیبا می دید. رنگهای بلد شده اش همین سیاه نگاه مادر و همین ناخنهای حنا کرده اش بود. همین دو رنگ!! کجا نوشته بود که ترکیب سرخ حنایی و سیاه سرمه می شود صورتی؟

نگاه کن!! بالاتر از چشمهای من برو!! بالا بالا بالاتر! ببین بال - فرشته ای که تمام افق را پوشانده صورتی است!! ببین!!! اگر چشمهای فرشته را دیدی یعنی توانستی انعکاس تصویر خدا را ببینی!! می بینی؟

دخترک گردن کوچکش را بالا کشیده بود. چه دیده بود؟ انیس راست می گفت انگار یک پرده ی صورتی روی آسمان بود. اما چشم نداشت. شبیه بال هم نبود. همان چارقد حریر زن حاج سلیمان بود که روی بند بالای سرش تاب می خورد. یک صورتی ملیح و ازنازه

خوشگل مادر...خدا دارد از بالای بالهای فرشته نگاهت می کند. - دارد به معصومیت تو لبخند می زند. دارد حظ داشتن مخلوقی مثل تو را می کند. نترس!! اگه حاج سلیمان هم تو را ترساند. تو نترس! "ببین که خدا بالای همان بال صورتی ست

کتاب را می بندد. چشمانش بی هوا پر شده اند. دلش یک جفت بال صورتی می خواهد.

داری چیکار می کنی؟-

«گلی از میان باغچه می چیند:» دیوونه بازی! بهم نمیداد؟
 نگاهی به اطراف می اندازم. شوخی هم حدی دارد. حتی دیوانه
 بازی هم اندازه دارد. اخمهایم در هم می رود: «داریم جدی صحبت
 می کنیم. دو تا آدم عاقل؟ درسته؟ یا ...» میان حرفم لبخند می
 زند: «یا یکی عاقل یکی مجنون!!؟» گل را به سمتم می گیرد: «
 تقدیم با کلی حماقت محض!!» لبهایم را می جوم

[05.07.19 19:53]

#135

داری چیکار می کنی؟-

«گلی از میان باغچه می چیند:» دیوونه بازی! بهم نمیداد؟
 نگاهی به اطراف می اندازم. شوخی هم حدی دارد. حتی دیوانه
 بازی هم اندازه دارد. اخمهایم در هم می رود: «داریم جدی صحبت
 می کنیم. دو تا آدم عاقل؟ درسته؟ یا ...» میان حرفم لبخند می
 زند: «یا یکی عاقل یکی مجنون!!؟» گل را به سمتم می گیرد: «
 تقدیم با کلی حماقت محض!!» لبهایم را می جوم

باز هم دارم لبهایم را می جوم. از دردی که میان گوشتم می نشیند
 ، سرم را به طرفین تکان می دهم تا خیال مردی که می تواند تا

لحظات پیری مونسَم باشد ، از سرم بیفتد . چشم هایم را ریز می کنم و نگاهم را روی مردی که مصرانه این پا و آن پا می کند اما کوتاه نمی آید ، متمرکز تر می کنم . او هنوز همانطور در شلوغ ترین قسمت مترو ایستاده و هنوز همانطور با عشق ، شاخه گلی را به سمت دختر ریز نقشی گرفته است . لبخند کم جانی می زنم . دختر مرده است شاخه گل را بگیرد و من ناخواسته با تخیل قوی ام ، در ذهنم حضور مردانه اما دیوانه ای را ساخته و پرداخته ام و حتی برایش حرص خورده ام . همین که دخترک شاخه ی گل را با پشت دستش پس می زند ، همینکه ناامیدی روی شانه های مرد می نشیند . و شانه اش را می اندازد ، نگاه عاشق خواه من هم دل می کند

به جای مرد ناامید ، آهی می کشم و همانطور که روی صندلی نشسته ام و به آنسوی خط نگاه می کنم ، حس می کنم واقعا دیگر توانی برای داد زدن و فروختن جنس هایم ندارم . انگار دیگر آنهمه انرژی که خرج می کردم ، تمام شده و تنها پس اندازی که برایم مانده است ، جای خالی ساجده ی ساده لوح من است . ساجده ای که نمونه اش زیاد است . کبکهایی که سرشان در برف عشق و وفاداری شان گیر کرده و فراموش کرده اند گاهی باید با دقت به یار خیره شوند

بلند می شوم و دستهای خالی از ساک و بار و بندیل را میان جیبم فرو می کنم . قدمهای سستم از کیلومترها فاصله قابل رویت است . چیزی که قابل رویت نیست تردید و انتظاری است که سه ساعت است مرا در این ایستگاه خاص نگه داشته است . مثل کسی که با ناامیدی گمگشته ای را می جوید

گم شدی خانومی؟ از شهرستان اومدی؟ جا واسه خواب نداری -
امشب؟

نگاه سنگینم با اکراه به سمت صاحب وزوزهای کنار گوشم کشیده
می شود. مرد جا افتاده ای ست. با لباسهایی شیک و عینکی که
!چهره اش را موقر کرده است. اما امان از آنچه درون کوزه است
زن و بچه داری؟-

از اینکه جوابش را داده ام، لبهائیش به طولانی ترین لبخند ثبت
شده در گینس، کش می آید: «رفتن سفر. نیستن. خیالت تخت!»
پوزخند خسته ای می زنم؛ خسته از دیدن اینهمه وقاحتی که زیر
پوست شهرم روز به روز جاری تر و عادی تر می شود
حتما زنت روی سرت قسم می خوره؟-

قدمهائیش را آرام می کند تا پا به پای سستی من همراه باشد: «اره
خب...براش تا حالا کم نداشتم!» پوزخند دیگری می زنم و در
حالیکه نگاهم ریز شده و حواسم به قطاری است که تازه توقف
کرده و با تمام خوش بینی امیدوارم، او را یکبار دیگر ببینم، به
«مرد کنارم می گویم:» پس بدهکارتم هست؟

می ایستم و خوب به هجوم جمعیت خیره می شوم
او هم می ایستد: «بدهکارم نیست. من مردم هر کاری کردم وظیفه
»م بوده

نگاهش نمی کنم و با ریشخند می گویم: «پس هم مرد زندگی هستی
هم باانصاف و عادل!» هنوز جوابم را نداده که قامتش را با خوش

شانسی میان قامت کوتاه چند مرد کنارش، تشخیص می دهم. عادت دارد همین که از قطار پیاده می شود برای مرتب کردن سر و شکلش، لحظه ای از جریان مردمان شتاب زده و از ترافیک میان آنها خارج شود و گوشه ی دیوار، سر و رویش را مرتب کند.

[05.07.19 19:53]

#136

آنقدر از دیدن او غافلگیر و بدتر از آن ذوق زده می شوم که انگار یوسف گمگشته ی باز آمده به کنعانم را دیده ام. با پشت دست تخت سینه ی مرد شکارچی و منصف کنارم می زنم و به سمت او قدم تند می کنم. باید قبل از اینکه میان جمعیت گمش کنم، به او برسم. دو قدم به او مانده، دستم میان انگشتهای نامهربانی گیر می افتد. یکه می خورم و با ترس به سمت مخالف برمی گردم. کجا؟-

ایا خدا همان مرد مزاحم و منصف است! همان جنتلمن کثیف
اولم کن آقا-
کیفمو زدی ولت کنم؟-

چشمه‌ایم گرد می شود. سعی می کنم دستم را از میان انگشتهای او آزاد کنم اما او با لبخند مزخرفی کنج لبهایش به من زل زده و می گوید: «یا کیفمو بر می گردونی یا می برم تحویل می دم!»
عصبی می غرم: «برو دیوونه!! چرت نگو!!!» و در همانحال حواسم هست که قیل و قال راه نیندازم که مامور حراست مترو توجهش جلب نشود.

بذار بگردمت تا مطمئن شیم! یا بهتره بریم خونه ی من راجبش -
!حرف بزنیم

چشمه‌ایم با نهایت خشم به او خیره می شود. این مردک ابله از کدام قسمت سوراخ سرنوشتم میان زندگی ام خزیده است؟ در سرنوشت من بدشانسی گله به گله دروازه دارد اما این سوراخ
!دیگر نوبر است
!پرو گمشو مزاحم-

دندان های من روی هم ساییده می شود و دندان های او یاری گر
نگاه دریده و ریشخند دارش است
چی شده آقا؟-

نگاه هر دویمان به سمت او کشیده می شود
یا خود خدا!!! مامور حراست است. دیگر توان بازداشت شدنهای بی
دلیل را ندارم
«! با ناله می گویم:» مزاحم شده

نگاه مامور مثل سیخ داغ از گوشت تنم می گذرد و بعد روی مرد
 «!متوقف می شود:» مردک دست خانومو ول کن
 !دزده آقا-

مامور با حرص دستم را از دست مرد بیرون می کشد: «من این
 خانومو می شناسم.» بعد دوباره با همان نگاه بی تعارف و تیز به
 من خیره می شود: «دوستات چی می گفتن بهت؟ کبوتر؟» نفس
 «!آسوده ام رها می شود:» اره اره من اینجا کار می کنم دزد چیه
 .. می خوای ازش شکایت کن-

با عجله میان حرفش می پرسم: «نه فقط...من عجله دارم» خوش
 شانس بودم!! خوش شانس که مامور حراست مرا به خاطر آورده
 بود.

برو آقا رد کارت !شانس آوردی خانوم ازت گذشت-

مرد با همان قیافه ی حق به جانب به من نگاه می کند: «این دفعه
 جستی خانوم دزده!» و بعد سری از افسوس تکان می دهد و با
 قدمهای مطمئن دور می شود. مامور با تاسف لبخند می زند و از
 من فاصله می گیرد. نگاه من با درماندگی پی خوش پوشی می رود
 که به لطف این مزاحم گمش کرده ام. آه عمیقی می کشم و با
 ناامیدی مسیری را که احتمال می دادم ، زیر پا می کشم. نگاهم از
 سر و قامت بلند و کوتاه مسافرین می گذرد و آنقدر چشم می
 چرخانم و آنقدر حرص می خورم تا بالاخره از ایستگاه مترو
 بیرون می آیم. نتیجه ی سه روز یک کله پا ایستادن در مترو و هر

روز سه ساعت معطل شدنهایم با رذالت یک مرد به هدر رفته است.

[05.07.19 19:53]

#137

ناامید سرم میان گریبانم است و به سمت دیگر خیابان می روم.
در حال گذشتن از یک کافی شاپ هستم که انگار درز یکی از
دروازه های بدشانسی ام دوخته می شود و ناگهان نگاهم درگیر
لبخندهای آشنای یک زن می شود. زنی که با متانت فریبنده ای می
خندد. میخکوب می شوم. به فرد مقابلش نگاه می کنم. کم مانده است
سکته کنم. چنان قدمهایم سست و بی جان می شوند که بی اختیار
مرا به مغازه ی کناری می کشاند و با زانوهای شکسته روی زمین
می افتم و می نشینم

خانوم! خانوم! حالتون خوبه؟-

دستی برای عابر نگران تکان می دهم و دوباره در خودم جمع می
شوم. باور کردنی نیست. امکان ندارد. سعی می کنم بایستم و یکبار
دیگر واقعیت را ببینم

بدون اینکه بدنم را از پشت سنگرم خارج کنم، سرم را به سمت
شیشه های کافی شاپ می کشانم

ک. عاصفی گمشده در مترو، روبروی آن زن و کنار مردی که پشتش به شیشه است دور یک میز گرد نشسته اند.

دستهایم دارند می لرزند. آنها را در کیفم فرو می کنم و انگشتانم دور ده تراول مشت می شوند. سه روز است که در مترو خانه نشین شده ام تا ک. عاصفی را بیابم و خرد خرد پنج میلیون را به او پس بدهم. حس می کردم نکبت آن پنج تومان تمام سلولهای زندگی ام را بیمار کرده است. آمده بودم تا پول را میان صورتش بکوبم و بگویم ای نامرد ترین نامردها مگر قرار نبود نام و نشان مرا به محسن ندهی!! میان صورتش تف کنم و بروم. اما حالا چه می دیدم. صحنه ای که مقابلم بود فراتر از گنجایش مغزم بود. حتی وسیع تر و لاینحل تر از تمام مسائل حل نشده ی دنیای قرن حاضر!

نفسم یکی در میان که نه، گاه به گاهی از سر وظیفه می آید و می رود تا خارج از برنامه های عزرائیل نمیرم. من به دنبال شکار ک. عاصفی -پسر عمه ی همسر سابق محسن- آمده بودم و حالا به لطف عداوتِ مرد مزاحم که راهم را سد کرد، میزگردی را می دیدم که حتی در خواب هم نمی توانستم بین آدمهایی که می دیدم رابطه ای ایجاد کنم.

هر چه می خواهم خودم را به ندیدن بزنم و هر چه می خواهم عاقلانه بیاندیشم و هر چه می خواهم خود دار باشم ، نمی توانم تنها یک راه به ذهن شوکه و معیوم می رسد. باید برای عکس العمل زمان بخرم به شکلی که این صحنه را هم از دست ندهم.

همانطور که از مقابل کافی شاپ می گذرم، سریع عکسی می گیرم
و امیدوارم به اندازه ای واضح باشد که به کارم بیاید. به چه کار؟
!!به خدا که نمی دانم

[05.07.19 19:53]

#138

همانطور که از مقابل کافی شاپ می گذرم، سریع عکسی می
گیرم و امیدوارم به اندازه ای واضح باشد که به کارم بیاید. به چه
!!کار؟ به خدا که نمی دانم

با نفسهای نصفه و نیمه و با بدنی که هم میخواهد فرار کند و هم
می خواهد همانجا میخکوب شود و ببیند آنها واقعی اند یا خواب و
خیال، خودم را درون تاکسی می اندازم.
!دربست-

کجا خانوم؟-

.دستم را روی پیشانی ام می کشم. کجا؟ نمی دانم. خانه؟ نمی دانم
برید سمت آزادی-

عرض کردم کجا سوار شدی خانوم؟ مگه تاکسی ام؟-

با چشمهای ریز و با اخمهای به هم تنیده به او و بعد به اطرافم
نگاه می کنم.

تا کسی نیستید مگه؟-

مطمئنم رنگ زرد را دیدم و سوار شدم.

نه خانوم!!! امداد خودرو هستیما...حالتون خوبه شما؟-

ابرویم بالا می پرد. زبانم سنگین است. سری می جنبانم و با سرعت پیاده می شوم. معلوم است که حال خوب نیست. معلوم است که جزء به جزء تنم متلاشی و خراب است.

نمی دانم چند قدم به کدام سمت بر می دارم و چند قدم از کدام سمت دور می شوم که دستی دور بازویم پیچیده می شود و مرا به «!سمتی می کشاند:» بیا ببینم

نگاهم از روی دستهایش بالا می آید. این دیگر امکان ندارد. این دیگر واقعیت ندارد. این دیگر خود خواب است. این دیگر آخر توهم است. این اصلا غریب تر از حضور آدم فضایی ها میان !!خانه ام است

مبهوت و گیج همراه او و قدمهای بلندش از میان خیابان عبور می کنم؛ از بین چند ماشین پارک شده، از روی پل شکسته ی جویی، از میان تنه های ریز و درشت جمعیتی که قدمهایشان بر اساس ... پیشانی نوشتشان کند و تند است، از میان چند کوچه ی فرعی

بالاخره مقابل ساختمانی می ایستیم. در را باز می کند و مرا به داخل می فرستد. حیاط کوچکی است. از کناره ی آن چند پله به سمت پایین پیچ خورده است. وارد یک زیر زمین می شویم. ده پله

یا سه پله پایین تر؟ نمی دانم. اصلا قدمهایم مال خودم نیست. ذهنم
و حتی چشمهایم ، انگار عاریتی اند؛ بلد نیستم با آنها کار کنم
مرا روی مبلی می نشاند و غیب می شود. صدایش را پشت دری
یا کنج اتاقی می شنوم: « برات یه شربت خنک بیارم حالت جا
«بیاد

لبهایم روی هم افتاده است. چه کسی قرار است برای چه کسی
شربت بیاورد؟ کجا بیاورد؟

با لنزهای غبار گرفته ی چشمهایم به اطراف نگاه می کنم. یک
فضای کوچک... و مبلی که من رویش نشسته ام. نه جزئیات می
بینم نه کلیات
!بگیر-

لیوان را مقابلم گرفته است. آهسته تذکر می دهد: « یخه! یه کله سر
«!نکش

سری تکان می دهم. لیوان را به سمت لبم می برم و قبل از آنکه
جرعه ای بنوشم ، لبهای سنگینم تکان می خورند: « مریم! » چشمی
باز و بسته می کند و می گوید: « اول بخور! بذار نفست بیاد سر
جاش! » دوباره حواسم پی لیوانم می رود. روی لبهایم نشسته است
... اما

«!لب می زنم:» عاصفی

دوباره سری تکان می دهد: « می دونم می دونم... اونو بخور بعد
«!حرف بزن! رنگ و روت مثل میت شده

جرعه ای را میان لبهایم مزه مزه می کنم. خیلی شیرین است.
نگاهم به سمتش می رود. روی لبه ی مبل مقابلم نشسته و دست به
سینه به من زل زده است.

[05.07.19 19:53]

#139

نمی خورم-

محکم و بی تعارف می گوید: «تا آخرش بخور تا بتونی دو کلام
»!حرف بزنی. با این رنگ و رو ممکنه غش کنی

آنقدر مبهوتم و آنقدر درمانده که جرعه ها را تند تند میان تنم
جاری می کنم.

لیوان را نیمه خورده، به سمتش می گیرم. نیم خیز می شود و آنرا
می گیرد. باقی اش را یک کله سرمی کشد

کم کم دارم غیر از او و لیوان میان دستش، اثاثیه ی اطراف را
می بینم. بیشتر شبیه یک دفتر کار است تا یک خانه! میز و قفسه
و پرده ی عمودی و تیره رنگ و موکتی که زیر کوبش کفشها،
رنگش چرک شده است.

اینجا کجاست؟-

»لبخند می زند: «چه عجب پرسیدی؟

نگاهم را بیشتر به اطراف می چرخانم و دوباره به چشمهای او می
رسم که نگاه از من بر نمی دارد.

برای چی منو کشوندی اینجا؟-

دوباره دستهایش را در سینه جمع می کند: «بهتری پس؟ کم کم
»!داری سر حال می شی

جمع و جور تر می نشینم. کیفم را روی پاهایم محکم می گیرم: «
واقعا من اینجا چیکار می کنم؟ شما از کجا پیدا...» میان حرفم می
»!گوید: «دیدم چطور پریشون سوار اون امداد خودرو شدی

لب می زنم: «پریشون! داغون!» دوباره اوج می گیرم: «مریم
خواهرم... با... اون مردک... عاصفی!» بعد انگار دوباره تمام
هوش و حواسم را منتقل می کنند به همان کافی شاپ، تند و بی
وقفه، حرف می زنم؛ بی ربطو با ربط، آشفته و مسلط: «معلوم
شد بدبختی ما از کجا آب می خوره... معلوم شد عکسها رو کی
پخش کرده... معلوم شد... بدبخت صابر روحشم خبر نداره
زنش... بدبخت من... بدبخت مادرم!! دخترشو ببین!! گند سارا کی
در بیاد خدا می دونه... بدبخت اون رزا که از همه طرف بهش
نارو می زنن... بدبخت مریم!! آدم قحط بود... اصلا از کجا اونو می
»...شناسه

!هیس... خب... بسه... بسه افرا-

نگاهم با صدای او دوباره به همین کنج کوچک بر می گردد.
»...دوباره هوشیار می شوم: «نگفتی که شما

بلند می شود. به سمت میزی که کنار پنجره است می رود. همانجا می نشیند: «تو برای چی سه روزه خودتو علاف این عاصفی کردی؟»

نگاه در به درم روی تیله های چشمان او زوم می شود. ذهنم هم دارد از تقلای بی ثمرش دور می شود تا بتواند روی مرد مقابلش تمرکز کند.

سه روزه که بست می شینی تو مترو؟-

کم کم سلولهای خاکستری دارند از خواب بیدار می شوند: «از کجا می دونی سه روزه...» به صندلی اش تکیه می دهد. ژستش شبیه یک بازجو ست. بی دلیل هراس می کنم. بلند می شوم

[05.07.19 19:53]

#140

منو تعقیب می کنی؟ چرا؟-

امن تعقیبت نکردم افرا-

نگاهی به در خانه می اندازم. نمی دانم قفل است یا نه. نمی دانم اصلا نیازی به فرار هست یا نه. اصلا نمی دانم من با او اینجا چه می کنم.

با اینحال با احتیاط قدمی به سمت او بر می دارم: «پس از کجا...»
 میان حرفم بلند می شود. ناخودآگاه قلبم می ریزد و تکان می
 خورم.
 ترسو ندمت؟-

جوابی نمی دهم. انگار تازه موقعیت را درک کرده ام. من با او در
 ناکجایی که اصلاً علت حضور او و خودم را نمی دانم در حال
 گفتگویی نا برابر هستیم. او آگاه است و من بهت زده و بی خبر
 ...مریم چه جوری با عاصفی-

«مختصر اما روشن می گوید:» حتما عاصفی اونو پیدا کرده
 حرفش منطقی تر از افکار به هم ریخته ی من است. سری تکان
 می دهم. نگاهم روی سرشانه های او می نشیند. درست چهارخط
 یشمی روی سرشانه های پیراهن توسی رنگش است. دلم می ریزد
 آهسته دستم را دور گوشی ام می پیچانم و آنرا از جیبم بیرون می
 آورم.
 فقط بگو با عاصفی چیکار داشتی؟-

«ترسیده و تلخ می گویم:» باید جواب بدم؟ بازجویی شما مگه؟
 سریع گوشی ام را باز می کنم. نگاهش با من است. عکسی که
 انداخته ام را می یابم و بازش می کنم. مردی که پشت به شیشه
 نشسته است روی سرشانه اش چهار خط یشمی دارد

نفسم حبس می شود. دستهایم چنان به لرزش می افتند که گوشی از دستم می افتد. قبل از آن که خم شوم و گوشی را بردارم با قدمهای بلندش به من می رسد: «بشین ببینم!» دستش به تنم نخورده، فریاد «می زنم:» به من دست نزن
 !باشه باشه...آروم-

بعد خم می شود و گوشی را از زیر پایم برمی دارد. همانطور که به عکس رویش نگاه می کند، پوزخندی می زند: «به چه دردت
 «می خوره دختر؟»

لبهایم سر شده اند. زور می زنم و می گویم: «شما سه نفر؟! باورم
 «نمیشه»

گوشی را به سمتم می گیرد: «لازم نیست هر چی می بینی باور
 «!کنی. حتی لازم نیست بهش فکر کنی»

دستش با احتیاط زیر بازویم می رود و مرا به سمت در می برد: «
 «....می فرست خون تون»

.خانه! خانه تنها جایی که به آن نیاز دارم
 ...دیگه اطراف عاصفی نبینمت-

سرش را کنار گوشم می آورد. اضافه می کند: «بشین تو خون تون
 «!...این عکس هم به کسی نشون نده. شتر دیدی ندیدی»

همانطور که مرا مبهوت آورده بود، گیج تر و سرگشته تر از آنجا
 بیرون می آورد. برایم یک در بست می گیرد. سوار تاکسی می

شوم. از میان شیشه سرش را مقابلم خم می کند: « منتظر تماسم
 «!باش...و دختر خوبی باش!خوب و رازدار

[05.07.19 19:55]

#141

نشسته ام. زانوهایم را بغل کرده ام. تکان تکان خوردن های ننو
 وار نه خوابم می کند نه حتی آرامم می کند. مثل نابینایی که تازه
 تازه می بیند، طوری به در و دیوار خانه نگاه می کنم انگار اولین
 باریست که به تماشای مکانی نشسته ام. نگاهم روی درز دیوار و
 میان پیچ خراب شده ی لولای در می نشیند و هیچ نمی بیند.
 روحم، نگاهم و سلول به سلول مغزم اینجا نیست. طاقت نمیآورم.
 اینهمه صبوری در خمیره ی من نیست. سرآسیمه بلند می شوم.
 شلنگ تخته میاندازم تا حاضر شوم

کجا به سلامتی؟-

نگاهم به مادرم میفتد. انگار تازه او را می بینم. لال و مبهوت
 نگاهش می کنم

گفتم اُغر به خیر! کجا؟-

دا... دارم... می رم... هوا بخورم-

یا جده ی سادات!! این موقع شب؟-

نگاهم به ساعت میفتد. اما عقربه نمی بینم. نگاه متعجب مادرم را
هم نمی بینم.

به سمت در می روم. مادرم نیم خیز می شود و با تحکم
«میگوید:»سلطان بانو!! با شمام

توجهی ندارم. تند وارد راهرو می شوم و کفشهایم را می پوشم
افرا؟-

«بلند می گویم:»با آژانس می رم نگران نباش
...کجا با آژانس می-

باقی حرفهایش را پشت در خانه جا می گذارم و در را می بندم.
خودم را با قدمهای نامنظمی به سر خیابان می رسانم. برای اولین
تاکی دست تکان می دهم. شاید هم بال بال می زنم که شتابزده
«مقابلم روی ترمز می کوبد:»چی شده خانوم؟

خودم را میان ماشین می اندازم.
هیچی نشده اقا فقط عجله دارم-

نفس آسوده ای می کشد و آدرس را نیمه نیمه و تکه تکه به او می
دهم. روی هوا پرواز می کند و دقایقی بعد با همان آدرس های
چپ و راست و بیچ های هول هولی و اسمهای فراموش شده ی
خیابان ها ، جلوی در خانه شان پیاده می شوم. مشتی اسکناس به
سمت راننده می گیرم

کافیه؟-

!زیاده-

.باشه-

لبخند راننده مرا به استقبال لحظه های تلخ می فرستد. او می رود
اما من تازه آمده ام تا زهر خند بزنم

[05.07.19 19:55]

#142

زنگ خانه ی مریم را مانند دیوانه ها فشار می دهم. من نمی توانم
رازدار باشم. نمی شود

چی شده؟ تو اینجا؟ این وقت؟-

«از پشت آیفون تیز نگاهش می کنم:» دو دقیقه بیا پایین کارت دارم
چی شده؟-

«داد می زنم:» بیا پایین

«او هم کفری، غیظ می کند:» تو بیا بالا

صدایم را قعر جهنم گلویم می فرستم و خفه می گویم:» نمی خوام
«صابر از گندکاری های زنش چیزی بفهمه

صدایش انگار در حباب آب افتاده، نمی دانم بغض کرده یا هراس کرده است.

اچرا مزخرف می گی بیا بالا صابر نیومده هنوز.

در را می زند و من با همان شلنگ تخته های نا منظم و بی قرار وارد خانه اش می شوم

از همان لحظه ی ورود ، از همان دقیقه ای که چشم امیر علی به چشمانم افتاد، دست و پای اراده ام شل شده است. انگشتهایم را در هم مشت و میان هم فرو می کنم

نگاه تیز مریم با من است. قصد تعارف ندارد. به سمت مبل می روم و میان راه گونه ی امیر علی را می بوسم: « امتحان داری عزیزم؟ » به کتاب میان دستش اشاره می کنم. همانطور که دلش می خواهد علت حضور ناگهانی مرا بداند، با چشم و اشاره های مریم به سمت اتاقش می رود و شل و وارفته می گوید: « زبانه! » کلاسیه... مهم نیست

مریم داد می زند: « اگه مهم نیست غلط می کنی پول باباتو خرج »! کلاس زبانت کنی

تلخی اش را سر امیر علی خالی می کند. بعد به سمت من می چرخد: « بیا تو آشپزخونه » یک جور پیله ی لجابت بی دلیل دور تا دورم تنیده می شود: « همین جا راحتم. » روی مبل جابجا می شوم و با نگاه خیره ام او را به مبارزه می طلبم

به سمت می آید. کلافه است. یا شاید هم ترسیده. حالش را نمی
فهمم.

چته افرا؟ چه خبرته؟-

[05.07.19 19:55]

#143

لبه‌ایم از هیجان منفی که زیر پوستم جریان دارد، کم جان است.
سعی می‌کنم لب‌خند بزنم اما عضلاتم منقبض است و دردم می‌آید
بلند شو بیا بریم تو آشپزخونه! صابر نیم ساعت دیگه میاد شامش -
حاضر نباشه قیامت می‌کنه

اخم‌هایم در هم است. بلند می‌شوم. پشت میز جمع و جور آشپزخانه
اش می‌نشیند و با انگشت‌هایی که سعی می‌کند، آرام به نظر برسد
دسته‌ی کاهو را روی تخته خرت خرت، خرد می‌کند

بدون اینکه بنشینم طلبکار از بالای سرش می‌گویم: «چند وقته
فوادو می‌شناسی؟» می‌بینم که دست‌هایش ثانیه‌ای بی‌حرکت می‌مانند و دوباره گرد بی‌تفاوتی رویشان می‌پاشد و خرت خرت‌هایش
را از سر می‌گیرد

...از وقتی مامان با مینو خانوم ارتباط داشت... از زمان بابا-

کوتاه نگاهم می کند و اضافه می کند: «این خیلی عجیبه؟ اینقدر عجیب و غریب که مثل طلبکارها افتادی به جون پاشنه ی خونه م؟» صندلی مقابلش را بیرون می کشم و تن خشمگین و مبهوتم را رویش میندازم. به سمتش خم می شوم: «عجیب غریب می شه». وقتی می فهمم باهاش ارتباط داری!! اونم الان! نه چندسال پیش یک سمت لبش را زیر دنداناش می کشد. عمیقا دارد تلاش می کند که بی تفاوت و خوددار باشد اما انگشتهای لرزاناش دارند رسوایش می کنند.

از چه مزخرفی حرف می زنی افرا؟-

سینه ام را به سمتش جلو می کشم: «دارم از تو حرف می زنم. از قرارهای کافی شاپی ت با فواد... فواد شیرازی شازده پسر دکتر «شیرازی و مینو ابومحمدی! شناختید؟

گوجه ی کوچکی زیر تیزی کاردش قل می خورد و از روی میز پایین می افتد. کلافه پوف می کند و زیر لب می گوید: «لعنتی!» نگاهش به مسیر سقوط گوجه است اما می دانم روی سخنش با منی ست که دارم سقوط او را بر ملا می کنم.

از کی وقتی بیرون می ری، شال های رنگی سرت می ندازی؟ -
از کی دیگه مقنعه نمی داری؟ صابر می دونه؟

با چشمهای دریده و عضلات منقبض به من خیره می شود: «افرا «رو چه حسابی داری این چرتها رو می گی؟

انکارش دارد دیوانه ام می کند. با سایش دندانهایم روی یکدیگر
نفس خشمگینم را کنترل می کنم: «عاصفی عوضی رو از کجا می
شناسی؟» می بینم که رنگ و رویش به وضوح می پرد

[05.07.19 19:55]

#144

گوشی ام را با غیظ از میان جیبم بیرون می کشم و عکس دیوانه
کننده ام را باز می کنم و به سمتش می گیرم. صدایم دارد در پس
نگاه های ترسیده ی او می لرزد: «این توی لعنتی نیستی؟ تو و
اون مردک عاصفی و اون ...» بغض یک باره و ناگهانی تنگ
گلویم لم می دهد. خفه تر ادامه می دهم: «اونم که پشت به شیشه
ست... فواد! شما سه نفر؟!» چشمهایش از عکس کنده می شود و
وقتی به من خیره می شود، عنان از کف می دهم و داد می زنم: «
دِ نامردِ عالم!!! تو خواهی؟! تو اصلا آدمی؟ تو با اینا چه ربطی
داری؟» با فریاد من امیر علی مقابلمان ظاهر می شود
مامان! خاله!-

مریم بی جان اما خشمگین می گوید: «برو تو اتاقت و تا گفتم
بیرون نیا!» امیر علی معمولاً حرف گوش کن نیست اما حالت غیر
عادی مریم او را به اتاقش می کشاند. نگاه مریم به سمت می چرخد

تو غلط می کنی که منو تعقیب می کنی! بیشتر از او غلط می -
کنی که از من چون و چرا می پرسی...بیشتر تر از اون خیلی گه
می خوری که فکر کردی فقط خودت زنی و حق داری رنگ و
!وارنگ بری تو خیابون و دل بدی و قلوه تحویل بگیری

مریم کارد را میان انگشتانش می فشارد و با لبهای به هم دوخته ،
طوری خفه خشمش را میان کلماتش ریخته که برای لحظاتی نفسم
گیر می کند.

کارد را خواسته یا غیر ارادی مقابل صورتم بالا می آورد: « تموم
زندگی م زیر سایه ی صلاح مصلحتهای مامان و بعدم صابر به
گند کشیده شده، اگه امیر علی نبود دو ثانیه هم صابر رو تحمل نمی
کردم.» قطره اشکی از گوشه ی چشمش فرو می افتد. اما عضلات
صورتش هنوز همانطور سخت و قفل است

...کیارش...کیارش عاصفی منو دوباره عاشق زندگی کرد-

قطره ی اشک دیگری می چکد: « مگه من چندساله؟ سی و سه
سال!! همه ش سی و سه سال افرای لعنتی!!» لبهای لرزانش را
محکم گاز می گیرد و ادامه می دهد: « برای این حس و حال
قشنگی که به لطف حضور کیارش تو زندگی تاریکم به وجود
اومده، حاضرم همه رو قربونی کنم. تو و صابر که عددی
»!!نیستید

نگاه مبهوت من به او و کاردی ست که آن طور مقابل من نگه
داشته است. نگاه شوکه ی من به خشم و عشقی ست که در نگاه
شعله ورش زبانه می کشد. نگاه خشک شده ی من به عضلاتی

ست که چنان منقبض است که صورت او را همانند مجسمه ی
بی روحی ثابت نگه داشته است.
با پشت دستم آرام لبه ی کارد را به سمت پایین می کشم. تکانی می
خورد و کارد از دستش میفتد. انگار از خواب بیدار شده باشد
!!بلند شو گمشو برو بیرون-

اشکهایش حالا تند و بی وقفه روی گونه هایش راه گرفته اند
و لال شو و بذار من و کیارش زندگی مخفیانه ی خودمونو داشته -
باشیم. یا راه بیفت دوره و همه جا جار بزن!! کی حرف افرای
زندان رفته و بی آبرو رو باور می کنه. عکسات داره گوشی به
گوشی می چرخه
پوزخند می زند. به عکس گوشی ام اشاره می کند: «عکستم که
تاره و این دختر توی عکس هم فقط شبیه منه. فقط شبیه! ...من
»!اصلا شال زرشکی ندارم

[05.07.19 19:55]

#145

زهر خندی می زند که تمام قلبم را مچاله می کند: «تمام قوانین
سختگیرانه ی مامان واسه من بچه اولی بود. تمام بدبختی های
مامان و بابا و تمام دعوایها و کتک کاری هاشون واسه من بچه

اولی بود. تمام بی تجربگی های مامان وقتی دق و دلی بابای
 مفنگی مون رو سر من خالی می کرد و تمام اون قاشق داغ
 کردنهایی که از یه زن جوون کم سن و سال و بدبخت برمیومد
 روی دستها و کمر من بچه اولی بود !!! من تمام عمر ؛ حتی وقتی
 پای سفره ی عقد نشستم داشتم تلاشمو می کردم رضایت مامان
 همیشه بدبخت و بیچاره م رو جلب کنم. حتی وقتی به صابر بله
 گفتم حتی وقتی بچه دار شدم... بسه افر!!! می خوام برای خودم
 زندگی کنم. فکر کن ده سال دیگه از عمرم مونده، میخوام زندگی
 کنم. « سری از افسوس تکان می دهد. لبخندی حسرت بار می
 زند: «تو طعم هیچ کدوم از سخت گیری های مامانو نچشیدی. تو
 آزاد بودی. عاشق حمید شدی و باب میل از دواج کردی. باب
 میل جدا شدی. باب میل تو خیابونها دوره افتادی و پسر بازی
 کردی. من چی؟ من حتی به خواست بهشت و جهنم مامان ، اجازه
 نداشتم تار مومو بندازم بیرون. زیاد جلوی آینه وایمستادم میگفت
 هرزی نشی! لاک می زدم میگفت حیا نداری؟ من حتی تو خفتی
 ». که با صابر کشیدم حق نداشتم اسم طلاقو بیارم

اشکهای فلاکت بار او و اشکهای درمانده ی من می چکند و او
 دارد ادامه می دهد: « همیشه فکر کردم دوستت ندارم. وقتی
 عکساتم تو فضای مجازی پخش کردم بازم دیدم ذره ای دلم برات
 نمی سوزه. اره واقعا ، من ته تغاری خونه رو دوست ندارم چون
 زیادی خوشبخته! حالا گمشو از خونه م بیرون! من نه از تو می
 ». «ترسم نه از عکس تار و مزخرفی که انداختی

.بلند می شود و تن خشک شده ی منو با غیظ هل می دهد.

تکان می خورم. در سرم هزار حرف یخ زده هست. همه شان با صدا به یکدیگر می خورند. درد بدی در سرم می پیچد. این مریم غریبه و این وجود سراسر کینه را نمی شناسم. حس می کنم یک تکه از وجودم و یک حجم بزرگ از خاطراتم را همین الان مقابل نگاهم دفن کرده اند. انگار سالها همه ی لبخندها و بوسه ها پر از زهر بوده و امروز بالاخره آخرین جرعه کار خودش را کرده و قسمتی از روح و بخشی از تنم را راهی خاک کرده است.

آهسته بلند می شوم. با ناباوری از او سوال کرده بودم و به زشت ترین شکل ممکن جوابم را داده بود. ته دلم آرزو داشتم رابطه اش را انکار کند. ته دلم التماس می کردم که کاش مریم چهار دستی به زندگی اش بچسبد و همه چیز را انکار کند. حتی دلم می خواست زار بزند و بگوید عکس را پاک کنم. اما همه چیز زشت و و دردناک پیش رفت. کاش از ابتدا سوال های بهتری می پرسیدم تا به این قسمت کثیف نرسم. یا اگر می رسم دیرتر برسم. کاش می گفتم: «آیا با عاصفی رابطه ی کاری داری؟ آیا از ناکجایی او را پیدا کردی و با وعده ی پولی هنگفت قرار است مثل من ساده، برای او بازی کنی؟ آنوقت شاید مریم در این دیگ یک وجب روغن دار. لجن مال شده را باز نمی کرد.

نفسی می گیرم. لبهایم به زحمت تکان می خورند: «فقط بگو فواد...اون با شما چه رابطه ای داره؟»

پوزخند می زند. تیز نگاهم می کند. یک جوری که انگار می خواهد چشمهایم را مال خود کند: «تا حالا ندیدی دو تا مرد عاشق»
 «یه زن باشند؟ سر این قضیه هم باهم کنار بیان؟
 کم مانده است سقوط کنم. سرم چنان به دوران می افتد که دستم را به لبه های میز گیر می دهم تا بتوانم سرپا بایستم
 !خفه شو مریم-

این را می گویم و بدون اینکه بتوانم لبخندهای او را تحمل کنم با حالی نزار خودم را به سمت در می کشانم. دروغ می گوید. می دانم دروغ می گوید. می دانم

[05.07.19 19:55]

#146

همین که پایم را بیرون می گذارم ، سینه به سینه ی صابر می شوم. قدمی عقب می پریم تا میان آغوشش فرو نروم. بهت زده می گوید: «تو اینجا بودی؟ داری می ری؟ تنهایی؟» بمباران سوالاتش تمامی ندارد و پاهای من هم رمق ایستادن ندارد. کوتاه می گویم: «اره ...خدافظ» می دانم سد راهم می شود
 !و می شود

وایسا! این موقع؟...تنها؟-

سر سنگینم به زحمت بالا می آید و چشمهای سبز و جنگلی اش را
نگاه می کند

...تازه اول شبه...مغازه ها هنوز بازند...نگران نباش-

«!پوزخند می زند:» نگران نبودیم که عکسات در اومد

لبه‌ایم را زیر دندان می گیرم. شوهر ندارم اما به لطف خانواده ام
هزار شوهر بی قبالة دور و برم می پلکد
!برو خونه تا شامت یخ نکرده-

می خواهم بی صدا و جنجال از کنارش بگذرم اما نمی گذارد:»
«وایسا می رسونمت

«با غیظ میان چشمانش نگاه می کنم:» ممنون...دربست می گیرم
توجه ندارد. گوشه ی کیفم را می گیرد و مرا به سمت ماشینش می
کشد:» حاج خانوم بفهمه دامادش اینقدر بی غیرته که دیگه پا تو
خونه م نمی ذاره» این بار منم که پوزخند می زنم:» قضاوت حاج
خانوم اینقدر برات مهمه؟» در را باز می کند و می گوید:» سوار
شو. «ماشین را دور می زند تا سوار شود و بار دیگر به من
اشاره می کند که عجله کنم

«!با سماجت می گویم:» دوست ندارم منو برسونی

دری که باز کرده می بندد و به بدنه ی ماشین تکیه می دهد:»
آهان! کلاس ماشین ما به شما نمی خوره؟» طعنه هایش تمامی
ندارد

خسته و کلافه می گویم: « دلم نمی خواد کسی که دهنش جز به
«!طعنه باز نمی شه کنارم باشه حتی چند ثانیه

ابروهایش را بالا می دهد. اما نگاهش هنوز همانطور طلبکار و
از خودمتشکر است.

اونوقت فکر کردی من دلم می خواد کنار تو باشم؟-

حرفهایش دو پهلوست یا من اشتباه می کنم؟ نمی دانم. مختصر
برای ختم جنجال می گویم: « یه آژانس برام بگیر و برو خونه به
خونواده ت برس» ناخودآگاه از یادآوری وفاداریِ مریم ، لبهایم به
زشت ترین شکل ریشخند آلوده می شود. اما او نمی داند این
آلودگی از کجا نشأت گرفته و با حرص می گوید: « پوزخند
بزن... خندیدم داره والا... معلومه که بودن کنار خونواده م رو به
بودن کنار زن بی آبرویی مثل تو ترجیح می دم. « بعد سینه اش
را روی ماشین به جلو می کشد. سوویچ را روی سقف ماشین آرام
و پیوسته می کوبد و اضافه می کند: « دلم نمی خواد دیگه دور و
«!بر امیر علی و مریم ببینمت. بدآموزی داری خانوم

[05.07.19 19:55]

#147

با اینکه مریم دیگر برایم ارزشی ندارد اما دوری از امیر علی
غصه دارم می کند. بغض کرده لب بر می چینم و می گویم: « برو

شامت یخ کرد حضرت آقای خانواده دوست» محکم تر می گوید: «معلومه که خانواده دوستم» می خواهم پا تند کنم و بروم که می گوید: «من جای تو باشم دست مادر مو می گیرم و میرم تو یه دهاتی روستایی جایی که هیشکی منو شناسه آروم زندگی می کنم.» کوتاه نگاهش می کنم

لحنش به آنی دوستانه می شود: «من می تونم برای اینکه یه مدت از این حال و هوا دور باشید براتون یه جا پیدا کنم. به حاج خانوم هم «میگم حالا... تو هم بگو

همینطور بی صدا نگاهش می کنم. انگار میخوام ته افکارش را بخوانم. اما خلاقیت هایم ته کشیده است. ته فنجان چشمش هیچ ماهی یا اسبی نیفتاده که من به فال نیک بگیرم و به مراد تعبیرش کنم. جنگلهای سبزش تاریک تاریک است

راهم را می کشم و از او فاصله می گیرم. امیدوارم دنبالم نیاید. امشب شبی نیست که من توان روی رینگ رفتن داشته باشم. زور بازوهایم حبابی ست و به آنی مبارزه را واگذار خواهم کرد

گوشی ام مرتب زنگ می خورد و من قدمهای سستم را به سمت خانه می کشانم. در ذهنم هزار و یک سوال است. هیچ کس جز فواد نمی تواند پاسخم را بدهد و او هم به هیچ تماسی پاسخ نمی دهد. کلافه به صفحه ی گوشی ام زل زده ام. مادر بی نوایم ده ها بار زنگ زده است. مریم دو سه بار و صابر یکبار هیچ نشانی از آنکه باید باشد ، نیست

گوشی را کنار گوشت می گذارم.
!مامان-

«داد می زند:» کدوم گوری هستی؟-

بغضم می ترکد. بغضی که هی قورت داده ام و هی بالا آورده ام
خدا مرگم بده چرا داری زار می زنی؟-

میان فین فینم می گویم: «دارم میام...خونه» صدایش می لرزد: «
»با کی هستی؟

تنهام-

!بگو کجایی پیام عقببت-

!نزدیک خونه-

این را میگویم و تماس را قطع می کنم. نگاهم را به آسمان می
!دوزم. مگر امشب صبح می شود.؟نه به خدا

نگاهی به پشت سرم می اندازم. یک ساعت است که در حاشیه ی
پیاده رو و در جوار کرکره هایی که یک به یک و نوبتی پایین
کشیده می شوند، راه می روم و دارم جان می کنم که نفس
بکشم. هیچ چشمی نگران من نیست. نه صابر دنبال من است نه
!مریم خواهر دردانه ام

تاریکی خیابان مرا نمی ترساند. حس می کنم وجودم خالی شده
است. آرام کنار خیابان می آیم تا ماشینی بگیرم و بروم. با ناامیدی
.امیدوارم هیچ خفاش شبی مقابلم ترمز نکند

[05.07.19 19:55]

#148

حواسم همچنان به فواد و به گوشی ام است. او پاسخنامه ی
آزمونی ست که من همه ی گزینه هایش را غلط زده ام. یکبار
دیگر شماره ی فواد را می گیرم.

قبل از آنکه اولین بوق میان گوشم بیچد، ماشینی مقابلم جیغ کشان
روی ترمز کوبیده است.

در باز می شود و قبل از آنکه تحلیلی بکنم، صدای خش دار فواد
در گوشم می پیچد: «سوار شو!» برای یک لحظه گم می کنم که
صدا درون گوشی ست یا از داخل ماشین روبرویم.

با اخم های ناخواسته و از میان تارای چشمان خیسم، کمی خم می
شوم و می بینم با چشمهای برزخی اش دارد به من اشاره می کند
که سوار شوم.

معطل نمی کنم. خودم را درون ماشینش می اندازم و قبل از آنکه
حرفی بزنم یا بخواهم چون و چرایی کنم، گوشی ام را محکم به
سمتش پرتاب می کنم. گوشی به ضرب میان سینه اش می نشیند و
«او کلافه می گوید:» نگفتم شتر دیدی ندیدی!؟

انگار حرفی برای گفتن ندارم ،انگار تمام کلماتم آب شده است و از میان چشمهایم می بارد.

...مریم بهم گفت اونجا بودی!گفت با چه حالی زدی بیرون-

اسم مریم آتشم می زند. نفرتم از او صد برابر می شود، اشکهای هزار برابر

تو نمی تونی دو روز تو خونه بشینی ،آروم بگیری دختر؟-

سرزنش هایش اصلا به گوشم نمی شنید که بخواهد در مغزم فرو رود. مثل نسیمی می آید و می رود. درد من فراتر است، اشکهای !من سر ریز تر

ایه کم آروم بگیر ببینم-

نمی توانم. هر کلامی که از دهان او خارج می شود، قدرت بغضم بیشتر می شود و اشکهایم داغتر و گرم تر فرو می ریزند

!افرا جان! افرا! گوش کن ! یه کم آروم باش-

ماشین از حرکت می ایستد و او به سمتم می چرخد: « این «اشکهارو برای چی و برای کی داری حروم می کنی؟

با کلمات دست و پا شکسته می گویم: « برای نامردی ها ...برای « خیانتها...برای نامهربونی ها...تو عزای خواهرم

نفشش را رها می کند: « بس کن ! لطفا آروم بگیر و گوش کن!« چشم بسته داد می زنم: « توی لعنتی کی هستی؟وسط زندگی من چه غلطی می کنی؟ با مریمی؟ تو؟ تو و عاصفی؟ تو و عاصفی مریمو

شریکید؟» از این حرف چنان چندشم می شود که حس می کنم دلم می خواهد عق بزnm. به سمت در می چرخم و به سرعت بازش می کنم. میان خیابان خم می شوم و به جای عق زدن چند باری با دهان هوای تازه می بلعم و دوباره نفسم را به بیرون فوت می کنم. تا معده ام کمی قرار بگیرد.

دستش روی شانه ام می نشیند و مرا به داخل بر می گرداند.

!به من دست نزن-

!به من گوش کن-

دستهایش دور تا دور صورتم را محکم می گیرد تا نگاهم درگیر چشمانش بشود. در نگاهش یک جور اطمینان خالص موج می زند. اما من حتی دیگر به چشمهای خودم هم اعتماد ندارم

[05.07.19 19:55]

#149

!به من دست نزن-

!به من گوش کن-

دستهایش دور تا دور صورتم را محکم می گیرد تا نگاهم درگیر چشمانش بشود. در نگاهش یک جور اطمینان خالص موج می زند. اما من حتی دیگر به چشمهای خودم هم اعتماد ندارم

گفتم به من دست نزن-

لبه‌ایش را به داخل می کشد و نفسی رها می کند: « وقتی تو کافی شاپ بودیم طوری نشسته بودم که پشت به خیابون بودم اما با کمی چرخش می تونستم انتهای خیابونو ببینم. برای یه لحظه حس کردم یکی شبیه تو از اون سمت خیابون به این سمت اومده. توجهی نکردم. اما وقتی از کافی شاپ اومدم بیرون دیدم یه دختری که زیادی شبیه توئه عین ادمهای گمشده تو خیابون از این سمت به اون سمت می ره. بلاتکلیفه. بی قراره. داره اشتباهی سوار امداد ...خودرو می شه

میان قطره های اشکم که زیر انگشتهای او قرار می گیرند و می خوابند، بیقرار پوزخند می زنم: « اون تو سه تایی به ریش من خندیدید هان؟

سری تکان می دهد: « غلط می کنه اونی که بخواد به ریش تو ...بخنده

تکان محسوسی می خورم. پلکهای باد کرده از گریه ام تا حد ممکن باز می شوند.

... ببین! داستان-

تردید دارد برای گفتن و من دارم دیوانه می شوم.

قبل از هر چیز بگم من هیچ صنمی با مریم ندارم. مریم بهم - زنگ زد و گفت برای اینکه تو رو بیشتر عصبی کنه، اون !مزخرفو گفته

مثل بازنده ی خسته ای که هر دم از سمتی لگدی خورده، با غیظ می گویم: «مریم غلط کرد که فکر کرد با این حرفش عصبی می باشم... من با حرفش چندشم شد! عقم گرفت! همین

چشمی بر هم فشار می دهد و در حالیکه در مقابل تقلاهای من برای رها کردن صورتم، مقاومت می کند، آرام می گوید: «باشه... آرام

!!ولم کن-

باز هم نفسی رها می کند. کف دستهایش را از دور تا دور صورت «خیسم بر می دارد و می گوید: «چقدر به من اعتماد داری؟

«عصبی می خندم: «بگو یه درصد! اونم زیاده

به اندازه ی همون یه درصد، آرام بگیر و مطمئن باش از سمت - ...من هیچ آسیبی به تو نمی رسه

برای بار هزارم قفسه ی سینه ی سنگینش را با بازدمی عمیق «خالی می کند و اضافه می کند: «یعنی دیگه هیچ آسیبی نمی رسه

لبهایم روی هم می لغزند تا جان بکند و حرف او را واگویه کند: «... دی... دیگه؟! یعنی

خسته و ناآرام چشمهایش را با انگشت فشار می دهد: «دیدار تو با عاصفی اتفاقی نبود... انتخاب تو هم اتفاقی نبود. مدتهاست که مریم ...با عاصفی در ارتباطه

چشمه ی اشکهایم ناگهان خشک می شود همانطور که تمام
اعضایم از شدت بهت خشک شده است

بیشتر نمی تونم برات توضیح بدم-

چ...چی؟ مریم...مریم منو به ...عاصفی معرفی کرده -
یعنی؟یع...یعنی اینقدر کینه...داشته؟

لبهایش را چندباری به داخل می کشد . تقلای صورتش را برای
حفظ آرامش می بینم.وقتی به حرف می آید، صدایش نرم ، آرام ،
مطمئن و بدون هیچ حسی ست. انگار اخباری روی آنتن پخش می
شود:

دلایل شخصی مریم به من ربطی نداره.اما بازی گردون این -
قضیه من بودم. من خواستم که عاصفی تورو با محسن آشنا کنه.
فکر کن می خواستم بنا بر دلایلی از محسن انتقام بگیرم
همین.داستان پیچیده ای نیست

لحظاتی همانطور منگ و گنگ تماشایش می کنم. ناگهان تمام
دنیایم آنقدر داغ می شود که انگار همه ی بزرگی اش به اندازه ی
یک هسته شده و توی چشمهایم فرو رفته است. هسته ی داغی از
نامردی ها

[05.07.19 19:55]

#150

می خواهم داد بزنم اما نمی توانم. بیشتر مثل زنده به گوری که
هنوز روزنه ی امید دارد، خر خر می کنم و می نالم: «عوضی!
»عوضی

دستهایش جلو می آید تا تن لرزان مرا آرام کند ، اما من تنم را به
همه سمت می کوبم تا از گودالی که در آن مدفون شده ام فرار
کنم.

افرا! افرا! گوش کن-

چندبار این جمله را گفته است؟ چندبار گوش کرده ام؟

افرا جان! افرا! اتفاقی که برای تو افتاد و اون حرکت محسن -
ودزدیدن تو... اونا به من مربوط نیست... اما به خاطرش هیچوقت
خودمو نمی بخشم... من نخواستم بهت آسیب برسه... بعد از اون
قضیه سایه به سایه دنبالت بودم... سعی کردم حمایت کنم... سعی
کردم کمکت باشم... مثل اجل معلق همه جا بودم... رها
... نکردم... غیر مستقیم

نفسی رها می کند. دستهای بی قرار مرا که می لرزند و سعی
دارند در را باز کند، می گیرد: « غیر مستقیم خودمو مقصر می
»...دیدم و سعی کردم جبران کنم

»!! فقط خرخر می کنم. ناله می کنم: « همه تون برید به جهنم

افرا جان! حتی حتی به بهانه ی بارداری ت سعی کردم -
پناهگاهت باشم. با اینکه می دونستم بچه دار نمی شی... قبلا فهمیده

بودم... و باردار نیستی... با این حال سعی کردم وانمود کنم که... خبر ندارم و... افراجان

سعی می کنم دستهایم را رها کنم: «و لم کن فواد!! دست از سرم
«بردار!! باشه باشه فهمیدم... همه تون بی گناه! من گناهکار عالم

ناگهان یاد حرف مریم دلم را آتش می زند و جیغ می زنم: «مریم
«مخصوصا عکسهای منو پخش کرده.. اونم به خواست تو بوده؟
... نه عزیزم.. اون حماقت مریم بوده... دلایل خودشو داره-

عزیزم گفتنش مثل سطل آب یخی ست که بر سرت خالی می شود
. اما بر خلاف اصول، شعله ات بیشتر زبانه می کشد
خفه شو!! دیگه حرف نزن!! جمع سه تاتون معلوم می کرد دارید-

...

ناگهان تلخ می شود. با خشم و از سر کلافگی می گوید: «بسه
افرا! آروم بگیر! من اونجا بودم تو اون کافی شاپ لعنتی برای
اینکه برای اینکه...» مکث می کند. لعنتی هنوز تردید دارد
. حرف بزند.

دوباره دستهایش دور صورتم را می گیرد و چانه ام را محکم به
سمت خودش نگه می دارد: «رابطه ی عاصفی و مریم به من و تو
ربطی نداره. من اونجا بودم چون با اون مردک قرار داشتم. قرار
«نبود با مریم بیاد. بیشتر از این نمی تونم توضیح بدم

لحظاتی در سکوت همانطور به یکدیگر نگاه می کنیم. او تردید دارد حرف بزند و من تردید دارم به او نگاه کنم. اما با چشمهایم دارم زور می زنم تا ته افکارش را بخوانم.
قول می دم دیگه نگذارم بهت آسیبی برسه-

فقط تماشایش می کنم. ادامه می دهد: «تو هم قول بده این قضایا
»رو فراموش کنی

نمی دانم چرا اما از ته دلم حرفی بیرون می آید که لبهایم از داغی
»اش می سوزد:«پیشنهاد ازدواجت هم از روی بازی بود؟

مدتی نگاهش را میان صورتم می چرخاند. هنوز چانه ام میان
انگشتان اوست و هنوز نمی توانم سرم را به سمت دیگر تکان بدهم.
نمی دانم چرا از شنیدن جواب این سوال هراس دارم

بعد از اون گندی که محسن زد ، میخوامم هر جور شده تو رو -
تحت حمایت خودم بگیرم.همین

اشکم خشک شده است و گرنه دلم می خواست چند قطره برای این
جواب حرام کنم

رزای بدبخت می دونه مردی که زندگی شو از هم پاشید دلش -
پیش یه زن دیگه ست؟

عضلاتش سخت می شود. انگار به ممنوعه ای اشاره کرده باشم.
رنگ نگاهش عوض می شود:«رزا بدبخت نیست. یعنی هنوز
»بدبخت نشده

!چقدر شما مردا کثیفید-

بدون اینکه بخواهد انکار کند، سری تکان می دهد. نرم و غمگین می گوید: «متأسفانه نمی تونم از مردهایی که دیدم و می شناسم.» دفاع کنم. حتی از خودم هم نمی تونم دفاع کنم.. فعلا نمی تونم لب می زنم: «محسن چیکار کرده بود مگه؟ اون یه دختر ناز داره! بارها عکشو نشونم داده. عاشق بچشه... چرا خونه خرابش کردید؟»

آهی از سینه اش رها می کند: «نگران محسن نباش... بومرنگ اعمالت به موقع به سمتت بر می گرده... شاید دیر کنه ولی»
«برمیگرده»

حرفهایش را نمی فهمم. آرام دستهایش را از دور صورتم جدا می کنم. انگشتانش یخ زده است و با حرکت من از روی صورتم پایین می افتند.

می خواهم در را باز کنم و پیاده شوم که کم جان می گوید: «بشین»
«می رسونمت»

دنده را جا می زند و در سکوتی تلخ اما پر از حرف به سمت خانه می راند.

کاش جان بگیرد... کاش جان بگیرد صدایی که نمی خراشد اما پرواز می کند، پروازت می دهد، بلندت می کند و بر بال فرشته... ای رهایت می کند

!کاش

[05.07.19 19:58]

#151

پشت در این پا و آن پا می کنم. هنوز مرددم اما بالاخره با خودم کنار می آیم و زنگ در را فشار می دهم. طول می کشد تا در را باز کند.

نگاهش، میان آنهمه چین ریزی که دور تا دور چشمهایش نشسته است، مهربان است اما تا به من می افتد، انگار شناخته باشد، سریع اخمهایش در هم می رود: «بفرما؟» از لای در نیمه باز نگاهی به پشت سرش می اندازم. در آن باغ جمع و جور و زیبا چنان سکوتی حکفرماست انگار این باغبان نیم قرن سن، تنها نگهبان ارواح است و بس با کی کار داری؟-

اخمهایم را تنگ هم می آورم تا پاسخ تلخی کردنش را بدهم: «با «آقای این خونه... نیست؟

«اسری بالا پرت می کند: «خیر نیست

یکبار دیگر سرک می کشم و اینبار چشمم به گوشه ای از گلگیر «عقب ماشینش می افتد. تند می گویم: «برو بهش بگو من اومدم

دری که نیمه باز نگه داشته بود، تنگ تر می کند و جلوتر می آید: «دختر تو سر ترسیدن نداری؟ کمت نبود یه بار بی آبرو شدی با اون افتضاح عکسا؟ برو رد کارت!» داغ می شوم. تند می «شوم:» درو باز کن برم تو

سینه اش را جلوتر می دهد: «خانوم خونه ممنوع کردن احدِ غریبه «ای از این در رد بشن

باغبان بی زبانی که همیشه میان ویلای محسن می پلکید ، چه زبانی در آورده است

نگاهم با سوءظن روی چشمانش ریز می شود. از نگاه خیره و پر از سوال من ، صورتش برای چند لحظه به هم می ریزد. انگار دارد تقلا می کند چیزی را درست کند. با عجله و با چیدمان نافر می از کلمات ، می گوید: «آقای من... آقا و ...کلا برای اینکه «حواسشون ...آقا هم گفتن غریبه راه ند

!روشن و خاموش

کم کم دارد قسمتهای تاریکی در ذهنم روشن می شوند. انگار برای کشف مقبره ای در مصر ، چند وجب تا پیکر مومیایی شده ای فاصله دارم

اول انگار گفתי خانوم؟ منظورت رزا خانومه؟-

من ...منظورم...آقا بود به خاطر خانوم- دخترشون - گفتن غریبه - راه ندیم

قدش کوتاه است . سرم را پایین تر می آورم و نگاه تیزم را در صورت آفتاب خورده اش می چرخانم: «ارباب تو رزائه یا «محسن»؟

انگار خودش بفهمد دارد گندی می زند ، لحظه ای سردرگم می شود: « خب معلومه آقا محسن...بعدم اینا زن و شوهرن چه فرقی «داره ؟ تازه تو مگه مفتش محلی؟

اینجا که دیگه زن و شوهر نیستن -

بعد در حالیکه کمی قرارش را از دست داده و نگاهش مرتب فرار می کند، سعی می کند عقب برود و از دری که به اندازه ی حجم هیکل او راه ندارد، رد بشود و داخل ویلا بخزد

[05.07.19 19:58]

#152

اما من هم قدمی پیش می روم و تند ادامه می دهم: « راستی گفتی افتضاح عکسا!؟» آنقدر صورتم را جلو می کشم که کم مانده است از عقب بیفتد

تو قضیه ی عکسارو از کجا می دونی؟-

صورتش شبیه کودکی می شود که با شلوار خیس از رختخوابش در آمده و مقابل مادرش ایستاده است. هم نگاهش زار است هم

ترسیده . اما با وجود شلوار خیشش ، جایی برای توجیه نیست. با
 «اینحال می گوید:» همه ی عالم می دونن؛ من ندونم؟
 لعنتی!! تو عکسارو به رزا دادی؟-

داد می زنم. طوریکه گلویم می خراشد:» نامرد! بکش کنار ببینم!»
 چنان هولش می دهم که بالاخره از عقب روی زمین می افتد و در
 کاملاً باز می شود.

با قدمهای بلند و نامنظم خودم را به محوطه ی داخلی ویلا می
 رسانم. راه را متاسفانه آنقدر خوب بلدم که اگر محسن هم با فریادم
 به استقبال نمی آمد، تا کنار تختش می رفتم.
 تو اینجا چیکار می کنی؟-

نگاهی به پشت سرم می اندازد. باغبانش دارد در پی ام می دود.
 این اینجا چیکار می کنه؟-

روی صحبتش با باغبانی ست که با بی نوایی می گوید:» والا آقا
 ما بی تقصیریم» هنوز جمله اش به گوش محسن ننشسته است که با
 غیظ و ریشخند می گویم:» همچین می گه آقا آقا هر کی ندونه فکر
 می کنه چقدر وفاداره!» نگاه محسن با بی حوصلگی از او می
 «چرخد و به سمت من می آید:» چی شده باز ؟
 رزا خانومتون خونه نیستن؟-

لبی جمع می کند:» بازی نکن! می دونی که من دیگه رنگ رزا
 «رو هم نمی بینم

مقابلش می رسم. سینه به سینه اش می ایستم.
 باغبون وفادارت یه چیز دیگه می گفت-
 گیر دادی به وفای این بنده خدا چرا؟-
 نگاهی به عقب می اندازم. باغبان دارد میدان را خالی می کند. داد
 «می زنم:» کجا؟
 دست محسن دور بازویم می پیچد و مرا به سمت خودش می
 چرخاند. کلافه و بی جان می گوید: «چی شده باز؟ حرف می زنی
 «یا پرتت کنم بیرون؟
 ادب نداری تو؟-
 دستم را از میان انگشتهایش بیرون می کشم: «باغبونت می گفت
 رزا هنوز خانوم این خونه ست. می گفت بهش دستور داده غریبه
 «...پاشو تو ویلا نذاره
 پوزخند می زند: «چرت می گه» و دستم را رها می کند و به
 «سمت داخل ساختمان می رود:» چایی یا شربت؟
 دنبالش می روم: «بمیرم هم دیگه از دست تو و کلیه ی وابستگان
 هیچی نمی خورم

[05.07.19 19:58]

#153

حرفی نمی زند و وارد آشپزخانه می شود. من هم جوجه اردکی
 ام که دنبالش راه افتاده ام
 نگرانی برای چی اومدی؟-

با حرص بازدمم را خالی می کنم: « اومدم ببینم در چه وضعی؟ از
 پسر عمه جان خانوم خبر داری؟ اومدم ببینم چرا این وقت روز
 »هنوز خونه ای؟ کار و بار نداری تو هنوز؟

استکان چای را مقابلش می گذارد و پشت کانتیر روی صندلی پایه
 »بلند می نشیند: « پس واسه فضولی اومدی

سری تکان می دهم: « نگو که با مدرک دکترای عمرانت بود یا
 »مکانیک یا هر کوفتی ، نتونستی بری سر کار؟

چند مشت قند میان استکانش خالی می کند: «زهر مار به همه گنده
 »های این کار سپرده که به من پا ندن

قاشق چایخوری را از میان استکان دیگری که معلوم است چند
 ساعت پیش با قند فراوان خورده است ، بیرون می کشد
 چه خبره؟-

اعتراضم به مشت مشت قندهایی ست که خالی کرده است

من نمی توئم برم تو یه شرکت درجه چند بشم کارمند معمولی یا -
 ...نمی دونم بازار یاب تلفنی..کاری که همه ی شرکتها می خوان
 چای داغ را یک کله سر می کشد و به سرفه می افتد
 ... آروم بابا-

«میان سرفه هایش می گوید:» نگفتی واسه چی اینجایی؟
 کمی تردید می کنم اما یاد آنهایی که در حقم نامردی کرده اند، آتشم
 می زند.

او مدم ببینم فواد می شناسی؟-

«کمی نگاهم می کند. بعد می گوید:» تلفنی هم می تونستی بررسی
 دوست دارم تو چشات نگاه کنم و جوابمو بدی-
 مزاحمت شده؟-

لبه‌ایم را زیر دندان می گیرم تا هیجانم را کنترل کنم. نفسی تازه
 می کنم و می گویم:» خواستم بدونی داری از کجا می خوری.
 فوادی که یه پدرکشتگی با تو داره برات برنامه چید و منو بازی
 «داد تا پیام تورو رسوا کنم و آبروتو ببرم
 .پوزخند می زند. معنایش را نمی فهمم. اصلا زیادی خونسرد است
 ... شنیدی چی گفتم؟ فواد بی خبر از من برات-
 !لعنتی-

نفسی دیگر رها می کنم. قفسه ی سینه ام زیر اینهمه هیجان
 .مزخرفی که دارم ، سنگین است
 پس می شناسیش!؟-

کانتر را دور می زنم و کنارش می ایستم:» دور و وریات همه
 توزردن؛ بدتر از من! باغبونت هم ادم رزاست. عکسهای منو اون
 داده دست رزا... رزا هم یه جوری رسونده خونه ی ما... که البته با

وجود مریم خواهر عزیزم تو دم و دستگاه عاصفی کار سختی
«نبوده»

به سمتم می چرخد. باچشمهای جمع شده می گوید: «مریم خواهر
«توئه؟»

کم مانده است پس بیفتم. دستم را به لبه ی کابینت می گیرم: «تو
«مگه مریمو می شناسی؟»

«اپوفی می کند: «لعنتی ها»

دستی روی پایش می کوبد و بلند می شود. عقب می کشم تا به من
نخورد. دست به کمر نفسی رها می کند و می گوید: «حالا اومدی
اینجا پته ی فوادو بریزی رو آب دلت خنک شه یا اومدی دل منو
«خنک کنی؟»

[05.07.19 19:58]

#154

با حرص روی پنجه ی پایم بلند می شوم تا مقابل صورتش قرار
«بگیرم: «دارم دیوونه میشم»

می خواهد از کنارم بگذرد که با قدمی به چپ، راهش را سد می
کنم.

!حرف بزن لطفا-

بیا بشین-

دوباره از کنارم راه می گیرد. پایم را کودکانه روی زمین می کوبم. به اندازه ی همه ی سنم گیج و گمگشته ام

کنار همان قفسه ی کوتاه کتابخانه که کنج زیر پله جا گرفته ،می نشیند. من هم درست روبروی او لبه ی پنجره می نشینم. موقعیتمان شبیه همان روزی ست که فهمید آن عکسهای لعنتی از کتابخانه اش .کش رفته است. امروز هم اینجا بر سرمان می کوبیدیم

به من گفתי نازنینی...هان؟ اما افرا بودی...چرا اسمتو افرا - گذاشتن؟

سوال بی ربط و بی مقدمه اش ، جوابی جز بالا انداختن شانه ام ندارد.

بذار من بهت بگم خانم زرنگ-

.ابرویی تکان می دهم

اضافه می کند: « ویژگی بارز افرا اینه که تو هر خاکی سازگاره و به عمل میاد. حتی هرس لازم نداره، کافیه تو بهار برگهای»
«!مریضش رو حذف کنی همین

هیچوقت قوه ی تخلیم خوب نبوده است. هیچوقت قدرت معنا کردن کنایه ها و استعاره های سهراب سپهری را نداشته ام. من آدم مستقیم فهمیدنم. کافیه واضح بگویند زندگی زیباست تا بفهمم. کنایه به شقایق کارم را سخت و مسیرم را منحرف می کند

با استفهام نگاهش می کنم: «خب یعنی چی؟ این حرفا مشکل منو
«حل می کنن؟ به سوالای من جواب می دن؟»

محکم و مطمئن می گوید: «تو اگه اینجایی، اگه الان اوضاعه اینه
و از همه طرف داره غافلگیر می شی، بخش اعظمش تقصیر آب
و خاکیه که توش رشد کردی، اما مهمتر از اون اینه که به خمیره
«!ت تکیه کنی و بدونی بید نیستی که با هر بادی بلرزی، افرایی
بلند می شوم. تاب شنیدن نصیحت ندارم

مثل پدربزرگها حرف می زنی؟ انگار یادته رفته چه گندی به -
!زندگی م زدی

اگه پدربزرگت بودم که دل سیر کتکت می زدم-
به چه جرمی؟-

!به جرم خیره سری-

او هم بلند می شود. رو در روی هم می ایستیم
بین دختر خانوم! خیلی باید خر باشی که بعد از اون گندی که به -
قول تو به زندگی ت زدم ، دوباره با هر بهونه ای راتو گچ کنی
...این وری

[05.07.19 19:58]

#155

میان حرفش قاطعانه می گویم: «چون می دونم دارم پامو کجا می دارم. تو آخرین نفری هستی که می تونه به من آسیبی برسونه»
انگار انتظار این حرفم را نداشته باشد، لبهایش در پی کلماتی که ناگهان گم کرده است، چند باری باز و بسته می شود و در نهایت دوباره عقب گرد می کند و سر جایش می نشیند.

ببین دختر! تو آدم کار کردن تو مترو نیستی... نبودی. چون تو -
ادم کار کردن با ادمهای هفت رنگ نیستی و نبودی! و البته تو آدم
راه افتادن برای کشف روابط پنهونی این واوون هم نیستی و
نبودی! پس لطفا دوره نیفت ببین کی از کجا اومده و کی کجا می ره.
!ممکنه بازم گند بزنی به زندگی ت

دست به سینه و خسته می گویم: «خیلی خب بابابزرگ نصیحتت
«رو شنیدم! حالا فقط بگو ربط تو و مریم و فواد چیه؟
دوست داری رازهای خواهرتو، من به آب بدم؟»

دستهایم از شنیدن "راز ها" بهت زده آویزان می شود. انگار
مریمی که من می شناختم یک سیاره با مریم فعلی فرق دارد. او
یک خواهر سر به راه، خانواده دوست و عاشق پیشه بود که رنگ
سبز چشمان صابر او را شیفته کرده و او با همه ی بدخلقی ها و
معایب صابر وفادارانه کلبه ی او را گرم نگه می داشت. اما
مریمی که این ها می گویند شبیه مامور دوصفر هفتی ست که
یکباره از میان سیاره ی دیگر در جلد خواهرم نفوذ کرده است.
!آره تو بگو-

سری به طرفین تکان می دهد: « من یکبار تو تمام عمرم یه راز
 «!رو برباد دادم، دودمانم دود شد

عصبی می غرم: « اشتباه کردی به باد دادی، باید به آب می دادی
 «!که یه جا بمونه و بگنده و گندشم در نیاد

ابرویی بالا پرت می کند. خونسردی اش حبوبات ذهنم را روی
 تشت مسی به این سو و آن سو قل می دهد. کم کم دارم از این
 صداهایی که در ملایم پیچیده، کلافه و تند می شوم

به من ربطی نداره چه جوری دودمانت رفته هوا... به من بگو تو -
 مریمو از کجا می شناسی؟

نگاهش طور نیست که انگار قصد ندارد حرفی بزند. نفسی رها می
 کنم. عاجزانه می گویم: « محسن ! حتی به من بازی خورده ربط
 «... نداره فواد چه دشمنی ای با تو داره، فقط بگو مریم

عجز کلام یا شاید قطره اشکی که در نگاهم تلنبار شده، دلش را
 نرم می کند

چند سال قبل... وقتی کلینیک ترک اعتیاد دکتر شیرازی، هنوز -
 ...پابرجا بود

مکث می کند و من بهت زده میان حرفش می خزم: « تو معتاد
 «!بودی؟ از اونجا فوادو می شناسی پس

دم عمیقی میان بینی اش می کشد: « بیا بشین» بعد خودش را جابجا
 می کند تا کنارش جا باز شود

آهسته با قدمهایی که برای کشف حقیقت آمده اما از رویارویی با آن
هراس دارد، به سمتش می روم و کنارش می نشینم

...من معتاد نبودم... اما رزا معتاد بود-

دهانم نیمه باز می ماند

او با حسرتی داغ ادامه می دهد: «وقتی باهم ازدواج کردیم
معتاد بود. من نمی دونستم... وقتی فهمیدم بردمش اونجا...» نگاهی
که به گوشه ای از پنجره ی مقابلش خیره بود، به سمت می
چرخاند: «مریم هم اونجا بود.» سکوت می کند اما چشمهایش از
من فاصله نمی گیرند

...مریمو اونجا دیدی؟ همراه بابام اومده بود حتما-

همانطور نگاهم می کند و اجازه می دهد، سلولهای خشک شده ی
مغزم را به چالش بکشم

البته می گی بعد از دواجت... یعنی چندسال قبل..خب... بابا م -
اون موقع که زنده نبود اصلا... حتما مریم... یعنی مریم شاید پیغامی
از طرف مامانم برای مینو خانم داشته... مامان فوادو می گم... اخه
...اینا باهم دوست بودن یه وقتی

نفسم به شماره افتاده، نمی فهمم چرا این کلمات ساده تمام انرژی ام
را گرفته است. و از آن بدتر معنای نگاه ی خیره و نگران محسن
را نمی توانم تحلیل کنم

خب...همینه نه؟-

آرام و با احتیاط می گوید: «تو بعضی جلسات رزا شرکت می کردم. منظورم نشست های گروه درمانیه. خب... تعداد افراد حاضر تو اون جلسات کم بود... خوب یادمه که مریم هم بود... به عنوان «فرد مبتلا به اعتیاد

.نفسم گیر می کند و تمام عضلات صورتم خشک می شوند. متاسفم که اینو بهت گفتم اما... الان حتما پاکه ...بذار برات آب - بیارم

بلند می شود و لحظه ای بعد با لیوانی که در دست دارد، کنارم می «نشیند:» بگیر

نفسم هنوز حبس است. دستش را با دستهای سر شده ام ، نرم و آهسته پس می زنم. جان می کنم تا بپرسم: «مر...مریم...چی ...چی «مصرف می کرد؟

نمی دونم-

مریم...با...با کی میومد؟حتما اونم گاهی همراهی داشته هان؟-

لیوان آب را به زور میان انگشتانم جا می دهد و بلند می شود: «ازم پرسیدی مریمو از کجا می شناسم منم جوابتو دادم لطفا دیگه منو وارد جزئیات نکن! حالا هم آبتو بخور ...خودم می رسونمت «خونه تون

جوابش به حدی ژست روشنفکرانه دارد که اصلا برازنده ی او نیست یا من قواره اش را نمی شناسم و او را برازنده نمی بینم. به طوری که تمام وجودم از جواب نیمه اش سراسر خشم می شود و

لیوان را به سمتی پرت می کنم اما سرنوشت لیوان بی دفاع ، بقا
 ست ؛ پس روی مبلِ مقابل ورودی می افتد و زنده می ماند
 وقتی داشتی نقشه ی دزدیدن منو می کشیدی خوب وارد جزئیات -
 می شدی. هیچ احتمالی را ندید نگرفته بودی! حالا واسه من هزار
 پاره از درد ، داری آبرو داری می کنی؟
 قدمی که پیش برده بود، به عقب می کشد. مقابلم می ایستد. من هم
 می ایستم.
 انگشت اشاره اش را مقابل چشمانم هشدار گونه تکان می دهد: «
 من حضرت پیغمبر نیستم. جد و آبادم نبودن. نمی تونم ببخشم و
 منتظر باشم که آهم بگیره طرفو. تو یه غلطی کردی منم تمام
 امکاناتمو درگیر کردم که پاسخ غلط تورو به منصفانه ترین شکل
 ممکن بدم و دادم. هر چند باز تو انتشار عکسها مروت به خرج
 دادم و ازت گزاشتم ..حالا یه از خدا بی خبری...تو می گی
 باغبونم...خب...اونا پخشش کردن...کاری ندارم..ولی بار آخرت
 باشه هی اون قضیه رو به روم میاری فهمیدی؟» بعد دستش را
 عقب می کشد و ریشخند می زند: «بچه ت رو چیکار کردی
 »راستی؟ باباشو پیدا کردی ؟
 !عوضی-

چرا ؟ چون دارم راجع به عاقبت بچه ت می پرسم؟-
 ...حامله نبودم اصلا-

«سری تکان می دهد:» خب ...چه بهتر

بعد لخ لخ کنان از پله ها بالا می رود: «برم حاضر شم
»برسونمت

لازم نیست-

منتظر نمی شوم و با شانه هایی که زیر بار مصیبت نامه ی مریم ،
افتاده ، از همان راهی که آمده ام باز می گردم

کنار خیابان می ایستم. تمام ذهنم درگیر مریم است. حالا بر خلاف
ساعات قبل هیچ خشمی نسبت به او ندارم. تمام تنم توده ای از
دلسوزی ست که هر چه بیشتر به آن بها می دهم، بزرگتر می شود
و کم کم حس می کنم چقدر دلتنگ مریمی هستم که از او غافل
بودم. خواهر بزرگی که نمی دانم وقتی نوجوان بوده و وقتی در
اوج احساسات و آسیب پذیری بوده، در جوار پدري معتاد و
بدخلق، چه روزگاری را گذرانده است

[05.07.19 19:58]

#158

مادرم آن روز ها شدیداً درگیر گذران زندگی و سیر کردن شکم
بچه ها بوده است. زن تنها و بی پشت و پناهی که هم باید مرد می
بود و هم زن. بعلاوه ی اینکه موجودی در خانه اش بیتوته کرده
بود که نه مرهم بود و نه درمان؛ بلکه سراسر زخم بوده و درد.
!طفلک مادرم. طفلک مریم بی نوای من

... بیا سوار شو-

نگاهم می چرخد و به محسن می رسد. مقابلم ایستاده است. دارد به ماشین می کند که چند متر جلوتر توقف کرده، اشاره می کند: «گفتم که خودم می رسونمت»

گوشه ای از آستینم را می گیرد و نرم به سمت ماشین می کشد: «حالت خوبه؟» سری بالا و پایین می کنم و سوار می شوم می خوای بری خونه؟-

«بی ربط می گویم:» تو می دونستی مریم با عاصفی در ارتباطه؟ بدون اینکه به من نگاه کند، جواب می دهد: «نه...همین اواخر...فهمیدم»

!دروغ می گی-

دنده را جا می زند و راه می افتد. پوزخند می زند: «اگه می دونستم که چهارچنگولی زنمو می چسبیدم که به بهانه ی این مردک از زندگی م جدا نشه...تازه اگه من می دونستم مریم خواهر توئه و با کیارش عاصفی هم کاسه ست برای پیدا کردن تو اینهمه «تو دردرس نمی افتادم و آدم اجیر نمی کردم تو مترو دنبالت بگرده» بعد نیم نگاهی به من می اندازد: «باور کردی؟»

«سری تکان می دهم:» مریم با عاصفی ...میومد کلینیک؟

فقط نگاهم می کند. بلافاصله خودم می گویم: «کیارش اوضاع خوبی داره اگه مریم از اون موقع باهاش در ارتباط بوده چه

لزومی داشته زن صابر بمونه؟ هان؟ می تونست جدا بشه.. پس اون
«نبوده»

چه اصراری داری همه از هم جدا شن؟-

!خیانت تو گتم نمی ره-

!اگه مریم هنوز جدا نشده لابد دلایل محکمی داره... مثل بچه ش-

نفسی رها می کنم. حس می کنم دلم برای همه اطرافیانم می سوزد.
انگار همه قربانی اند

تو هم به خاطر بچه ت با رزا مونده بودی و به همه زنها پا می -
دادی؟

!من به هیچ زنی پا ندادم غیر از توی نامرد-

پس چرا تورو نخواست؟-

با کنایه اضافه می کنم: «تو که هم خیلی با مروتی هم خیلی جذابی
«!هم خیلی بابابزرگ و اهل نصیحتی

سری به طرفین تکان می دهد: «حتما دلش پیش یکی دیگه بوده
«...حتما»

باور نمی کنم -

!لبخند کم جانی می زند و این می شود تمام پاسخ او

بگو فواد چه پدرکشتگی باهات داره؟-

«...آهی می کشد: «داستانش مفصله

«با سماجت و کلافگی می گویم:» بگو می خوام بشنوم

«!کوتاه نگاهم می کند:» برو از خودش بپرس

!آدم قابل اعتمادی نیست-

!اتفاقا تنها کسی که قابل اعتماد باشه ، اونه-

با بهت تماشایش می کنم. لبخند غمگینی روی لبهایش نشسته است.
این مرد ساکت و بی اندازه جذاب ، با این غم نهفته در صورتش
تناسبی ندارد.

[05.07.19 19:58]

#159

در خانه نشستَم، چنان سخت و غیر قابل تحمل شده است انگار
در انتهای یک صف سرویس بهداشتی ، ظهر سیزده به در را به
شب رسانده ام و هنوز نوبتم نشده است؛ همانطور بی قرار ،
!آشفته، مستاصل و بی اندازه ناچار
چرا اونطوری چمباتمه زدی؟-

تازه از در آمده است. چادرش را گلوله می کند و به سمتی می
اندازد. این شلختی بازی ها در مراش نیست اما این روزها
مادرم از من بدتر است

یعنی به قول شما امروزی ها دهنم صاف شد تا به بقیه بقبولونم -
اون عکسهای وسط ماسماسکاشون دختر من نیست. دیوار حاشا
بلنده! بدبختی باید تک تک برم دم خونه هاشون قسط شرت و
عرق گیری که خریدنو بگیرم وگرنه دو دقیقه هم باهاشون همکلام
انمی شدم

لبه‌ایم را به داخل می کشم و حرفی نمی زنم. زبان باز کنم و بگویم
همه اش تقصیر من نیست ، پشت بندش پته ی مریم اولین پته ای
ست که بر آب می رود. بعد هم آن فواد کوفتی و در نهایت محسن.
!خودقاضی و خود حکم بده

صابر میگه یکی از قوم و خویشاش یه خونه ی نقلی تو شمال -
داره که از وقتی بچه هاش رفتن خارج همونطوری خالی مونده.
خود پیرزنه هم که مرده... خالی افتاده ...گاهی همسایه ها می رن
یه جارو پارویی میکنن تا بچه هاش برگردن

بدن خسته اش را روی مبل می اندازد: «بریم یه مدت اونجا از
هیا هو دور باشیم. والا پیرم دراومد بس که نگاه خاص تحمل کردم
»!و بس که توضیح دادم و حاشا کردم

حلقه ی دستهایم را از دور زانوهایم باز می کنم و تند می گویم: «
»صابر غلط کرد پیشنهاد فرار داد

مادرم تند تر می گوید: «بده به فکر توئه؟... بده به فکر منه؟ عقل
»!حکم کنه لازم شد باید فرار کنی ..ای بابا

پوزخند می زنم. مادرها چقدر زود فراموش می کنند. چقدر زود یادشان می رود که فرزندان شان چه اعجوبه هایی بوده اند.

[05.07.19 19:58]

#160

مامان یادت رفته انگار مریم چه غلطی کرده؟ یادت رفته تند تند -
عکسهای منو به پلیس نشون داد که مثلا کمک کنه؟
حساب مریم چه ربطی به صابر داره؟-

به زبانم نمی چرخد بگویم مریم همان نامردی ست که عکسهای
مرا پخش کرده. انگار هنوز این قسمت حرفش را باور نکرده ام.
مادرم بفهمد از فکر و خیال شرفی که برای مریم باقی نمانده ، دق
خواهد کرد.

با اینحال با حرص می گویم: «آهان ! الان یعنی شما همه شونو
«بخشیدی؟»

کلافه روی پایش می کوبد: « دوست داری بی خیال بچه هاشم
؟دوست داری سر مریمو بکوبم به دیوار؟ تو آخه می دونی مریم به
خاطر کوتاهی های من چه مصیبت هایی کشیده؟ می دونی آخه بچه؟
« اشکهایش چنان به سرعت جاری می شوند انگار ساعتهاست می
باریدند: « غلط اضافه کرده، شکر اضافی خورده ، نمی خوام

چشم بهش بیفته، اما بازم بچمه! نمی تونم به خاطر توی هرجایی
 «!تفش کنم بیرون که

می دانم مادرها بی منظور فحش ها را به جیگر گوشه هایشان می
 بندند. می دانم. اما زخم می زنند دیگر. شاید حق است اما نمی توانم
 در برابر توهینش خود دار باشم. به آنی همه ملاحظاتم دود می
 شوند و تند و خشمگین می گویم: «نشستی کنج خونه ت فکر می
 کنی مریم معصوم ترین قریبانی. زندگی تو و بابائه! نمی دونی چه
 «!ماری شده

برای لحظه ای نگاهش مات می شود.

عصبی تر ادامه می دهم: «مریم اینقدر کینه ای بار اومده که
 عکسهای منو پخش کرده. بله همونی که تو گوشی ها عکسارو
 پخش کرده دختر جون معصومه! ... باورت می شه؟ تو سرت می
 گنجه مامان؟ همون که می گفتی بی شرف نیست از همه بی شرف
 «!تره! اینقدر از من متنفره انگار من بچه ی یه ننه بابای دیگه م
 «...قطره درشت دیگری از نگاهش می افتد: «فهمیدم

چیو فهمیدی؟-

اشکش را پاک می کند اما قطره ی درشت تری سریع جایگزین
 قبلی می شود: «همون موقع فهمیدم که کار اونه...داره از من
 «انتقام می گیره

متحیر تماشایش می کنم. می داند توضیح ندهد خفه خواهم شد. پس
 مجبور است ادامه دهد: «وقتی من با بابای معتادت ارّه می دادم و

تیشه می گرفتم تا کمتر پای بساط اون کوفتی بشینه و به فکر خرج زندگی مون باشه، وقتی زیر دست و پاش کتک می خوردم که دهنمو ببندم و کمتر غر بزنم ، بچه م مریم فقط یه گوشه می شست و گریه می کرد. کم کم که بزرگتر شد و قیافه ی اون از خدا بی خبر تابلو تر شد واسه اینکه نگیرنش ، وقتی خونه نبودم و تو صف سبزی وسط بازار عرق می ریختم ، مریمو می فرستاد دنبال اون کوفتی ها... کم کم مریم نشست پای بساطش و تماشاش می کرد... وقتی بابات به درک واصل شد فکر کردم دارم نفس راحت می کشم اما مریم شد دنباله روی بابات. حتی قبل ازدواجش دو سه دفعه تو کیفش یه چزایی پیدا کردم کلی جیغ و داد کردم و قسم خورد برای دوستاشه و قضیه تموم شد ...تا اینکه امیر علی شش هفت ساله شد

[05.07.19 19:59]

#161

فهمیدم بالاخره درگیر مواد شده .دنیا رو سرم خراب ..
 شد...همون روزایی بود که صابرم وقتی فهمید به نشانه اعتراض سه ماه خونه نیومد. تو یادت نمیاد.اون موقع ها درگیر عشق و عاشقی با حمید بودی...کشون کشون بردمش کلینیک مینو خانوم اینا...بهشون سپردم احدی نفهمه...مُردم تا ترک کرد...مُردم تا «صابرو برگردوندم سر زندگی شون

سری از افسوس روزهایی تکان می دهم که همراه دل دردمند
 «...مادرم نبودم:» متاسفم

می دونستی؟-

...اره-

!خودش گفته پس-

انکار نمی کنم و به جایش می گویم: « همیشه خودت همراه مریم
 بودی ؟صابر هم سر می زد؟وقتی اونجا بستری بود؟ یا جلسات
 «... گروه درمانی

تا تونستم خودم بودم...مگه شماها تبی لرزی دردی داشتید و -
 من نرفتم. اون موقع می سپردمش به خود مینو خانوم...صابر کلا
 بی خیال مریم شد. حق داشت بنده خدا. کدوم مردی می تونه بچه و
 زندگی ش رو بسپاره به یه زن معتاد...منتها امیرعلی رو سپرد به
 ما که خونواده ش نفهم

هر چه در ذهنم جستجو می کنم زمان غیبت مریم در خانه را به
 یاد نمی آورم.من آنروزها جز عشق حمید ، دغدغه ای نداشتم.
 اصلا خانواده مگر اعرابی داشت وقتی من عاشق بودم؟وای بر
 !من

طول کشید مریم خوب بشه؟-

...اره-

نفسی رها می کند. گلایش از غصه ورم کرده اما هنوز داستانها دارد. با بغض می گوید: «اگه من بیشتر جلوی باباه و ایمیستادم و از ترس کتکهایش زبون به دهن نمی گرفتم و نمی داشتم مریم بره دنبال مواد و بشه ساقی ش ، اون تو همون زیرزمین مستاجری کوفتشو می کشید و مریم هم چشمش نمی خورد به اون آشغالا و بعد هم یاد نمی گرفت که خودش بشه مصرف کننده ی قهار! من کوتاهی کردم. ترسیدم وسط دعوا هامون یه جوری بزنه منو که دیگه بلند نشم و سه تا بچه بمونه رو دستم و از گرسنگی تلف شید. ترسیدم بلایی سرم بیاد و نتونم برم کار کنم. نامرد وقتی می زد، تو حال و هوای آدم نبود. یه منگ مریض که هیچی نمی فهمید.» آه عمیقی می کشد: « حالا مریم داره تلافی می کنه. تو بچه آخری بودی و وضعیتت از همه بهتر بود. اون چیزی که تو از بابا می دیدی، یه تیکه گوشت بی رمق بود که یه گوشه افتاده بود و بی «آزار بود. وحشی بازی های جوونی ش رو ندیده بودی اینا رفتار مریمو توجیه می کنه مامان؟»

میان فین و فینش شانه ای بالا می اندازد: « نمی دونم. اما مریم بدبخته»

« بلند می شوم: « بدبخته؟ من نیستم؟ اون که سر خونه زندگیشه

!خونه زندگی؟ نمی بینی یه روز درمیون میگه طلاق-

پس چرا کمک نمی کنید جدا شه؟-

نمی شه. بچه دارن! صابر م می خوادش-

مطمئنی؟-

...صابر مریمو می خواد ...اما مریم نمی خواستش...اما-

اما چی؟ لابد به زور دادینش؟-

...مجبور شدم-

.با چشمهای ریز نگاهش می کنم انتظار این جواب را نداشتم

. نگاهش را فراری می دهد

چرا مامان؟-

...گذشته ها گذشته ها-

[05.07.19 19:59]

#162

اگه گذشته چرا هنوز اشکتو در میاره؟-

.سری تکان می دهد؛یعنی تو چه می فهمی

راست می گوید. من چه می فهمم؟ حُسن و عیب بچه ی آخر بودن همین است. یک عمر زندگی می کنی پیر می شوی اما نمی فهمی و نمی دانی که بچه های قبل از تو چه رازها و چه مگوهای داشته اند. اصلا نمی فهمی تاریخ قبل از تو در این خانه به چه شکل جریان داشته است؛ نمی دانی کدام شاه را کله پا کرده و کدام

وزیر در حمام به ابدیت پیوسته است. خوب است خیلی چیزها را
 ندانی اما تا وقتی که سیبل اهداف انتقام جویانه شان نشوی
 به من می گی چرا یا خودم برم ته توشو دربیارم مامان؟-
 خیره شدی افرا ها؟-

الان داری راز داری می کنی مامان؟ بدبختی خواهر به قول تو -
 قربانی م ، راز داری داره آخه؟

«نفسی رها می کند. تلخ می گویم:» بذار من رازشو بگم
 با ترید نگاهم می کند. پوزخند می زنم:» ما جماعتِ جاهلِ عادت
 داریم وقتی یه مشکل پیش میاد با یه مشکل دیگه مثلا حلش می
 کنیم. پسر مون اراذل باشه زنش می دیم. زن وشوهر دعوا دارن
 نسخه ی بچه می پیچیم براشون. دخترمون گند بزنه شوهرش می
 دیم... حالا مریم به خاطر فرار از کدوم چاه افتاده تو چاله ی
 «صابر؟ با کسی بوده قبل از دواج آره؟

اگر جوابش مثبت باشد یعنی مریم مجموعه ای از هنجار شکنی ها
 بوده که اتفاقا در دامن مادری هنجارپرور تربیت شده است
 خدا نکنه! زبونتو گاز بگیر-

خوب نگاهش می کنم. حتی می خواستم بگویم گندی که مریم زده
 حتما یک سمتش کیارش عاصفی بوده است. به طور قطع در همان
 جلسات گروه درمانی اتفاقی همدیگر را دیده اند. احتمالا یکبار
 همراه رزا بوده و چشم مریم به او افتاده است

پس چی مامان؟-

دیگه از اینجا ی قضیه به تو ربطی نداره-

پوزخند دوم را چنان محکم می زنم که حس می کنم صورتم کج شده است.

واقعاً؟ به من ربط نداره؟ مطمئنی مامان؟-

ابرویی بالا می اندازد.

ادامه می دهم: «می بینی که داره دق و دلی همه ی کارهای
«شمارو سر من خالی می کنه. بازم می گی ربط نداره!؟»

عصبی می گوید: «هفده ساله بود که با یکی از همکلاسی هاش
که یه روز ماشین آورده بود، می زنن به یکی... گواهینامه نداشتن
که.. اون دختره هم گردن نگرفت که پشت فرمون بوده... می گفت
«...مریم نشسته

«بهت زده می گویم: «لابد اون یکی صابر بوده هان؟

مادرم سری به علامت نفی به بالا پرت می کند: «نه! مادر صابر
«!بود

من آنروزها چند ساله بودم؟ کجا بودم؟ یه دختر یازده -دوازده ساله
!بودم که برای خودم و در دنیای خودم سیر می کردم ؛ چه بی خبر
«با اخمهای گره کرده تماشایش می کنم..: «حاج منیژه که زنده ست
!منم نگفتم کشتن که-

بعد بلند می شود: «همونجا حاج منیژه رو می ندازن تو ماشین تا قبل اینکه پلیس بیاد. حاج خانوم هم به پسرش زنگ می زنه بیاد عقبش، بچه ها حاج خانومو می رسونن خونه ش و صابر هم میاد» «با کلی شاخ و شونه که ازتون شکایت می کنم و فلان و بیسار . باقی داستان معلوم است

[05.07.19 19:59]

#163

سری از افسوس تکان می دهم: «مامان؟! آخه اینم شد دلیل» «برای شوهر دادن مریم؟
!گواهینامه نداشت این خاک تو سر آخه-

کلافه پوفی می کنم و او ادامه می دهد: «بعد صابر هم خوش قیافه بود. وقتی طالب شد به دلم بد نیومد. نمی گم اجبارش نکردم نه!... اما ترسیدم تو اون سن و سال پاش به کلانتری باز شه... حرف مردم یه طرف، خرید مواد برای باباش هم ... اگه رو می شد... چی بگم... اما خودش هم بی میل نبود. اهل درس خوندن نبود که ... هفده سالش بود... دلش غنچ می زد و اسه شوهر... حالا دبه» «درآورده بماند

سری تکان می دهم. انگار هیچ کاری جز این سر تکان دادنهایی که نشانه ی زنده بودنمان است ، بلد نیستم. مریم هفده ساله با دست به یکی کردن آسمان و زمین به عقد صابر در آمده بود؛ خواسته یا ناخواسته و یا حتی نصف نصف! بیست و چهارسالگی در دام اعتیاد افتاده و حالا در سن سی و سه سالگی ترمز بریده بود. آه کشیدن برای خواهر بند زده و بدنه ای که ترک خورده و روحی که شکسته ، فایده ای ندارد

با افسوس از همه ی حماقتها و ترسهای ناحقی که گریبان ما را گرفته است، به سمت اتاق می روم. باید از خانه بیرون بروم. باید پی کاری باشم که روزهایم را شب کنم آن هم بدون فکر های اضافی و شبم را از خستگی تا صبح بمیرم تا مجال فکر و خیال و حسرت نداشته باشم

همین که وارد اتاقم می شوم، تلفنم زنگ می خورد
بله؟-

افرا! می خوام ببینمت -

با بهت به روبرویم خیره می شوم و او اضافه می کند: «سه ساعت
»دیگه . آدرسو برات اس می کنم

«تلخ می گویم:» با تو کاری ندارم

می خوام کمکت کنم بری-

کدوم قبرستون به سلامتی؟-

«از صدای بلندم ، مادر سراسیمه به اتاقم می آید:» کیه؟ چیه؟
 سری به بالا پرت می کنم یعنی عددی نیست ؛ خودم از پیشش بر
 می آیم.
 می خوام تا آخر عمرت مثل پیرزنها تو خونه کز کنی و بیرون -
 نرنی؟ دیگه قرار نیست کمک خرج خونه باشی؟ یهو اوضاع
 اقتصادی متحول شد؟
 «!تمسخر کلامش اذیتم می کند. تلختر می گویم:» شما فکر کن بله
 گوش کن افرا...من فقط میخوام کمکت کنم. سه ساعت دیگه می -
 بینمت.
 تماس را قطع می کند و من گیج و خسته به صفحه ی خاموش
 گوشی خیره می شوم.

[05.07.19 19:59]

#164

روبروی او ایستاده ام. به او زل زده ام. حتی زودتر از او رسیده
 ام. قلبم هم از هیجان در دهانم می زند اما همچنان گارد کسی را
 گرفته ام که انگار او را با یدک کش آورده اند؛ تلخ و نُچ نُچ کُن و
 بی حوصله

!من عجله دارم حرفاتو بزن برم-

کتاب را چند بار بی هدف ورق می زند و در نهایت گوشه ای می گذارد: «نمی خوام یکی از این کتابا بخری؟»

نیم ساعت است که میان کتابفروشی همراهش بالا و پایین شده ام تا لب باز کند و بفهمد چه خوابی برایم دیده است و او با کمال خونسردی مشغول تفنن است.

بند کیف بزرگی که روی دوشش انداخته ، می گیرم و با حرص اما آرام می گویم: «جناب عاصفی منو علاف خودت نکن یا حرفتو «بزن یا می رم

مخفیانه با چشموهای که چقدر از ریز بودنشان متنفر شده ام ، به «اطراف اشاره می کند: «بریم قدم بزنیم برات تعریف می کنم

چند کارت پستال مقابل فروشنده می گذارد . با عجله روی هر کدام چند خطی می نویسد و رو به فروشنده می گوید: «پاکت بی زحمت

فروشنده اطاعت می کند و من با غضب به اطراف چشم می چرخانم . اصلا برایم مهم نیست اوی ذات خراب به چه کسی یا کسانی اینطور کیلویی کارت پستال بی مناسبت می فرستد

صدایش دوباره نگاهم را به سمت او می کشاند. آدرسها را سریع تر از تصورم نوشته است

گفتن بگید اسد آقا مثل همیشه زحمت پست رو بکشن-

در برابر لبخند اطمینان بخش فروشنده، کارت اعتباری اش را می کشد. همانطور که از در بیرون می آید و رسید را میان مشتش «مچاله می کند، می گوید: «بریم

انگار من کودک ده ساله ی او هستم! بریم؟

دوباره بند کیفش را اسیر انگشتانم می کنم و به سمت خودم می کشم. کیف از روی دوشش سر می خورد و روی ساعدش می افتد کجا؟-

کیف را سر جایش بر می گرداند: «قرار نیست باهم حرف بزنیم «مگه؟

به چشمهایش زل می زنم: «کور خوندی اگه فکر کردی دنبالت راه میفتم» بعد با عجله نگاهی به اطراف می اندازم و با دیدن ایستگاه اتوبوس، به همان سمت اشاره می کنم و می گویم: «همونجا می شینیم هر چی باید بگی رو می گی!» جلوتر از او به سمت ایستگاه می روم. قدمهایم بلند اما پر از تپش و هیجان است. همین حالا هم می دانم چیزهایی قرار است بشنوم که برای من پوآرو ندیده و مارپل نشنیده، بی اندازه عجیب و یا ترسناک خواهد بود.

چند لحظه است که نشسته ایم. اطرافمان چند دقیقه ای پر می شود و دوباره خالی می شود. معذب است. انگار نمی داند چطور و از کجا چه چیز را شروع کند.

[05.07.19 19:59]

#165

کیفم را روی زانوهایم و زیر فشار مشت‌هایم ، مچاله می کنم: «بلند
«شم برم؟»

نفسی رها می کند. نگاهی گذرا به جوانی می اندازد که کنارش
نشسته است. به سمتم می چرخد: « فکر می کنم شرایط زندگی
برات سخت شده، میخوام کمک کنم یه مدت از این شهر دور
«...باشی» سری پایین می اندازد: « به خاطر اون عکسها
آمپر می چسبانم. از نگاه طوفانی ام می خواند: « آروم...شر
«!درست نکن

قبل از آنکه لب‌هایم باز شوند ، سریع می گوید: « یا بریم یه جای
دیگه باهم صحبت کنیم یا سعی کن صداتو بلند نکنی. پشیمونم نکن
!»

!تو و اون معشوقه ی عوضی ت، حالمو بهم می زنید-
تمام توانم را به کار بردم که لب‌هایم چفت بماند و صدایم رها نشود.
اما او انگشتش را روی بینی اش می گذارد و من غر می
«زنم: «نمی تونم خفه شم

بعد بلند می شوم. عصبی تر ادامه می دهم: «بریم یه جایی که بتونم سرت داد بکشم» روی سرش خم می شوم و خفه ادامه می دهم: «یه جایی که بتونم بکشم»

.عقب می کشم و او بلند می شود

با قدمهایی که اختیار چپ و راستش را ندارد، به دنبالش می دوم. به حدی دلم میخواد خفه اش کنم که اصلا توجهی ندارم کجا می رود چون باز هم خودم را زرننگ تر از او به حساب می آورم. دستم را میان جیبم مشت می کنم. یک کارد کوچک تیز مسافرتی همراهم است. می خواهم مطمئن باشم که این بار رو دست نخواهم خورد.

ایمی ایستد

.نگاهم گرد می شود. من این در و این خانه را می شناسم. قدمهایم کند و مردد می شوند و کم کم متوقف می شوم اینجا؟-

«در نیمه باز را فشار می دهد و عقب می کشد: «بفرما. انگشتهایم هنوز دور تا دور چاقوی کوچکم ، پیچیده است اینجا چرا؟-»

.اینجا خوبه دیگه! منو بکشی هم کسی خبردار نمی شه-

با چشمهای ریز شده نگاهش می کنم: «تو هم اگه بلایی سر من «بیاری کسی خبردار نمی شه»

«کلافه پوفی می کند:» چرا باید بلایی سرت بیارم آخه؟
 سینه ام را به سمتش جلو می کشم. لامذهب همه از من قد بلندترند،
 همه خبردار تر و من از همه بی خبرتر
 نمی دونم! شاید من یه پرنسس روس هستم که از سلطنت تزار -
 باقی موندم و همه دورم رو گرفتید که نابودم کنید
 لبخند کجی می زند. زیر سایه ی آن دماغ عقابی و باریک شبیه
 یک شوالیه ی فرانسوی با آن نگاه مطمئن و وفادارشان می
 «!شود:» تخیل خوبی داری ها! اما مطمئن باش نه پرنسی نه پری
 بعد کیف پهنش را پشت بدنم می گذارد: «خیالت راحت...هیچ آسیبی
 «به تو نمی رسه

[05.07.19 19:59]

#166

و نرم به داخل حیاط هلم می دهد. با اینکه مرددم اما احمق هم
 هستم و وسوسه ی دانستن و حتی وسوسه ی جیغ زدن بر سر این
 مرد، محرک تر از هشدارهای زرد و قرمز مغزم است
 با احتیاط به سمت همان پله های رو به پایین می روم و نگاهی به
 «پشت سرم می اندازم:» مخفی گاه تو و فواده اینجا؟
 انه-

وقتی از در نیمه باز وارد همان دفتری می شوم که روزی همراه فواد در اوج شوک و ناباوری به آنجا رسیده بودم، با سوءظن به اطراف نگاه می کنم. دنبال ردی از فوادم. در کمال تعجب ، انتظارم طولانی نمی شود و قامت فواد از پشت آشپزخانه ی جمع و جورش ، هویدا می شود

چنان تکان می خورم که هر احمق دیگری وقتی در دام بیفتد صدبرابرش تکان خواهد خورد. پشت سرم عاصفی و روبرویم افواد

زبانم برای چند لحظه بند می رود اما تیزی کاردی که میان انگشتانم حس می کنم لبهایم را تکان می دهد: « رئیس مافی ها هم »!اینجاست

فواد قدمی جلو می آید. آب گلویم قلنبه می شود و به سختی از مری ام پایین می رود. به سرفه می افتم

استکانی که در دست دارد ، به سمت می گیرد: « چایی می خوای »یا آب برات بیارم؟

چند تک سرفه ی بی موقع می کنم و بعد می گویم: « قراره دوتایی »اینجا زنده به گورم کنید هان؟

فواد خسته است و این از ابروهای خمیده و رو به پایینش معلوم است.

بس کن لطفا-

به سمتش چند قدم بلند بر می دارم: «حالم ازتون بهم می خوره»
 به سمت عاصفی می چرخم که خودش را روی یکی از کاناپه ها
 «انداخته است:» منو کشوندی اینجا که چی مردک بی شرف؟

عاصفی بی حوصله رو به فواد می گوید: «ای ای این داره بی
 «ادب می شه ها! خودت توجیهش کن لطفا

فواد سخت اما رسا جواب می دهد: «تو کارت تمومه! می تونی
 «بری

عاصفی شانه ای تکان می دهد: «یه نونی؟ نون و بوقلمونی؟ دارم
 «ضف می کنم از گرسنگی

تلخ می گوید: «برو همون کافی شاپی که می شناسی یه چیزی
 «بخور... اینجا فقط آب دارم

عاصفی بلند می شود: «هووف! ما رفتیم. راستی کارتها هم ارسال
 «شد... امری باشه؟

فواد سری بالا پرت می کند و عاصفی سنگین به سمت در می
 «رود. عصبی به سمتش می دوم: «ای!! کجا؟

لب بر می چیند. چقدر امروز به نظرم زشت می آید. قبل ترها به
 نظرم شکیل و جنتلمن می آمد اما امروز همه ی اجزای صورتش
 !حال به هم زن است، حتی این لبهای باریک و دراز

نمی بینی مرخصم کرد؟-

اربابته؟-

...یه جورایی-

بعد مقابل صورتم خم می شود: « به هر کی آتو دادی، می شه
«اربابت! اینو یادت نره

بعد لخ لخ کنان با کیفی که آویزان ساعدش شده از در بیرون می
رود.

درو ببند بیا بشین کارت دارم-

به سمت فواد می چرخم: « تو کی هستی ، چی هستی؟ یه عروسک
فروش ساده تو پاساژ تیراژه؟ یه پسر مطیع و سر به زیر مامانی؟
یه مرد زخم خورده و نابارو؟ تو چه هستی؟ یه گنگستر؟ شاید
«پلیسی؟ هان؟

همانطور که به سمتش می روم، حواسم به تیزی کارد زیر
انگشتانم هست.

از این نامرد چی آتو داری ؟-

«پشت میزش می نشیند: « بیا بشین افرا

افرا گفتنش مثل همیشه صمیمانه است و بی جهت دلم را تکان می
دهد. برای لحظه ای انگشتان دور چاقویم سست می شوند

[05.07.19 19:59]

#167

چی می خواای بگی؟-

عاصفی نگفت؟ میخوام کمک کنم یه مدت از این اوضاع دور -
باشی. نمی خوام اذیت شی

یعنی مزخرف تر از این استدلال ، نمی تواست حرفی بزند. به
سمتش پا تند می کنم و روی سرش خم می شوم. چنان خشمگینم که
حس می کنم می توانم از آن کارد استفاده کنم. اما نفسم را با غیظ
فوت می کنم و دستم را خالی از جییم بیرون می کشم و محکم
روی میز می کوبم

بسه آقا!!! بسه !! دست از سر من بردار!! با اینکه خیلی دلم -
میخواد زیر و بمت رو بکشم بیرون و بفهمم چرا به زندگی من
وصلی ولی اینقدر ازت بدم میاد که دلم میخواد دود شی و نبینمت
نگاهش درون آتش چشمان من است اما بیشتر از آنکه عصبی باشد
!، عاصی ست؛ خسته ست

بشین باهم صحبت کنیم-

«داد می زنم:» نمی خوام

چشمهایش را روی هم فشار می دهد و کشیدگی پشت پلکهایش او
را شبیه تندیس تراش خورده ای می کند که به اندازه ی تاریخ
قدمت دارد. لعنتی!!! چه کسی مقدر کرده این مرد لعنتی تا این
اندازه جاذبه داشته باشد؟ این هفت خط بی مروت حتی در بدی
کردنهایش هم جاذبه اش کم نمی شود

چشمانش را باز می کند و همانطور آرام می گوید: «اگه میخوام کاری برات بکنم بیشتر به خاطر مادرته...هما خانوم...اون طفلی» این وسط نباید بیشتر از این ادیت بشه

دیگر هر چه هما خانم تربیت برایم خرج کرده و نکرده، یکجا به کناری می گذارم و با هر دو دست چنان محکم چند بار روی میز می کوبم که از تکان دستهایم ، بدنم می لرزد و شالم سر می خورد و با موهای آشفته و پریشان، می غرم: «لعنتی لعنتی!! گند زدی !! تازه یادت افتاده دلت برای مادر بی گناهم بسوزه؟ این وسط فقط مامانم بی گناه بود؟ من پر از گناه بودم که شایسته ی این کثافت...این کثافت بازی هات بشم؟نامرد! عوضی! بی رگ و»!!ریشه

#168

نفس کم می آورم و همین که لحظه ای مکث می کنم تا نفس تازه کنم، چنان بلند می شود و همزمان دستم را می گیرد که قبل از

آنکه تعادل به هم بخورد، میز را دور می زند و هر دو دستم را
میان انگشتانش مهار می کند
!ساکت شو افرا-

میان بی تعادلی و لق زدنهایم ، همراهش به سمت دیوار کشیده می
شوم. پشتم محکم به ستون بی جا سبز شده ی وسط اتاق می خورد
و متوقف می شویم

هر دو دستم را با یک دست گرفته و زیر گلیم نگه داشته است.
صورتش حالا هم عاصی و هم عصبی است

تو اتفاقا بی گناه نبودی خانوم!! تو خودت این بازی رو انتخاب -
کردی! کسی مجبورت نکرد. بهت وعده ی پول دادن ، تو هم قبول
کردی. تو خودت کسی بودی که وقت و بی وقت دست تو دست هر
مردی که از کنار خیابون پیدا می کردی راه میفتادی میومدی
پاساژ که دل حمیدو بسوزونی مثلا؟ هان تو نبودی مگه؟

نفسم زیر فشار ساعد او که روی سینه ام خم شده، تنگ شده است

سرش را پایین می اندازد و نفسش را رها می کند. دوباره نگاهم
می کند. این نگاه دیگر نگاه فواد لحظات قبل نیست. اصلا این نگاه
را تاکنون در صورت او ندیده بودم

آرام زمزمه می کند: « با مردهای رنگ وارنگت ،دل حمید
«سوخت؟ نه! اون دلی که سوخت دل حمید نبود

بعد فشار بدنش را هم روی ساعدهایش اضافه می کند: «منم آدم بی گناهه نیستم ولی به اندازه ی تو هم گناهکار نیستم. اما حاضرم «.باهات معامله کنم. یه معامله که الان برات منفعت داره

[05.07.19 19:59]

#169

از نگاه کردن به چشمهایش واهمه دارم. نمی توانم این همه اطمینان و این اندازه شفافیت را در تپله های همیشه مرموزش ، هضم کنم.

!به من نگاه کن فقط-

«!معترض لب می زنم:» داری خفه م می کنی

«!بخند سستی می زند:» تو صدتا جون داری

سعی می کنم فشار بدنش را از روی سینه ام بردارم. تقلای چشمگیری می کنم اما او همانطور با صلابت که ایستاده، ایستاده است!

با حرص و خشمی که سعی در کنترلش دارم ، می گویم: « برو کنار»

!اول جواب منو بده-

«کلافه می گویم:»چه جوابی؟

کمی عقب می کشد و ردی از ملاحظه در نگاهش می بینم. با
«احتیاط می گوید:» با من معامله می کنی؟

دوباره تقلا می کنم و این بار او را به عقب هل می دهم اما هنوز
دستهایم ، گیر اوست و این بار بدون اینکه از خشم لحظات قبلش
خبری باشد با حسی غرور آفرین از زورمند بودنش ، مرا نیم دور
، حول ستون بی جا سبز شده، می گرداند و بار دیگر روی تنم
خراب می شود.

جواب من فقط بله ست افرا ! فقط بله!نه اینهمه تقلا ی بچه گونه-
با خستگی از تحمل فشاری که دست و پایم را بسته نفس نفسی می
«زنم:» چه اصرار خنده داری! چ... چرا ؟
...چون دارم سعی می کنم خطامو جبران می کنم-

پوزخند می زنم.نگاهش با ناامیدی یک دور تمام صورتم را می
کاود و بعد روی چشمهایم متوقف می شود:» می دونم شاید جبران
نشه.اما چاره ای نداری افرا! بهتره به جای این مسخره بازی ها
«!مثل دخترهای خوب بشینی و به حرفام گوش کنی

برای خلاصی از قفسی که برایم ساخته، عصبی می گویم:»باشه
«باشه فقط بکش کنار! ای لعنت به معامله هات

نگاهش روی چشمهایم مانده است. تحملش سخت است. نگاهم فرار
«می کند. اما محکم و بی معطلی می گوید:» به من نگاه کن

نفس های خرد شده ام را به بیرون فوت می کنم:»من فقط می
«خوام حرفاتو بشنوم و زودتر برم...خب؟

دست دست می کند اما بالاخره عقب می کشد و من با حس سبکی
به سرعت خم می شوم و هوای تازه را به ریه می کشم. سرفه های
کوتاهم تمام می شود و راست می ایستم. پشت میزش نشسته است.
کف دستهایش را به هم چسبانده و چانه اش را روی آنها عمود
کرده است و به من نگاه می کند.

چیزی می خوری برات بیارم؟-

«کلافه می غرم:» آره دو پرس کوفت لطفا

بدون اینکه ژستش تغییری کند و یا لحن کلامش عوض شود، می
گوید: «مغازه م روبه تو اجاره می دم با یک سوم کرایه ی مرسوم
»اون منطقه ...با کلیه ی اجناسش

دستهایی که در حال مرتب کردن شالم هستند، به یکباره یخ می
زنند.

[05.07.19 19:59]

#170

قبوله؟-

با چشمهای درشت شده و دستهایی که بلاتکلیف و مبهوت آویزان
«شده اند، سری کج می کنم:» چی گفتی؟

مثل اینکه بخشی از کتاب یا جزوه ای را از بر کرده باشد، خطی و بی احساس می گوید: «اول تصمیم داشتم یه مغازه تو یکی از شهرهای اطراف برات جور کنم و همراه مادرت به اونجا نقل مکان کنی. بعد فکر کردم شاید نخوای شهرتو ترک کنی. حالا این»
 «اختیارو بهت می دم که بین این دو گزینه یکیشو انتخاب کنی با سردرگمی قدمی به اونردیک می شوم. اما حواسم هست مثل دفعه ی قبل شکارش نشوم چرا باید قبول کنم؟»

دستهایش را از زیر چانه اش بر می دارد و دست به سینه، حالت مصممی به خود می گیرد: «چون چاره ای نداری و من دست از»
 «سرت بر نمی دارم تا قبول کنی

لبه‌ایم کش می آیند. این مرد خل شده است؟

.همین الان انتخابت رو به من بگو.

.امکان نداره با تو معامله ای کنیم.

قدمی دیگر نزدیک می شوم: «اصلا بر فرض که بگم باشه. این»
 «مثلا معامله چه نفعی به حال تو داره؟

انگار نشنیدی گفتم می خوام خطامو جبران کنم. پس نفکش - آرامش وجدان برای منه

پوزخند می زنم؛ یکی، دو تا ... نه... دلم قهقهه می خواهد. قهقهه همراه با فریاد، با نعره و با دشنام

عصبی و خشمگین به سمتش پا تند می کنم. آنقدر کفری ام و آنقدر احساس حماقت دارم که دلم میخواد گلدانی بر فرقش بکوبم. اما همین که بالای سرش می رسم، بی اختیار دستم میان جیم می خزد و با کاردی که میان انگشتانم می لرزد، روی صورتش خم می شوم. نگاهش درگیر چاقویی می شود که مقابل صورتش تکان می خورد. ترس وحشتناکی شبیه یک هاله ی چاق از بخار داغ دور تا دور صورتم را پوشانده است. صدایم می لرزد اما نمی خواهم کم بیاورم.

! بهت نمیاد اینقدر رئوف و با وجدان باشی-

کوتاه لبخند می زند: « به تو هم نمیاد چاقو کش باشی خانوم
«محترم

نفس می زنم و با حرص می گویم: « فقط یه وسیله ی دفاعیه
«آقای... آقای مثلا محترم

سری به طرفین تکان می دهد و ناامید می گوید: «اما تو داری
« باهاش حمله می کنی

با غیظ داد می زنم: « میخوام بدونی تو تنها ابر قدرت این اتاقک
«مسخره نیستی

چشمهای لعنتی اش را از سر خستگی باز و بسته می کند: «افرا
«جان ! بذار کمکت کنم

لعنتی ! این افراهای صادقانه اش ... این جان چسبیده و اتفاقا
دلچسب! تف بر ذات رنگارنگت

تلخ تر می غرم: «من هیچ کمکی از تو قبول نمی کنم تا وسطِ عذاب وجدانت بمیری ... تو هم دست از سر من بر می داری تا منم «! تو گندابی که درست کردم بمیرم... تمام

#171

از ترس استفاده ی ناخوادگاه از چاقویی که میان انگشتانم می لرزد، نفس های تند و داغم روی صورت فواد پخش می شود
!آروم باش افرا-

سریع عقب می کشم. باید زودتر دور بشوم. هنوز فاصله نگرفته ام که به سرعت میچ دستم را می گیرد و همانطور که بلند می شود ، با فشردن دستم ، کارد را به سمت خودم بر می گرداند. دست دیگرش دور کمرم می پیچد و مرا به سمت خودش می کشد.
.عرض میز مثل لبه ی یک شمشیر بُرنده ، بر بدنم مماس می شود

دوباره من در موقعیت ضعف قرار می گیرم. این تکرارِ خفت
 بار و چاقویی که اینبار به سمت خودم نشانه رفته، اشکهای
 «...استیصالم را جاری می کند:» دستم شکست. آخ
 «با حرص به موقعیت ناجورم اشاره می کند:» فقط دستت؟
 !نه لعنتی ! نه-

ببین خانوم عزیز! سایه ی من از زندگی ت کم نمیشه حتی اگه -
 چاقو زیر گردنم بذاری

بعد طوری میچ دستم را فشار می دهد که از درد جیغ کوتاهی می
 زنم و چاقو از میان انگشتانم رها می شود

« داد می زنم:»چی از جونم میخوای؟

«ساده و سریع می گوید:» اعتمادتو

« .خسته و دردمند لب می زنم:» مسخره ست. نمی تونم

«زمزمه می کند:» چاره ای نداری

بدن کش آمده ام را بیشتر به سمت خودش می کشد و سرش را
 نزدیک تر می آورد. زمزمه وار کنار گوشم می گوید:» به همین
 راحتی که این داستانها برات پیش اومد، داستانهای دیگه ای هم
 ممکنه برات پیش بیاد. نمی خوام تهدیدت کنم اما اگه بهم راه ندی،
 «من راههای بدتری رو برای رسیدنم به هدفم امتحان می کنم
 رهایم می کند. تنم از برخورد حرارت کلام داغش منقبض شده
 است. اما اشکهایم هنوز با انبساط و فراغ بال می بارند

تو به خاطر مادرت قبول می کنی افرا! قرار نیست مادرت به -
 خاطر ندونم کاری های تو با عذاب زندگی کنه. فهمیدی؟
 یاد مادرم دست و پای اراده ام را شل می کند.
 مرا رها می کند و عقب عقب روی مبل فرود می آیم.
 دارم تمام سعی م رو می کنم که تورو به آرامش برسونم.
 صدایش نرم شده است. انگار پدری ست که برای دخترش سینه
 سپر کرده است. یا شاید برادری که دلسوز است و یا حتی همسری
 که دغدغه ای جز آرامش زنش ندارد.
 [05.07.19 20:03] ... تو و مادرت... حق مادرت این نیست.

#172

میز را دور می زند و به سمت می آید: «می تونی مغازه م رو
 اجاره کنی و هر جنسی خواستی توش بریزی اصلا... فکر کن که
 مغازه ی من...» خسته خودش را روی مبل مقابلم می اندازد و با
 غمی که صدایش را بم کرده است ، اضافه می کند: «فکر کن!
 مغازه ی من درست روبروی مغازه ی ...» مکث می کند . انگار
 نفس می گیرد و جمله ی ناقصش را کمی جلوتر از کلمه ی جا
 «افتاده ی حمید ، ادامه می دهد: «می تونی هر روز ببینی ش
 آهسته و ناخواسته می گویم: «دیدن حمید دیگه جزء آرزوهای من
 نیست»

انگار جانی گرفته باشد ، محکم تر و امیدوارتر می گوید: « پس
 «کمک می کنم تو یکی از شهرای اطراف یه مغازه پیدا کنی
 «بلند می شود:» از اعتماد به من ضرر نمی کنی افرا
 خسته از مبارزه ای تن به تن ، لبخند کم جانی می زنم. می داند که
 .هیچوقت به او اعتماد نخواهم کرد.نگاهم را می خواند
 .یه روز بهم اعتماد می کنی . مطمئنم-
 به سمت در می رود:» می رسونمت...فردا صبح هم میام
 «...دنبالت...می ریم محضر
 روی پاهای خسته ام بلند می شوم و بهت زده می گویم:» چی؟
 «محضر؟
 «در را باز می کند:» تعجب کردی؟
 با لبخندی معنا دار به من زل زده است.زیر این نگاه ها به طرز
 غیر قابل باوری معذب می شوم. دستپاچه شالم را مرتب می کنم و
 نگاهم را برای فرار از چشمان او ، به جستجوی چاقویم می
 فرستم.
 دست منه-
 چاقو را مثل لنگه جوراب بدبویی آویزان نگه داشته است :» تنها
 «جایی که به کارت نمیداد وقتی که با منی
 «میان جیبش می گذارد:» چرا معطلی ؟

موهای پریشانم را زیر شالم می فرستم. گلویم خشک شده است و
از تقلاهای بی ثمر، هنوز نفس نفس می زنم

به سمتش می روم و نگاه کوتاه و بی رمقی به نصفه ی اندام بلند
او می اندازم و از کنارش با احتیاط رد می شوم. هیچ دوست
ندارم بار دیگر میان دستهای مردانه اش اسیر شوم

نمی پرسی اینجا کجاست؟-

پشت سرم از پله ها بالا می آید و من بی دلیل از حضور او درست
چند سانت عقب تر ، هراسانم
مگه قراره بدونم؟-

«پشت سرم می گوید:» یعنی برات مهم نیست؟

تلخ و آهسته می گویم: «یه قبرستونه مثل اون مغازه ی کوفتی ت
»

کنارم قرار می گیرد و شانه به شانه ام قدم بر می دارد: «خیلی دلم
» می خواست تربیتت کنم

شانه ای تکان می دهم. حوصله ی خراش دادن و خراش خوردن
بیشتر ندارم ؛ پس سکوت می کنم

در حیاط را باز می کند و کنار می ایستد تا من بیرون بروم
فردا که رفتیم محضر برات می گم-

لبخند خبیثانه و مسخره ای ، وسط نیمکره ی جنوبی صورتش
نشسته است بی حوصله به سمتش می چرخم. نگاهم با شوخ چشمی

مرواریدهای سیاهش درگیر می شود. کلمات گم می شوند. لبهایم
را چفت می کنم و دوباره به راهم ادامه می دهم
فکر نمی کردم با تلفن عاصفی راهی بشی و بیای -
بر خلاف لحظات قبل ، کلامش جدی و سخت است. هیچ نشانی از
شوخی و شیطننت ندارد
تو چطور به این مردک اعتماد کردی؟-

...جوابش یک کلمه است: حماقت حماقت حماقت

پاسخی نمی دهم و او متفکرانه تر اضافه می کند: « می دونستم از
من متنفری و با تلفنم راهی نمی شی اما تقریباً مطمئن بودم با تلفن
عاصفی هم راهی اینجا نمی شی...اما یه درصد احتمال داشت
«...بیای

سرم پایین است و همانطور که قدمهای بی ارزشم را می شمارم و
حواسم به سنگفرش صورتی و شکسته ی خیابان است ، آهسته می
«گویم: «یه درصد؟ من احمق با نود و نه درصد قوا اومدم

ناخواسته آه سرکشی از میان لبهایم بیرون می آید

با لحن خاصی می گوید: « آه کشیدنات منو از خودم متنفر می کنه
«افرا

[05.07.19 20:03]

#173

عقربه های ساعت ؛ هر سه از ده شب گذشته اند. یکی شان لخ
لخ کنان خودش را به یازده نزدیک کرده و دیگری کمی مسئولانه
تر رفتار کرده و قدمهای بلندی بر می دارد ولی این همت ستودنی
هم، از ترس باریک ترین عقربه ایست که هراسان می دود تا به
!همه بفهماند که دیر شده است ! بجنبید

و من در رکود نشسته این دیر جنبیدن را چه خوب حس می کنم
!سارا بود-

از صدای مادرم نگاهم، حواسم و حتی پلکم می پرد
سارا بود "چه معنا می دهد؟"

ذهنم یاری نمی کند. تنبل شده و چند ساعت است دور تا دور
حرفهای فواد چنبره زده و حالا نای تکان خوردن ندارد
...حالت خوبه؟ از وقتی اومدی یه جوری-

از کنار اجناسی که روی زمین پهن کرده و تند تند لیست می کند،
«بلند می شوم:» سارا چی؟

مادرم کمری صاف می کند و همانطور که کمی به پشت خم می
شود، می گوید: «احسان داره فردا میره. سارا می خواست ببینه بیاد
«اینجا یا دلخورم ازش

خوشبخت ترین و خوش آوازه ترین دختر خاندان ، آنقدر لبخندهای
نشکفته دارد که دیگر نیازی ندارد فکرم را در گیرش کنم

آهانی می گویم و قبل از انکه از اتاق بیرون بروم، می پرسم: «شما چی گفتی؟»

چی بگم؟ گفتم حالا تا فردا-

کجا می ره ایندفعه احسان؟-

فکر کنم سمت آستارا می ره. مثل اینکه از ماهشهر جنس تحویل - گرفته برای آستارا... نمی دونم والا شایدم ماکو باکو.. والا دیگه حافظه ندارم... شایدم... حالا هر جا. بی خطر بره و سلامت برگرده انشالا.

سری می جنبانم و از اتاق بیرون می روم. فاصله قدم هایم تا اتاق مادر، شاید نیم متر هم نشده که ناگهان ده ها چراغ سبز و مخملی در ذهنم روشن می شوند. با عجله برمی گردم: «فردا چه ساعتی «راه میفته؟»

نمی دونم... انگار سه چهار صبح... تازه رسیده یه استراحتی - بکنه راه میفته... چطور؟

روی دو زانو مقابلش می نشینم و خودم را به سمتش می کشم... مامان یه چیزی-

مادرم کمی عقب می کشد و با سوءظن نگاهم می کند: «چی شده؟»

مامان می خوام یه تکونی به خودم بدم-

چشمهای مادرم ریز نمی شود. حتی ابروی تعجبش میکرومتری هم
تکان نمی خورد. انگار انتظار این حرف را داشته است

فکر می کردم خیلی زودتر از اینا این تصمیمو بگیری-

پوست لبهایم را می جوم: «یعنی باید بالاخره از یه جایی شروع کنم
اما... خب... نمی خواستم فرار کنم. نمی خواستم به فرار کردن
«عادت کنم

راستش اینقدر سواد ندارم که بگم باید فرار کنی یا نکنی ، اما -
می دونم بالاخره بالاخره از یه جایی باید بگی یا علی و بلند شی
چند بسته لباس را جابجا می کند. آه حسرت باری می کشد: « حالا
چی شده که فکری شدی؟

[05.07.19 20:03]

#174

بدون اینکه حوصله ی لازم را برای توضیح بیشتر داشته باشم،
مختصر می گویم: «یه نفر داره برام مزاحمت ایجاد می کنه. باید یه
مدت دور باشم تا بتونم سرپا و ایسم و ببینم چه غلطی می خوام
«بکنم

مادرم بسته ی دیگری را که در دست دارد، روی زمین می
کوبد: «باز چه گندی زدی؟ باز کدوم شیرنایاک خورده ای قراره
»دودمانمون رو به باد بده؟

«!سریع می گویم:»هیچی... هیچکس مامان
اما هوای ذهن مادرم مسموم شده است. دیگر نمی توانم تصفیه اش
کنم.
...مامان گوش کن-

عصبی می جوشد: «نه! تو گوش کن! کور خوندی اگه فکر کردی
می دارم از جلوی چشمم دور شی اگه گفتم منتظرم کاری بکنی
منظورم این نبود که بری سر به بیابون بذاری. میخوام بجنبی به
»خودت فقط

...مامان جان من نمی خوام دور بشم... می گم-
لشکر اشک های مادرم کجا اتراق کرده بودند که از پشت
سنگرشان بی درنگ بیرون زدند، نمی دانم
ببین دختر! من دیگه همای بیست و چندساله نیستم که با هر -
سازی قرم بگیره و برقضم. من همای صدوپنجاه ساله ام! قرم
بگیره هم، استخون درد نمی ذاره تکنون بخورم. پس سر به جونم
نکن بذار چندسال مونده رو با آرامش بگذرونم

مامان الهی فدات بشم...اونطوری گریه نکن! میخوام سر پا -
...شم...اینجا نمی تونم

اشکهای منم از همان ناکجایی که اشکهای مادرم آمدند، روی
صورتم راه می گیرند:» به ادمای دور و برم بدبینم. نمی تونم با
«آرامش فکر کنم ببینم چه تاجی میخوام بزنم رو سرم
هر وقت من مردم برو خودتو آواره کن! اینهمه خون دل نخوردم -
!که بچه هام در به در بشن

خودم را به سمتش می کشم. دستهای زحمتکشش را می گیرم:»
مامان بیا فردا با احسان بریم.به هیچ کسی هم نمی گیم کجا
«...رفتیم.فقط یه مدت

مادرم دستش را بیرون می کشد و اشکهایش را پاک می کند.
«پوزخند می زند:» سر پیری برم اسیر غربت بشم؟
...نه مامان جان!...فقط یه مدت...یه فکرهایی داریم-

باز هم پوزخند می زند:» هیچ کسی هم نفهمه هان؟ از احسان دهن
لق تر کسیو پیدا نکردی؟ اون بچه ننه آب می خوره ، به مامانش
«می گه

با افسوس سری تکان می دهم:» مامان می خوام یه مدت گم و گور
«شم...کمکم می کنی؟

مادرم نمی داند بخندد یا اشک بریزد. سری از ناچاری تکان می
دهد:» کی افتاده به جونت؟کی داره خونتو تو شیشه می کنه که
«میخوای فرار کنی؟

...می گم برات...می گم...فقط زمان نداریم-

دوباره دستهایش را می گیرم: «مامان بهم اعتماد کن. قوت پاهام باش. مثل همیشه پشتم باش. با من بیا. باید از صفر شروع کنم. جایی که کسی من شناسه. جایی که قوم و خویش نداشته باشم جایی که کسی نیاد موی دماغ بشه»

چانه اش از بغض می لرزد: «افرا! افرا! آرزوم عاقبت به خیری...توئه فقط»

در آغوشش فرو می روم: «الهی برای دلت بمیرم. الهی برای همه ی جوونی که پای ما هدر رفت بمیرم. قول می دم درستش کنم. قول می دم» دست نوازشش روی موهایم حرکت می کند. کجا میخوای بریم حالا؟-

«عقب می کشم:» به احسان زنگ بزن بگو باهات می ریم آستارا

[05.07.19 20:03]

#175

مگه احسان می تونه به کسی چیزی نگه؟-

...بذار بگه...به همه بگه ما داریم می ریم سفر-

خوب نگاهش می کنم. نمی خواهم در چشمانش تردید بماند:»
 مامان! من از همه ضربه خوردم. از شوهرم از خواهرم از
 «!دوست و آشنا... از خودم

آهی می کشد:» پشت به پشتت هستم اما اگه اشتباه کنی دیگه نا
 «ندارم که بخوای روم لنگر بندازی...قبول؟

سری تکان می دهم. لحظاتی سکوت تنها نیازی ست که هر دوی
 ما داریم. او در حال دو دوتا چهارتا کردن است و من مثل یه
 فرمانده ی جنگی در حال بازبینی نقشه ام

مامان من یه دوستی تو یکی از شهرستانها دارم. با احسان می -
 ریم استارا ...اما با اون بر نمی گردیم.وقتی فکر می کنه تو
 آستاراییم ،ما تو راه یه شهر دیگه ایم...می ریم پیش دوستم
 کدوم دوستت؟-

می گم بلند شو به احسان زنگ بزن ببین مارو می بره؟-

فصل دوم

ته مانده ی تن ماهی را در حلقش خالی می کند. نگاهی به مادرم می اندازد و دوباره به من نگاه می کند. ظرفها را از مقابلش جمع «می کنم:» لایلا جان خودتو خفه کردی عزیزم

بلند می شوم و او هم همراهم می آید. میان آشپزخانه می ایستد. همانطور که دهانش را می جنباند تا ته مانده ی سبزی پلوی را از میان دندانهایش به مری اش بفرستد، می گوید: «اینجا «خوبه؟ راحتید؟

از میان سه کابینتی که در آشپزخانه تعبیه شده، در یکی را باز می کنم و قوطی خالی تن ماهی را درون سطل زباله می اندازم:» «و اسه ما بسه

لایلا نگاهی به در و دیوار زرد شده ی زیر زمین اجاره ای مان می «اندازد:» انشالا یکی دو سال دیگه جای بهتر می رید هان؟

«با امیدواری لبخند می زنم:» چرا که نه

نزدیک تر می آید:» راستش تو شهرهای کوچیک یه کم سخت به زن های تنها اعتماد می کنن. اگه دانشجو بودی راحت تر خونه «...گیرتون میومد خب

به سمتش می چرخم و نگاهی به تک پنجره ی کوچیک نزدیک سقف می اندازم:» شایدم...» نگاهم از حقارت آن پنجره می گذرد و به سمت لایلا می چرخد و ادامه می دهم:» شایدم دانشجو شدم . «کار سختی نیست

به سمتم می آید. شاکی می غرد: « وای نگو تورو خدا... من و مغازه
 «چی؟ دست تنها چه شکری بخورم اگه دانشجو بشی؟
 اووه حالا کو تا دانشجو شدن... اووه کو تا مغازه زدن حالا؟ تو که -
 تا سه روز داشتی دو دو تا چهارتا می کردی. کشتی منو... اینهمه تو
 پانسیون منو خفه می کردی پیام شهرت باهم مغازه بزیم و ال و بل
 ...! این بود؟

[05.07.19 20:03]

#176

بمیری ! خب دستم خالی بود. چه می دونستم خاله م تو بالشتش -
 پول قايم می کنه و يهو میگه بيا ليلا بيا بزن به زخمت!... بعدم،
 !من هنوز يك هيچ جلوتر از تو ام و هنوزم از دستت شاکی ام ها
 «ابرويم گره می خورد:» چرا اونوقت؟
 اينکه وقتی پانسیون بوديم به دروغ می گفتي مادر نداری و با -
 ...خواهر و شوهر خواهرت زندگی می کنی
 به سمتش می روم. شرمنده ام. نه از اينکه به او دروغ گفته ام. از
 اينکه عمری را در پانسیون و در جوار آرزوهای مزخرفم هدر
 داده ام.
 ...مجبور بودم-

«لبخند می زخم و اضافه می کنم:» تاریخ عروسی ت مشخص شد؟

لبخند خسته ای می زند: «همون موقع که بهت زنگ زدم و گفتم درسم تموم شده و دارم از تهران می رم ، تاریخ عروسی م مشخص بود. منتها یهو دلار کشید کهکشون فلک، نیما ...» چهارچنگولی موند و نتونست خرج و مخارجو برسونه

مادرم از پشت سرمان وارد آشپزخانه می شود. همانطور که روی اجاق گاز قدیمی و زنگ زده دست می کشد ، با آهی که همراه «صدایش بیرون می آید می گوید:» درست می شه لیلا جان بعد انگار با خودش حرف می زند، ادامه می دهد:» همه چیز درست می شه

نگاهی به من می اندازد:» من برمی گردم تهران» با بهت نگاهش «می کنم:» ماما یه هفته هم نیست اینجاایم سری می جنباند. نگاهی به لیلا می اندازد:» خاله ی لیلا مثل شیر ...بالاسرتونه

با اعتراض به سمتش می روم:» ماما! به همین زودی خسته شدی؟ ادیت می شی اینجا نه؟

لبخند اطمینان بخشی می زند:» نه اما برم خونه یه سر و دمی تکنون بدم فکر نکنن اخر عمری فراری شدم و حرفم بیفته سر دهن خونواده ی دامادها...همینطوری ام وقتی با احسان برنگشتیم و گفتیم داریم می ریم خونه ی یکی از آشناهامون تو آستارا ، کلی با

بدبینی نگاهشو ریز و درشت کرد. حالا فکر کن یه مدت نریم
«...تهران»

«با نگرانی می گویم:» مامان ! بری می فهمن من کجام
این بار مادرم با اعتراض می گوید: « مگه من بچه م ؟ یا دهن
«لقم؟»

بعد نگاهی به لیلا می اندازد: « تا شماها بگردید و یه مغازه ی جمع
و جور پیدا کنید ، من برگشتم» بعد به سمت در می رود و در
حالی که می خواهد به طبقه ی بالا برود، اضافه می کند: « برم یه
سر پیش خاله ت برم بابت این یخچال و گاز ازش تشکر کنم...می
«رم اصلا شب نشینی...نخواهیده که؟»

لیلا سری بالا پرت می کند: « شبا از پادرد خواب نداره طفلی
«اصلا»

مادرم لبخند می زند: « بی خوابی از پادرد نیست از بی هم
«زبونیه»

آنقدر در طول این یک هفته، تماس های از دست رفته دارم که دلم
نمی خواهد گوشی ام را باز کنم. به سقف اتاق زل زده ام و در
تاریکی برای خودم ستاره می بافم. از لحظه ای که مادرم رفته،
دلم قرار ندارد. محبت های خاله ی لیلا که همه شان از سر تنهایی
ست ، به دل می نشیند اما همزبان نیست. اگر دوندگی هایم برای

پیدا کردن یک مغازه یا زیر پله ای چیزی نبود، حتما از بی
حوصلگی دق می کردم

کلافه غلت می زنم. چندین روز است که در برابر باز کردن پیام
هایش مقاومت کرده ام. باز هم می توانم مقاومت کنم. اما ناخواسته
از یک جایی که نمی دانم کجای دلم است به او و تصویرش وصل
هستم.

[05.07.19 20:03]

#177

زیر لب غرولندی می کنم و حواسم را از او و تصور آنچه در
پیامهایش نوشته است ، پرت می کنم. به ساعتهایی فکر می کنم که
گنگ و هیجان زده با آدرسی در دست دنبال یک نشان از یک
دوست می گشتم. به سه روزی فکر می کنم که لیلا جوابش نه بود.
می گفت هیچ بودجه ای برای شراکت ندارد همه اش و همه
پولهایی که یک روز برای همین مغازه زدن پس انداز کرده بود،
خرج جهازش شده است. به لحظه ای فکر می کنم که ناامید
انگشت می جویدم و خبر از عالم غیب به خاله ی بزرگ لیلا
رسید و محبتش گل کرد. پس اندازی در اختیار لیلا قرار داد و
پیکان سرنوشت را به سمت منافع من چرخاند. نفس عمیقی می
کشم. باز هم خداروشکر در شهرستانهای کوچک هنوز می شود

فارغ از قیمت‌های نجومی تهران، از نقطه ای شروع کرد. حتی اگر
پر از دردسر باشد

باید به جنس‌هایی فکر کنم که قرار است فراهم کنم. به قول لیلا
!جا و مکان از او و جنسش با من

. هنوز نه جا و مکان یافته و نه جنسی فراهم است

اخم‌هایم را درهم می‌کنم اما باز دینگ دینگ گوشی حواسم را
پرت جایی می‌کند که شبیه یک سیاه‌چاله مرا هیپنوتیزم کرده و
به سمت خودش فرا می‌خواند

لب‌هایم را گاز می‌گیرم. گوشی را به دورترین نقطه ی اتاق پرت
می‌کنم و پتو را روی سرم می‌کشم

نفس کلافه از مقاومت را به بیرون فوت می‌کنم و حرارتش دوباره
روی صورتم برمی‌گردد

با خودم بلند بلند می‌گویم: « فردا صبح زود باید بلند شم. قراره لیلا
بیاد اینجا باهم بریم کوه‌پیمایی و بعدش هم بریم خونه شون
صبحونه ی دبش و بعد از اون بریم سراغ آخرین آگهی اجاره ی
مغازه... حیف که پاساژش پاخور نیست اما از هیچی بهتره... قیمتش
»!خوبه... تبلیغات می‌ریم براش کارمون می‌گیره... آره؟ آره

دینگ دینگ پشت سر هم گوشی، انگشتی که در سد مقاومت‌م گیر
کرده، سست و کرخت می‌کند و کلافه پتو را پس می‌زنم. با
غیظ بلند می‌شوم

گوشی را چنگ می زنم: «اس ام اسه دیگه ! اونکه نمی فهمه من
...پیامشو خوندم»

آخرین پیامش را با هیجان آزار دهنده ای باز می کنم

عجیبه ؛ از اینکه باعث شدم فرار کنی حس بدی ندارم . این «
یعنی احتمالا اوضاع خوبتر از وقتی که اینجا زانوی غم بغل
«کرده بودی و همین آروم می کنه

نفسم در سینه ام قلنبه شده است. یک جور خودخواسته ای نمی
خواهم آزادش کنم. شبیه وقتی که در خواب خوشم و نمی خواهم
پلک بزنم مبادا حال خوشم بیپرد

با ولع به جان گوشی می افتم تا پیامهایش را از بین پیامهای مریم
و سارا جدا کنم و بازشان کنم. غیر از چند تای اول که طلبکار
سراغم را گرفته است. باقی شان دقیقا همین جمله است. او هم
انگار فهمیده در حال مقاومت و خواسته با تکرار جمله اش آن را
بشکند

بالاخره نفسم را فوت می کنم و نگاهم را بی هدف دور تا دور اتاق
کوچکم می چرخانم

با پیش زمینه ای که دارم بی جهت نیست که نگاهم روی قفسه ی
فلزی کوچکم توقف می کند . همان جایی که غیر از جانماز و
قرآنی که مادرم آورده، یک جلد کتاب سورمه ای رنگ با اسم
غریب کابوک به چشم می آید. یادم نمی آید این کتاب را به همراه
آورده باشم. با تردید به سمت قفسه می روم. روی کتاب خم می

شوم. همانی ست که مینو خانم به مادرم داده بود. حتما مادرم آورده است.

کتاب را بر می دارم و بی هدف صفحه ای را باز می کنم.
کسی می دانست در قلب او چه می گذرد؟ مادر بوده ای تا «
کنون؟ فرزندی را رها کرده ای تا کنون؟ مادر بوده ای و فرزندت را گرفته اند تا کنون؟

قطره اشک معصومیتش چکیده بود. زور اشکهایش به زور روزگار نمی رسید. نمی توانست بیش از این مقاومت کند. دستهایش را از برف زمستانی پر کرد و با شکنجه ای تعمیدی، برفها را با خشم روی صورت زیبایش کشید... آنقدر این کار را تکرار کرد تا «. صورتش از تیزی سوزانده ی برف، خراش خراش شد

با ناراحتی کتاب را می بندم. از لابلای سطر به سطرش نجوای غم می آید. انگار مادری نشسته و در آخرین روزهای عمرش موهای دختر آرزوهایش را می بافد و با هر گره ای که می اندازد، اشک می ریزد.

با حالی خراب کتاب را سر جایش می گذارم و به سمت رختخوابم می روم.

ناخودآگاه، بودن این کتاب و خواندن نثری که دست نشانده ی مادر فواد است، فواد را در افکارم پر رنگ تر می کند. حواسم معطوف خوابی می شود که قبلا دیده ام. سوگل زیبایی که در ... رویایم می چرخید و دختر دردانه ام بود. دختر من و

...ای لعنت بر این افکار

...باز هم او

...باز هم او

دوباره سرم را زیر پتو فرو می کنم. می توانم نزدیک شدنِ ریز
ریز او را به حریم دلم حس کنم

[05.07.19 20:03]

#178

خسته و هلاک با ناامیدی تمام به لیلا نگاه می کنم. کل صبح را
میان تپه ها بالا و پایین رفته ایم و حالا دست از پا درازتر
روبروی یکدیگر نشسته ایم و حسرت می خوریم که چرا صاحب
مغازه ی داخل پاساژ، آن چند وجب غرفه را به فامیل اجاره داد و
ما دیر رسیدیم
!حالا غمباد نگیر-

«ابرویم کج شده است:» الان باید دقیقا چه غلطی کنیم خب؟

.. فردا رو که از مون نگرفتن-

دیگه مگه قیمت مناسب جایی پیدا می شه؟... اصلا فامیلِ اینا از -
کجا پیداش شد یهو؟ تو که می گفتی صاحب مغازه بی کس و
...کاره

شانه ای بالا پرت می کند: « منم نمی شناسمش که... بنگاهیه می
... گفت

بعد با حالت امیدوار کننده ای که اتفاقا تاثیری هم نخواهد داشت ،
اضافه می کند: «پاساژ که قحط نیست... یکی دیگه... تازه شاید
«تونستیم پولمونو بیشتر کنیم ... منو دست کم نگیرا
سری تکان می دهم . طفلی از من دست خالی تر است و باز هم
.امیدوار

آه ناخواسته ای می کشم. بعد از هشت روز جستجو ، احساس می
کنم این شهر برای آرزوهای من زیادی کوچک و جمع و جور
است اما بی انصافی است اگر نگویم که برای شروع دوباره می
تواند یک نقطه ی طلایی باشد

«بلند می شود:» منم برم خونه. نیما اینا شب میان خونه مون
لبخند می زند. من هم برای دل خجسته اش لبخند می زنم
تو هم تنها نمون برو بالا پیش خاله ... منم یه سر می زنم بهش و -
می رم

می داند حوصله ی این کارها را ندارم و ادامه می دهد: « ثواب
» داره

باز هم سری می جنبانم و او می رود. می شنوم که چند دقیقه ی
بعد با بدرقه ی خاله اش می رود
.و من می مانم با شصت متر فضای خالی از زندگی

کل اثاثیه ی خانه ام، یک قفسه ی فلزی رنگارنگ ، دو عدد ساک ، دو دست رختخواب و یخچال و گاز است. البته لگن سفید رنگی که در همان لحظه ی اقامت خریدیم ، تنها دارایی من بعد از چندین سال کار کردن است. نه از سر نداری که از سر درجا زدن و در صفر ماندن، بغضم قلبه می شود. یک گوش ناشنوا برای شنیدن فحشهایم می خواهم.

به سمت گوشی ام می روم. الان وقت مناسبی ست که پیامهای نامردترین خواهر دنیا را بخوانم.

:سه پیام داده است. از آخر باز می کنم
« جواب نده ... اشکال نداره»

[05.07.19 20:03]

#179

پیام وسطی را باز نکرده به سراغ اولی می روم ببینم چه چیز را باید جواب بدهم

فواد دنبالت... نمی فهمم با تو چه حساب صاف نشده ای داره که «
... خونه به خونه بو می کشه ببینه کجایی... ولی آدم خطرناکیه

:روی لبم پوزخند نشسته است. سراغ پیام بعدی می روم

با اینکه فکر می کنی بدترین خواهر دنیام اما نگرانتم. اون «
عکسها...راجع به عکسها...حرف دارم. بهم زنگ بزن آگه هنوزم
»منو به خواهری قبول داری

پوزخندم شدیدتر می شود. اما نه از سر ریشخند کردن که از سر
وهم و ترسی ست که به جانم افتاده است. حس می کنم در
هزارتویی گم شده ام

روی تصویر تلفن می زنم و منتظر پاسخگویی مریم بوق ها را می
شمارم
افرا؟-

به خواهری قبولت ندارم اما دوست دارم حرفاتو بشنوم-
.الان نمی تونم حرف بزنم-
صابر خونه ست؟-

...اره-

»صدایش لرزان می شود: «خوبی سارا جان؟ احسان خوبه؟
صدای صابر را کمی ضعیف تر تشخیص می دهم که می گوید:»
»سراغ افرا رو بگیر ازش

از افرا خبر نداری؟ مامان که حرفی نمی زنه. فقط می گه تو -
یکی از دانشگاها ثبت نام کرده مشغول درسه به ماهم نمی گه که
زخم زبون نزنیم بذاریم درسشو بخونه

.دلیم برای مادرم تنگ می شود. ریز ریز برایم آبرو می خرد

سرد می گویم: « حرفاتو برام اس ام اس کن » تماس را قطع می کنم.

گوشی را زمین می گذارم و روی موکتی که زیادی کهنه است دو زانو می نشینم و به صفحه ی خاموش آن زل می زنم

پیامهای مریم ذهنم را مشغول کرده است. اینکه فواد دنبالم باشد آن هم تنها برای جبران خطایش ، یک مقدار هندی ست. سخت است باور کنم. اما همان اندازه که دلم می خواهد پیگیری های از روی جبرانش را باور کنم، همان اندازه هم دلم می خواهد داستانی پشت خطاهایش باشد و بتوانم او را ببخشم. لبخند کم جانی روی لبهایم می آید. طفلی افرای درونم همان قدر که سخاوتمند و بخشنده است ، احمق و رویایی هم هست

!افرا خانوم-

صدای خاله طاووس ، تکانم می دهد. میان حیاط ایستاده و صدایم می کند.

با عجله بلند می شوم و در را باز می کنم. غروب های این روزها به دلگیری غروب پاییز است. هوا زودتر تاریک می شود و سرمای ملوس روزهای شهریور این شهر ، نوید پاییز را می دهد با شال بافتی دور شانه ها و عصایی که میان دستش بیکار و علاف مانده ، مقابل پله ها ایستاده است.

خوبی خانوم؟-

لبخند می زنم. در نگاهش ، دو تیله ی توسی و یک دریا محبت
موج می زند. از آن نگاههایی که به دل می چسبد حتی اگر تفلون
ترین دل دنیا را داشته باشی

[05.07.19 20:03]

#180

تنها نمونی ؟ غربت نگیرتت یهو؟-

«لبخند دوم را می زنم:» بفرمایید داخل

«سری می جنباند:» تو بیا بالا...کارت دارم

«مخفیانه نفسی رها می کنم:» چشم الان میام

او می رود و من دوباره داخل زیر زمین می شوم. در و دیوار این
خانه ی جمع و جور طوری مرا می خورد انگار بیست و چندسال
از عمرم را در قصر زندگی کرده ام

با تمسخر از افکارِ افسرده ام، شالی را از میان ساکم بیرون می
کشم و تنها برای پیروی از صاحب خانه که در تنهایی اش هم
محجبه است ، آن را روی سرم می اندازم و از پله ها بالا می
روم.

با سینی چای میان چند دست پشتی که روی هم سوار و کنار دو
تخته قالی دست بافت فشرده کرده ، منتظرم نشسته است

بیا عزیزم-

روبرویش می نشینم

مامانت می گفت قصد ادامه تحصیل داری...چی می خوای -
بخونی؟

به آرزوی کوچک اما محال شده ی مادرم لبخند تلخی می زنم
...اول باید کار و بارمو درست کنم .فعلا برنامه ای برای درس-
سری می جنباند: « انشالا...کار و بارت که درست شده ست شک
«نکن.همونی که تورو کشونده اینجا همونم ردیفش می کنه
منظورش هستی بخش مهربان است اما وسیله اش قطعاً فوادِ
نامهربان است

همسایه بغلی مون از کارمندهای دانشگاهست. شنیدم اون روز می -
...گفت زمان ثبت نامه و سرشون شلوغ
لبخند می زنم: « فعلا وقتی برای درس خوندن و کنکور ندارم
...و»

میان حرفم می پرد: « از این دانشگاهها که کنکور نمی
«خواده...اسمشون چی بود...چی چی کاربردی

«... مودبانه لبخند می زنم: « کارم درست بشه بعدش

مانند مادری که سالهاست عادت کرده حرفش را به کرسی بنشانند،
برگه ای را از کنارش بر می دارد و به سمتم می گیرد: «
» .مشخصاتتو اینجا بنویس بدم فردا ثبت نامت کنه

می خندم. از آن خنده هایی که از روی استیصال است.
 من هنوز تصمیم ندارم که اینجا بمونم اگه کارم درست نشه باید -
 ...برگردم و
 مثل شعبده بازی که کنار یک جعبه ی جادویی نشسته است از
 سمت دیگرش ، از زیر قالیچه ی گرد کوچکی ، چیزی بیرون می
 کشد و به سمت می گیرد
 !اینو بگیر-
 به کارت اعتباری نگاه می کنم و متحیر می گویم: « این چی
 هست؟
 معلوم نیست؟-

[05.07.19 20:05]

#181

کارت را روی زانویم می گذارد: «یه مقدار پول. بالاخره منم
 سی سال معلم مملکت بودم. بچه نداشتم براش پول جمع کنم اما
 ارث و میراث که می تونم به جا بذارم. میراث من ، کمک به
 تحصیلات تو باشه .خوبه؟! این مقدار پول هم علاوه بر اون
 مقداری که دست لیلا دادم کمکتون می کنه یه جای بهتر مغازه پیدا
 کنید. کارو که راه بندازی موندگار می شی. موندگار که بشی یعنی

باید درس بخونی ! درسم که بخوای بخونی یعنی وقت ثبت نامش
«الانه»

بعد خودش را به سمت تلفن می کشد. تازه متوجه می شوم که یک
پایش مصنوعی ست. بهت زده تماشا می کنم
!الو پسرم ! بیکاری مادر؟ یه تُک پا بیا اینور-

تلفن را می گذارد و به سمتم می چرخد: « به فواد گفتم بیاد. الان
میاد» اسم فواد چهار ستون تنم را می لرزاند. بی اختیار بلند می
شوم و حواسم از پای مصنوعی و از کارت اعتباری پرت می
شود.
چی شد ؟ کجا؟-

لبه‌ایم به هم چسبیده است. نمی چسبید هم، قدرت تکلم نداشتم
رنگت چرا پریده؟ خوبی افرا جان؟-

چه بگویم؟ اصلا گم شده ام. میان توهم و واقعیت گم شده ام. شاید
هم خوابم

سوت بلبلی زنگ در که در فضای خانه می پیچد ، تکان می
خورم.

خاله طاووس به سختی بلند می شود و طوری با پای مصنوعی اش
راه می رود که انگار نه انگار. آیفون را بر می دارد و لحظاتی
بعد نمای قامت مردی در میان چهارچوب اتاق ، نفس گیر کرده ام
را رها می کند

به بلند قامت فواد شیرازی نیست. به جذابی او هم نیست اما نگاهش
هم طلبکار و گستاخ نیست.

آرام و سر به زیر سلام می دهد.

خاله طاووس لبخند زنان جوابش را می دهد: «علیک سلام پسر. خوبی مادر؟ بیا با افرا خانوم ما آشنا شو. قراره یه مدت مهمون من
»و مهمون این شهر باشن

بعد او را به سمت مبلمان راحتی راحت مانده در کنج ال خانه،
راهنمایی می کند: «بیا بشین کارت دارم. افرا جون شما هم بیا .
»چایی ت هم بیار یخ نشه تا منم یه چایی برای آقا پسرم بریزم
»آقا فوادشان می گوید: «میل ندارم خانم سجودی

.خاله، تعارف باز نیست ، سری می جنباند و به جمع ما می پیوندد
پسر! رشته های دانشگاهتون رو برای دختر ما بگو می خواد -
ثبت نام کنه

»پسر جاننش ، کوتاه به من نگاه می کند: «چه عالی

بعد رو به خاله می گوید: «خودشون تو سایت برن می تونن رشته
»هارو ببینن

خاله مصمم می گوید: «نه ...وقت سایت مایت نداره. رشته هارو
بگو و مشخصاتش رو بگیر و زحمت ثبت نامش با خودت. مهمانه
»...و نابلد شهر

فواد جان‌شان لبخند می زند. مهمان بودن و نابلد شهر بودن چه ربطی به سایت دارد؟

مجبورم لبخند بزنم و مودبانه لب‌های قفل شده ام را باز کنم: «مرسی
«من خودم ثبت نام می کنم

فواد جان خاله طاووس ، نگاهم می کند: « وقتی خانم سجودی چیزی از من بخوان محاله بگم نه.. شما هم ظاهرا بدحالید...رنگ و
«... روتون

«... خاله با مهربانی می گوید: «اره یهو ناخوش شد

«بعد رو به آقای موقر همسایه می گوید: «رشته ی خوبتون چیه؟

فواد جان‌ش می گوید: « بستگی به علاقه داره. شما چی دوست
«داری ؟

«بی هوا ، بی مقدمه و بی فکر می گویم: « وکیل بشم

!پس حقوق دوست دارید-

حقوق؟ من و حقوق؟ من یک عمر در حق و ناحق روز و شبم

!مانده ام. این چه جوابی بود که دادم

«خاله بی معطلی می گوید: « دارید تو رشته هاتون؟

... بله اما کاردانیه-

خاله بلند می شود: « مهم نیست. میخونه بازم ادامه می ده...برم یه

«کیک یزدی خونه پز بیارم بخورید

خانم سجودی من با اجازه تون می رم. دخترم منتظرمه. قراره -
بریم خرید
...باشه مادربرو -

[05.07.19 20:05]

#182

آقا فواد بلند می شود . همراهش بلند می شویم. قبل از اینکه از در
بیرون برود، رو به من می گوید: « فردا صبح زنگ می زنم به
خانم سجودی مشخصاتتون رو می گیرم و ثبت نامتون می کنم
». انشالا پذیرفته شید

.سری تکان می دهم و او می رود

...مامانت می گفت ارزو داشته بچه هاش درس خون بودن -

دستی روی شانه ام می زند و از کنارم می گذرد: « چرا آرزو به
«این کوچیکی برآورده نشه؟

نگاهم به پشت سرم می چرخد. به سمت پشتی های روی هم چیده ،
می رود

اینارو با خودت ببر پایین یه کم از اون خلوتی در بیاد اتاقت. بعدا -
کم کم خودت وسایل می خری شیکش می کنی

طوری نگاهش می کنم که در همانحال که به قالی های کوچک اشاره می کند، می گوید: « اینا هم...یه جوری نگاه نکن یعنی معلوم نیست بمونی ها...ببین من تنهام. از این پیرزن تنهاها که تا یه جفت گوش شنوا و یک جفت نگاه مهربون گیر میارن هزار «بهانه میارن که ندارن بره

«می خندد: « من پام جون نداره. زحمت بردنشون با خودت

«حواسم دوباره معطوف پایش می شود: « چی شده؟

میراث جنگه...شوهر خدایامرزم جنوبی بود. ازدواج کردم رفتم - اونجا...تو شلوغی جنگ منم یه چیزی برداشتم اوردم دیگه...فکر کن وسط اونهمه مکافات درس می خوندم شماها حالا اینقدر ناز می کنید

ابرویی تکان می دهم. برای لحظاتی دلم در آغوش جنگی فرو می رود که ترسناک بود، که ناجوانمردانه بود که ...بود! که جزئی از تاریخ بود و جزئی از امروز. امروزی ها مانده است. دلم می لرزد. از اینکه من هستم بی آنکه دغدغه ی شنیدن آژیر قرمز و سفید داشته باشم و تا این اندازه سست عنصر و بهانه جویم؛ می لرزد از اینکه هستم ولی وسط کارزار نادانی ام گیر کرده ام. آه «پر حسرتی می کشم: «نمی دونم چی بگم

باز هم لبخند می زند: « هیچی! چی میخوای بگی؟ آهان یادم اومد. « دور تا دورش را نگاه می کند: « اون کارتو بردار و با بار «و بندیلی که برات چیدم برو پایین

ممنونم نیازی نیست-

[05.07.19 20:05]

#183

به کارت یا قالی و پشته؟-

... بذارید فکرامو بکنم و مغازه رو پیدا کنیم بعد درمورد-

فواد فردا زنگ می زنه و ثبت نامت میکنه والسلام... به مامانت -
قول دادم به درس خوندن ترغیبت کنم. آقا دوساله! درستو بخون و
... بعدش برو

نام فواد ناخوداگاه رنگ و رویم را فراری می دهد. از نگاه خاله
.طاووس دور نمی ماند. کارت را بر می دارد و به سمت می آید
مشکلی با فواد داری؟-

«سعی می کنم لبخند بزنم:» نه... من تا حالا ندیده بودمشون که

«موشکافانه نگاهم می کند:» این فواد یا یه فواد دیگه؟

آنقدر صریح به هدف می زند که از صورتم یک تندیس بی روح
باقی می ماند

دفعه ی اولم گفتم فواد ، حالت به هم ریخت-

دستم را می گیرد و دوباره کنار همان چای سرد شده می نشاند

ایه چیزی ازت می پرسم راستشو بگو -

بی حال و شرمنده نگاهش می کنم

تو با لیلا حساب کتاب داری؟-

«با اخم و متحیر جواب می دهم:» نه...چطور؟

کمی خودش را جابجا می کند و پایش را دراز می کند:» این پا
سالمه درد داره بی مروت...من ادم پنهون کاری نیستم. یعنی اصلا
بلد نیستم...» بعد نفسی رها می کند:» این کارتو لیلا پُر
کرد...گفت با این قیمتها مغازه گیر نمیاد و اگه گیر نیاد تو می
ری»

مبهوت می گویم:» اما لیلا که اصلا پول نداره. خودِ شما اون پولم
»بهش دادید

...منم همینو میخوام بگم...مطمئنم این پول مال لیلا نیست-

سکوت می کند و من در همان چند ثانیه ، همه ی جملات ترسناک
!را مصور سازی می کنم. آن هم به رنگی ترین شکل ممکن

[05.07.19 20:05]

#184

لبه‌ایش را یکبار به داخل جمع و رها می کند. انگار هنوز تردید
دارد. بالاخره نگاه بی قرارم، او را یک دل می کند:»اونشب

خونه ی خواهرم اینا شنیدم که لیلا داره با یکی پیچ پیچ حرف می زنه. تو آشپزخونه بود و داشت ظرف می شست. متوجه ی من نشد. جمله ای که توجهمو جلب کرد این بود که گفت: "شماره منو از کجا آوردید؟ شر نشه برام؟" حس کردم اتفاق بدی افتاده براش. کنجکاو شدم و شنیدم که به طرفش گفت آقا فواد! و تا «حضور منو حس کرد سریع قطع کرد

قلبم به یکباره می ایستد. حس می کنم تمام خانه بنا دارد که دورم بچرخد و بر سرم خراب شود. نام فواد یک سمت، جرقه زدن قسمتی که از حافظه ام پاک شده بود، از سوی دیگر حالم را خراب می کند.

تو آقا فواد می شناسی هان؟-

نمی توانم جواب بدهم. توانش را ندارم و او ادامه می دهد: «فردای همون شب اومد پیشم که خاله یه وامی از سمت یه بنیاد خیریه که افرا مددجوش بوده، جور شده و میخوام بریزم تو کارنت. گفت بهت نگم این پول از خیریه بوده که زیر بار نمی ری. من ساده هم قبول کردم

لبخند کم جانی می زند: «اما مقدارش یه قدری بود که وقتی ریخت تو کارتم شک کردم. پاپی لیلا شدم اما حرفی نزد فقط گفت یکی «ریخته که افرا نباید بفهمه

نفسی رها می کند: «از صبح دارم خودمو می خورم که چیکار کنم. می دونستم هرچی هست مربوط به همون تلفن ها و همون آقا هه ست. الانم یهو به ذهنم زد خودم بفهمم. «با نگاهی به در اشاره

می کند: « راستش همسایه بغلی مون اسمش اصلا فواد نیست... من
 یه دستی زدم خواستم عکس العملت رو ببینم. ببینم صلاحه به
 خواست لیلا عمل کنم یا نه؟ » دستی روی پایم می زند: « این
 »رنگ و روی مثل گچت متقاعدم کرد که زیر بار حرف لیلا نرم
 نفسم داغ است. ضربان قلبم اوج گرفته است. حس می کنم همه ی
 زندگی ام در نوک قله ی آتشفشان جا خوش کرده و گازهای
 متصاعد شده ی قبل از فوران، دارد خفه ام می کند

[05.07.19 20:05]

#185

فواد کیه افرا جان؟ نامزدته؟ دوسته اصلا یا دشمن؟-
 «لبه‌ایم می لرزند و زمزمه وار می گویم:» به ...لی... لا بگید بیاد
 حواست باشه که اون مقصر نیست تنها خواسته کمکت کنه-
 «دوباره جان دار تر می گویم:» بهش زنگ بزنی بیاد
 !درسته. باید توضیح بده-

انگشتانم را روی لبه های پهن مبلش فرو می کنم تا با تکیه بر آنها
 بلند شوم. پاهایم جان ندارند. ترسیده اند. از نزدیکیِ مردی تا این
 اندازه مرموز ترسیده اند. از زیرکی خاله ای تا این اندازه هوشیار
 ترسیده اند. از نزدیکی دوستی تا این اندازه غیر قابل اعتماد

ترسیده اند. بخصوص که به سرعت به یاد آورده ام که محسن صریحا گفته بود: "از هم اتاقتی تو پانسیون تا راننده ی رباینده ات سر جمع ده تومن هم برایش خرج نداشته است". چطور یادم رفته بود و این نکته را ندید گرفته بودم؟ آخ که دیگر کنج آن زیر زمین خلوت ، احساس امنیت نخواهم کرد.
کجا حالا؟-

جوابی ندارم بدهم. تنها رمقی که برایم مانده در نگاهم جمع می شود و معنای عمیق قدردانی می دهد. از اینکه بی تفاوت نگذشته است و به جای من تصمیم نگرفته است. از اینکه مرا به امان قضا و قدر رها نکرده و هوشیارم کرده است.

داری پس میفتی افرا جان بمون همینجا تا لایلا برسه-

جوابی نمی دهم. نمی توانم. تمام سلولهای تنم میل فرار دارد. هر تکه از وجودم می خواهد به سمتی بدود.

پشتی و فرشو می دم لایلا بیاره برات پایین-

آرام مثل زنی که باردار است و پاهای ورم کرده اش قفل کرده است ، از پله ها پایین می روم. به آخرین پله که می رسم دیگر نمی کشم. همانجا روبروی در خانه ام می نشینم.

سوالها در ذهنم به این سو و آنسو می روند. از دانستن جوابشان می ترسم. از ندانستنش بیشتر

[05.07.19 20:05]

#186

سوالها در ذهنم به این سو و آنسو می روند. از دانستن جوابشان می ترسم. از ندانستنش بیشتر

اولین چیزی که دلم میخواد فواد است! فواد و نگاهش ؛ فواد و ... اخمهایش؛ فواد و لبخندش و

فواد و قامتش! میخوام شبیه یک تندیس پوچ با تبر ابراهیم که نه معصوم است و نه شاید بر حق، حق را به تنهایی معنا و فواد را خرد کنم.

پای خسته ام را می کوبم و بلند می شوم. به سمت تلفنم می روم. دستهایم می لرزند. نمی دانم این لرزیدن از سمت مثبتش است یا از ترس منفی و سیاه این روزهایم. تازگی ها نیروی تشخیصم، سیاه و سفید نمی شناسد، تنها خاکستری می بیند؛ انواع طیف خاکستری و غیر قابل تمیز.

الو جانم؟-

همین که صدایش در گوشم می پیچد ، دهانی که برای فریاد باز کرده ام پر از خاکروبه ی خاطراتم می شود. میان این گردگیری که در صدم های ثانیه در ذهنم خاک بلند کرده، برای چند لحظه نمی توانم فواد و بدی هایش را پیدا کنم. حافظه ام پیغام خطا می

دهد. ذهنم داد می زند که نکند راه را اشتباه آمده ام؛ که طرف را
اشتباه گرفته ام.

افرا جان؟ صدامو می شنوی؟-

راست است می گویند شنیدن نام هر کس خوش آواز ترین صوتی
ست که دلش می خواهد

نفس گرد و خاکی ام را رها می کنم. بی رمق از تقلایی که در
دروغم بیداد می کند، سرد و بی جان می گویم: «چرا دست از
«سرم بر نمی داری؟

ندیده می توانم لبخندش را حس کنم

افکر کن کم عقلم-

«صدایم جان بیشتری می گیرد:» چی می خوای از زندگی من؟
چطور؟ چی شده؟-

بی خبری اش عمدی باشد یا نباشد، آمپر را به سقف می چسباند.
داد می زنم: «لیلا رو چطور خریدی؟ چرا فکر کردی من قرونی
«از پول تو رو می خوام؟

«!نفسش میان گوشی رها می شود:» پس قضیه اینه

[05.07.19 20:05]

#187

نه! قضیه اینه که من نمی خوام حتی یه رد کمرنگ از تو توی -
زندگی م ببینم. قضیه اینه که دلم نمی خواد اصلا یاد تو کی
بودی و چی کار کردی! قضیه اینه که من ازت متنفرم فواد خان
!شیرازی

سخت و یکنواخت انگار با خودش حرف می زند ، می گوید: «
قضیه اینه» بعد میان نفس نفس زدنهای تندم، اضافه می کند: «از
اینکه عزم تو جزم کردی روی پای خودت و ایسی خوشحالم اما فکر
می کنم بدون کمک ممکنه به بیراهه بری...» میان حرفش داد می
«زنم:» اصلا می خوام برم بیراهه! تو چیکاره ای؟

بی درنگ ، می گوید: «یه دوست!» بلندترین پوزخندی که در
توانم مانده، می زنم: «این حرفو به من نگو دیگه. یکی تو دوستی
«یکی خواهر دلسوزم

نرم و کم جان آهی رها می کند. شک دارم درست متوجه اش شده
باشم.

چه باور کنی چه باور نکنی من یه دوستم که داره سعی می کنه -
یه سنگو از ته چاه بکشه بیرون. هر کاری هم کردم و می کنم با
همین نیته.

!لطفا پای نیت های خیرخواهانه ت رو از زندگی من کوتاه کن-

و در حالیکه به شدت هیجان زده و عصبی ام ، تماس را قطع می کنم و چنان گوشی ام را محکم به دیوار مقابلم می کوبم که ثانیه ای بعد تکه هایش مقابل پایم افتاده است.

مستاصل خودم را روی پله ها می کشم و به در حیاط زل می زنم. نفر بعدی لیلا است. اوست که باید پاسخ خیلی چیزها را بدهد. اوست که دیگر هیچ جایی در تصویر آینده ام نخواهد داشت. همانطور که دست زیر چانه زده و به در خیره ام، در ذهنم برای آینده ای بدون لیلا ، بدون خانواده و خارج از این شهر کروکی های بی سر و ته می کشم. از این شهر خواهم رفت. ...نه! جا پیدا کردن و مستقر شدن در غربتی دیگر، توانی صفر کیلومتر می خواهد که من دیگر ندارم.

[05.07.19 20:05]

#188

به معنای واقعی کلمه درمانده ام. انگار همه ی امیدم را یکجا از دست داده ام.

همین که قامت لیلا میان چهارچوب در ظاهر می شود، شبیه طفلی که به استقبال مادرش می دود، به سمتش پا تند می کنم. ابرات توضیح می دم افرا جون-

کف دستش را به حالت دفاعی مقابل من گرفته است.
فراتر از توضیح لیلا! باید قانعم کنی که هنوز می شه بهت گفت -
!دوست

لطفا اونطوری نگاه نکن. من می ترسم-

توجهی ندارم. قدمی به سمتش بر می دارم: «فوادو از کجا می
«شناسی؟ چقدر ازش گرفتی که منو بفروشی؟

ای بابا صبر کن ببینم-

می خواهی از مقابلم بگریزد که با غیظ دستش را چنگ می زنم: «
من به تو اعتماد داشتم لعنتی! حداقل یه جواب دروغ بده که دلگرم
«شم

دختر! بیاید بالا ... باید باهم حرف بزنیم-

نگاه هر دویمان به خاله طاووس می رسد. بالای پله ها ایستاده
است. طوری ژست گرفته که انگار مادر ناصرالدین شاه است و
بر فراز بالاخانه ی حرمسرا ایستاده است. شاید می خواهد با ابهت
جلوه کند تا حرفش را بخرم. اما زیرکی اش ترسناکتر از ابهت
ساختگی اش است.

...خاله والا من نیتم خیر بود-

همانطور که دستش را چسبیده ام ، می غرم: « خیریتش واسه
خودت بود. گفتی با این پوله بالاخره یه جایی رهن می کنیم و با
باقی ش هم جنس های درست درمون می ریزیم توش و کار و

بارت درست میشه بعدِ نودِ بوقی! بالاخره هم می ری سر زندگی
ت. چرتکه انداخته بودی؛ اما برای آینده ی خودت، نه من! که اگه
«!غیر این بود اینقدر مرام داشتی که منو نبری زیر دین یه غریبه

[05.07.19 20:05]

#189

بالاخره او هم تلخ می شود: «همچین می گه غریبه غریبه انگار
من خرم! آقا طرف شوهر خواهرته... که اگه دروغم بگه صد و
بیست درصد معلومه نامزدته و احتمالا ناز کردی و زدی زیر همه
«چیز، بده طرف داره مخفیانه حمایتت می کنه؟ بده خره؟
تند و با حرص می گویم: «کدم خری گفته نامزد منه؟ کدوم خری
«باور کرده؟
خودش-

تو باور کردی احمق؟-

دستش را با غیظ از میان انگشتانم رها می کند: «مواظب حرف
زدنت باش افرا به احترام خاله هیچی نمی گما. بعدم چرا باور
«!نکنم؟ از تو که راستگو تره
... تو منو باور نداری اونوقت-

پوزخند می زند: «یادت نرفته که می گفתי مادر نداری و با خواهر و شوهر خواهرت زندگی می کنی؟ هان؟ راست بود؟ نه! همین الانم که یهو با مادرت بی هوا اومدید این ورا و داستان یه عکس و بی آبرویی رو تعریف کردی، بازم معلوم نیست راست باشه. اما من»
 «دارم بهت اعتماد می کنم و می خوام باهم کار کنیم
 ...دختر با شمام بسه داد و فریاد تو حیاط-»

نگاهم دوباره به سمت خاله می چرخد. به سمتش بر می گردم: «
 ...می ریم پایین مزاحم شما

میان حرفم می گوید: «باشه ولی یادتون نره باهم دوستید به خاطر
 «خرابکاری یه آدم دیگه خرابش نکنید

دست لیلا را می گیرم و شبیه مجرمی که به سمت سیاه چاله ی
 عدالت کشیده می شود، به سمت خانه ام هلش می دهم
 !هوی چته؟ افرا! آدم باش-

راست می گوید. آدم بودن را فراموش کرده ام. یادم رفته که تنها
 آدم است که می تواند تا این اندازه زخم بخورد و باز هم جان سالم
 به در ببرد.

میان اتاق خانه ام دست به سینه به او زل زده ام. منتظرم جوابم را
 بدهد.

یا تردید دارد یا اینقدر حرف دارد که نمی داند از کجا شروع
 کند. سری به طرفین می چرخاند.

[05.07.19 20:08]

#190

قبل از اینکه پیام شهرستانمون یه روز یه آقای اومد پانسیون. -
 خانم کاکاور می شناختش. تا دیدش براش قیافه گرفت. اما آقاهه که
 خودشو فواد معرفی کرد، خانم کاکاور رو خیلی گرم تحویل گرفت
 .اتفاقا منم تازه رسیده بودم.رو پله ها نشسته بودم و داشتم گریه
 می کردم. شهریه دانشگاه عقب افتاده بود نمی داشتن برم سر جلسه
 ی امتحان. میون صحبتاش -که اتفاقا اصلا حواسم نبود چی میگه-
 پیگیر حال من شد منم دردمو گفتم.باورم نمی شد خیلی ساده گفت
 شوهرخواهر توئه و می تونه به من کمک کنه.همون موقعهایی بود
 که تو نمیومدی دیگه. می گفت گمت کرده دنبالت. خلاصه شماره
 کارت گرفت و پولو برام ریخت. منم شماره م رو دادم بهش.
 همین.

!لعنتی-

لعنت به کی؟ به من؟-

خب بعدش؟-

.هیچی دیگه-

با چشمهای ریز شده که سعی می کند باورش کند اما نمی کند، می گویم: «اما خاله شنیده که تو از فواد پرسیدی که شماره ت رو از کجا آورده! حالا تو دروغگویی یا من؟ تو که بهش شماره نداده»
«بودی»

حس می کنم انتظارش را نداشته است. چون به وضوح رنگش می پرد.

واقعا بهت پول داده؟-

اوهوم-

چرا به من چیزی نگفتی پس؟ مگه خودشو شوهر خواهرم - معرفی نکرده بود، چرا نگفتی از شوهر خواهرم پول گرفتی؟ نمی تونستم. ازم خواسته بود نگم-

چرا؟-

کلافه می گوید: «بابا افرا من هنوز پولشو پس ندادم...مجبور بودم»
«حرفاشو گوش کنم»

با اخمهای درهم می گویم: «در قبال پول از تو چی گرفت؟ شرفتو؟»

عصبی می گوید: «شعار نده افرا! اینقدرم دیالوگ فیلم نرو! شرف چیه بابا؟ در قبال پول از من شماره م رو گرفت. منم چون می دونستم حالا حالا نمی تونم پولشو جور کنم واسه اینکه نیما اینا بهم

شک نکنن که مرد غریبه کیه زنگ می زنه و چرا پول داده،
 » شماره ی الکی دادم

[05.07.19 20:15]

#191

!خاک تو سرت-

درمانده تر اما با قیافه ی حق به جانب می گوید: » افرا خب با
 خودم گفتم شوهر خواهرته یا نامزدته دیگه و می تونم بعدا پیداش
 ».کنم پولشو بدم

شماره ت رو از کجا پیدا کرده پس؟-

یه روز که حس انسانیتیم بالا زده بود، به خانم کاکاور سپردم اگه -
 این آقاهه اومد دنبالم ، شماره ی منو بده که بهش بدهکارم. به طور
 کل یادم رفته بود والا. اونم از خانم کاکاور گرفته

با درد می گویم: » پس در قبال خدمتی که بهت کرده، تو هم بهش
 » خدمت کردی

به خدا من نیتم خیر بود.بهم زنگ زد سراغتو گرفت.منم مدیونش -
 بودم آدم خوبیه خب. گفت قصد نداره موی دماغت بشه فقط می
 خواد خیالش از بابت تو راحت باشه.منم بهش گفتم پولمون کمه .

بهش گفتم اینقدر ناامیدی که چشمت خالی شدن. دلش به رحم اومد.
پول ریخت به حسابم که ندارم ناامید از اینجا برگردی

با افسوس سری تکان می دهم

او هم کلافه سری دیگر تکان می دهد: «تقصیر خودِ خرمه! بابا
اگه بهت نمی گفتم و می داشتم پول تو حساب خودم بمونه و از
»همونجا خرجش می کردم اینهمه حسن -حسین نداشتیم

بعد انگار خودش به جوابی رسیده باشد ، نچی می کند و ادامه می
دهد: « هر چند اگه نیما می فهمید یه همچین پول قلنبه ای تو
»حسابمه کلی سوال پیچم می کرد و دردرس می شد برام

»بی حوصله می گویم: « محسنو از کجا می شناسی؟

بینی اش چین می خورد: « محسن دیگه کیه؟ » دوباره خروش بر
می دارم: « محسنو از کجا می شناسی؟ اون چه جوری تورو
»خرید؟

افرا خودتو لوس نکن خودت بگو ! من چه می دونم کیو می گی -
تو! ماشالا هربار که از در می رفتی بیرون هزار رنگ بودی و
هربار سر یکی از چارراهای نزدیک پانسیون از یه رنگ ماشین
پیاده می شدی! من از کجا بدونم محسن کدومشون بوده

[05.07.19 20:15]

#192

اگر شرمندگی از غفلت ها رنگ داشت حتما به رنگ سورمه ای می شد؛ نه آنقدر تیره که بتواند استتارت کند نه آنقدر بی رنگ که کسی نبیند.

حتما رنگ سورمه ای رخسارم را تشخیص داده که با دلجویی می «گوید:» گاهی موقع برگشتن می دیدمت. منظوری نداشتم واقعا

سرم را پایین می اندازم: «من اینجا چون باید از صفر شروع کنم لایلا. اینجا چون محسن نامی با عکسهایی از بیهوشی من، آبرومو برد.» سرم را بالا می آورم: «اون روزو یادته که گفتم گردنبندم رو زدن؟ یادته با چه حالی اومدم پانسیون؟ یادته کارم به اورژانس کشیده شد؟ اون دقیقا بعد از اون اتفاق بود. محسن منو دزدید و کلی بدنامی...» نفسی می گیرم. به این جای داستان که می رسم حس می کنم اگر همه ی آدمهای اطرافم خاکستری تیره هستند، من خودم مفهوم تمام تیرگی ها هستم. من نادان دست هر چه خاکستری ست را از پشت بسته ام.

الهی بمیرم چرا همون موقع به من نگفتی؟-

خسته می گویم: «محسن می گفت تو ماجرای دزدیدنم از کمک هم «اتاقی م هم استفاده کرده... آره؟»

روی زانو خودش را به سمت می کشد: «نه به خدا! من اصلا محسن نمی شناسم». سینه ام با ناامیدی پر و خالی می شود: «جالبی جریان اینجا است که هیچ کس نمی دونست من تو پانسیون

اقامت دارم. اما محسن اینقدر دنبالم بود که فهمیده بود «می خواهم نگاهم را بچرخانم که بی هوا می گویم: «هیچ زنی هم هیچوقت «آمار منو نگرفت؟
چه آماری مثلاً؟ -

«شانه ای بالا می اندازم: «مثلاً ساعت رفت و آمدهام
نگاهش ریز می شود. مطمئنم ذهنش به گذشته پرواز کرده است
آهان یه بار یه دختره که خیلی سفید مفید بود اومد دم پانسیون -
سراغ کبوتر رو گرفت. منم اون موقع نمی دونستم همکاریات تو
مترو کبوتر صدات می کنن ردش کردم رفت. کلا یادم رفته بود.
مهم بوده یعنی؟

[05.07.19 20:15]

#193

اشاره اش به همان زن برفی و ترسناک است. لبخند کم جانی می
زنم و می خواهم از خیر و شرّ این بحث بگذرم که یک دفعه کف
«دستهایش را به هم می کوبد: «آره افر! آره! یادم اومد
از صدای کف زدن ناگهانی اش تمام هیكلم تکان می خورد
چیو می گی؟-

آنقدر نزدیک می آید که انگار می خواهد سری ترین خبر مخوفِ
قرن را بدهد

نمی دونم چند روز بعد از اون قضیه ی گردنبند دزدیده -
بود...همون دزدی خودت یعنی...آهان هشت نه روز بعد
حدودا...یادمه چون داشتم خودمو برای جلسه ی آخر یکی از
کلاسامون بزرگ دوزک می کردم که عکس یادگاری بندازیم...که
...یه خانومی اومد پانسیون سراغ تو

«پوزخند می زنم:» خواهرم بود؟

...خواهرت چندسالشه؟اگه همسن شوهر خواهرت فواد باشه که-
با غیظ می گویم:» فواد شوهر خواهر من نیست. نامزدم نیست.
«دوستم نیست. هیچکسم نیست
خب بابا فهمیدم-

لحظه ای سکوت می کند تا تشنج جوِ موجود، کم شود. بعد می
گوید:»نه ، جوون نبود. همسن و سالهای مادرت بود...اما خوب
» .مونده بود. خیلی هم لفظ قلم حرف می زد

با اخمهای درهم و با پیشانی خط خطی به او خیره ام:» چیکار
«داشت؟خودشو معرفی کرد؟

واسه من که معرفی ...نکرد...نه ...اما با خانم کاکاور گرم -
...گرفت حسابی...حتما به اون گفته

چیکار داشت با من؟-

...می گفت خواستگاره او مده تحقیق-

با حرص روی پایش می کوبم: «تو موضوع به این مهمی رو به
«من نگفته بودی؟»

اووف اووف کنان عقب می کشد: «زهر مار! چه دست سنگینی هم
داری!» طلبکار اضافه می کند: «خب دیگه نیومدی پانسیون کجا
بهت می گفتم. منم درگیر شهریه دانشگاه و امتحانام و این چیزا
بودم. کارمم تو شرکت از دست داده بودم خراب و بی حوصله
بودم. یادم رفت دیگه. بعدم بهش نمی خورد راست بگه. آخه تو این
«دوره زمونه کدوم پسری به نظر مامانش اهمیت می ده دیگه
!واقعا که-

حالا بعدش برات خواستگار نیومد؟-

[05.07.19 20:15]

#194

بدون اینکه بخواهم جواب او را بدهم با ذهنی که تمام پیچ و مهره
هایش از ظهور مداوم معماهای جدید، لق و یق شده اند، بلند می
شوم: «هر چی تو حسابت ریخته برگردون! تصویر عملیات بانکی
«ت رو هم برام بیار فهمیدی؟»

باشه ولی وای به روزگارت ببینم بازم غمبرک زدی-

- در ضمن حساب شهریه ی دانشگاهتم باهاش صاف کن-
- باشه اطاعت ... امر دیگه؟ بعد با چند غازمون بریم دنبال مغازه - هان؟
- مغازه نمی گیریم... مجازی کار می کنیم. کانال می زنیم-
- اُه مادام! تازه به ذهن مبارکتون رسید؟ قبلِ من و تو پنجاه میلیون نفرِ علاف و بی سرمایه همین کارو کردن و فقط پنج تاشون نتیجه گرفتن.
- « تند و عصبی به سمتش می چرخم: » من و تو هم نفر ششم برای لحظه ای هر دو سکوت می کنیم. انگار می خواهیم به خودمان فرصت بدهیم این موفقیت شیرین را تصور کنیم. وقتی نگاهش برق می زند، یقین می کنم مرا باور کرده است.
- باشه افرا! امتحان می کنیم. ما که تو این بیست سی سالی که - !عمر کردیم نصفشو به کار و عرق ریختن گذروندیم... اینم روش
- بعد لبخندی می زند و به سمت در می رود.
- ...در مورد فواد... واقعا قصدم رنجوندنت نبود-
- می فهمم-
- سری می جنباند و از در بیرون می رود.

[05.07.19 20:15]

#195

اسرم میان گوشی ام است ؛ همان گوشی کوبیده شده
گوشی ام را سرهم کردم اما صفحه اش مدام هنگ بود و خسته ام
می کرد.

تند تند مشخصاتم را برای خاله طاووس می فرستم تا اقای همسایه
ثبت نامم کند.

دوباره نگاهم را به جاده می دوزم. بی خبر به تهران آمده ام که
بازار را بگردم و کار را از فروش جنسی چشمگیر و متفاوت ،
شروع کنم.

چند ساعت است که در ذهنم جنس می خرم، می فروشم، درس می
خوانم ،پیشرفت می کنم، مغازه می زنم، دکور منحصر می زنم،
درس را تمام می کنم، آزمون وکالت می دهم ، تبلیغات جاندار می
روم، مغازه را بزرگتر می کنم، در میانش گاه گاهی سفری برون
مرزی می روم و در نهایت فروشگاه زنجیره ای می زنم. از این
فکر لبخندی طولانی روی لبهایم می نشیند. من در نهایت سختی
های پوسته ام ، درونی شبیه ژله دارم؛ نرم و رویا پرداز. راحت
می لغزم. راحت می لرزم. راحت قورت داده می شوم و الحمداله
در گلوی کسی هم گیر نکرده ام و نمی کنم.

بالاخره اتوبوس می ایستد و من با باری که سبک تر از یک کیف دوشی ست ، با همان کیف کمری باریکم، نرسیده به ترمینال بیرون می پریم. به سمت تاکسی ها و سواری هایی می روم که مرسوم شده، پول دربست بگیرند اما چند نفر را سوار کنند و نوبتی به مقصد برسانند.

آجی کجا؟-

نگاه کوتاهم هنوز از راننده کنده نشده و هنوز جوابش میان ... دندانهایم قل نخورده، که قامت بلند او از دور لبهای نیمه باز می ماند. یا ابالعجایب! حتی مادرم نمی داند که من به تهران آمده ام قبل از آنکه بتوانم تکانی بخورم ، با گامهای بلندش، سریع به من می رسد.

!خسته نباشی-

نگاهش را از نگاه مبهوت می گیرد و به اطرافم می چرخاند: «ساکی کیفی چیزی نداری؟»

زبانم از فولاد سنگین تر و دسترسی ام به گنجینه ی کلماتم مسدود شده است. اما هنوز روی پاهایم کنترل دارم. راهم را می کشم و به سرعت از مقابلش رد می شوم. نگاه مستقیمم به تاکسی سبز رنگی ست که در انتهای پارکینگ ایستاده است.

قراره همیشه از من فرار کنی؟-

[05.07.19 20:15]

#196

دوش به دوشم حرکت می کند

تصمیم داشتم پیام دیدنت-

لحظه ای متوقف می شوم و خیره نگاهش می کنم. لابلای نگاهی
که پاپی چشمانم شده است ، همه چیز هست غیر از خیانت

از اینکه نمی توانم بدی هایش را ببینم و می دانم بد است ، کلافه
می شوم. دوباره رویم را می چرخانم و راهم را پیش می کشم

...از لیلا پرسیدم که کی میای و با چی میای-

انتظار دارم که داغ کنم و جیغ بزنم ولی نمی دانم چرا اینقدر ها هم
عصبانی نیستم

بالاخره کلمات میان دهانم پیدا می شوند: « دوست قابل اعتمادی
«نیست متأسفانه

اینطوری هم نیست! من زیادی سماجت کردم و البته تونستم -
متقاعدش کنم که نیت بدی ندارم

شانه ای بالا می اندازم و به راهم ادامه می دهم

قدم بلندتری بر می دارد و مقابلم می ایستد. عقب جلو می شوم تا بتوانم ایست ناگهانی ام را کنترل کنم و به او نخورم.

بیا می رسونمت. باید باهات حرف بزنم.

سرد و بی حاشیه می گویم: «شما آخرین نفری هستی که دلم میخواد»

«پای حرفات بشینم. مزاحم نشو.

سماجت نکند، تعجب می کنم.

ایمی دونی که دست بردار نیستم.

چه آدم مزاحمی! سخته باور کنم بچه ی آقای دکتر بی صدا و -

امینو خانم مظلوم باشی

لبخند می زند. ته نگاهش اما دردی پنهان نشسته است ولی انقدر کوتاه می اید و می رود که بعید می دانم در خاطرم بماند.

لابد فرزند خلفی نیستم.

جوابی نمی دهم. هیجانی ناخواسته و خفیف زیر گلویم نبض می زند. مثل وقتی قرار است برای اولین بار به یک مهمانی شلوغ بروی و فقط یک نفر را می شناسی.

چقدر قراره تو اون شهر بمونی؟-

به شما ربطی داره؟-

نگاهش تلخ می شود و صورتش را نزدیک تر می آورد: «لازمه یادآوری کنم که تا اطلاع ثانوی، روزگار، سرنوشت و عاقبت تو»

«به من مربوطه چون برام مهمه

لبخند می زنم. از آن لبخندهایی که حرص طرف مقابل را در می آورد.

نگاهش را ریز می کند. لبخندم را با پوزخند عوض می کنم: «من
«خیلی کله خرابم منو سر لج ننداز آقای سمج
اگه کله خراب نبودى به امان خدا ولت می کردم اما متاسفانه -
هستی و نمی توئم
نگرانمى؟»

«چشمه‌ایش را باز و بسته می کند: «خیلی زیاد
... ابرویم بالا می رود اما دلم پایین می لغزد
حتی حس می کنم سقوط می کند

[05.07.19 20:15]

#197

من به خاطر بدی هایی که در حقت شده، خودمو مسئول می دونم -
.. نمی توئم نسبت بهت بی تفاوت باشم افرا

تنها تماشایش می کنم. دلم می خواهد می توانستم مثل سابق بر
سرش خراب شوم و راحت فریاد بزنم اما تازگی ها علاوه بر
گلوله‌های سفید، قرمز و پلاکتهایی که در پلاسمای خونم جریان
دارند یک موجود ناشناخته ی صورتی، طوری میان رگه‌هایم

جریان دارد و بالا و پایین می شود که آستانه ی تحمل را نسبت به این مرد بالا برده است. شاید هم چندین روز دوری از هسته ی اتفاقات کاکتوسی زندگی ام ، مزه ی خار را از دهانم پرانده است و کمتر به یاد می آورم که چقدر می تواند درد ناک باشد اگر یکبار دیگر دستم به خار برسد.

من زیر دست پدری بزرگ شدم که پر از خط قرمز بود. نامردی - پر رنگ ترینش بود. اونوقت من چطور می توئم با نامردی بهت پشت کنم و بذارم خودت به تنهایی بار سنگینتو بلند کنی؟

چه شده است؟ این اشکها از کجا آمدند؟ شاید یادش آمده که این مرد که دم از مردی و نامردی می زند آگاهانه اوی نا آگاه را به بازی کشاند. اما نه ، این همه اش نیست

.بیا سوار شو اینجا جای مناسبی نیست-

أف بر من از هم پاشیده! آخر اشک هم تا این اندازه وقت شناس! دل هم تا این اندازه نازک ؟ نه! بهتر است بگویم دل هم تا این اندازه نیازدار ناز؟

دستش را با فاصله پشت شانه هایم نگه می دارد و مرا به سمت ماشینش هدایت می کند

وقتی کنارش می نشینم، اشکهای "ننه من غریبم" شدت بیشتری می گیرند. سرعت رانندگی او هم انگار شدت بیشتری می گیرد.
بسه افرا جان-

جان گفتنش دل ندید بدیدم را دیوانه تر می کند اما عقم منتظر
همین دیوانگی هاست تا افسارش را بکشد و حالش را جا بیاورد.
خودم را جمع و جور می کنم و سعی می کنم فین فین بی دلیم را
تمام کنم.

من فقط می خوام راهتو هموار تر کنم. باور کن اصلا دلم نمی -
خواد بیشتر از این اذیت بشی.

اشکهایم را با عجله ی بیشتری پاک می کنم: «چرا نمی خوی من
»اذیت شم؟ چون خودتو مقصر شرایطم می دونی؟

کوتاه نگاهم می کند و جوابی نمی دهد.

اگه بگم بخشیدمت بی خیال من می شی؟-

لبخند می زند: «چه ببخشی چه نبخشی ، مدتهاست که دارم سعی
می کنم به اندازه ی نقش خودم نگرانیت باشم نه فراتر...اما
»نتونستم

منظورت چیه؟-

آهی می کشد. نگاهش را در تاریکی دم دمای پاییز ، به روبرو
خیره می کند.

از وقتی خیلی چیزها را فهمیدم و خودمو شناختم نگرانی مثل -
سایه همراهم بوده. عادت کردم

این بار منم که چشمهایم را جمع می کنم تا دلیل این آه سنگین را
بفهمم. پسر دکتر شیرازی غرق در رفاه نبوده؟ جای تعجب دارد

به خاطر ازدواج ناموفقتون می گی؟-

[05.07.19 20:15]

#198

پوزخند می زند: «توی خواب ازدواج کردم. فکر کردم راه فرار مناسبیه. با اولین موردی که جلوم سبز شد ازدواج کردم. «
پوزخند محکمتری می زند: «خوب شد که نبود بچه ، بهانه ای شد تا طرف قیدمو بزنه و گرنه من یک عمر باید با حس عذاب وجدان زندگی می کردم. زنم لایق این بود که با کسی زندگی کنه که براش بمیره اما من اینطوری نبودم. من فقط اونو انتخاب کردم چون می خواستم ازدواج کنم و از خیلی از افکار رها بشم. رها نشدم که»
«هیچ ، نگرانی ها و دردهام بیشتر شد

نفس گلوله شده در سینه ام ، راهی می یابد و شبیه آه همدردی
بیرون می خزد.

متاسفم-

طوری نگاهم می کند که یعنی برای خودت متاسف باش!. اخمهایم
در هم می رود. مرا چه به همدلی کردن با این نردبان مزاحم؟
برای خودمم هم متاسف خوبه؟-
مگه من همچین چیزی گفتم افرا؟-

...نگاهتون-

می خندد: « نگاه من یه کم عوضیه... هَدَفو درست می بینه اما تیرو
با قِر و فِر می شونه تو هدف. واسه همین کلا برداشت رو عوض
»می کنه

اخمهایم هنوز درهم است. علاوه بر آن موجود ناشناخته ی
صورتی که در رگهایم مسافرت می کند، عقل چماق به دستم محکم
در ملایم می کوبد که خوش و بش کردن با مردی که تو را وسط
بدبختی و بدنامی انداخت و برایت نقشه کشید قدغن است
... لطفا نزدیک ایستگاه مترو نگه دارید-

نمی خوای خونه تون بری مگه؟-

... نه-

.طوری نگاهم می کند یعنی منتظر جواب است

می رم پانسیون-

چرا اونجا؟-

حساب کتابم با خانم کاکاور مونده-

.من قبلا حساب کردم-

.نگاه معترضه باعث می شود توضیح بدهد

همون روزی که لیلا رو دیدم... بهانه ی رفتنم همین بود... اما در -
اصل دنبال رد و نشونی از تو بودم

اعتراض کردن یادم می رود؛ چون یاد حرفهای لیلا افتاده ام. تنها یک بانوی مسن و خواستگار را می شناسم که ممکن است راهی پانسیون شده باشد که روح خانواده ام از آن خبر ندارد.

[05.07.19 20:15]

#199

احيانا با مادرتون نبودید؟-

چینی بین بینی می اندازد و نگاهم می کند. تند و یکنفس توضیح می دهم: «لیلا خانومتون یه بار یه خانوم با مشخصات مادر شما «اونجا دیدن که اومده بودن دنبال من. فقط شما اونجارو بلد بودید فقط نیم نگاهی سمتم می اندازد اما حس می کنم سایه ی تیره ای روی چشمانش افتاده بود.

مینو خانوم بودن؟-

«قاطعانه می گوید: «نه...دلیلی نداره بیان اونجا

«آهسته می گویم: «گفتن برای خواستگاری اومدن

تیز نگاهم می کند و دوباره به روبرو خیره می شود: «پس مطمئنا «مامانم نبوده

بی صدا در خودم جمع می شوم. خواسته نشدن پوستینی نیست که هر وقت خواستی از تنت بیرون کنی، لامذهب پوست می شود و با

تو زندگی می کند. من هم به خواسته نشدن ها عادت دارم اما به شکستن گاه و بی گاه غرورم هنوز عادت نکرده ام

آهی که من باید رها کنم ، او رها می کند و نرم مثل لالایی می گوید: « هیچوقت هیچ چیزی را به راحتی به دست نیاوردم. الانم همین طور. قرار نیست راحت به کسی برسم که ناخواسته برای «خوشبختی ش دعا کردم

قلبم دوباره از جا کنده می شود. انگار روی سر سره نشسته است. بعضی کلمات از این مرد ناشناخته، شبیه پله هستند و هن و هن کنان قلبم را بالا می کشد و بعد یکباره با حرفهای دو پهلوان آن را از بالا به پایین سر می دهد

نگاهم آنقدر سرگردان می شود که حتم دارم رسوایم می کند . به سرعت سرم را به سمت شیشه ی کنارم می چرخانم

مادرم فکر می کنه ازدواجی که با بهانه شکل بگیره با بهانه ی - کوچکتري هم تموم می شه

لبهایم را روی هم فشار می دهم و رها می کنم: « نیازی نیست «توضیح بدید

من تمام مدت سعی کردم آرامشی که از دست دادی بهت - برگردونم... اما همیشه نتیجه ی عکس گرفتم

بدون اینکه نگاهش کنم می گویم: « کاش می تونستم ذهنتون رو «بخونم

«می خندد: « اصلا پیچیده نیست

«به سمتش می چرخم:» باور نمی کنم
 باز هم لبخند می زند: «هر وقت اراده کردی که منو بشناسی، می
 «تونی سادگی منو هم باور کنی
 باور؟ سادگی؟ اراده؟
 از این سه کلمه شاید تنها آخرین آنها را بشناسم

[05.07.19 20:21]

#200

افرا می خوام تو هر کاری که راه می ندازی بدونی یه نفر هست -
 .که حاضره حتی از منافع خودش بگذره اما راه تو هموارتر بشه
 مستاصل به او خیره می شوم. اگر دامن داشت آویزانش می شدم
 .و التماسش می کردم
 نمی خوام هیچ مردی تو زندگی م باشه-
 من تو زندگی ت نیستم؛ متاسفانه! ... اما پشت زندگی ت ایستادم و -
 .ازت محافظت می کنم
 باید از سنگ باشم و باید خدای بی نیاز باشم تا این حرفها را
 .بشنوم و سرد بگذرم
 !هیچ مردی رو اطرافم نمی خوام...دیگه نه-

اینقدر به جنسیتها بها نده دختر-

امن قربانی جنسیتم-

ابرویش در هم گره می خورد: « قبول دارم بیشتر زنها قربانی جنسیتشون می شن اما این دلیل خوبی نیست که مرزهایی به این شدت قرمز برای خودت درست کنی

اشعاره-

شانه ای بالا می اندازد و لحظاتی سکوت می کند و بعد بی مقدمه «می گوید: « کابوک رو خوندی؟

جا می خورم و آهسته جواب می دهم: « نه...چطور؟ یعنی فکر می کنم تلخه ...من طاقت تلخی ندارم

بهتره بخونی ش...حداقل اونجاهایی که برات خط کشیدم-

با چشمانی گرد می گویم: « تو کتابی که مادرتون آورد شما خط کشیدید؟ برای من؟

سری چپ و راست می کند: « نه . تو کتابی که مخصوص خودت آوردم

همین دیروز پریروز بود که کابوک را روی قفسه ام دیدم و از بودنش تعجب کردم.به یاد نداشتم کی آن را میان وسایلم گذاشته ام. از این رو با فکر آزار دهنده و ترسناکی که در ذهنم افتاده ، کمربندم را باز می کنم و با تمام هیكل به سمتش می چرخم: « کدوم کتاب؟

[05.07.19 20:22]

#201

چشمانش فرار می کنند و حواسش را اغراق آمیز به آینه های
«بغل داده است:» همون که تو خونه ی جدیدته

فکر آزار دهنده ام در کمال ناباوری دارد شاخ و برگ می دهد و
از منفذهای سرم بیرون می زند. کم مانده است شاخ های تعجبم هم
رشد کنند و حتی میوه بدهند. روی سرم جنگل انبوهی دل دل می
کند تا سبز شود. همان طور صامت و گیج به او نگاه می کنم
خب چند روز قبل برای اینکه خیالم راحت بشه اومدم و خونه ت -
...رو دیدم. کتاب رو به لیلا دادم بذاره تو اتاقت

دهانم نیمه باز مانده است و او تند تند اضافه می کند: «به لیلا گفتم
من نامزد سابق افرام ولی به همه خودمو شوهر خواهر افرام
معرفی می کنم. بهش گفتم به روی افرام نیار که منو می شناسی اما
کمکمون کن که دوباره بهم نزدیک شیم...به این خاطره که با من
«راه میاد...و البته پول شهریه ش

این مرد چه می خواهد؟ دشمن است؟ نمی دانم. دوست است؟ نمی
دانم. عاشق است؟ نمی دانم. غریبه است؟ نمی دانم. برادر است؟
نمی دانم. وای که تمام سرم پر از بخار می شود. مثل فراعنه ی

مصر باستان ، سینو هه ای می خواهم تا سرم را بشکافد و به بهانه
ای بخارزدایی، مرگم را زودتر از موعد رقم بزند
.ای لعنت به لیلا...ای لعنت به تو...نگه دار پیاده می شم-
نیم نگاهی می اندازد و آرام به کنار جاده می کشد اما توقف نمی
کند.

حاشیه ی اتوبان نمی شه نکه داشت-

یه قبرستونی نکه دار لطفا-

«نگران تر نگاهم می کند:» حالت خوب نیست؟
به نظر خوب میام؟-

و بعد چنان مشتم را روی داشبورت مقابلم می کوبم که دستم تا
روی شانه هایم ضعف می کند و سر می شود

اما او توجهی ندارد و خونسرد می گوید: «بریم یه جا یه چیزی
»بخوریم و باهم حرف بزنیم

با حرص می گویم: « غیر از فارسی زبونی بلد نیستم که به اون
»! زبون بگم؛ من نمی خوام

لبخند دوستانه ای می زند: « چرا می خوای! » مبهوت نگاهش می
کنم. ادامه می دهد: « می خوام خیلی مردونه باهات قرار داد کاری
ببندم. یا با من شریک می شی یا یه جور دیگه باهم کار می کنیم.
»پس باید بتونی چند ساعت منو تحمل کنی تا حرفامو بزنم
!دلم می خواد بکشمت فواد شیرازی-

لبخند وسیعش به آن نیم رخ سخت و مردانه ، وقاری منحصر می دهد. انگار ژنرالی ظفرمند است که مودبانه برای دلخوش کردن رعیت، لبخند پشت لبخند تحویل می دهد حتما با همون چاقوی خوش دستت؟-

شانه ای بالا پرت می کند و ادامه می دهد: «چی بهتر از این که با «دستای تو کشته بشم نمی خواهم با کلماتش سحر شوم اما او قطعا همین مسیر را در پیش گرفته است.

[05.07.19 20:22]

#202

من از اشتها انداختمت یا تو راه هله هوله خوردی؟-
بی حوصله نگاهش می کنم. پشت دستش زیر چانه و دست از خوردن کشیده است.
...نه اتفاقا گرسنه بودم-

با چشم اشاره ای به ظرف نیمه پُر پیش رویم می کند: «تو معده ت بالن گذاشتی پس؟» بی اختیار پوزخند می زنم. انتظار داشتم چیزی شبیه این ها بشنوم: «چیزی نخوردی که!» یا «نصف غذات مونده!» یا در رمانتیک ترین حالت: «حالت خوب نیست؟» یا

«چرا اشتها نداری؟» اما او همیشه سنجاقک است و پروانه نمی شود. او نقطه ی مقابل هر فکرِ پروانه ای رفتار می کند.
خسته ام... به زور چشامو باز نگه داشتم. همین-

سری تکان می دهد: «می فهمم» بعد در حالیکه کتش را از دسته ی صندلی کناری بر می دارد، من هم نیم خیز می شوم تا بلند شوم.

نوشیدنی ت رو نمی خوری؟-

سری به بالا پرت می کنم و او همانطور که سرش پایین و مشغول «جستجوی جیبش است، می گوید: «برو تو ماشین تا پیام از اینکه هیچ صنمی با این مردِ ناشناخته ندارم و اینطور صمیمانه حرف می زند، لبخندِ کجی می زنم.

به اطراف و به جمعیتی که در گوشه کنار این کلبه ی چوبی و بزرگ نشسته اند، سر در گریبان هم می گویند و می خندند، دل می دهند و دل می برند و یا چشم می چرانند و دل می فریبند، نگاه گذاری می اندازم و به آرامی به سمت در می روم.

!افرا-

با یک قدم به من رسیده و کنار گوشم آرام صدایم کرده است به سمتش بر می گردم. سرش را پایین تر می آورد: «کارتت همراهه؟»

متعجب می گویم: «عابر بانک؟» سری تکان می دهد: «کارتتمو جا گذاشتم. کارتت رو بده تلفنی بهش پول بریزم و حساب کنیم»
«بریم»

با عجله کارتم را در می آورم و به سمتش می گیرم.
برو تا پیام-

چشمی بر هم می زنم و دوباره آرام به سمت ماشین می روم. چند دقیقه بعد محوطه ی پارکینگ را کامل دور زده ام و مقابل ماشینش ایستاده ام که صدای پیامک گوشی ام بلند می شود.
ثبت نامتون انجام شد-

شماره ناشناس است اما حدس این که چه کسی ست ، اصلا کار مُحیرِ العقولی نیست. همان فواد قلابی است؛ همسایه خاله ی طاووس.

«کوتاه برایش می نویسم:» ممنونم به زحمت افتادید.
زحمتی نبود. وظیفه بود-
اختیار دارید-

اهل تعارف است. حوصله ام سر می رود. دوباره صدای پیامک بلند می شود اما جوابی نمی دهم و بدون آنکه بخواهم بدانم چه تعارف دیگری ردیف کرده است ،
گوشی را میان جیبم سر می دهم

[05.07.19 20:22]

#203

به در ماشین تکیه می دهم و دست به سینه به روبرو زل می زنم. تمام ذهنم حول کابوکی می گردد که پنهانی در خانه ام گوشه نشین شده است. کدام خط و کدام حرفها؟ چرا؟ چرا تا این اندازه مهم و مرموز؟

کجایی بانو؟-

نگاهم درگیر چشمان فواد می شود. برق قشنگی میان نگاهش نشسته است. یک جور شور جوانی لابلای این روشنایی خانه کرده است که متعجبم می کند.
!اتفاقی افتاده؟ خوشحالید انگار-

ریموت در را می زند: «چرا نباشم؟» ابرویی بالا می اندازم. یعنی که باورش سخت است و او همانطور که مرا دور می زند تا پشت رل بنشیند، می گوید: «البته حق داری آگه یه آینه بود و به قیافه ت نگاه می کردی، تعجب می کردی که من با دیدن همین قیافه سر ذوق میام و ...» قبل از آنکه سوار شود، اضافه می کند: «عشق می کنم»

لبخند می زند و سوار می شود. نمی دانم مسخره ام کرده یا تعریف. این روزها تشخیص خوب و بد سخت شده است؛ سخت تر از تشخیص طیف رنگهای صورتی. چرک و کالباسی

همین که کنارش می نشینم، کارت را به سمتم می گیرد: «مرسی»

قابل نداشت-

صاحبش قابل داره-

و بدون اینکه بخواهد حرکت کند، به من خیره می شود

«لبی جمع می کنم:» چی شده؟

...هیچی فقط-

فرمان را می چرخاند و به سمت خروجی می رود: «اومدی از بازار جنس بخری؟»

از اینکه همه چیز را حدس بزند، نگاهم را بخواند و حتی علم

«غیب داشته باشد، دیگر تعجب نمی کنم. کوتاه می گویم:» آره

می تونی فردا چهارصبح بیدار بشی؟-

«اخم می کنم:» چرا؟

می خوام برم سمت یکی از بازارچه های مرزی...برای مغازه -

ی خودم...برای تو هم موقعیت خوبیه. می تونی جنسهای خوب تر

با قیمت مناسب تری پیدا کنی

کاملا به سمتش می چرخم. تازه از پارکینگ بیرون آمده ایم که

دوباره گوشه ای متوقف می شود. او هم به سمتم می چرخد: «سر

...غذا نتونستم راجع به پیشنهاد کاری م حرف بزنم

خودکار جبهه می گیرم: « آقای محترم!! من هیچ شراکت و
...قراردادی

میان حرفم می پرد: « وقتی تلخ می شی بیشتر دلم می خواد یه گاز
از اعصابت بزنم ببینم شکلات چند درصد تلخی!» با ابروی در هم
...نگاهش می کنم: « 90 درصد

«می خندد: « مثل زهرماری پس

ایه همچین چیزی-

نگاهش را پایین می اندازد و وقتی دوباره به من نگاه می کند،
اخمهایش گره خورده اند

...فردا صبح ساعت چهار میام دنبالت-

من جایی نمیام-

میای-

عجیب است که سماجتش دلچسب است و من را نه عصبانی می
کند و نه کلافه

[05.07.19 20:22]

#204

همانطور که نگاهش را به اطراف می چرخاند و تردید دارد، آرام و نرم همراه با چرخش چشمانش به سمت اخمهای من ، شروع می کند: «افرا می خوام خیلی جدی وارد زندگی ت بشم. برام مهم نیست که چقدر زورکی و خرکی اینکارو می کنم .پس نه «لجبازی کن و نه رو اعصاب خودت و خودم راه برو

از صراحت حرفی که در لقمه پیچانده بود اما باز هم بوی ادویه ی زورگویی و خودخواهی اش تند و تیز زیر مشام می زد، چشمهایم گرد می شوند

شما انگار خیلی دوست داری خودمو گم و گور کنم؟-
می دونی که نمی تونی گم بشی-

«با غیظ می گویم:»یه قبرستونی می رم لیلا نباشه...ولی
.حرفم را می خورم. نمی دانم باقی جمله ام را با چه کلماتی پر کنم
ولی چی؟-

نگاهش می کنم . از فرق پیشانی تا روی چانه اش و دوباره بر
!عکس

اما کلمات را نمی یابم. نمی توانم با اطمینان بگویم معنای جمله ای
.که لقمه پیچ و با ادویه تحویل داد، دقیقا چه بوده است
...بذار کمکت کنم-

منتظرم و او نفسی رها می کند : « از اینکه اینطوری جلز و ولز
«می کنی و نمی تونم آرومت کنم، عذاب می کشم

دوباره نفسش را فوت می کند و ادامه می دهد: «اجازه بده به عنوان یه شریک کاری یا یه خواستگار درجه ی سه که همچینم مرغوب نیست یا یه قوم و خویش دور...یا جهنم ؛ یه برادر وارد زندگی ت بشم. بذار کمک کنم از این سربالایی ، راحت تر بیای»
«بالا...قول می دم همین که سرپا شدی گورمو گم کنم

نگاهش دارد می لرزد اما عضلات صورتش سخت و شکننده به نظر می رسند. در موضع بدی گیر افتاده ام. از یک سمت غرق در هاله ی انرژی ی دلچسبی هستم که دور تا دورم را احاطه کرده و از سمت دیگر در گیر امواج های مغزی ام هستم که مقتدرانه فرکانس های دردناکی می فرستند و هاله ی اطرافم را رج می زنند و زخمی اش می کنند.

...چ...چرا...باید-

میان کلمات تکه تکه ام می گوید: «هزار بار پرسیدی چرا...به
«نظرت چرا؟خودت جواب بده

! عذاب وجدان-

کف دستش را روی زانویش می کوبد: «آهان! چه دلیلی محکمتر از این می تونه تضمین کنه که از جانب من هیچ گزندی به تو نمی
«رسه؟ هان؟

خسته و رنجیده می گویم: «به خاطر عذاب وجدان میخوای نامزد
«بشی؟

انتظار داری به دختری که ازم متنفره بگم عاشقتم و میخوام -
 باهات زندگی کنم؟ به نظرت خنده دار نیست؟ به نظرت من آدم
 خنده داری هستم؟ نه ! نیستم. واقعیت اینه که از خودم جدی تر نمی
 شناسم.

نگاهم پُر می شود. رویم را بر می گردانم
 !منو نگاه کن-

«سری چپ و راست می کنم:» دلم نمی خواد
 ! نحوه ی شراکتمون به این صورته که....منو نگاه کن-
 توجهی نمی کنم. منتظرم دستش زیر چانه ام بنشیند و سرم را به
 سمت خودش برگرداند. اما او حوصله ی ناز کشیدن ندارد. می
 شنوم که در را باز می کند . پیاده می شود و در را چنان به هم می
 کوبد که تمام تنم می لرزد

[05.07.19 20:22]

#205

سرم به سمت ش می چرخد و بعد ناگهانی چنان در کنارم باز می
 شود که مبهوت به او خیره می شوم. میان چهارچوب در خم می
 «!شود و مقابل نگاهم می گوید:» حالا منو نگاه کن
 .دار...دارم نگاه می کنم -

افرا به نظرت من ادم علافی ام که دوره افتادم یه دختر و فریب -
بدم برای ... برای خوشگلش؟

همین نگاه های سخت ، همین صورت مردانه و همین لبهای به هم
!دوخته به او می آید و بس. نه چیز دیگر

به نظرت من یه احمق که هی دارم ناز یه دختر و می کشم که ازم -
متنفره؟ به نظرت یه خوش باورم که تو رویا باهاش قصر بسازم و
برای رسیدن به اون قصر خودمو به آب و آتیش بزنم؟ یا اینقدر
!جوونم که هوس کل کل و دنبال بازی به سرم زده؟ نه جانم

نفسش کم می آید. سرش را به سمتی خم می کند و می بینم که دمی
می گیرد و بازدمی تند رها می کند و دوباره رو به من می گوید: «
یه عده یه غلطی کردند...سنگش افتاده تو چاهِ خونه ی من! دارم
زور می زنم بکشمش بیرون...از بالا که به سنگ نگاه می کنن یه
تیکه کلوخه...اما فقط من می دونم که یه جواهر توی آب افتاده که
باید بکشمش بیرون...حالا...حالا تو چه بخوای چه نخوای تو چاه
...خونه ی من افتادی...کمکت می کنم بیای بیرون

می ترسم حرف بزنم. می ترسم لب باز کنم. گلوله ی داغی وسط
چشمهایش روشن و خاموش می شود. با اینحال آهسته می گویم: «
...می خوام رو پای خودم

ناگهان داد می زند: « روی پای خودت وایسا لعنتی وایسا!! اما بذار
پله ی زیر پات بشم » صدایش پایین می آید: « پاتو بذار رو کمر
»!من و بکوب و برو بالا

اشکم چنان تند پهنه ی صورتم را پر می کند که گدازه های نگاهش
نرم می شوند: «افرا جان! ای لعنت به من ... لعنت به سلیمان!! که
تو اینطور اشک می ریزی... واسه چی؟ واسه وجود من؟ من که
دارم برای کمک بهت پرپر می زنم... برای چی اینطوری اشک
«می ریزی؟

... چون-

چون چی؟-

چون نمی داری راحت باشم-

چرا نخوام تو راحت باشی آخه؟ من کمکت می کنم یه مغازه تو -
هر خطه ای از این مملکت که خواستی بزنی، منم یه قسمت از
سرمایه را جور می کنم تو سود و زیان شریکت می شم.
.. اینطوری هم تو زودتر جای پات محکم میشه هم من
.....هم...من...هم

نفسش تکه تکه می شود. مثل کلماتش که روی تکرار نامفهومی
می افتد. دستش را روی سینه اش چنگ می کند و سخت نفس می
کشد. سرش را پایین می اندازد و چشمهایش را روی هم فشار می
دهد.

سرخ شدن صورت و گردنش را می بینم و ناگهان تمام علائم
هشدار به ذهنم ارسال می شوند

«وحشت زده می گویم: «فواد!! فواد!! خوبی؟

سری بالا و پایین می اندازد اما هنوز چشمهایش را مثل مُشتِ
روی سینه اش فشار می دهد

« دستپاچه می گویم: » چیکار کنم؟ قلبته؟

حرفی نمی زند. روی دوزانو کنار ماشین مچاله فرود می آید و از
قامت بلندش یک تندیس خمیده و لرزان باقی می ماند

[05.07.19 20:22]

#206

این بار هراسان از ماشین بیرون می پریم. نمی فهمم چه کار کنم.
حتی کلمات هم به دهانم نمی رسند که بخواهند بیرون بروند. شانه
ی فواد را می گیرم و سعی می کنم تکانش بدهم و بلندش کنم. از
شدت هراس و ترس مرگباری که دور تا دور تنم را پوشانده، سر
انگشتهایم هم نبض دارند و می تپند. خم می شوم و سرم را تا
جاییکه می توانم نزدیک می برم میخوام صدای نفس کشیدنش را
بشنوم. اما هیاهوی خیابان نمی گذارد
!افرا -

میان تقلاهایی که نه سر دارند ، نه هدف و نه ته، وقتی گاهی یقه ی
لباسش و گاهی آستین پیراهنش را می کشم، نجوای آرامش مثل

آب حیات است و در تنم جاری می شود. روبرویش چهار دست و پا می نشینم. مقابل صورتش دنبال یک نگاه زنده می گردم.
 فواد! فواد فواد-

بالاخره سرش را بالا می آورد. هنوز چشمهایش بسته است: «
 »!خوبم دختر

صورت من را آنقدر جلو می برم تا بتوانم رگه های براق نگاهش را ببینم اما چشمهایش دو گودال خالی اند.
 خوبی؟-

صدایم می لرزد.

به زحمت لبخند می زند: «نترس... خوبم» بعد سعی می کند، بلند شود و در همانحال با نگاهش داشتن بازوهای لرزانم را درخواست می کند.

با عجله تمام تنم را زیر دستهایش می کشم و کمک می کنم جای قبلی من بنشیند.

چرا اینطوری شدی آخه؟-

قفسه ی سینه اش آرام و سنگین بالا پایین می شود: «اولین بار نیست»

برای یک لحظه قلب من هم بی دلیل سنگین می شود.

حرفی نمی زنم. تنها تماشايش می کنم. فواد با چشمانی بسته ، بسیار آرام تر و صلح طلب تر از وقتی ست که نگاهش موشکافانه

درگیرت می شود. سرش را به صندلی تکیه داده و آرام و کم جان اضافه می کند: «یه جور ارثیه ی پدریه.» لای پلکهایش را باز می کند و سعی می کند لبخند بزند اما رد خطهایی که کنار چشمش افتاده نشان می دهد، هنوز درد دارد.

مشکل قلبی داری؟-

«این بار لبخند جان دار تری می زند:» خوشحال می شی بگم آره

[05.07.19 20:22]

#207

اخمهایم که از لحظاتی قبل در هم است و جایی برای وسعت ندارد، اما با نهایت اعتراض چشم هایم را نازک و نگاهم را به «سمت دیگر می کشم:» متاسفم برای طرز تفکرتون

خودت گفتی دوست داری منو بکشی...بفرما...من خودم مُردنی ام- انتخاب کلمات و نوع آهنگی که برای کلامش استفاده می کند، شبیه قطره های مداومی که ذره ذره در سنگ فرو می روند، در وجودم رخنه می کند و حالم را بهم می ریزد اما گارد دفاعی ام هنوز پا برجاست:» تعجب می کنم حاصل اون پدر و مادر مردم دار، پسر «مردم آزاری مثل شما باشه

پوزخند می زند: «اگه دقیقا بگم از هر کدوم چی به ارث بردم
 تعجبت بر طرف می شه» کم کم بدنش را راست می کند و تکیه
 اش را بر می دارد. دستی که روی سینه اش چنگ شده بود حالا
 رها شده و آرام روی پایش می نشیند.

از مادرم جنگندگی ش رو به ارث بردم و از بابام دردهای قفسه -
 ...ی سینه ش رو...البته دردهای غیر آنژینی

چینی روی بینی ام می افتد.

توضیح می دهد: «گاه و بیگاه به خاطر استرس و فشارعصبی ،
 دچار درد معده می شم. اما دردش به طرز وحشتناکی درست وسط
 ...قفسه ی سینه م منتشر می شه

طوری نگاهش می کنم که می فهمد هنوز جملاتش را هضم نکرده
 ام. می داند تیز هوش نیستم

یعنی متاسفانه مشکل قلبی ندارم البته فعلا-

سری بالا و پایین می کنم و بی هوا نفسی که دقایقی ست در سینه
 ی مضطربم جمع شده ، رها می کنم

نگاه نگراناش بلافاصله میان صورتم می چرخد: « متاسفم
 »ترسوندمت

نه! نترسیدم-

«!ناغافل دستم را می گیرد و می گوید: « یخ زدی که
 »دستم را بیرون می کشم: « خب یه ساعته بیرونم..حتما سردمه

بی آن که بخواهد و جانی برای بحث داشته باشد ، آرام بلند می
 «شود:» بیا بشین...بهتره زودتر برسونمت

سری تکان می دهم و همین که او از جایم بلند می شود، حس می
 کنم چقدر دلم می خواهد غش کنم و ترسی که در تنم رسوخ کرده
 بود، تخلیه کنم.تمام وجودم نبض دارد. دستان یخ زده ام می لرزد و
 هنوز باور نکرده که فواد شیرازی لعنتی سرحال شده و چشمهای
 دوست داشتنیِ مکاره اش باز شده است

خودم را روی صندلی رها می کنم

...درو ببند...و کمربندتو-

نگاه بی جانی به در می اندازم. چند وجب با من فاصله دارد. اما
 تن ترسیده ی من که در همان چند ثانیه ی بسته شدن چشمهای فواد
 ، او را در ذهن خلاقش کشته و چال کرده بود،حالا به قدری سست
 است که حتی نای خم شدن ندارد

سنگینی نگاه فواد را حس می کنم. دستهایم زیر فشار نگاهش به
 سمت در می رود. آن هم چه رفتنی ، خرامان و آهسته و بی جان
 هنوز دستم به دستگیره نرسیده،انگشتهای کشیده اش روی انگشتانم
 سوار می شود و جلوتر از من در را می بندد. کشش تنش به
 سمت در ، فضای سینه ام را تنگ و هوای تنم را ملتهب کرده
 است . اکسیژن داغ و از تنور در آمده به سینه ام راه می یابد

[05.07.19 20:22]

#208

وقتی در را می بندد و سر جایش بر می گردد هنوز انگشتانم
را میان مشت بسته اش نگه داشته است . تلاشی برای بازگرداندن
.پنج سرباز رسوای ترسیده ام، نمی کنم
داشتیم در مورد چی حرف می زدیم؟-

.آنقدر آرام حرف می زند انگار لالایی می خواند
حرفی نمی زنم. حواسم معطوف همان سربازان لرزان است که کم
کم میان فشار سربازان جبهه ی دشمن ، به خواب آرامی فرو می
روند و کم کم قرار می گیرند

برای اینکه فکر نکنی میخوام استقلالتو ازت بگیرم، یه کاری می -
کنیم...تو که قراره مغازه ی یکیو اجاره کنی و کار کنی ، بیا
ایکسال مغازه ی منو اجاره کن

بی حال نگاهش می کنم. پلکهایم بی دلیل سنگین است. بیشتر دلم
می خواهد بخوابم تا حرف بزnm
مگه تو اون شهر مغازه داریدی؟-

...می خرم-

«...لبخند می زنم:» چه فرقی داره...شما یا یکی دیگه
فرق نداره ...پس قبوله؟-

یادم می آید که یکبار سر بدهکاری ها و قرض هایی که برای خرید مغازه اش بر گردنش مانده بود، با مینو خانم حرف می زدند. می دانستم پول اضافه ندارد. با کدوم پول؟-

مغازه م رو می دم رهن... قیمت بالایی رهن می ره... با پولش - ...میشه تو اون شهر مغازه خرید

چشمه‌ایم را روی هم فشار می دهم. با خستگی می گویم: «باشه... اما شرط داره... حتی یکبار هم برای سرکشی به مغازه ت به «اون شهر نمیای! قبول؟»

تند تند سری بالا و پایین می کند.

همین که شروع به حرکت می کند، می گوید: «دنبال گواهینامه ت باش... دلم می خواست تو الان رانندگی می کردی» نگران پلکهایم «را باز تر می کنم: «الان حالتون خوب نیست یعنی؟» ...خوبم.. عالی-

خوبه!... من هیچوقت جای کلاچ ترمزو یاد نمی گیرم. کدوم چپه - «کدوم راسته از مجهولات دائمیه ذهنمه

نرم و مردانه می خندد: «گاهی عجیب اصرار داری بگی کم «هوشی که اینم از تیز هوشیته البته

نیم نگاهی به سمت می اندازد و دستم را رها می کند: «راه خسته «ت کرده یه کم بخواب تا برسیم

دستم را مثل یک عتیقه ی کشف شده از قعرِ خاک فراموش شده
ای ، میان دست دیگر و در حصار شکم ، پنهان می کنم. هنوز
داغ است و هنوز خاطره اش روحم را نوازش می دهد
با ترافیک الان خیلی تو راهیم .چشماتو ببند-

سری تکان می دهم و ناخواسته خمیازه می کشم.از حرکت نرم
ماشین و هوایی که کاملاً تاریک شده است ، پلکهایم سنگین تر می
شود و قبل از اینکه خوابم بگیرد، از لای پلکهای نیمه هوشیارم
می بینم که مشتی آرام روی فرمان می کوبد و کلمه ای زمزمه می
کند که انگار بار دوم است ، می شنوم. همانطور خواب آلوده می
«گویم:» سلیمان کیه؟

[05.07.19 20:22]

#209

«خواب آلوده می گویم:» سلیمان کیه؟
گردنش به سرعت به سمت می چرخد
چی گفتی؟-

به زحمت تای چشمهایم را بالا نگه داشته ام:» دوبار تا حالا گفتی
«لعنت به سلیمان...کیه؟

نگاهش به سرعت فرار می کند. انگار خودش هم به یاد ندارد این
 «کلمه را گفته باشد:» حتما اشتباه شنیدی.. بخواب دیگه

بالاخره پلکم کامل پایین می افتد و مژه هایم هم آغوش یکدیگر می
 شوند.

وقتی با تکان شانه ام بلند می شوم ، چشمان درشت و تیره اش
 روی صورتم تاب می خورند.

با چشمهای به هم چسبیده و به زور باز شده، به اطراف سرک می
 «کشم:» کجاییم؟

یک کوچه بالاتر از خونه تون-

تنی که میان گوشت صندلی فرو رفته و مچاله شده ، صاف می کنم
 «و راست می نشینم:» مرسی

می خواهم پیاده شوم که با اقتدار خاص خودش می گوید:» فردا
 «چهار صبح میام دنبالت...زود بریم که تا شب هم برگردیم

«اخمهایم از خواب ناتمام هنوز در هم است:» من کی گفتم میام؟

تیز نگاهم می کند:» به خدا اگه بخوای ناز کنی و ادا در بیاری،
 همین الان دست و پاتو می بندم و می ندازمت صندوق عقب و
 «شبونه راه میفتم

ابرویم از تهدیدی که نمی دانم چقدرش حقیقی و چقدرش فانتزی
 ست تکان می خورد

از چی می ترسی؟از من؟-

«مختصر می گویم:» مامانم اجازه نمی ده
 حیف که الان اون شوهر خواهر نچسبت اینجاست و گرنه همین -
 الان ازشون حضوری اجازه می گرفتم
 با شنیدن اسم شوهر خواهر، " ساعت چهار فردا " در اولویت هفتم
 - هشتم قرار می گیرد. خواب از کله ام می پرد و عصبی می
 «گویم:» از کجا می دونی؟
 «به گوشه ای اشاره می کند:» اون ماشین صابر نیست؟
 رد نگاهش را می گیرم. لعنت بر این اقبال! هم ماشین صابر هست
 هم ماشین قرمز رنگ پدرشوهر سارا، که گاهی اوقات زیر پای
 احسان بود.
 دستپاچه و کلافه انگشتم را میان دندانهایم می گذارم: «سارا اینا هم
 هستن.»
 اقرار نیست بمونن که! بالاخره می رن-
 استیصالی که از این موقعیت پیش بینی نشده روی اعصابم نشسته ،
 «!به حدی ست که با غیظ می گویم:» ای تو ذات هر چی نامرده
 «گنگ نگاهم می کند:» منظورت مریمه یا من؟
 ...منظورم به همه ست-
 دستگیره ی در را می کشم و به ضرب پیاده می شوم. به سمت خم
 «می شود:» قرار ه چیکار کنی خانوم؟
 می رم خونه مون-

«! بی معطلی پیاده می شود:» افرا

پانسیون نمی توئم برم چون کاکاور دیگه رام نمی ده...خونه ی -
احسان و سارا هم نمی توئم برم چون خودشون اینجان...پس باید
برم خونه

فکر کنم امروز کشش برخورد باهاشون رو نداشته باشی. سوار -
شو لطفا

به سمتش بر می گردم. دستش را روی سقف ماشین گذاشته و
متفکرانه تماشایم می کند.

[05.07.19 20:22]

#210

فواد شیرازی! لطفا تنهام بذار و برو به زندگی ت برس. من که -
!قبول کردم مغازه رو از تو اجاره کنم. پس دیگه بی حساب

اخمهایش در هم می رود: «جنبه ی محبت نداری متاسفانه» بعد
سوار می شود و بلند می گوید: «خوش اومدی! اون تو و اونم
«میدون جنگ خونوادگی تون

.و به سرعت از کنارم می گذرد

با رفتنش انگار پشت شانه هایم یخ می کند. توجهی ندارم. حتما به
پیشواز لرز های پاییزی رفته ام

گوشی ام را بیرون می آورم. یک پیام نخوانده بالای گوشی ام نشسته است. همان پیام باقی مانده از فواد قلابی. خاله طاووس است. بعدا باز خواهم کرد. شماره ی مادرم را می گیرم

ده ها بار زنگ می خورد و جوابی نمی دهد. کلافه میان تاریکی خیابان ایستاده ام و حس آوارگی ، ذهنم را کارتن خواب کرده و در به در است

همانطور که این پا و آن پا می کنم و مرددم که شماره ی خانه را بگیرم یا نگیرم ، به سراغ پاکت نامه ی سفید رنگ و بی نام و نشان بالای صفحه ام می روم. همین که رویش می زنم متوجه می شوم ... بر خلاف تصوراتم از فواد قلابی نیست ، از بانک است

بانک؟

نگاهم ریز می شود و پیام را با دقت می خوانم. یکبار ، دوبار و !شش بار

واریز وجهی به مبلغ صدو پنجاه میلیون ریال به شماره ی حساب " ... "

پانزده میلیون تومن؟ امکان ندارد. بالاخره ذهن خسته ام از میان هزار تویی ساده ، یاد فواد می افتد. وقتی در رستوران خارج شهر بودیم، وقتی کارتم را گرفته بود. حتما به جای صدو پنجاه هزار تومن دو صفر اشتباه گذاشته است. دو صفر؟ باور این اشتباه ! کمی سخت است

سریع شماره اش را می گیرم. هنوز بوق دوم را نخورده، متوجه می شوم که اگر از حساب من صورت حساب رستوران را پرداخت کرده، پس چرا پیامک دوم مبنی بر برداشت حساب نیامده است؟

بله؟-

لحنش بی تفاوت و سرد است

«عصبی می گویم:» چقدر تو کارت من پول واریز کردید؟

چطور؟-

واقعا کارتون رو جا گذاشته بودید؟-

گفتم چطور؟-

می خواهم بگویم ای زهر مار و چطور اما هزار ترمز با هزار جنس متفاوت از تفاوت سنی و بزرگ -کوچکی گرفته تا همون موجودات صورتی رنگ سیال رگهایم، نمی گذارند؛ هنوز هم جملاتم بین فعل های جمع و مفرد سرگردان است

اپونزده میلیون به حسابم ریختی؟-

...نه ...خواب آلوده ای ...صد و پنجاه تومنه-

داد می زنم:» برای من فیلم بازی نکنید لطفا!! اگه قرار بود از کارتم پول رستورانو بدید اسمشش میومد. شما اصلا از کارت من «استفاده نکردی هیچ، کلا کارتم جا نداشته بودی

خونسرد می گوید: « مگه عقم کمه پونزده تومن بریزم به حساب
«زن خشنی مثل تو

«با حرص می غرم:» حتما کمه

من خیلی خسته ام افرا! فردا صبح راجع بهش حرف می زنیم-

[05.07.19 20:54]

#211

ایه درصد فکر کن باهات پیام-

می برمت-

تماس را قطع می کند. ذهنم مثل بازار مسگرها شده است. شلوغ و
سرسام آور

کلافه پیام می دهم: « پونزده تومنم جزء همون آپشنای جا مونده از
«تسکین عذاب وجدانتونه؟

به سرعت جوابش می رسد: « فردا تو بازارچه ، پول تو کارنت
«باشه راحت تر و مستقل تر خرید می کنی

نفسم را میان سینه ام حبس می کنم: « همین الان همه ش رو می
» . ریزم به حساب یه خیریه

«.جواب می دهد:» بریز عزیزم؛ پول خودته. مختاری

گوشی را میان مشتم مچاله می کنم. نگاهی به خانه مان می اندازم و نگاه دیگری روانه ی انتهای خیابان. هنوز غروب کهنه نشده است و هنوز خیابانها ترسناک و خالی نشده اند. هر چند مدتهاست تهران خالی پیدا کردن ، سخت شده است. چند قدم به سمت کوچه بر می دارم و چند قدم به عقب. حماقت محض است بخواهم با مریم و صابر روبرو بشوم. شکم نیمه پُر از ناهار دیر موقع و خواب آلودگی ناتمام ، کارت پانزده میلیونی و مزاحمت مهمانهای که می دانم ریز ریز کنار گوش مادرم وز وز خواهند کرد ، بیچاره ام می کند.

باید تصمیم بگیرم. باید بتوانم دانه دانه مزاحمهای روحم را حذف کنم.

به سمت خیابان اصلی پا تند می کنم. تنها کسی که می تواند دست فواد را از زندگی من کوتاه کند همان مینو خانمی ست که صراحتاً! مخالف دوتایی بودن ما بود؛ هر جور دوتایی

یک تاکسی دربست می گیرم و راهی می شوم. امیدوارم به هر بهانه و به هر دلیلی ، فواد به خانه شان نرسیده باشد. پنج دقیقه وقت می خواهم تا آنچه را که در ذهنم وول وول می خورد، آرام و ریشه کن کنم.

وقتی مقابل در حیاطشان پیاده می شوم ماشین فواد را نمی بینم. با قلبی که در سینه ام محکمتر از معمول می کوبد، نفس آسوده ای می کشم و می خواهم زنگ در را بزنم که صدای گوشی ام بلند می شود.

بله؟-

کجایی افرا؟-

آب گلویم را قورت می دهم. نگاهم به زنگ در است و آرام می
«گویم:» خونه مون جناب شیرازی

واقعا؟-

با تردید به اطراف نگاه می کنم. حتما فواد همین گوشه کنار است
و مرا می بیند. اما جز یک صف طویل از ماشینهای پارک شده ،
چیزی دیده نمی شود.

مهموناتون رفتن بالاخره؟-

کلافه می گویم: «واسه همین زنگ زدید؟ اره رفتن!» و تماس را
قطع می کنم. و با عجله دستم را روی زنگ فشار می دهم. آنقدر
تردید دارم که برای آنکه پشیمان نشوم شبیه خزنده ای باریک و
چسبناک به در چسبیده ام مبادا پای اراده ام شل شود.

یکبار دیگر زنگ می زنم. هیچ خبری نیست. قلبم تند تند می زند.
هر چه زمان می گذرد بیشتر فکر می کنم که انتخاب مینو خانم
برای رهایی از فواد، انتخاب درستی نبوده است. اما تنها، مساله
ی فواد نیست. به شدت دلم می خواهد عکسی از مینو خانم برای
لیلا بفرستم تا مطمئن شوم که آیا همین بانو به پانسیون آمده بوده یا
خیر.

[05.07.19 20:54]

#212

حس مزخرف ششم - هفتم می گوید که قضیه ی حضور مینو خانم اگر واقعا اتفاق افتاده باشد، دلیلی غیر از خواستگاری نمایشی اش داشته است.

سرم را به در چسبانده ام و قفسه ی سینه ام تند تند بالا پایین می شود. عجیب است که تا این اندازه اضطراب دارم
حالت خوبه؟-

از حضورش وحشت زده می شوم و در حالیکه یک دور کامل می چرخم تنه ام محکم به در می خورد.
افوادم-

در حالیکه نگاهش از صورتم کنده نمی شود، دستش از کنارم می گذرد و قفل در را باز می کند.
بفرمایید-

طوری نگاهم می کند که تند تند توضیح می دهم: « باید با مادرتون
»حرف می زدم

»روزنامه وار و بی حس می گوید: « حتما لازم بوده که اومدی

حالا که در باز شده و او کنار ایستاده تا وارد شوم ، تردیدم هزار برابر شده است. انگار یک چیزی این وسط غلط است و من با تمام وجودم حسش می کنم.
برو تو دیگه-

ا...ام...مادرتون نبودن خونه انگار...نیستن؟-
مامان خونه ست-

آخه هر چی زنگ زدم درو باز نکردن-
...حتما در حال استراحته-

«سریع می گویم:» باشه پس بدموقعست.یه وقت دیگه میام
نرم مچ دستم را می گیرد و آرام مرا به سمت خودش می کشد:»
بیدارش می کنم» و طوری پشتم قرار می گیرد که به داخل خانه
هدایت می شوم.
حیاط دلفریب خانه شان به طرز عجیبی مخوف به نظر می آید. می
ایستم و فواد هم پشت سرم می ایستد.
چیزی شده؟-

صدای نفسش زیر گوشم ، ترس بیخودم را دو چندان می کند. به
سمتش می چرخم و کمی فاصله می گیرم:» از سکوت خونه تون
«معلومه مینو جون خوابند من بعدا میام
گفتم که بیدارش می کنم-

تردیدم را میان نگاهم می خواند. سرش را جلوتر می آورد: «فکر
«می کنی دارم دروغ می گم؟ ترسیدی؟»

...نه نه-

اما بی دلیل ترسیده ام. انگار قرار است با واقعیتی مواجه بشوم که
باورش زندگی ام را تکان بدهم. همان اندازه هیجان زده و
مضطربم.

نرم و روان می گوید: «تا وقتی مهموناتون برن اینجا بمون بعدش
«می رسونمت»

از کنار قامت بلندش نگاهی به در می اندازم؛ مثل اسیری که
دنبال رهایی باشد گردن می کشم.

..نه...مهمونامون رفتن-

افرا به من دروغ نگو...من همون اطراف یه گوشه واستاده بودم -
ببینم بالاخره می ری تو خونه تون یا نه...تمام راه پشت سرت
...بودم

«نفسم را با صدای بلندی رها می کنم:» من باید برگردم خونه

.دستم را می گیرد و بی اختیار جیغ خفه ای می زنم

...فکر کنم بهتره بریم تو-

... نه...نه...من-

لبخند می زند: «هزار بار بهت گفتم. الانم می گم من آخرین نفری
«هستم که می تونه به تو آسیبی بزنه به من اعتماد کن»

دستم را به سمت خانه می کشد. با قدمهای سنگین همراهش می
شوم اما قلبم روی هوا می کوبد

دستم را به سمت خانه می کشد. با قدمهای سنگین همراهش می
شوم اما قلبم روی هوا می کوبد

مامان گاهی به خاطر قرصهای خواب سنگینی می کنه-
او دارد توضیح می دهد اما قلب من هنوز در تقلاست
...!آقای چیز...فواد-

از دستپاچگی بی مردم و از کلماتی که گم می کنم، خجالت زده
«... لبخند می زنم:» منظورم اینه که من یه وقت دیگه میام
می ایستد. نگاهش میان نگاهم دور دور می زند
...مامانم تنها نیست افرا-

«متعجب نگاهش می کنم:» پس چرا درو باز نکردن؟
خودم سفارش کردم درو باز نکنن-

جریان سردی نوک انگشتهای دستم را به گزگز می اندازد. انگار
که هول و ولای یک شوک، یک دفعه در تنت دنبال جایی بگردد
و هیچ جا سر راست تر از سر انگشتانت نباشد

بیماری مامان شدت پیدا کرده...استرس..اضطراب و هر تنشی -
براش سمه

دوباره گوشه ی آستینم اسیر انگشتانش می شود: «بریم..نگران
 «چیزی نباش.دوست ندارم این ترس بیجا رو تو نگاهت ببینم
 همراهش قدم بر می دارد؛ یکی،دوتا...و چهارمین قدم ناگهان
 متوقف می شود

از دیدن کسی که هر دو دستش را روی سرش نگه داشته تا حوله
 را دور موهایش محکم ببندد، تمام تنم سِر می شود. زانوهایم سست
 می شود و به شانه ی فواد چنگ می زنم تا سرِپا بایستم
 او هم متحیر نگاهم می کند. دستهایش خشک شده اند و حرفی نمی
 زند.

اما فواد مطابق معمول بر همه ی وضعیت ها مسلط است. زیر
 بازویم را نرم می گیرد و مرا از آخرین پله ی کوتاه و ورودی بالا
 می کشد و همزمان می گوید: «تو هنوز نرفتی؟ الان وقت حموم
 کردنه آخه؟» و با چشمهای معترضش از کنار او می گذرد

محسن تکانی می خورد و در حالیکه نگاهش از من کنده نمی
 شود ، تکه تکه می گوید: «تو زنگ ...می زدی؟...زیر دوش...تو
 «کلید...نداری مگه؟ اف...را این...جا

بالاخره زیر بازویم را رها می کند و همانطور که جمله اش را
 تمام می کند، مرا روی کاناپه می نشاند

محسن حوله ی کوچک سرش را روی شانه اش رها می کند: «
 «خوبی افرا؟

لبه‌ایم چنان به هم چسبیده اند، قلبم چنان از حرکت ایستاده است و نفسم چنان با فاصله می آید و می رود که اگر گوشه‌ایم نمی شنیدند .، حتم داشتم مرده ام

به دیوار مقابلم تکیه می دهد . دستهایش را زیر سینه جمع می کند . خیلی خیلی زودتر از انتظارم بر خودش مسلط شده است. متفکر و با لبخند نرمی که روی چشمهایش سایه انداخته، نگاهم می کند: « اینجا چیکار می کنی تو؟ » باید پوزخند بزنم و بگویم این سوالی ست که نه تنها تو ، که فواد، که کل آجرهای این خانه باید پاسخ بدهند، اما عضلات منقبض فکم اپسیلونی تکان نمی خورند چیزی می خوری برات بیارم؟-

صدای فواد که تازه از اتاق مینو خانم بیرون آمده، گردن خشکم را به سمتش می چرخاند. در نگاهم چیز... نه ، چیزهایی می بیند که بلافاصله کنارم می نشیند. نیم نگاهی به محسن می اندازد و بعد رو به من می گوید: « متاسفم... فکر نمی کردم محسن مونده باشه. قرار بود پرستار مامان خونه با... » میان حرفش محسن آرام می گوید: « پرستاره نمی تونست بمونه. زیادی جوون بود برای تو این خونه موندن » اخمهای فواد در هم می رود. اما محسن همانطور حق به جانب تماشایش می کند

ردش کردی تو؟-

محسن شانه ای بالا می اندازد: « انتظار داری دختر مردم تو خونه ی یه مرد مجرد شب بمونه؟ خودش هم تمایلی نداشت. فردا پس فردا » می گردم یه مسن تر پیدا می کنم

فواد کلافه بلند می شود. مقابل محسن می ایستد. محسن تکیه اش را از دیوار بر می دارد و حالا نیم رخ هر دو رو به من است پس چرا قرار دادو امضا کرده بود؟-

«محسن لبخند می زند:» چون نفهم بود

قامت فواد از محسن بلندتر است . اما تناسب اندامشان به طرز باورنکردنی ، شبیه یکدیگر است. حتی حس می کنم میزان گردی و کشیدگی صورتشان هم بی اندازه شبیه یکدیگر است. کم کم ذهن یخ زده و مبهمم دارد تکه هایی بی ربط را بهم وصل می کند و به نتایج حیرت انگیزی می رسد

محسن حوله را گوشه ای می اندازد. دستی روی شانه ی فواد می زند:» درسته دل خوشی ندارم اما وجدان که دارم...خودم یکی پیدا می کنم» و از مقابل فواد کنار می رود. عجیب است که تک تک ! حالات محسن شبیه یک برادر بزرگتر است

...من می رم-

این را می گوید و کتی که روی دسته ی مبل افتاده، می کشد و روی بازویش می اندازد

افرا اینجا می مونه یا برسونمش؟-

نگاهش رو به من است اما روی صحبتش با فواد

فواد مصمم و مطمئن در حالیکه نمی خواهد جای بحثی بگذارد،
«می گوید:» خودم می رسونمش

«محسن می گوید:» با آژانس بفرستش که مینو تنها نمونه
نگران نباش-

محسن لبخندی می زند و از در خارج می شود

با رفتن محسن ، فواد به سمت آشپزخانه می رود. شاید هم فرار
می کند. انگار کامیون کامیون حرف نگفته میان درزهای این خانه
پنهان شده است که اتفاقا بار برملا کردنش هم بر دوش همین فواد
ناشناخته و بی قرار است. حالا او هم انگار برای هضم آنچه من
دیده ام به چند وجب محیط خالی نیاز دارد. همانطور که من
مجسمه وار نشسته ام و هیچ قسمت از ذهنم سر جایش نیست و چند
وجب جای خالی می خواهم تا کمی آرام بگیرم
یه چایی می خوری؟-

دوباره بالای سرم ظاهر شده است. نگاهش می کنم. حتی منتظر
نیستم توضیح بدهد. به نظر می آید نگاه فراری او هم حرفی
ندارد.

آرام بلند می شوم. سلول به سلول وجودم بی تاب و ترسیده است.
وحشت زده است. از داستانهایی که نشنیده و شاید بشنود هراس
کرده است. تمام اعصاب خفته و بیدارم با زبان بی زبانی شان
داد می زنند که بروم که فرار کنم که نمانم
بشین لطفا-

توجهی نمی کنم. به سمت در می روم. قدمهایم سنگین است اما هر
 طور هست همراهی ام می کنند
 !افرا جان-

صدای مینو خانم متوقف می کند. به سمتش بر می گردم. با ظاهری
 خواب آلوده در راهروی کوتاه خانه ایستاده و با لبخند تماشایم می
 کند. از همان لبخندهایی که هیچ وقت به دلم ننشسته است
 داری می ری؟ ببخش من خواب بودم. فوادم نگفت مهمون داریم -
 ...حداقل

صحبتش را قطع می کند و به سمت فواد می چرخد: «هنوز
 پذیرایی نکردی؟» فواد نگاهش با مادرش است اما آنقدر بهم ریخته
 به نظر می آید که حتم دارم حواسش جای دیگری ست

افرا جان بیا بشین دم در بده که-

تکانی به لبهایم می دهم بلکه باز شوند اما چسبیده اند. این لبهای بی
 نوا، حساس تر از آنند که مثل قلب زمختم، اینهمه شلختگی و بهم
 ریختگی ببیند و باز هم ککشان نگزد

ناچار، بدنم را حرکت می دهم و دوباره به سمت در می چرخم
 ای وای .. این دختر حالش خوبه؟-

صدای قدمهای فواد را می شنوم. می دانم در پی ام می آید
 افرا جان بمون خودم می رسونمت-

فواد برادر محسن است. یا محسن برادر فواد است. چه فرقی دارد؟
 رزا زن برادر فواد است. محسن گفته بود فواد را از سرِ اعتیاد
 رزا و بستری شدن در کلینیک دکتر شیرازی شناخته بود. خب؟
 دروغ گفته بود! فواد تمام توانش را جمع کرده بود تا زندگی محسن
 را متلاشی کند و حالا در کنار هم دست روی شانه ی یکدیگر می
 گذاشتند. مریم خواهرم تمام تلاشش را کرده بود که مرا در
 منجلاب فرو کند تا عقده های متورمش، بخوابند. همان مریمی که
 معشوقه ی کیارش عاصفی بود. همان کیارشی که پسر عمه ی رزا
 زن بردار فواد بود. همان کیارش عاصفی که اتفاقاً معشوقه ی رزا
 ...هم بود

سرم به دوران می افتد. دستم را با عجله به سمت دیوار کنار می
 رسانم و بدنم را به همان سمت می کشم. حالا سر گیجه و حالت
 تهوع با تمام نیرو باهم رقابت می کنند. دست دیگرم با وحشت ،
 اما سست روی دهانم کاسه می شود. نفس می زنم... انگار از
 روی عمد انگشتم را در حلقم فرو کنم، سخت و نا ممکن عق می
 زنم تا جرعه ای نفس بخرم. کاسه ی گود شده ی دستم را با قدرت
 روی دهانم فشار می دهم. اما دستِ قدرتم رنجور است ، آبروی
 هر چه قدرت را برده است.
 ! افرا-

نگرانی دلچسب صدای فواد که با وای وای مینو خانم همراه می
 شود ، شبیه قاطی شدن یک فنجان چای گرم با یک لیوان ذرت
 مکزیکی یخ زده است. تصور ذرتها و مخلفات معلق در فضای

فنجان چایم ، حالم را زیر و رو می کند و هر چه در رستوران خورده بودم، روی زبانم می آورد. تنها می توانم خودم را درون حیاط خانه پرت کنم و کنار باغچه روی دو زانو تا بشوم و همه ی ..محتویات گیر کرده را بالا بیاورم

آنقدر عرق های خالی و پی در پی می زنم که رمق تنم کشیده می شود. زانوهایمی که خم کرده بودم روی زمین فرود می آیند. سرمای کف زمین را که حس می کنم ، تازه دستهای حمایت گر او را هم حس می کنم که انگار دقایقی ست شانه هایم را در پناه سینه اش گرفته است و کنار گوشم نجوا می کند: « آروم..آروم ..دختر...خوب می شی...چیزی نیست

سرم روی سینه اش خوابیده است و نفسهایم تند و نیمه می آیند و می روند. با اینکه می خواهم خودم را از آغوشش جدا کنم اما توانی ندارم.
روبراهه؟-

.صدای مینو خانم است که از درگاه خانه تماشاایمان می کند
بهتر می شه-

آخه چی شد یهو دختر مردم؟-

صدای مینو نگران نیست. انگار این حرفها را در خواب می زند شاید هم از روی متن روزنامه می خواند. آرام نگاهم را به سمتش می چرخانم. اولین بار است که حس می کنم یک زن پیر مقابلم ایستاده است. دیگر اصلا شبیه یک زن میانسال خوش بر و رو

نیست. نگاهم را به سمت فواد می چرخانم. حدس می زنم فواد سی و دو ساله باشد، محسن سی و هفت هشت ساله... آه... این یعنی مینوی مادر نزدیک شصت سال سن دارد. اما او همیشه جوانتر از شصت ساله ها بوده اما امروز... امروز او یک مادر هفتاد ساله است.

بیارش تو سرما نخوره. هوا خنک شده.

آغوش فواد تنگ تر می شود

می برمش تو ماشین. می رسونمش خونه شون.

«مینو می گوید:» با این حال؟

فواد سرش را کنار سرم می آورد. نفس گرمش کنار گوشم پخش می شود: «قرار بود با مامانم حرف بزنی... دیگه نمی خوای؟ می خوای بری؟»

کم کم نفسم آرامتر و جانی میان رگهایم جاری می شود. تکانی به خودم می دهم تا از آغوشی که هنوز امنیتش جای سوال دارد و دل من نپرسیده به آن تکیه کرده ، جدا شوم. بذار کمکت کنم.

کمک می کند تا سر پا شوم

از او فاصله می گیرم و بی آنکه به نگاه های مینو خانم توجهی کنم، آرام به سمت در می روم

در را باز می کند . طوری هوای قدمهایم را دارد انگار بار شیشه
حمل می کنم. در ماشینش را باز می کند و سوار می شوم
الان میام-

به داخل خانه می رود و لحظه ای بعد بر می گردد. همانطور که
شروع به حرکت می کند گوشی اش را کنار گوشش می گذارد
اگه می تونی برگرد. نه اتفاقی نیفتاده. من مجبورم برم بیرون. -
اره اره. حالش خوب نیست... فعلا
تماس را قطع می کند. معلوم است با محسن حرف زده است
یه کم آب میخوای؟-

سری به طرفین تکان می دهم.
نمی خوای حرف بزنی؟-

باز هم سری تکان می دهم. آمدنم به این خانه اشتباه بود
چشمهایم را روی هم فشار می دهم تا هر چه دیده ام پاک شود. هر
چه دیده ام. از تولد تا همین الان. دلم یک جور سبکسری بی
حاشیه می خواهد
به من اعتماد داری؟-

نفسی رها می کند: «نداری! اما باور کن که قضیه اصلا اون
...شکلی نیست که

بالاخره چسب دهانم ذوب می شود: «بسه فواد...یه کلمه هم حرف
»نزن

...می فهم...باشه...تو آروم باش -

[05.07.19 20:54]

#218

نگاهش می کنم. لامروت طوری معصوم و در عین حال مرموز
به نظر می آید که دلت می خواهد یک دل سیر این ناهماهنگی
ناجور را تماشا کنی اما حال به اندازه ی همه ی ناشناخته های او
نامعلوم است.

از آن چشم بر هم گذاشتنهایی می خواهم که وقتی بازش می کنی
می بینی ، مسیر عوض شده ، مقصد گم شده و زمان به اندازه ی
جابجایی نیمکره ها ، تغییر کرده است.

اما تنها نگاهم را از او می گیرم و با چشمانی خیره و خواب زده
به روبرو زل می زنم. انگار منتظرم تا حریف حرکتی کند و من
سرم را بدزدم.

آب می خوری؟-

تکان می خورم اما سرم را نمی دزدم. یک بطری نیم خورده به
سمتم دراز شده است. قرار است سهم من نیم خورده ها
باشند. اصرار دارد تن خشکم جوانه بزند.

دیگه محاله ...از دست تو و اون برادرت چیزی بخور...بخورم-

سری تکان می دهد. در بطری را باز می کند: «باشه باشه... اما الان اینو بخور...» تند نگاهش می کنم. اضافه می کند: «رنگ و «روت وحشتناکه می ترسم از حال بری

«اسرم را به سمت مخالف بر می گردانم: «نترس

بطری دوباره تا مقابل دهانم پیشروی می کند: «اتفاقا می ترسم. لبات به حدی خشک شده انگار هیچ آبی تو بدنت نمونده. لطفا بخور»

آبی در بدنم نمانده، جانی هم، اتفاقا عقلی هم باقی نمانده است. راست می گوید. آنچه هستم، جا مانده ای از یک وجود زنده است. چیزی شبیه یک فسیل بی ارزش. لطفا افرای.

کفری اما مستاصل به سمتش می چرخم: «گفتم از دست تو و داداشت...» بطری باز را با غیظ روی صندلی عقب پرت می کند و میان حرفم ساده و روان می گوید: «به درک! ...و... محسن دایی منه» آنقدر جمله اش روشن و مفهوم است که نمی فهمم خشک شده نگاهش می کنم. حتما صدایی از بیرون آمده و محسن نامی، دایی بنده خدایی ست. محسن سلوکی دایی منه.

بهت زده، مغزم تقلاهایی می کند و می گویم: «من خرم؟ مینو»
«ابومحمدی و محسن سلوکی؟! امکان نداره

نگاهم نمی کند. به روبرو خیره شده است.

از مادر یکی هستند از پدر جدا.

مثل کسی هستم که ماهها تاریخ - جغرافی خوانده است و امروز که سر جلسه ی امتحان آمده برگه ی امتحان شیمی جلوی می گذارند؛ همان اندازه بهت زده، همان قدر ترسیده و به همان شدت بیچاره و زمین خورده هستم.

[05.07.19 20:54]

#219

آخرین تقلاهایی که باید برای زنده ماندن بکنم، میان زبانم جان می گیرند: «می شه فوادِ هفت رنگ، تو زندگی من نباشه؟ می شه دایی محسنِ قالتاق نباشه؟ می شه مریم نامرد و عاصفی کثیف نباشن؟ می شه رزای خائن و عاصفی نباشن؟ می شه هیچ کسی «نباشه؟»

لبخند خسته ای می زند. خستگی لبخندش به اندازه ی افسانه هایی که پشت حافظه اش تلنبار کرده، قدمت و اصالت دارد. انگار او همه چیز می داند و من هیچ

! فواد هفت رنگو نمی تونی بی خیال بشی-

لبه‌ایش را زیر دندان می کشد و رها می کند. این ملاحظات و دو
 دو تا کردنهای خیرخواهانه اش عاصی ترم می کند. غیظ می
 کنم: « من بازی خورده چه جذابیت و چه منفعتی برای توی هفت
 »هزار رنگ دارم ؟ چرا ولم نمی کنی؟

می بینم که دستش برای لحظه ای روی سینه اش مشت می شود.
 یک لحظه دلم تکان می خورد. درد دوباره به سمتش لشکر کشیده
 است. دوباره دستش را روی دنده می گذارد: « تا یه جایی تو
 بازی ت بودم که کمکت کنم اما از یه جایی به بعد تو بازی ت
 ». موندگار شدم... چون خودم بدون کمک، گیر کردم

کوتاه نگاهم می کند. اما من خیره خیره تماشایش می کنم. معنی
 حرفهایش راحت الحلقوم نیست. سخت جویده می شود چه برسد به
 آنکه هضم بشود.

افرا جان من سعی کردم اوضاع رو مرتب کنم. سعی کردم همه -
 چیزو جای اولش برگردونم اما نشد
 . یک کلمه از حرفاتو نمی فهمم-

«نفسی رها می کند:» می فهمم

ناگهان داغ می کنم. داد می زنم: «همه ش می گی می فهمم می
 »فهمم. چطوریه که تو همه چیزو می فهمی و من نفهم روزگارم؟

نگاهم نمی کند. اخمی در هم می کشد: « یه کم که بهتر شدی
 »حرف می زنیم

!من الانم خوبم ! خوب-

همانطور که میان آینه ها ، چشم می چرخاند، پاسخ هوارهایم را آرام و بدون ذره ای تند خویی می دهد: « معلومه» و قبل از آنکه واکنشی نشان بدهم، دستش را از روی دنده بر می دارد و انگشتان مشت شده ی من را می گیرد: « یخی!» دستم را به سمت خودش می کشد: « اینقدر داغونی که مشتت باز نمی شه» مشتم را با فشار انگشتهایش باز می کند: « بذار همین الان یه چیزی رو برات روشن کنم؛ من اینجا چون از هر وقت دیگه ای به تو نزدیکترم» بالاخره نگاهم می کند. ابروهایم بالا رفته و متحیر و خسته به او زل زده ام.

محاله دستی رو روی سینه م بذارم که به داشتنتش مطمئن نباشم- هنوز حرفهایش جا نیفتاده که دستم را روی سینه اش می گذارد و به همان حالت نگه می دارد. قلبش سمت راست نیست اما تلاطمی را که در سینه اش موج می زند، زیر انگشتهای یخ زده ام حس می کنم.

[05.07.19 20:54]

#220

قصه ی منو زیر انگشتات حس می کنی ؟-

طوری نگاهم می کند که حتم دارم خواب زده شده است. شاید هم جادو شده و بی پروا حرف می زند.

!قصه ی من زیر انگشتاته. حسش کن-

.جز نگاه کردن توان هیچ کاری را ندارم

گفتی چرا هی می گم می فهمم و تو نمی فهمی، می گم برات. -
درست از زمانی که سعی می کنی قصه ی ادمارو باور کنی ،
شروع به فهمیدن می کنی، کم کم می بینی همپای قصه هاشون
بزرگ و بزرگتر شدی یه جوری که حالا می تونی از بالا به
خودشون و قصه هاشون نگاه کنی. وقتی هم بتونی از بالا نگاه کنی
راحت تر می تونی ابتدا و انتهای راههای پیش روشونو تشخیص
بدی.

فلسفه می بافد یا منطق یا هر کتیه ی اخلاقی که می خواند، من
حواسم جای دیگری ست. حواسم بین سینه ی او و کف دستی که
روی دستم فشرده می شود ، جا مانده است. حواسم روی جمله ای
خوابش برده که حس مالکیت شیرینی را میان کلماتش پنهان کرده
بود .

من، محسن...مینو حتی اون کیارش عاصفی و مریم شما قصه -
داریم. هنوزم دلم نمی خواد راوی قصه هاشون باشم اما از اینکه
مرتب تورو از خودم برنجوم خسته شدم. ساده تر بخوام بگم...کم
آوردم افرا

شیشه ی ماشین را تا انتها پایین می کشد. عرقی که روی شقیقه اش
نشسته ، در عبور گاه و بی گاه نور ماشین های روبرو، برق می
زند.

مهم تر از خستگی م تعهدیه که دارم... مجبورم خیلی جاها ساکت -
باشم. خیلی موقع ها بذارم جریان اتفاقات بدون دخالت من پیش
...بره

نگاهم می کند. عجز و التماس میان برق نگاهش خانه کرده است.
اگه یه کم عاقل بودی الان وسط این چرخ گردون بلاتکلیف قل -
نمی خوردی.

سرزنشش، پروانه ی روحم را پر می دهد. تکانی به دستم می دهم
تا از زیر انگشتهای مردانه ی او بیرون بیاید
بذار حسرت کنم افرا-

این را می گوید و دستهایش محکمتر می شوند
به معنای واقعی کلمه، گمگشته و بدبخت می نالم: «اگه عاقل بودم
»الان دستم رو سینه ی تو نبود

لبخند می زند: «اگه عاقل بودی ، مدتها بود که دستت همینجا
»نشسته بود. امن ترین جایی که می تونست باشه

شما مردها هم که همه لنگه ی همید... همه تون مطمئن ترین -
ادمی هستید که سر راه زنی اومدید

»خسته اما متاسف لبخند دیگری می زند: «متاسفانه همینطوره

کاملا به سمتش می چرخم. می خواهم ادامه بدهم اما گلویم از
خشکی می سوزد. با افسوس به آب ریخته شده روی صندلی عقب
نگاه می کنم و بعد از چند تک سرفه، می گویم: «داری می گی

عاشقمی یا اینم یه بازی دیگه ست؟ مثل همون پیشنهاد ازدواج خنده
«دارت؟»

[05.07.19 22:31]

#221

کاملا به سمتش می چرخم. می خواهم ادامه بدهم اما گلویم از
خشکی می سوزد. با افسوس به آب ریخته شده روی صندلی عقب
نگاه می کنم و بعد از چند تک سرفه، می گویم: «داری می گی
عاشقمی یا اینم یه بازی دیگه ست؟ مثل همون پیشنهاد ازدواج خنده
«دارت؟»

چندبار قراره این سوالو از من بپرسی؟ جوابش برات مهمه؟-
مثل تیر کشیدن ناگهانی دندان، روح دخترانه ام تیر می کشد. او
راست می گوید من چند بار این سوال را پرسیده ام و هر بار به
انتظار چه جوابی بوده ام که اینطور خودم را خفیف می کنم؟
بی درنگ و سخت جواب می دهم: «نه» و دوباره به حالت قبل می
چرخم. سعی می کنم بر نفسهای تندم غلبه کنم و کمی آرام بگیرم.
من دقیقا از مردی که تمام چهره اش زیر مه، غبار گرفته و
نامعلوم بود چه می خواستم؟ قرار بود زیر نور آفتاب، ناغافل به
یک قهرمان تبدیل بشود؟ یا قرار بود پوسته بشکافد و مرد
رویاهایم شود؟

...دوست دارم به همه ی سوالاتت جواب بدم-
 «!کوتاه نگاهش می کنم:» تو عمل که چیزی نشون ندادید
 هما خانوم می دونه اومدی تهران؟-
 !نه-

می خوام راهمو از همین جا کج کنم و بی میل و اراده ی تو بریم -
 .یه سفر کاری و یک روزه
 .رویم را بر می گردانم. شیشه از نفسهای داغ من بخار گرفته است

[05.07.19 22:31]

#222

...به هماخانوم زنگ بزن بگو با منی-
 با لبخند تمسخر آمیزی به سمتش بر می گردم:» چرا فکر کردید با
 «شما مشکلی نداره؟
 نمی گم نداره فقط درستش اینه که مامانت در جریان باشه که تو -
 .تا چهل و هشت ساعت آینده، تو ماشین من و کنار منی
 گفتید یه روز که؟ این شد دو روز؟-
 .محاسباتم ضعیفه-
 آهان...قانع شدم...حالا چرا فکر کردی من میام؟-

چون می خوی جواب سوالاتو بدونی. چون اینقدر سمج و پیگیر -
 نبودی که خودت بیفتی و کشفش کنی، چون اینقدر تو ذهنت سفید
 نبودم که یه درصدم دلت به جنب و جوش اثبات بی گناهی م بیفته
 وقتی خودش را نشانه می گیرد ، نفسم تنگ می شود و قلبم مثل
 مشت‌هایم مچاله می شوند

بعد ، همه جوابا تو ماشین شما و تو همین یه وجب جائه؟-
 با متانت می خندد و رو بر می گرداند: «تمام خوشبختی من و تو،
 »تو همین یه وجب جائه. هنوز نفهمیدی ولی
 مثل اینکه ناگهانی بخار داغی به صورتم بخورد، تا کنار گوش‌هایم
 گرم می شود

زنگ می زنی به مامانت یا خودم زنگ بزنم؟-
 «نفسی رها می کنم:» دقیقا قراره کجا بریم؟
 !پس میای-

فقط نگاهش می کنم. لبخند دارد. فهمیده است دلم برای همین چند
 وجب به تالاپ تولوپ افتاده است؟

[05.07.19 22:31]

#223

صدای مادرم هنوز در گوشم است که می گفت: « فقط خودِ خدا می دونه که دارم به خودش می سپارمت. و گرنه تو هنوز اینقدر بزرگ نشدی که دلم صاف باشه ولی هی می گم این دختر ، ریسمون سیاه و سفید دیده ست دیگه...دیگه باید عقلش برسه. برو خیر پیش فقط
 «.بگو دقیقا کی راه میفتی و از کدوم مسیر می رید
 گرسنه نیستی؟-

.چشمهایم را باز می کنم.
 قبل از اینکه نگاهم به چشمهایش بیفتد، ستاره بارانی که از آسمان تا روی پلکهایم خودنمایی می کنند، به چشمم می آید: « وای چقدر
 «!ستاره

هوا تمیزه این اطراف دیگه-

...خیلی نزدیکند-

.لبخند می زند و با همان لبخند خمیازه اش را جمع می کند

خب بزنی کنار یه کم بخوابید-

تو هم خوابت میاد؟-

نه... من تمام راهو خوابیدم. الان اصلا کجاییم؟-

.چند کیلومتری به زنجان مونده-

کش و قوسی به بدنش می دهد: « اگه حوصله ت سر نمی ره من

«باید یه کم بخوابم. باقی راهو تو روز بریم بهتره

.باشه باشه حتما-

نگاه ریز و خسته اش را به سمت استراحتگاهی می کشد که از دور با انبوهی از چراغها خودنمایی می کند.
.اونجا خوبه-

میان گودی صندلی فرو می روم و سعی می کنم دوباره بخوابم.
سرعت ماشین به مرور کم می شود و از شانه ی بلند جاده با تکانی مختصر روی آسفالت ورودی استراحتگاه می افتد
«وقتی کاملاً متوقف می شود ، آرام می گوید:» خوابی؟
« با چشم بسته می گویم:» نه

[05.07.19 22:31]

#224

نگفتی چیزی می خوری؟-

.سری بالا پرت می کنم

منو نگاه کن-

.نگاهش می کنم

اینجا هم سرویس بهداشتی هست .هم فست فود و رستوران شبانه -
روزی...فروشگاه هم هست.فقط اگه خواستی بری قبلش بیدارم کن

میان ده ها ماشین سواری و موازی با چند اتوبوس مسافربری پارک کرده است. نگاهی به مجتمع تفریحی اقامتی پیش رویم می اندازم. به تناسب آخرین روزهای شهریور و تعطیلات تابستان، میزبان صدها مسافر است. به اندازه ای شلوغ هست که احساس امنیت کنم.

نترس نمی دزدئم.

«!خیلی جدی و بی تعارف می گوید:» مال بد بیخ ریش خودم اخمهای بلا تکلیف است که به خاطر مال بد بودن، درهم فرو بروند یا از اینکه مرا تلویحی مال خودش خوانده، بالا ببرند و پایکوبی کنند! از این مالکیت های ناخواسته ای که همیشه خواسته شده و هیچوقت نبوده، سردرگم و گیجم اما شبیه یک پرس پیتزای پر مخلفات و سرطانی زیر دهانم مزه مزه اش می کنم و به عقوبتش لگد بی خیالی می زنم.

هیچ جا نمی رم.

دنبال نگاهم می دود:» نمی خوام جایی نری، فقط می خوام بدونم کجایی. اینکه چشممو باز کنم ببینم نیستی با مغزی که تازه از «!خواب نصفه نیمه بیدار شده، یعنی هزار تا پیغام ترسناک

دوباره نگاهش می کنم. چشمهای خسته از بی خوابی اش، شبیه پدری ست که تمام شب بر بالین فرزندش بیدار بوده و هنوز هم نگران است.

.اگه می تونستید پدر شید، بابای خوبی می شدی.

فقط نگاهم می کند. نه در چشمهایش حسرت یک آرزو برق می
زند نه در پیشانی اش، خط نفرتی از روزگار افتاده است
مطمئنم که بابای خوبی می شم-
غمگین لبخند می زنم. من باور کرده ام نابارورم اما او هنوز
تقدیرش را باور نکرده است
سری تکان می دهم و دوباره چشمهایم را می بندم
! افرا-

جواب نمی دهم تا ادامه دهد
ترجیح می دادم وضعیتمون برعکس بود-
حرف گنگ و نامفهومش لای پلکهایم را باز می کند
! بهتر بود تو گیج خواب باشی ، تا راننده-
او هومی می گویم و می خواهم رو برگردانم که ساده و روان می
«گوید:» اونطوری فرصت داشتم تمام شب تماشای کنم
مرد ندیده نیستم اما مدتهاست که گوشم یتیم این زمزمه های
کمرنگ اما چشمگیر است. دست و پایم گم و گور می شوند. زبانم
پشت قفل گاوصندوق حیرتم ، اسیر می شود و مات و مبهوت،
لبخند جذابِ نفرین شده اش را نگاه می کنم. می گویم نفرین شده؛
چون من هرگز در چهره ی هیچ مردی این لبخندها را ندیده ام.
نمی دانم از کجا می آورد و خرج می کند که تا این اندازه باور
پذیر و شیشه ای ست. تنها اوی مرموز و ناشناخته است که از

لابلای تاریخ کهن یا شاید از میان هفت هزار و یک قصه ی بی شهرزاد، آمده تا برایم قصه بگوید و مرا خام کند. انگار تنها اوست که می تواند مرا رام مراش کند. و این اعتراف چقدر هولناک و ترسناک است.

صندلی ماشین را می خواباند و با نگاهی به شیشه ی روبرو می گوید: «بچه که بودم دم عیدها تا نصفه شب به گل های شب بویی که تو باغچه بود، خیره می شدم . یادم نمیاد تو دلم چی می گذشت ولی فوادِ هفت هشت ساله، دلش برای همون گل هایی که شبها » . تماشایی می شدند، می تپید

نفسی رها می کند: « شاید چون مسئولیت نگهداری ش رو به من » . داده بودن، اینقدر برام عزیز و تماشایی بود

آرنجش را زیر سرش می گذارد: « اگه سردت شد تو صندوق یه » ساکه که توش یه پتوی مسافرتیه

شبیه گلی که گلبرگهایش از نوازش چند لحظه ی قبل، سرمست و » سست است ، آرام می گویم: « مجهز اومدی

می خندد. دنبال نگاهم که به سمت دیگری چرخیده است ، کمی خم می شود و می گوید: « وقتی قراره کسی رو بدزدی باید از قبل هم برنامه ش رو بچینی دیگه... این ساک سفری چند هفته ست که » پشت ماشینه

دوباره سرش را روی آرنجهایش می گذارد و چشمهایش را می » بندد: « تو هم صندلی ت رو بخوابون

راحتم-

راحتم؟ نه!! چند دقیقه ای هست که دلم زیر سنگ آسیابی که نمی
دانم تا چه اندازه محکم است ، آرد می شود و از سمت دیگر
دوباره گندم وجودش جان می گیرد و باز خودش را بی رحمانه
زیر سنگ می اندازد تا یادش نرود که عاشقی ممنوع! عاشقی و
!دل ضعف کردن ممنوع! دل دادن و دل گدایی کردن ممنوع
کنار من معذبی؟-

نگاهش می کنم. پلکهایش سنگین است اما چشمانش را باز نگه
داشته است.

نه اصلا بخوابید شما-

می توئم یه زیر انداز بندازم همین کنار ماشین و بیرون خوابم -
....تو هم راحت اینجا

نه! گفتم که موردی نیست...من تمام راهو خواب و بیدار بودم و -
چرت زدم. فعلا خسته نیستم

روی صورتم مکث می کند: «دیگه حالت تهوع نداری؟ الان چند
ساعته غیر از همون کیک و آبمیوه ی اول جاده، چیزی نخوردی،
»نمی خوای چیزی بخوری؟

نه..بخوام می رم یه چیزی می گیرم می خورم...راحت بخواب -
.....بید

لبخند می زند و چشمهایش را می بندد: «هنوز بلاتکلیفی ها! هنوز
«!نمی دونی بگی بخواب ، یاگپه بذار یا بخوابید

جوابی ندارم. لبهایم را روی هم فشار می دهم و رویم را برمی
گردانم. خودم هم می دانم بلاتکلیفم. اصلا همین سردرگمی مرا
همراهش کرده است. همراه شده ام تا بدانم این ریسمان سیاه و سفید
.، مار است یا همان ریسمان بی آزار

سرم را به شیشه تکیه می دهم و حواسم را به مسافرهایی می دهم
که با عجله میان اتوبوس می خزند و شاگرد راننده ای که مدام
گردن می کشد تا مسافری از چشمش دور نماند و اتوبوس را از
دست ندهد.

گردنم که سنگین و خسته می شود، عقب می کشم و به فواد نگاه
می کنم. سینه اش آرام بالا و پایین می شود. سرم را به پشت
صندلی تکیه می دهم و او را تماشا می کنم. مدتهاست که خواب
هیچ مردی را تماشا نکرده ام. اولین و آخرینش حمید بود. آنقدر دلم
در اسارت او تشنه و حریص بود که وقتی می خوابید بالای سرش
می نشستم و عاشقانه چشمهای بسته اش را تماشا می کردم. آنقدر
برایم عزیز بود که تعداد نفس هایش را می شمردم مبادا کم بشود،
مبادا زیادتیر از حد مجاز بزند. پتویی که هزار بار از رویش پس
می زد ، هزار و یکبار رویش می کشیدم مبادا تن عرق کرده اش
سرما بخورد.

گوشه ی چشمهایم از هجوم اشکهایی که آرام سر می خورند و می
روند، به سوزش می افتد.

حقیقت تلخی ست اما شاید حس معشوق بودن آنقدر فرعونی و جاه طلبانه ست که اگر بدانی کسی هست که برایت می میرد ، چشم طمعت دنبال دومی ست تا او را به قربانگاه شخصی ات بکشانی. او هم اگر برایت بمیرد چشمت بیمارگونه دنبال سومی ست...دنبال بعدی و بعدی.

و من می ترسم .می ترسم که بودن این مرد مرا به قربانگاه دیگری بکشاند.

قلبی که از سر غصه مچاله شده بود، حالا به سرعت با خشم نطلبیده ای، ورم می کند. کلافه از احساسات ضد و نقیض، در را آهسته باز می کنم و از ماشین پیاده می شوم. هوای خنک میان صورتم می خورد و رد اشک را خشک می کند. تنم از سرمای نیمه شبی لرز می کند و خودم را در آغوش می کشم. قدمهایم را بی هدف به سمت جلو می کشم تا یکبار دیگر روزگار یقین کند که برای راه رفتن و پیشروی آماده ام. کجا؟-

از صدایش کنار گوشم تکان می خورم. از صدایش کنار گوشم تکان می خورم. به سرعت به سمتش می چرخم. بیدارتون کردم؟-

دستهایش را پشت کمرش می گذارد و کمی به عقب تا می شود تا کش و قوسی به تنش بدهد.

... اره-

و بعد نگاه سرزنش کننده اش دنبال چشمهایم می گردد: « نگفتم منو
» بیدار کن؟

...لبخند با تردید روی لبهایم جا می گیرد: « بد خواب می شدید خب
»

جوابی نمی دهد. نگاهش را دور تا دور محوطه می چرخاند.
...سردته؟ بریم داخل مجموعه-

» متعجب می گویم: « همین اندازه خواب فقط؟

لبخند می زند. از جنس همان لبخندهای نفرین شده اش
دستهایش را میان جیبش فرو می کند. تعلل نمی کند و با اطمینان
:منحصری می گوید

چطور؟ نکنه فرصت بیشتری برای تماشا کردنم می خواستی؟-

دستهایم از روی بازوهایم سر می خورند و آویزان می شوند. جور
خاصی احساس ناجوری دارم. یک جور شرمزدگی خیلی دخترانه
و هیجان انگیز. اصلا این روزها رنگ و رویم ساده می پرد، ساده
پر رنگ می شود و ساده تر از آن گل می اندازد

دوباره لبخند می زند. انگار از اینکه حس و حال را سیل کلماتش
کرده است و برای جواب دادن قفل می کنم، لذت می برد

می توئم امیدوارم باشم به چشمت اومدم؟-

کلامش رنگی از شوخ طبعی دارد و با خنده اش، دست و پای شل
 شده ام را جمع می کنم
 ... من خیلی تشنه-

میان کلامم جدی و ناغافل می گوید: « از چشمهای قرمز و خیست
 معلومه چقدر تشنه ی محبتی » بعد در میان بهت من، جلوتر راه
 می افتد. نه به شیطننت چند ثانیه قبلش و نه به اخم های تابیده اش.
 حالش غریب می شود. متعجب دنبالش کشیده می شوم
 برای چی گریه کردی؟-

به پشت سرش نگاه می کند و در ادامه می گوید: « دلتنگ شدی که
 » گریه کردی؟

مردد و نامطمئن از حس و حالش می گویم: « نه... آخه... واسه
 ... چی »

قدم هایش را کند می کند و هم شانه ام می شود. حالا از سر شانه
 » هایش نگاهم می کند: « دلتنگ یه خاطره؟

لبه‌ایم را می جوم تا بغضی که دوباره دارد گرد می شود و حجم
 می گیرد، در نطفه خفه کنم

دستش را با فاصله، پشت شانه هایم نگه می دارد
 ... بیا این سمت-

همراهی کردن با او آسان نیست مخصوصا وقتی برگ برگ روحم
 را از میان چشمهایم، ساده می خواند

قدم کند و سنگین می شود.
 می ایستد و نیم چرخشی به تنش می دهد. نگاهش دوباره میان
 چشمهایم متوقف می شود.
 ... رستوران سنتی ش این وره... فست فودش سمت دیگه-
 سری می جنبانم
 چی شده افر؟-
 مصرانه از ته نگاهم دنبال جواب است
 کمی این پا و آن پا می کنم
 نمی دونم چرا قبول کردم باهات پیام-
 حالا کاملا به سمتم برمیگردد. در نگاهش دو پیکان تیز است که
 در چشمهایم فرو می رود
 چون برات مهمه رابطه ی رزا و عاصفی جدی تره یا رابطه ی -
 عاصفی و مریم! چون برات مهمه بفهمی این فواد نردبون کجای
 زندگی ت واستاده. چون برات مهمه بفهمی خودت کجای زندگی
 واستادی
 باد سردی می وزد و دوباره در خودم جمع می شوم. با قدم بلندی
 دوباره کنارم قرار می گیرد
 فقط نگو که تنها به اجبار من اینجایی و خودت هیچ نقشی نداشتی-
 مقابل صورتم خم می شود. چشمهایم هنوز آبستن بارش است

دلم نمیخواه باور کنم تورو دزدیدم هر چند که دزدیدن جواهر، -
حس فوق العاده ایه

لبخند می زند و عقب می کشد

بلا تکلیفی ام از چشمهای خندان و از لابلای تاب ابروهای اخم
کرده اش، مرا شبیه گمگشته ای کرده که نمی داند از کدام مسیر به
مقصد می رسد. نمی دانم حرفهایش را جدی بگیرم یا اخمهایش را
در نهایت بی حوصله می گویم: «من هیچوقت دزدیدنی نبودم کم
» مسخره م کنید

و قبل از اینکه بغضم ببارد، با قدمهایی سریع از او فاصله می
گیرم و به سمت سوپر مارکتی می روم که نه سمت رستوران است
و نه سمت فست فود

پلکهایم دوباره سنگین شده است اما زیر چشمی هایم او را رها نمی
کند. زیر لب آواز نامفهومی را زمزمه می کند و به روبرو خیره
است. درست از ساعت قبل که درون ماشین نشستیم و کیسه ی
خوراکی ها را روی پایم گذاشت، حرفی نزده است. تنها اشاره
کرده که مشغول شوم. خودش هم مشتی تخمه میان دستش گرفته و
آنقدر مشغول زمزمه هایش است که شاید یادش رفته بشکند. من هم
یادم رفته از تنقلات چیزی بخورم. تمام حواسم معطوف او و
حاشیه های با او بودن است. درست از لحظه ای که بی هیچ حرفی
تمام خریدهای فروشگاهم را خودش حساب کرد و به اعتراض
توجهی نکرد؛ وقتی مرا به سمت سرویس بهداشتی هدایت کرد و
موبایل و کیفم را نگه داشت و شبیه یک همسر یا یک پدر که در

سکوت منتظر می ایستند و اعتراضی ندارند، ایستاد یا وقتی پا به پای نگاه هایم قدمش را کند کرد و اجازه داد نگاه خسته و بی تفاوت را با رنگی های پشت ویتترین زنده کنم و با اصرارهای الکی سعی نکرد چیزی برایم بخرد و همانطور متفاوت باقی ماند و همراهی ام کرد. همه ی اینها او را شبیه یک همراه صبور کرده است که دلت از داشتنش گرم می شود.

هنوزم قصد داری از دست من و محسن چیزی نخوری؟-
نگاه باریکم باز می شود. چشمش به سمت می چرخد و دوباره رو به جاده می رود.
یه چیزی بخور افرا-

از میان مشتش تخمه ای میان دندانهایش می گذارد و خم می شود و از کیسه ی پلاستیکی روی پایم، چیپسی بیرون می کشد شروع کن-

چشمهای خسته ام را می مالم و بی میل می گویم: « نمی خورم » مواد افزودنی داره

حواسم پی حرف قبلی اش رفته است. پاپیچ محسن شده است. تلخ ادامه می دهم: « باورم نمی شه رزا عاصفی رو به محسن ترجیح » داده باشه

ابرویی تکان می دهد و میان چخ و چخ تخمه شکستنش می گوید: « به نظرت محسن جذابه؟ یه مرد خوب و فوق العاده؟ »

انتظار سوالش را ندارم. کمی مکث می کنم تا ته سوالش را بخوانم.
 :فایده ندارد. بی تفاوت می گویم

به نظرم محسن و رزا واقعا برازنده ی هم بودن-

.سری در تایید حرفم تکان می دهد

از موافقتش عصبی می شوم و محکم می گویم: « پس چرا زندگیشو
 » از هم پاشوندی؟ « چرا منو کشوندی وسط زندگی شون؟

خواب به طور کل از چشمهایم می پرد. نفسم تند می شود و با غیظ
 می گویم: « تو با زندگی دایی ت چیکار کردی؟ من هنوز هنگم
 » !هنوز نمی فهمم چطور محسن تورو نگاه می کنه هنوز

مشتش از تخمه خالی شده است و می بینم که انگشتهایش را دور تا
 دور فرمان فشار می دهد اما سکوت کرده است

شماها دیگه کی هستید؟! زدی زندگی طرفو داغون کردی بعد -
 طرف دایی ت از آب دراومده هیچ، وسط خونه ت از حموم در
 میاد و مراقب مادرت هم هست!! خنده دار ترین قسمت ماجرا اینه
 که منی که پول گرفتم زندگی محسنو از هم بیاشونم یهو تو خونه ت
 با اون رو در رو می شم و با لبخند به من خیر مقدم می گه. وای
 خدا دارم دیوونه می شم

.باز هم سکوت می کند

» !عصبی تر می غرم: « فواد جواب منو بده

لبه‌ایش را می‌جود و آرام می‌گوید: «یه ساعت دندون رو جیگر
 «بذار تا ببرمت جایی که جواب همه‌ی سوالهات هست
 چاره‌ای دیگه‌ای هم دارم مگه؟»

«لبخند کم جانی می‌زند: «نه متاسفانه

با حرص بسته‌ی چیپس را باز می‌کنم: «به درک که مواد
 «افزودنی داره. میخورم

خوشم میاد خیلی راحت خودتو برای انجام هر اشتباهی قانع می -
 کنی یا با عصبانیت یا بی‌خیالی

حرفش به حدی سنگین است که تمام اشتباهات گذشته‌ام مقابل
 چشمهایم می‌آید. تکه چیپسی که در دهانم گذاشته‌ام، میان گلویم
 می‌پرد

حرفش به حدی سنگین است که تمام اشتباهات گذشته‌ام مقابل
 چشمهایم می‌آید. تکه چیپسی که در دهانم گذاشته‌ام، میان گلویم می
 پرد.

سرد می‌گوید: «خفه نشی آروم بخور یه کم...» بعد انگار خاطره
 ای تلختر، کامش را زهر کرده باشد، با فشاری که به حلقه‌ی
 فرمان زیر دستش وارد می‌کند، با غیظ اضافه می‌کند: «اشتباهات
 «! لعنتی ت هم اگه یهو تو حلقه‌ی نمی‌کردی الان خفه نشده بودی

بطری آب را روی زانویم می‌اندازد: «من احمق تو یه سیکل
 «معیوب از حماقتهای خودم و عزیزترین هام موندم

بطری را باز می کنم و بر خلاف عادت ، قُلپی می نوشم و با چشمان گرد و به اشک نشسته به حرکات عصبی او زل می زنم. با انگشتانش دارد فرمان را می جود

کی گفته هر زنی تو خونه ش محبت نگرفت باید راه بیفته تو - خیابون و از مردهای هفت خط و هفت رنگ ، محبت گدایی کنه؟ کی گفته یه دختر بچه ی خرد شده، می تونه ناجی زندگی یه زنی مثل رزا باشه؟ کی گفته اصلا توی بی عقل قراره یه روز عاقلانه رفتار کنی ؟

بعد پایش را روی پدال گاز فشار می دهد: « این دختر بچه های نفهم ». و عاشق پیشه مثل قارچ توی همه تاریخ تکثیر شدن

از من و حماقتهایم گذشته است و در مقابل بهت نگاهم ، به تاریخ چسبیده است. دردی که میان نبض تپنده ی پیشانی اش نشسته ، اذیتم می کند. عجیب است که این درد ، جانکاه تر از درد زهر کلامش است

پایش هر لحظه بیشتر روی پدال فشار می آورد. عقربه ی کیلومتر شمار با سرعت از روی عددها می گذرد و دارد از مرز مجاز رد می شود

انگشتهایی که ناغافل به فرمان حمله برده بودند، ناگهانی عقب می نشینند و روی قفسه ی سینه اش مشت می شوند. باز هم همان درد مزمن و تمام نشدنی معده

با اخمهای درهم می گوید: « منظوری ... نداشتم...یهو... » بالاخره نگاهم می کند. رد اشکهایم روی صورتم مانده است

... نمی خواستم ناراحتت کنم... یعنی...هیچی-

دوباره رویش را بر می گرداند و در سکوت و درد میان خودش خم می شود اما سرعت ماشین را کم نمی کند

یه کم آرومتر برون ...لطفا-

سری می جنباند: « بخواب افرا...یه ساعت یا حتی بیشتر راه داریم » و می بینم که سرعت سریع فروکش می کند و همزمان قطرات باران روی شیشه ضرب می گیرند

فین و فینی می کنم و دلگیر از حرفهایی که در جانم فرو رفته ، «می گویم:» خوابم نمی براه

لبخند تلخی می زند: « باید برات قصه بگم بخوابی؟ » نگاهی به مشت گرد شده روی سینه اش می اندازم و می گویم: « هیچ قرصی ، دوا درمونی نباید برای معده تون ... » میان حرفم می گوید: «سرطان درمان نداره

تمام وجودم به آنی شبیه یک بالن می شود که با سرعت در قعر اقیانوسی سقوط می کند و سرم یکباره زیر آب تاریکی از حقیقت شب ، فرو می رود

نیم نگاهی به من می اندازد: « سرطان درمان نداره. اما مادرم چندبار رو در روش و استاد و نشون داد این حرف درست

نیست...» هنوز سرم میان آب فرو رفته و هنوز نفسم میان آن ،
حباب درست می کند

چیه افرا؟ چرا این شکلی شدی؟-

لبهای لعنتی اش دارد می خندد

گفتم سرطان درمان نداره، نگفتم من سرطان دارم که! تو با این -
!همه ادعای زرنگی ت چرا اینقدر راحت دچار اشتباه می شی؟

سرم که از قعر آب بیرون می آید و نفسم رها می شود، بطری آبی
که میان دستم جا مانده بود، با تمام قدرت به سمتش پرت می کنم

سرش را می دزد و بطری به شیشه می خورد و روی پایش می
افتد. با شیطنتی که از او بعید است ؛ آنهم در این حال و در این
«...اوضاع، می خندد:» افرا ! ای افرا! من دارم رانندگی می کنما

چشمهایم را روی هم فشار می دهم و رویم را بر می گردانم. هیچ
حرفی برای گفتن ندارم. او با زیرکی ورقهای مرا رو می کند

بخواب افرا خانوم -

چشمهایم را شبیه کودکانی که ادای خواب را در می آورند آنقدر
روی هم فشار داده ام که درد گرفته است. اما بازش نمی کنم:»

«قصه ت رو بگو بذار بخوابم

شانس آوردم در بطری آب بسته بودا...چه علاقه ای داری تو به -
!آب بازی و پرتابش

!قصه ت رو بگو-

...باشه باشه-

از فشار چشمهای کم می کنم و او شروع می کند

...یکی بود یکی نبود»

یه دختر خانومی بود که خیلی خاص بود. اسم دختر قصه ی ما شاهدخت بود. شاهدخت آق بالایی. اهل یه روستای خیلی کوچیک درست چسبیده به رودخونه ی قزل اوزون...نرسیده به بیجار...وقتی می گم روستا یعنی چند تا خونه و چند تا سقف کوتاه و بلند و چند پشته کاه روی هم تلنبار شده. و یه تپه ی سبز که شیب سینوسی داشت و ته تند ترین شیبش، یه باریکه از رودخونه دیده می شد. تو این روستای جمع و جور، شاهدخت بیست ساله، از صدقه سر پدر اربابش، گل سرسبد و آرزوی به گل نشسته ی خیلی از جوونا بود. تا بیست سالگی روی خوش به هیچ مردی نشون نداده بود. به قائده ی روستا، شاهدخت خیلی خیلی از سن ازدواجش گذشته بود. اما باباش روشنفکر بود. قصد نداشت زوری اونو بده به کسی. تا اینکه یه مرد کفاش دوره گرد که، از این روستا به اون ده و از این بخش به اون بخش می رفت و کفش تعمیر می کرد و می دوخت، وارد آق پشته شد. یه دختر زیبای پونزده ساله و بال گردنش بود. وقتی می گم و بال یعنی طفلی یه مرضی داشت که کسی نمی دونست چیه. تو چرخ دستی باباش لم داده بود و در سکوت به این طرف و اون طرف می رفت. وقتی مرد کفاش حدودا چهل ساله وارد خونه ی اربابی شد و میون برج و باروهای خونه که شبیه قلعه ی جمع و جوری ساخته بودن، ساکن

شد تا کفش خدم و حشم ارباب رو تعمیر کنه، نگاه شاهدخت قصه ، درگیرش شد. برای اولین بار دلش لرزید. حاضر بود تمام ثروت آبا و اجدادش رو به پای این مرد بریزه اما اون مرد نگاهش کنه. راسته وقتی دختر بچه ها عاشق می شن ، هیچ مانعی جلودارشون نیست. راسته زنها حداکثر هوششون رو صرف به دست آوردن « عشقشون می کنن

نویسنده: : نام این روستا برگرفته از نامهای محلی آن مناطق (است و واقعی نیست

ناگهانی ساکت می شود. به سمت نگاه می کند. به چشمهای من که دیگر ذره ای خواب در آن جا ندارد. به چشمهایی که با ترس و اشتیاق از ادامه ی داستان او ، برق می زند. به چشمهایی که می ترسد این قصه واقعی باشد و تلخ تمام شود

تو چقدر برای بدست آوردن عشقت از هوشت خرج می کنی؟-

حرفش ، تنه ی روحم را تکان می دهد. از فضای قصه به بیرون پرت می شوم و می شوم همان دختری که برای بدست آوردن نگاه حمید، همه کار کرد. و همان زنی که آخرین تلاشش خودکشی در مقابل چشمهای او بود

«با تاسف لب می زنم:» من فقط از حماقتام خرج می کنم

بر خلاف من ، او متاسف نیست. انگار از اقرار من سرخوش است. نرم و مهربان می گوید: « پس برای عشق واقعی از هوشت «استفاده کن حتما

«سری تکان می دهم و می گویم:» بعدشو بگو...قصه رو می گم
«لبخند می زند:» خرج داره

و همزمان دست مشت شده اش را از روی سینه اش بر می دارد.
دردش آرام شده. ظاهرا قصه گویی تسکین دردش بوده است
بعدا حساب می کنم-

«ابرویی به بالا پرت می کند:» نه...نقد همین الان
با بدبینی چشمهایم را ریز می کنم:» شاهدخت مادر مینو خانم بوده
«هان؟»

برای چی می پرسى؟-
می خوام منت قصه گو رو نکشم. خودم برم رمان مینو خانمو -
بخونم

پس فهمیدی داستان کابوک رو دارم برات تعریف می کنم؟-
به نظر خنگ میام؟-

«!شانه ای بالا می اندازد:» گاهی آره گاهی هم نه
لعنتی نمی گذارد دلم را لحظه ای خوش کنم
اما شاهدخت مادر بزرگ من نیست. یعنی مادر مینو خانم -
نیست. اما مادر بزرگ کسیه که می شناسیش
اما شاهدخت مادر بزرگ من نیست. یعنی مادر مینو خانم -
نیست. اما مادر بزرگ کسیه که می شناسیش

لب بر می چینم. با اینکه سعی کردم حرفهای چند دقیقه ی قبلش را به پای دلسوزی های نابراذرانه اش بگذارم اما گل خمیده ای هستم که سقوط روی خاک باغچه را می خواهد. پژمرده نیستم اما دلمرده ام انگار.

اما او می خواهد مرا سر ذوق کنجکاوی بیاندازد. من دیگر حوصله ندارم. آرام و بی جوش و خروش به طرف شیشه ی کنارم می چرخم.
افرا؟-

سری تکان می دهم؛ یعنی ادامه بدهد.
دلخور شدی؟-

نمی دونم-

«!سرعتش را کم می کند:» منو نگاه کن.
کوتاه نگاهش می کنم و دوباره بر می گردم.
یه کم حالم گرفته ست. شاید از اینکه همیشه یه چیزی هست که -
...بشه باهاش منو سرزنش کرد. اشتباهاتم... خنگی م... حماقتهام
دوباره نگاهش می کنم: «ظاهرا فقط شکل و شمایل قابل سرزنش کردن نیست» سعی می کنم لبخند بزنم. قبل از اینکه حرفی بزند،
اضافه می کنم: «یه مردی برام دسیسه چید که من احمق
خودخواسته برم وسط زندگی. یه مرد دیگه و تاوان رسوایی اون
مرد رو با رسوایی خودم بدم. با عکسهایی که یه باغبون نادون

رسوند دست رزا و مریم و بعدهم رسید دست خونواده م...» نفسی می گیرم: «اینقدر به تنم تیغه ی تبر خورد که داشتم خودمو از بین می بردم... اما حالا من با همون مردِ دسیسه چی ، راه افتادم تا قصه هاشو بشنوم» کمی خم می شوم تا نگاه اخم آلودی که به جاده خیره است ، مال خودم کنم

می بینی هنوز هم کارهایی می کنم که قابل سرزنشه...چرا برای - این کار سرزنشم نمی کنی؟

کوتاه نگاهم می کند و دوباره به جاده خیره می شود: «اسمشو گذاشتی سرزنش؟» جوابی نمی دهم. منصفانه با خودم به این نتیجه رسیده ام گاهی ترس از سرزنش دیگران همان اندازه که ممکن است مضر باشد ، مفید هم می شود

شاهدخت مادر بزرگ کی بود؟-

لبخند می زند. اما لبخندش واقعی نیست. استخوانهای منقبض فکش هنوز درگیر افکاری ست که شبیه نوعی خودخوری به چشم می آید. مجبورم اضافه کنم: «من دلگیر نیستم دیگه

.کوتاه نگاهم می کند و نفسی رها می کند

دلگیری تو آخرین چیزیه که ممکنه تو این دنیا بخوام افرا-

دلِ محبت ندیده ام ، در دریای کلام او غرق می شود. می دانم عاقبت غرق شدن، نیستی ست اما بگذار چند ثانیه افرای تشنه ی محبت، نیست شود

.شاهدخت مادر بزرگ رزا ست-

هر دو پایم را زیر بدنم جمع می کنم و بهت زده به سمتش می
چرخم.
!رزا؟-

[05.07.19 22:35]

#236

.سری بالا و پایین می کند
همان طور با چشمهای درشت و با ذهنی که رزا را درسته درسته
در مقابل چشمانم تصویر کرده، به او زل زده ام
یعنی... یعنی رزا هم ... یعنی پس رزا هم که با کیارش عاصفی -
...نسبت داره،
هول شده ام. ترسیده ام. حس می کنم واقعیت ، سیلابی ست پشت
سد دهان فواد، می ترسم سدش بشکند و سیلش خانه ها را خراب
کند.
با کلمات تکه تکه ادامه می دهم: «خب... یعنی شاهدخت
...مادر بزرگ کیارش هم هست... کیارش پسر عمه ی رزا است
همانطور که از تابلوی ورودی بیجار رد می شویم و سرعتش را
کم می کند، می گوید: «اون دختری که همراه مرد کفاش بود ،
» مادر کیارش»

قلبم میان دهانم می زند. این داستان به اندازه ی ادم های حی و حاضرِ اطرافم زنده و جاندار است. این مساله وحشت زده ام می کند.

پس...محسن...دایی تو...شوهر رزا...همه به این داستان مرتببندند.

«سری تکان می دهد:» متاسفانه

«با تردید می گویم:» آدم بی ربطتون منم نه؟

لبخند تلخی می زند و چیزی نمی گوید

کم کم تیغه ی آفتاب خودش را از انتهای ترین خط افق، بالا کشیده و سپیده ی دلچسبی را رقم می زند

اینجا یه رستوران...صبحونه بخوریم؟-

من سیرم-

ایه چای شیرین ساده بخور! معده ت رو خالی نگه ندار-

محبت های خرد و ساده اش ، دل تکه تکه ی مرا می لرزاند

سری تکان می دهم

نیمروی نیم پزی مقابلمان گذاشته اند که نیمی از سینی مسی را پر کرده است. خنده ام می گیرد. از نیم نیم هایی که حتی در صبحانه هم دست از سر من بر نمی دارند. من همه ی زندگی ام نیمه بوده است. رفاه نیمه؛ شوهر نیمه؛ زنانه ای که با ناباروری ام نیمه ماند و کامل نشد؛ خودکشی نیمه؛ نیمه خواهری های مریم و در آخر

مردی که نیمی از افکار مرا به خودش مشغول کرده و کم کم میان
نیمی از قلبم در حال نفوذ است

[05.07.19 22:35]

#237

به چی می خندی؟-

سری تکان می دهم تا افکارم بپرد و به جای آنها به فواد می
گویم: «چرا داری این داستان رو برای من تعریف می کنی؟ چرا
«فکر می کنی من قراره باورشون کنم؟

این بار او می خندد. خندیدنش به حدی با چهره ی جدی و
مرموزش تضاد دارد که انگار خود واقعی اش را زیر همین لبهای
باز شده نشان می دهد.

ببین افرا-

جلو می کشد و من هم به تبعیت از او و از سر نشان دادن خیره
گی ام ، سینی مسی را کناری می زنم و جلوتر می کشم: «می
«شنوم

!تو همه ی حرفای منو باور می کنی چون بهم اعتماد داری-

از سر عمد، پوزخند می زنم: «اعتماد به مردی که برام نقشه
«کشید؟

«ابی درنگ می گوید: «اون مرد مُرد

بعد عقب می کشد و سینی مسی را دوباره ما بین دستهایمان جا می دهد.

بخور عزیزم-

تکه ای از نیمرو ، گوشه ی لپم جا می دهم و به این می اندیشم که !آخر داستان من و فواد و محسن کجاست چرا از محسن انتقام گرفتی!؟-

بی آنکه به من نگاه کند، همانطور که لقمه ای آماده می کند، می «گوید:» قبلا نپرسیدی این سوالو؟ جواب ندادم؟

اخمهایم را درهم می کنم تا به یاد بیاورم. قصه من و قصه ی او از خاطرم رفته است. از هر آنچه بر من گذشته ، یک فوادِ نردبان به یاد دارم و یک کلینیک و دو تا زن به نامهای مریم و رزا شما با رزا نسبتی داری؟-

لقمه ی آماده را به سمتم می گیرد: « بگیر! » حواسم پرت سوالم است و بی هیچ حرفی ، لقمه را می گیرم. اما برای دهانم زیادی درشت است کمی نگاهش می کنم و بعد چشمهای منتظرم را به او می دوزم.

جواب منو نمی دید؟-

«لبخند تلخی گوشه لبهایش است:» لقمه ی منو نمی خوری؟

به گوشه اش گاز کوچکی می زنم. بلافاصله چیزی به ذهنم می رسد و با هیجان و با همان لپ پُر می گویم: « آهان! شما دشمنی

ای با محسن نداشتید، با رزا مشکل داشتید که زندگی شو بهم
»زدید

.آنقدر از کشفم هیجان زده ام که نگاه او را متعجب می کنم.
خیلی خوبه که بالاخره بعد از این همه وقت تونستی از یه زاویه -
ای دیگه هم نگاه کنی

[05.07.19 22:35]

#238

بعد لقمه دوم را به ستم می گیرد و اضافه می کند: » اما من
». همیشه دلنگرون رزا بودم

متحیر لقمه ی کوچکتتر را از دستش می گیرم: » پس کی قراره
» بفهمم تو کله ی شما چی می گذره؟

» اشاره به لقمه هایم می کند: » بخور بریم

.جویده نجویده لقمه ها را قورت می دهم و سریع بلند می شوم.
هوا کاملاً روشن است و فضای اطراف دیگر شبیه آزاد راه قزوین
- زنجان نیست. حالا در مسیر باغها و خانه های تک و با فاصله
بیشتر به چشم می آیند. بخصوص درختهایی که از سرمای
زودهنگام این مناطق، سبزیِ تنشان مثل لباسهای وصله دار و
.مدرس است و کم کم آماده ی عریانی می شوند
!اونجا رو ببین-

به یک آلونک استوانه ای شکل بسیار قدیمی اشاره می کند. که در انتهای پیچ یک فرعی باریک است. به حدی کهنه و ویران است که سقف و یک دیوارش کاملاً ریخته و کاهگل هایش در اثر فرسایش باد و آب ، شبیه تخته سنگهای براقی شده اند.

باورت می شه تو این آلونک یه زن بتونه وضع حمل کنه؟-

سرم را جلوتر می کشم و با تردید و تعجب به او نگاه می کنم. سرعش را آنقدر کم می کند تا بتواند به شانه ی کنار جاده، بیاید. در ابتدای فرعی خاکی ، متوقف شود.

این چند هکتار زمین مال شاهدخته! از این سر آلونک تا کنار اون -
!رود باریک که پشت اون ردیف درخته

در را باز می کنم و پیاده می شوم. او هم پیاده می شود و چند قدم جلوتر از من می ایستد. شانه های پهن و قامت استوارش ، شبیه فرمانده ای ست که ظفرمند از جنگ بازگشته و به غنیمت های جنگی اش زل زده است. سکوت کرده و با دستانی که سایه بان آفتاب کرده و روی پیشانی اش چسبانده، به سمت می چرخد: « این زمین با همه ی عظمتش هیچوقت باارزش نبود. همه ی محلی ها می گفتن نفرین شده و نجسه ... قیمت همه جا رفت بالا اما این جا » . راکد باقی موند. نه کسی خریدش نه کسی روش کار کرد

«کمی جلوتر می روم و هم شانه اش می شوم:» چرا؟

!چون یه زن، بچه ی برادرش رو تو همین خرابه به دنیا آورد-

از شدت بهت و وحشت ، تکان می خورم. طوریکه دستش را دور
شانه ام می پیچد و نگهم می دارد

[05.07.19 22:35]

#239

...یعنی از برادرش...باردار-

«پوزخند می زند:» اینطوری گفتن چون زورشون رسید

کاملا به سمتش می چرخم: « من نمی فهمم» همانطور که دستش
را پشت شانه هایم نگه داشته است ، مرا به سمت آن خشتهای کج
و ویران شده می برد: « اینجا رو ببین! پشت این سنگها جایی
هست که ...» خم می شود . حالا تاریخی که در ذهن او ثبت شده،
زیر پایمان است.

با دستش چند تکه خرده خشت و حجمی از خاک را جابجا می کند.
!اینو ببین-

روی دو زانو می نشینم و خوب نگاه می کنم. یک تکه سنگ
صاف و قطور درست شبیه یک قبر بسیار قدیمی زیر دستان
اوست.
قبره؟-

. آره! اینجا قبر همون کوچولویی هست که به دنیا اومد-

با تاسف و ترس تماشایش می کنم. آهی ناخواسته می کشد و با
 «لبخند نگاهم می کند:» بچه مرده به دنیا اومد
 با تردید و با کمی شرمندگی می گویم: «این قبر ... به شما
 «مربوطه؟
 کف دستهایش را به هم می زند و خاک آن ها را می تکاند و بلند
 «می شود:» همه ی گذشته به ما مربوطه
 «!من هم بلند می شوم و معترض می گویم:» شعاره
 لبش را می جود: «شعارو ما می سازیم» بی حوصله می گویم: «
 «این بچه با شما نسبتی داره؟
 .هم شانه ام می شود و به سمت ماشین بر می گردیم
 این بچه اگه زنده می موند یکی از وراثت ارباب این مناطق می -
 شد.
 سوار می شویم و او برای ذهن کنجکاو و تشنه ی من با طمانینه
 «ای زجر آور، می گوید:» چایی می خوری؟
 .و قبل از آنکه من از حرص منفجر شوم ، خودش می خندد

[05.07.19 22:35]

#240

باشه باشه...شاهدخت یه برادر داشت به اسم سبحان...پدر اینها -
 که ارباب این مناطق بود خیلی به اصل و نسب و خون اهمیت می

داد. به اینکه دخترش قرار بود با کی ازدواج کنه ، چندان حساس نبود اما روی پسرش هزار برابر حساس بود. سبحان اجازه نداشت با کسی ازدواج کنه که پیشینه و اصل و نسبش ناشناخته بود و یا اشرافی نبود. اما سبحان یه جوون هجده نوزده ساله بود که با هر ابروی کمانی چشمش می رفت

شروع به حرکت می کند و منم شبیه کودکی که پای قصه های پدربزرگی نشسته است به او زل زده ام

... افرا اونجوری نگام نکن! من قصه گوی خوبی-

.هنوز حرفش تمام نشده است که گوشی اش زنگ می خورد

.با نگاه کردن به صفحه ی گوشی اش ، اخمهایش در هم می رود

بله؟ چی شده؟...کی؟ لعنت! شما کجا بودی؟ مگه قرار نبود -

...محسن کجاست؟ چه جوری همه چی حله؟...ای بابا! گوشی ش

... هم نبرده!...باشه باشه

و تماس را قطع می کند.گوشی را پشت فرمان رها می کند و نگاه

کوتاهی به من می اندازد. ابر سیاهی روی چشمانش سایه انداخته و

.میان ابروهایش چین افتاده است

اتفاقی افتاده؟-

مامانم بی خبر از خونه رفته بیرون!سر پرستار جدیدش رو گرم -

!کرده و رفته بیرون

متعجب می گویم: «خب مگه چیز عجیبیه؟ مینو خانم یه زن
«مستقله»

لبهایش را به داخل می کشد و بعد نفس عمیقش را رها می کند.
با تاسف می گوید: «این اواخر بیماری ش تشدید پیدا کرده ... و خب
«نیاز به مراقبت بیشتری داره»

دوباره گوشی اش را بر می دارد: «یه مدته نمی دارم تنها اینور
«...اونور بره ، فشارش جابجا بشه یه جا بیفته»

[06.07.19 06:05]

#241

با تاسف سری تکان می دهم و با احتیاط می پرسم: «مشکل مینو
خانم چیه؟» لبهایش را گاز می گیرد و همانطور که یک چشمش به
جاده ی باریک و نگاه دیگرش به لیست مخاطبینش است ، می
گوید: «سابقه ی سرطان هایی که پشت سر گذاشت ، به جای جای
بدنش آسیب رسونده...» تماس برقرار می شود و با ناراحتی می
گوید: «محسن! مامان رفته بیرون!...نه! من اصلا تهران
«نیستم...باشه با من در تماس باش»

بی هوا می گویم: «رابطه تون با محسن خیلی خوبه!نه؟» لبخند
تلخی می زند: «داییمه مثلا» و بعد نگاهم می کند. می داند در ذهنم
چه می گذرد. می داند هزار دالان سیاه و مخوف در ذهنم ناشناخته

مانده است و خفاش های تردید و بی اعتمادی میانش پرواز می کنند.

اینو قبلا بهت گفتم؛ دارم سعی می کنم خرابه هایی که بقیه - ناخواسته روی سر تو آوار کردن، درست کنم. اما سخته یهو همه ... چی رو یکجا تو یه لقمه جمع کنم

نفس خسته ای رها می کند: «تو این روستا یه نیمچه قلعه ای مونده که هنوز زیر قدمهای اربابش تاب آورده...» نفسی که مرتب گیر دارد ، دوباره به بیرون فوت می کند: «داریم می ریم دیدن»
«سلیمان

اسم سلیمانی که تنها دو دفعه آنها با لعن و نفرین شنیده ام ، مرا می ترساند. ابرویی بالا می اندازم: «مطمئنه؟» گنگ نگاهم می کند. توضیح می دهم: «سلیمان خطرناکه؟» لبخند غمگینی می زند: «نه!» بعد لبخند دوم را با اطمینان می زند: «هرگز تورو جایی نمی برم که خطری متوجهت باشه

لبخند نامطمئنی می زنم و می بینم که اخمهایی که درهم کشیده ، هنوز با همان قوت باقی ست. احتمال می دهم که دلنگران مادری ست که نمی دانم کی از اسب عافیت سقوط کرده و دلها را ... اینطور دلوایس کرده است. اما شاید چیز دیگری باشد

سلیمان همون مرد کفاشیه که برات تعریف کردم. اون با دخترش - فروغ وارد این منطقه شد. دل شاهدخت اسیرش شد و دل سلیمان ! اسیر مال و املاک اربابی

با یه دو دوتا چهارتای ساده می گویم: « سلیمان پدر بزرگ رزاست!
 »! و مال و اموالی که پدر رزا داره از سلیمان و شاهدخته
 سری تکان می دهد و دوباره صدای گوشی اش بلند می شود

[06.07.19 06:05]

#242

با نگرانی ، گوشی اش را چنگ می زند
 جانم؟ یعنی چی! ... آهان قرصاش... نبرده! پس حتما هر جا هست -
 زود بر می گرده. محاله بدون قرصاش جایی بره. همون اطراف
 ... بچرخ فعلا
 دوباره آن تماسهای پر از استرس را قطع می کند. دستهایش دور
 فرمان مشت شده اند
 لحظاتی طول می کشد تا انقباضی که تمام عضلات صورتش را
 درگیر کرده، شل شود و همراهش بازدمی طولانی خالی شود
 مینو خانم زن معقولی اند. نگران نباشید-

لبخند می زند: « من تو تمام دنیا فقط یه دلنگرانی داشتم اونم مادرم
 بود» شیشه ی کنارش را کامل پایین می کشد و میان نفسهای
 سنگینی که بیرون فوت می کند، آرام اضافه می کند: « اما حالا
 دو تا « کلامش به حدی مختصر و آوایش به حدی ضعیف است که

شک دارم درست شنیده باشم و یا مفهومش همان چیزی باشد که دخترانه هایم دوست دارد دو دستی بغل کند

سرمای پاییزی که میان اتاقک می پیچد، شیشه را بالا می دهد: «مادرم تنها موجودیه که برای آرامشش هرکاری، می تونم بکنم» لبخند می زند: «بچه ننه م؟» به سمت نگاه می کند. چه جوابی قرار است بشنود؟ نمی داند که هر چه بیشتر از خود می گوید، من بیشتر فواد مرموز را میان کلماتش گم می کنم؟

نمی دونم.

به نظرم زنهایی که سختی می کشن و رشد می کنن قابل ستایشن.

بی درنگ احساس سرافکندگی، خلقم را تنگ می کند. اما او دارد ادامه می دهد: «اما همیشه با خودم گفتم نهالی که داره می ره بالا، دیگه کمک نمی خواد که. اونی که مرتب خم و راست شده» نیاز به کمک و حتی ستایش داره تا رشد کنه

غمگین و با صدای ضعیفی می گویم: «در مورد منم حس کردید باید کمک کنید چون زیادی ضعیف...» میان حرفم مختصر می گوید: «کمکت کردم یا بهت آسیب زد؟» و بعد نگاهم می کند.

برای خودم هم باور نکردنی ست که نامهربانی او را مرتب در پستوی ذهنم عقب می فرستم و یادم می رود چه کرده است. ضمیر ناخودآگاهم دارد از او صنمی قابل ستایش می سازد و من در خواب خرگوشی ام.

از تضاد آشکاری که در تنم ولوله راه انداخته، عصبی می شوم.
تلخ می گویم: « لعنت!» بعد رویم را بر می گردانم

[06.07.19 06:05]

#243

!اونجا رو ببین افرا-

به کناره هایی از جاده اشاره می کند که سراسر طلایی ست.
احتمالا گندم زاری وسیع است

اینا همه زمین هایی هست که به برادر شاهدخت ارث می رسید. -
خیلی بیشتر از ایناست. سبحان برادر شاهدخت؛ تنها پسر ارباب
این منطقه بود. چند دهنه گاراژ هم بهش ارث می رسید که تو هر
کدوم ده ها مغازه بود

ارث می رسید ؟ یعنی نرسید؟-

نرسید! چون گم و گور شد-

چشم از دو طرف جاده بر می دارم و به سمتش می چرخم: « شما
اینارو از کجا می دونی؟ رزا براتون تعریف کرده یا همه ش تو
«همون رمان کابوکه؟

در حالیکه وارد یک مسیر فرعی و باریک می شود و سرعتش را
بسیار کم کرده ، می گوید: «می دونی کابوک یعنی چی؟»
بلافاصله یاد آن برنامه ی تلوزیونی می افتم و تک تک کلماتی که

مینو خانم استفاده کرده بود، در ذهنم نقش می بندد؛ "مختصرش همیشه آشیانه ی کبوتر... اما تو این کتاب کنایه ای هست در مورد پناه دادن به کبوترهای زندگیمون... به مادرانی که مثل کبوتر "... معصوم و بی پناهند

سری بالا و پایین می کنم .یعنی که می دانم

یه بار وقتی خیلی سنم کمتر بود ، به اون قلعه رفتم. سرتاسر - حیاط پشتی اون عمارت، پر بود از زنبیل های آویزونی که توشون کبوترها تخم گذاشته بودن! یادمه یکی از خدمه ی اونجا که خیلی هم سن و سال دار بود، گفت اینا کابوکه! و به خاطر همین ها اون عمارت به کابوک معروف بود

ناخودآگاه حس می کنم وارد شدن به دروازه ای از گذشته ، چقدر هیجان برانگیز و تا چه اندازه دلچسب است

یکبار دیگر سوالم را می پرسم: « این قضایا را خودتون تجربه کردید یا براتون تعریف کردن؟ » بعد بی وقفه اضافه می کنم: «! اصلا شاید رزا این داستانها رو برای مینو خانم تعریف کردن «آرام جواب می گوید: « رزا روحشم از این قضایا خبر نداره ابروی تعجبم بالا می پرد: « عجیبه ! یعنی رزا از مادر بزرگ و «پدربزرگش هیچی نمی دونه؟

!می دونه اما اون چیزهایی که باید بدونه نمی دونه-

[06.07.19 06:05]

#244

می خواهم به این لقمه لقمه حرف زدندهای ناتمامش اعتراضی کنم
 که وارد یک مسیر سنگلاخی و ناصاف می شویم. طوری آهسته
 مسیر را طی می کند که انگار دائم در حال توقف و بعد حرکتیم.
 میان جاده ی باریک و احتمالا مال رو، چند تایی جوی باریک هم
 گذشته که منظره ی زیبایی را رقم زده است

در حالیکه تکان تکان می خوریم ، می گویم: « چقدر خوشگله این
 جاها» و نگاهم به اطراف می چرخد. به تپه های کوتاه و بلند و
 سرما زده ای که سنگهای تکه ای و درشت از دلشان بیرون آمده و
 گیاهی با ترس و لرز در پناه سنگها رشد کرده و قامت نحیف و
 رنگ سبزش با طبیعت سرد اینجا ، سر جنگ دارد
 !خیلی خوشگله-

بار دوم است که احساساتم بر لبهایم روان می شوند
 !فکر کن وقتی تو این فضا زندگی کنی، عاشق شدن چقدر راحت-
 مبهوت به او نگاه می کنم. راست می گوید. انقدر راست و ملموس
 که نگاهم بهت زده می شود

کوتاه تماشا می کند: « برای همین هر قصه ی عشقی که اینجا
 »!شنیدی، باور کن! مطمئنم عین واقعیه

حس می کنم نگاهش طولانی تر از معمول شده است. طوری که بی اختیار به مقابلش اشاره می کنم یعنی که حواسش را به فرمان و ماشینش بدهد. اخمی می کند و سریع نگاهش را می دزدد. من که می‌گم همین طبیعت سلیمان رو عاشق کرد و همین -
 !طبیعت تا الان اونو زنده نگه داشته
 شاهدخت هم زنده ست؟-

در جوابم سری بالا و پایین می کند

همانطور که لاک پشتی ، پستی بلندی های جاده را پشت سر می گذاریم ، پاهایم را جمع و زانوهایم را بغل می کنم. لحظاتی ست نگاهم از طبیعت زیبا دل کنده و مشغول تماشای فواد است. از اینکه خیره نگاهش کنم شرم نمی کنم. مثل طلبکارها به او زل می زنم. بالاخره سنگینی سایه ی چشمهایم ، او را عاصی می کند. به «سمتم می چرخد:» باز چیه؟

می تونستی این داستانارو تو یکی از کافی شاپهای تهران برام -
 تعریف کنی...چرا منو کشوندی تا اینجا؟

«اخم می کند:» باور می کردی؟

الان مگه باید باور کنم؟ چون چند تا خرابه و یه قبر بی نام ، -
 نشونم دادی ، باید باور کنم؟

بی آنکه تاب ابروهایش را باز می کند ، شبیه همان فواد ناشناخته و غیر قابل نفوذ، می گوید: « اصل سفر که خرید جنس برای مغازه
 » ت بود...یادت رفته؟

بدبین و تلخ می گویم: «آهان ! » کلافه نفسی فوت می کند: « تو یا به من اعتماد داری یا نداری، اگه نداری که اشتباه بزرگی بوده »! همراه من راه افتادن

پاهایم را زمین می اندازم و تند می گویم: « دلم میخواد بهت اعتماد »! کنم اما تو روراست نیستی

... به خدایی که می پرستی من قدمی علیه تو-

.حرفش را می خورد. دوباره نفسی رها می کند

«...خفه می گویم:» تو قدمی علیه من برنداشتی ...پس

نمی دانم چه چیز است که او را تا مرز نفسهای سنگین و تا آستانه ی دردِ سینه می برد اما زبانش را باز نمی کند. مدتی خیره به سکوتش نگاه می کنم. این مرد شبیه قایق رانی ست که همانطور که می خواهد از میان موجهای سهمگین بگذرد، حواسش به تنگ ماهی ظریفی ست که در قایق دارد . هم دلش می خواهد ماهی طلایی را به آب بیندازد هم می خواهد حفظش کند. چه چیز آزار دهنده ای هست که او اینطور مردانه پای محافظتش ایستاده است؟

با همه ی کم هوشی ام ، می دانم تنها یک چیز است که فواد می تواند برای حفاظتش هر کاری بکند

آهسته و با تردید می گویم: « کار مینو خانومه آره؟ همه ی این ماجراها...انتخاب من!» دستش دوباره روی سینه اش مشت می

شود. ماشین را میان راه متوقف می کند. نگاهش به روبروست و
هیچ حرفی برای گفتن ندارد
دستی را می کشد و پیاده می شود

[06.07.19 06:05]

#245

دستی را می کشد و پیاده می شود
پیاده می شوم. زانوهایم از هولِ تایید خبری که خودم مبهوت و
شوکه اعلامش کردم، رمق ندارند. آرام کنارش می ایستم .
روبرویمان تپه های سنگی کوتاه و بلند است و باغهای کوچک و
بزرگی که دورتر به چشم می آیند
...من از کل ماجرا بی خبر بودم-
نفس رها می کند و من دم عمیقی از هوای ترسناک اطرافمان بر
می دارم
وقتی از قضایا خبر دار شدم که تو پشت تلفن منو با محسن اشتباه -
اگرفتی
دوباره نفسش را فوت می کند و ادامه می دهد: «البته از قبل تر از
اون حواس مامان دورادور بهت بوده همیشه!...منم ...» از سر
شانه هایش کوتاه نگاهم می کند و دوباره رو بر می گرداند

دیوونه شدم وقتی فهمیدم محسن چه غلطی کرده. مثل مجنونا -
 دنبال مقصر می گشتم تا سرش خراب شم. دردِ قضیه این بود که
 می دونستم اگه محسن درگیر این ماجرا شده احتمالا این قضیه
 ربطی به مامانم داره. ما... مامانم... مدتهاست می خواد به این
 خونواده زخم بزنه... یعنی من اینو حس می کردم. از محسن متنفر
 بود! همون طوری که یه چشمم به تو بود و سعی می کردم ازت
 محافظت کنم پیگیر حال و احوال مامان هم بودم. فهمیدم یه مدته
 داروهاشو به موقع مصرف نمی کنه. تقصیر من بود. غفلت کرده
 بودم ازش. « دوباره به من نگاه می کند. ته چشمانش شرمندگی
 موج می زند اما بیشتر از آن غم سنگینی است که روی دوش
 نگاهش جا مانده است.

افرا! مینو دچار نوعی اختلال دو قطبیه! این بیماری انواع و -
 ... طیف مختلفی داره. قابل کنترله. اما من غفلت کردم
 با بهت و ناباوری روبرویش می ایستم. حالا چشمانش از نگاه
 کردن به من فرار می کند و به کفِ سنگی زیر پایمان افتاده است
 ... وقتی پیگیر مامان شدم... یعنی-

سرش را بالا می آورد و نگاهم می کند: « اون... زیرزمینی که تو
 رو بردم اونجا یادته؟ اونجا مال بابام بود. قبل از توسعه ی کارش
 اونجا زندگی می کرد. با مامان هم وقتی آشنا شد همونجا زندگی
 شون رو شروع کردن. خیلی زود متوجه ی مشکل مامان شد و با
 تدبیرهای خودش کنترلش می کرد. بعد یه مدت که از اونجا رفتن،
 هر وقت مامان حالش بد می شد یگراست میومد اونجا و اول دکور

اونجا رو بهم می ریخت. بابا اونجا رو نگه داشته بود و منم یه مدت توش دفتر بازرگانی راه انداختم. یه دوره کلاس خصوصی زبان گذاشتم... و هر بار یه استفاده ای از اونجا می کردم. این اواخر هم شده بود مرکز خیریه و بسته ی ارزاق و کتاب به خونه های نیازمند و به مناطق محروم می فرستادیم.

[06.07.19 06:05]

#246

کیارش هم تو این کارها کمک می کرد اما اون بابتش پول می گرفت. اون روزها فهمیدم مامان دوباره به اون خونه سر زده همین شکمو به یقین تبدیل کرد. وقتی منو با مریم و کیارش دیدی ، داشتم یه جورایی اونارو توبیخ می کردم و داشتم با عقل خودم اون قضیه رو جمع و جور می کردم که حرف و حدیثها بخوابه و بخصوص کیارش جایی از دهنش در نره که به خواست مینو اون برنامه ها رو برای رزا و محسن چیده ، که تو ناغافل مارو دیدی. اون لحظه هیچ دلیلی به ذهنم نرسید که بتونم جمعمون رو توجیه کنم و از طرفی میخواستم نزدیکم باشی و فکر کردم بهترین کار اینه که خودم نقش اول ماجرا رو به عهده بگیرم و هم آبروی مادرمو حفظ کنم هم به بهانه ی جبران این قضایا بتونم بهت نزدیک تر بشم. می ترسیدم حماقت کنی؛ مثل همون حماقتی که تو پاساژ کردی و منو تا سر حد مرگ ترسوندی! وحشتی که اون روز و تو اون «!لحظه تجربه کردم هیچ وقت از یادم نمی ره

حرفهایش شبیه قطره های تلخ دارویی شفا بخش ، ذره ذره در جانم نفوذ می کند. تمام تنم بی هیچ دلیل و بی هیچ مقاومتی جانانه پای تایید حرفهایش ایستاده و آنها را نوش می کند. یقین دارم هر چه می گوید عین واقعیت است و این ترسناک ترین قسمت ماجرا نیست ، تلخترین آن است چرا که می دانم اینکه مینو تمام مدت !!حواسش به من بوده حتما دلیلی ترسناک تر دارد

لبهایم به سختی تکان می خورند: «ب...بعدش؟» دستهایش بالا می آیند تا دور تا دور صورتم را بگیرند اما پشیمان می شود و با کلافگی دستهایش را آویزان می کند و می گوید: «اگه ...اگه سعی کردم نقش بد ماجرا رو بازی کنم، به معنی همدستی با مامانم نبود! از جاییکه که فهمیدم اتفاقی که نباید افتاده، فقط سعی کردم خرابه هایی که بقیه زیر پات درست کردن، صاف کنم که راحت تر بری»
«!بالا»

این حجم از شرمندگی بابت گناه دیگران که در نگاه او موج می زند، به اندازه ای اذیتم می کند که چشمهایم ناخواسته لبالب از اشکی خودجوش پر می شوند. سریع نگاهم را به زیر می اندازم و پشت به او می چرخم. این اشکهای سربرآورده، همان نیروهای شورش می هستند که مدتهاست آماده اند تا بر سر عقم خراب بشوند و حالا دارند رزمایشی قدرتمند نشان می دهند

!بریم تو ماشین-

دور شانه هایم را می گیرد و مرا به سمت ماشین می برد. اشکهایم بدون مقاومت از گوشه ی چشمهایم راه گرفته اند و زیر گودی گردنم میان شالم نیست می شوند.

[06.07.19 06:08]

#247

گوشی را بر می دارد و شماره ای را می گیرد:
...از مامان خبری شد؟ باشه باشه-

تماس را قطع می کند و با اخمی که روی پیشانی اش خانه زاد شده است، شماره ی دیگری را می گیرد:
...سلام...بله ما تقریباً رسیدیم...شما کجااید؟ باشه-

و دوباره تماس قطع می شود.
حالت خوبه افرا جان؟-

این جان گفتن هایش شبیه یک حس ناگفته است چیزی شبیه یک دلهره ی شیرین

سری بالا و پایین می کنم و ادامه می دهم: «چرا مینو از محسن
«متنفره؟ چرا محسن از مینو متنفر نیست؟»

نفسی رها می کند و همانطور که از شانه ی خاکی به مسیر اصلی بر می گردد، می گوید: «اسم مادر بزرگم معصومه بود. وقتی تنها 20 سالش بود، شوهرش که یه بنا بود از ارتفاع افتاد و مرد.

معصومه دو تا دختر داشت مینوی 5 ساله و مارال 2 ساله. مادبزرگم هیچ منبع درآمدی نداشت. هیچی! بعد مردن شوهرش به عنوان ندیمه ی شاهدخت وارد عمارت کابوک شد. همراه دو تا دخترش در واقع اونجا پناه گرفتند تا از گرسنگی و فلاکت نمیرند. شاهدخت همسن معصومه بود و یه جورایی همبازی بودن و حضور معصومه اذیتش نمی کرد و خیلی زود با هم جور شدند. اما خب یکی شون همیشه فرزند ارباب اون مناطق بود و اون یکی خدمتکارش! اون موقع ها سلیمان تازه با شاهدخت ازدواج کرده بود و شاهدخت هم تازه بچه دار شده بود. یه پسر به اسم فرخ که قرار بود کنار سبحان برادر ده ساله ی شاهدخت وارث تمام دارایی خان باشند. فروغ دختر سلیمان هم یه دختر ده پونزده ی ساله ی مریض بود که وقتی شاهدخت عاشق سلیمان شد برای اینکه توجه اونو به خودش جلب کنه ، وعده داده بود تمام اطبا رو برای درمان دخترش قطار کنه و خب اینکارو کرد اما متاسفانه درد این دختر معلوم نشد و تغییری نکرد. تا اینجای قضیه سلیمان همه کاره ی خان شده بود اما خودش می دونست که عملا با وجود سبحان هیچ ارث دندون گیری نصیبش نمی شه و اون همیشه همون کفاشی که هست باقی می مونه!» کوتاه نگاهم می کند .

اشکهایم همانطور بی دلیل می بارند و می دانم این هجوم ، پیش در آمد چیزی ست که تمام سلولهای تنم حسش می کنند.

افرا خوبی؟-

!ادامه بده فواد-

[06.07.19 06:08]

#248

سری بالا و پایین می کند: « وقتی اولین بار دست نوشته های مامان رو که گوشه ای پنهون کرده بود ، خوندم تا مدتها تمام ذهنم مشغولش بود اولش نمی فهمیدم واقعیتی از گذشته ی دوره اما هر چی بیشتر بهش فکر کردم کم کم همه چیز روشن شد. باور این همه بدی و خشم و انتقام برای منی که تمام دوران نوجوونی و جوونی م رو وسط یه کتابفروشی گذرانده بودم سخت نبود اما به شدت هیجان انگیز بود. همه چیز برام شبیه یک داستان بود تا اینکه کم کم سر و کله ی محسن پیدا شد. بعد از فوت پدر و مادرش با نشونی هایی که باباش داده بود، اومد و خواهرشو پیدا کرد ولی طفلک نمی دونست چه حجم عظیمی از نفرت تو دل مینو جامونده! « لحظاتی سکوت می کند. نگاهش درگیر چیزی شده است که نگاه مرا هم به همان سمت می کشد.

اینجا باقی مونده ی اون عمارته! همون نیمچه قلعه ای که گفتم. نگاهش می کنم و دوباره از میان چشمهایی که از اشکهای بی دلیل ، تار شده است ، به آن عمارت قدیمی ، خراب اما واقعا زیبا و با شکوه نگاه می کنم.

بدون اینکه بخواهد توقف کند، جاده ی سنگلاخ باریک را آرام رد می کند و دور عمارت می چرخیم و از جاده ای که قسمتی از آن

آسفالت شده و قسمتی دیگر از بارانی تازه گل شده است ، به سمت تپه ای می رویم که رویش چند خانه و چندین خرابه به جا مانده است.

اینجا خونه ی آدمهای مربوط به عمارت بوده. یه عده از خدم و - حشم همیشه تو عمارت بودن و یه عده رفت و آمد می کردند. الان خالی از سکنه ست...مادربزرگتون-

نه! اونا بعد از مرگ شوهرش داخل عمارت موندگار شدند. پشت - این خونه ها ، خود روستای آق پشته هستش که هنوز هم خداروشکر پابرجاست.

ماشین را متوقف می کند و کاملاً به سمت می چرخد: « تا اشکاتو «پاک نکنی بقیه ی ماجرا رو نمی گم

لبخندی که روی لبهایش نشسته به حدی دلچسب است که از سر بی جنبه بودن هایم دلم می خواهد تا ساعتها تماشایش کنم. دست خودم نیست-

لبخندش بیشتر کش می آید. نگاهش هم درگیر شیطننت لبهایش شده است.

نکنه داری برای مظلومیت من گریه می کنی؟اینکه چه پسر آقایی - بودم ونمی دونستی؟
!!خنده ام می گیرد؛ پررو

!آهان حالا شد-

بعد در حالیکه نگاهی به اطراف می چرخاند ، می گوید: « اینجا واقعا طبیعت بی نظیری داره...دست نوشته های مامان از جایی شروع شده بود که حدود ده سالی از اقامت اونا تو اون خونه اربابی گذشته بود. حالا مینو یه دختر زیبای 15 ساله بود خواهرش مارال 12 ساله و از همه مهتر اینکه سبحان برادر شاهدخت یه جوون شیطون بیست ساله شده بود. از اون جوونایی که بی هیچ دلیلی همه جذبش می شدند. تو این ده سال آذر سلطان - ارباب و بابای سبحان و شاهدخت- به شدت بیمار و از کار افتاده شده بود و در شرف مرگ بود

[06.07.19 06:08]

#249

خلاصه وقتی سبحان یه جوونی میشه که نصف ولایت عاشقش بودند ، مینو که سالها با سبحان زندگی کرده صد دل عاشقشه و این عشق رو به شکلها و بهونه های متخلف به سبحان فهمونده اما بد ماجرا اینجاست که سلیمان هم عاشق مینو شده . تا وقتی ارباب به عنوان آخرین درخواستش قضیه ی ازدواج سبحان رو مطرح نمی کنه ، این عشقهای یواشکی کسی رو اذیت نمی کنه. اما با اعلام خان ، شاهدخت که سی سالشه و اتفاقا بارداره و اتفاقا هنور عاشق سینه چاک سلیمانه و حواسش به مینو و سبحان بوده برای اینکه اصل و نسبشون با دختر ندیمه ش گره نخوره ، بدترین خطای

عمرش رو می کنه و با تهمت دزدی به مینو سعی می کنه اونو از چشم سبحان بندازه و اتفاقا موثر هم واقع می شه و نزدیک بود مینو رو از عمارت بیرون کنند و توهمین خونه های اطراف جا بدن که سلیمان وارد عمل میشه. اونجا ست که شاهدخت تازه متوجه می شه ای داد شوهرش عاشق این دختره و برای اینکه این فاجعه رو در نطفه خفه کنه فکر می کنه بهتره تهمتاش رو ماست مالی کنه و مینو رو بشونه پای سفره ی عقد سبحان. اما خیلی دیر شده چون سلیمان بالاخره اون روی اصلی ش رو نشون می ده و برای اینکه یک جا هم مینو رو برای خودش کنه هم سبحان و شاهدخت رو برای همیشه از ارثِ آذر سلطان محروم کنه زشت ترین و کثیف ترین حربه رو به کار می بنده. شایعه می ندازه که وقتی تو سفر بوده شاهدخت باردار شده و یکی از خدمه رو به حدی تطمیع می کنه که بگه این خواهر و برادر رو تو خلوت باهم دیده!! « نفس سنگینش را رها می کند و به من نگاه می کند. دهان من نیمه باز است و عضلات صورتم به اندازه ی سنگهای زیر چرخ ماشین ، سخت و غیر قابل انعطاف شده است. این حرفها به حدی وحشتناک است که شنیدنش هم تمام تنم را مور مور می کند. درک حس و حال شاهدخت و سبحان و حتی آن مینوی جوان و عاشق نشدنی و هولناک است.

این واقعه به حدی غیر منتظره و ترسناکه که آذر سلطان قبل از - اینکه بتونه کسی رو از ارث محروم کنه تموم می کنه، شاهدخت واقعا بی پناه میشه و یه مدت مثل دیوونه ها خونه نشین میشه و از دیده ها پنهون... سبحان اما مقتدرانه و استاده و سعی می کنه بی

گناهیش رو فریاد بزنه اما تو محیطهای کوچیک هیچ چیزی
 قدرتمند تر از بی اعتباری و بی آبرویی نیست. اونم دووم نمیاره و
 یه مدت از روستا خارج می شه. خلاصه شاهدخت برای وضع
 حمل موجود بی گناهی که همه لعن و نفرینش می کنن غریبانه با
 معصومه راهی بیابون میشه. همون الونکی که بهت نشون دادم

[06.07.19 06:08]

#250

فقط یه نفره که ایمان داره سبحان بی گناهه اونم معصومه
 مادر بزرگمه...اونم به این خاطره که مدتی مخفیانه با سبحان
 ازدواج کرده. سبحان به جای اینکه عاشق دختر 15-16 ساله ی
 معصومه بشه عاشق زنی سی ساله شده و باهم ازدواج می کنن.
 حاصل این ازدواج همین محسن خانیه که بی اندازه شبیه پدرشه
 تقریبا تکان می خورم. تمام داستان باور نکردنی او یک طرف ،
 !!این قسمتش یک طرف

پس...پس...معصومه نمی دونست دخترش عاشق سبحانه؟-

ابرویی بالا می اندازد: « نمی دونم...مامان تو دست نوشته هاش
 گفته که هیچوقت نگذاشته بود مادرش از عشقش به سبحان بویی
 ببره و تنها کسی که اونو یکبار موقع تماشای محسن دیده ،
 شاهدخت بوده که اونم زهرشو ریخته.ولی اینکه واقعا یه مادر به
 «احساس دخترش پی نبره یه کم عجیبه ... نمی دونم

اما...اما سبحان که می دونست-

شاید به همین خاطر مخفیانه با معصومه ازدواج کرده بود...حتما -
ایه دلش همین بوده

پس مینو حتما از مادرش هم متنفر شده بعد از فهمیدن این قضیه -
هان؟

زایمان شاهدخت و بازگشتش به عمارت بالاخره با رو شدن -
ازدواج معصومه و سبحان شکل دیگه ای به خودش گرفت. سبحان
و معصومه ادعا کردند همون شبی که سلیمان و آدم اجیر شده ش ،
به شاهدخت تهمت زدند ، پیش هم بودند. رو شدن این ازدواج و
خوابیدن حرف و حدیث ها دو سالی طول کشید. مینوی 17 ساله
که به شدت افسردگی گرفته بود بالاخره یه شب به مدام سلیمان
افتاد و بعد از اون شب ، با تن و روح زخم خورده از اون عمارت
فرار کرد. خدا خواست و سر راه دکتر شیرازی قرار گرفت که
ماجرای دلدادگی دکتر شیرازی هم تو کتابشون هست. بعد از فرار
مینو ، معصومه و محسن که تازه متولد شده هم کم کم از اون
عمارت فاصله می گیرند و تو همین خونه ها مستقر می شن.
سبحانم یه روز بر می گرده اما خیلی زود با سلیمان درگیر می
شن و سلیمان از بهار خوابی که تو طبقه ی آخره به پایین پرت می
شه و کاملا معیوب می شه. و بعد از اون سبحان و معصومه و
محسن از اون منطقه می رن و گم و گور می شن. شاهدخت هم
شبيه افسرده ها شده و برای اینکه حالش رو بهتر کنن،یه دختری

به اسم بهار که تازه توی ده متولد شده و مادرش مرده ، براش
میارن تا جای کودک مرده ش بزرگ کنه

همینطوری نگاهش می کنم. خیلی دلم می خواهد سطل آبی روی
سرم بپاشد و بگوید از خواب بیدار شو قصه تمام شد! اما این اخمها
و این مشت های گره شده دور فرمان که خرخره ی آن را چسبیده و
فشارش می دهد، واقعیت است. دلم می خواهد همانطور که با مینو
گفتن و با دکتر شیرازی گفتن ، مثل یک غریبه قصه را تعریف
کرد، همانطور از گوشه و کنار این داستان ، بگوید که همه ی این
حرفها تخیل گوینده است. اما پیشانی ای که هر بار بعد از گفتن
نام مینو ، پر از چین و درد شد ، داستان نیست

[06.07.19 06:09]

#251

!فواد -

کوتاه نگاهم می کند. همان نگاه اندک ، بشکه بشکه غم و افسوس
!دارد

سوالی داری؟-

با احتیاط حرفی که در پستوی ذهنم بالا و پایین می شود ، بر زبان
می آورم: «شما...تو...یعنی مینو خانم و دکتر شیرازی پدر و
«مادر...یعنی ...پدر مادر واقعی ت هستن؟

لبخند می زند. به سمت می چرخد. طور خاصی نگاهم می کند.
سکوتش اذیتم می کند.

...معذرت میخوام سوال بدی-

انه اصلا-

خب...؟-

چشمه‌ایش را جمع می کند: «اگه بفهمی که من بچه ی مینو و دکتر
«شیرازی نیستم، تو روابطت با من تاثیر می داره؟»

انتظار سوالش را نداشتم. کمی معذب می شوم. روی زبانم کلماتی
در حال ایستادن در صف جمله ها هستند که هیچ ربطی به تپش
های که قلبم را سر ذوق آورده است ، ندارند

چه روابطی؟ منظورم اینه که این قضیه اصلا به من ربطی پیدا -
...نمی کنه. چه اهمیت داره که

میان حرفم تلخ می گوید: «باشه فهمیدم واقعا این موضوع برات
اهمیتی نداره ، سوال مسخره ای پرسیدم» بعد با عجله گوشی را
بر می دارد و قبل از آنکه تماسی برقرار شود ، تند می گوید: «
«برات اهمیت داره سلیمان و شاهدخت رو ببینی ؟»

...من...می گم...منظورم این ...نبود دقیقا... یعنی که-

باز هم میان حرفم می پرد: «باشه گفتم که...» تماس برقرار می
شود و حرفش ناتمام می ماند

الو سلام... ممنونم... شما کجایی؟ کی می رسید؟ باشه پس -
منتظریم

و تماس را قطع می کند

منتظر کسی هستیم؟ کسی قرار ه بیاد؟-

بدون اینکه جوابم را بدهد، ماشین را روشن می کند و دنده را جا
می زند

...با شما هستم می گم-

یادته می گفتم همه ی این حرفارو تو کافی شاپم می تونستی به -
من بزنی چرا منو کشوندی اینجا؟ یادته؟

«دلهره ی عجیبی به دلم چنگ می زند:» یادمه

«...شانه ای بالا می اندازد:» خب

همین؟ خب ؟-

بی ربط و خسته می گوید: «تو به من اعتماد کردی و با من همراه
شدی ، اما همه مثل تو نیستن که راحت اعتماد کنن. البته اعتراف
می کنم همین اعتمادو من ذره ذره تو وجود تو جمع کردم. دوست
ندارم یهو خرابش کنم. با این حال یه چیزی رو می خوام بدونی ،
من انتظار دارم دختری که کنارم نشسته و من برای سهیم شدن تو
افکار و احساس و زندگی ش ، وقت و انرژی گذاشتم ، اینقدر برام
اعتبار قائل باشه که حتی اگه بچه ی مینو و دکتر نباشم ، پای
«!رفاقتم وایسه

هاله ی گرمی دور تا دور سرم را پوشانده است. احساس گرما دارد خفه ام می کند. حرفهایش تلخ نیست اما شبیه یک شکلات داغ وسط تابستان ، بد موقع و نابجا ست. شیشه را تا انتها پایین می کشم و همانطور که به سمت روستا می رویم و بوی گل خیس و باران خورده با عطر چمن ها و دود کننده های تازه خاموش شده ، مخلوط است و وارد مشام می شود، حس می کنم معنی زندگی خودِ خود همین طبیعت است...

...بریم یه کم بگردیم تا برسیم-

«به سمتش می چرخم:» کی برسه؟

[06.07.19 06:09]

#252

نگاهم نمی کند. طعم کلامش دلگیر است . شاید هم خسته ی راه و رانندگی ست

.ترجیح می دم تنها به دیدن سلیمان و شاهدخت نریم-

تند و بی حوصله می گویم: «کی قراره بیاد؟ عاصفی؟ محسن؟ رزا؟... آهان رزا بچه ی فرخه درسته؟» سری بالا و پایین می کند

از حجم اطلاعات نامرتبی که یکجا در ذهنم فرو رفته ، حرفهایم شاخه شاخه شده است و کنجکاو می گویم: «فروغ چی شد؟ زنده است؟»

فروغ هم با یکی از سربازهای قشون اربابی ازدواج می کنه . -
ازدواجی که صد البته معلوم بود نه از سر عشق بوده نه از سر
رحم و مروت. اون سرباز تنها با وعده های سلیمان سر از سفره
ی عقد فروغ درآورد و بعد از چندین سال که فروغ به زحمت
باردار شد ، اون سرباز هم با یکی از دخترای ده گم و گور شد.
می گفتن سالها عاشق دختر خاله ش بوده و بالاخره می ذاره می
ره. سرانجام فروغ بعد از تولد پسرش کیارش دردناکتر شد .
بارداری از پا درش آورد و بعد از چند سال از دنیا رفت متأسفانه
بیخود نیست کیارش کمک مینو خانم کرده که رزا رو از محسن -
جدا کنه، دنبال حق و حقوقش بوده. بالاخره اونم نوه ی سلیمان
بوده.

لبهائش را به دندان می گزد: « کیارش آدم خنثی و بی جهتیه. اهل
«کینه ورزی نیست اما عاشق پوله

حتما رزا این چیزارو نمی دونه، نمی دونه هان؟-

سری چپ و راست می کند: «اگه می دونست، یه درصد حداقل
شک می کرد که شاید اون عکسها» حرفش را می خورد.
برای من درد دارد که این گذشته ی خاکستری هی زیر و رو شود

اما قبل از هر چیزی ، نام کیارش یکر است مرا به خواهرم مریم
می رساند. با ترس می گویم: « کیارش با مریم هم داره بازی می
کنه؟» لبخند غمگینی می زند: « مریم پول و دارایی داره که
کیارش دنبالش باشه؟ نه! » آهی رها می کند: « حداقل امیدوارم با
«مریم بازی نکرده باشه

با تاسفی که نمی دانم برای مریم است یا برای رزا ، می گویم: «
 رزا به کیارش علاقه داره؟» سری به بالا پرت می کند: « نه!! فکر
 نمی کنم. رزا به خاطر اون عکسها از محسن جدا شد ولی زن
 »!کیارش نشده و نمی شه
 شرمنده از اینکه ناخواسته به بازی مینو و کیارش تن دادم ، سرم
 پایین می افتد

[06.07.19 06:09]

#253

من فقط خواستم رزا رو روشن کنم. فکر می کردم دارم بهش -
 کمک می کنم

فواد لبخند تلخی می زند: « محسن اشتباه کرد. متاسفانه آدمهای
 خوب وقتی اشتباه بکنند، تاوان هایی به مراتب سنگین تر می دن.
 محسن یکبار پاش لغزید اونم با تو ، مطمئنم دیگه این غلطو تکرار
 نمی کنه اما مطمئن نیستم رزا هم بتونه این قضیه رو فراموش
 »کنه و محسنو ببخشه

اما ظاهرا محسن همه رو راحت می بخشه ؛ رفتارش با من تو -
 خونه تون...بودنش پیش مینو خانم!...چرا محسن مینو را بخشیده
 وقتی می دونه چیکار کرده؟

قصه ی سنگینی است و شاید هزارمین بار است که بازدم عمیقش
 را رها می کند: «نمی دونم. باید از خودش پیرسی. ولی در مورد

مینو همیشه می گفت خواهرمه و بیمار و نمی تونم دورش
 بندازم... نمی دونم شاید چون محسن از رگ و پی سبحانه. سبحان
 » ! آدم خوبی بوده
 دیدی سبחנו شما؟-

نه ! اما مامانم می گه به شدت شبیه محسن بوده. اصلا به خاطر -
 همین از محسن بدش میاد. محسن فرزند دو نفریه که برای مادرم
 عزیز ترین بودند. وحشتناکه! ... اولین باری که اینجا اومدم یه پسر
 هفت هشت ساله بودم. با مادرم اومدیم نمی دونم چرا اومدیم ولی
 انگار مینو به این برگشتن احتیاج داشت تا یکبار دیگه ویرونی
 پشت سرش رو ببینه... اون موقع مادرم دیگه یه دختر هفده ساله
 نبود یه زن سی و چند ساله بود. یه زن مستقل که پرستاری خونده
 بود و یه ازدواج موفق داشت. اتفاقا تو همون سالها مادرم خواهرش
 مارال رو هم میاره پیش خودش... خلاصه اینکه پونزده شونزده
 سال گذشته بود و همراه مادرم برگشتیم اینجا... بهار ؛ همون
 دختری که شاهدخت بزرگ کرده بود، شوهرش داده بودند و
 خودش داشت مادر می شد. فقط همین چیزا یادم میاد... تا همین چند
 سال پیش که سر و کله ی محسن پیدا شد. سبحان و معصومه هر
 دو توی تصادف مرده بودند و تنها چیزی که برای محسن جا
 گذاشته بودند، نام و نشون مینو و این روستا بود. برای تدفین
 سبحان و معصومه همراه مامان و بابا یکبار دیگه به این روستا
 اومدم. الان دفعه ی سومه که میام.
 ...اچه ...چه تلخ-

به اولین خانه از روستا رسیده ایم. متوقف می شود. به سمت نگاه
می کند.

تو این قصه آدمها خواسته و ناخواسته زخمهای عمیقی به هم -
!زدن افرا

در نگاهش حرفی ست که خوانده نمی شود. منتظرم جمله اش را با
همان حرف تکمیل کند اما سکوت می کند.

... چیزی-

!افرا-

بله؟-

از مادرم متنفر شدی؟ حالا که می دونی اون از کیارش خواسته-

...

[06.07.19 06:09]

#254

بلافاصله جواب می دهم: « راستش نه! اصلا تو نظرم تغییر
نکرده. انگار تو ناخودآگاهم حس می کردم پشت همه ی خنده هاش
غم بزرگی داره... دلم برای مینو خانم می سوزه. وقتی به
رفتارهای گذشته ش نگاه می کنم می بینم هیچوقت لبخندهای بی
دلایش که بیشتر مواقع روی لبهاش بود و محبتهاش به دلم ننشسته.
حتی گاهی از این که اینهمه انرژی داشتند تعجب می کردم... به

نظرم زن فعالی میومد... راستش من از ادمهایی که اختلال دو
«... قطبی دارن چیز زیادی نمی دونم

میان حرفم می گوید: « گاهی همون فعالیت زیاد هم نشونه هایی از
دوره های نیمه شیدایی شونه... این اختلال معمولاً یا اواخر دوره ی
نوجوانی رخ می ده یا بزرگسالی... مادرم از همون سنین جوونی
دچار این مشکل شد. اما خب نوع اختلالش طوری بود که با دارو
کنترل می شد و گاهی فکر می کردیم کاملاً خوب شده.
....» سکوت می کند

من الان درد خودم رو فراموش کردم. من طعم عشق یک -
طرفه رو خیلی خوب چشیدم و سالها کنار حمید مزه مزه ش کردم
می فهمم حس یک طرفه ی مینو به سبحان چه اندازه عمیق
بوده... شاید بعدها که درد این قصه رو هم فراموش کنم از مینو
خانم بابت کارش متنفر بشم اما الان نه... فقط... فقط می خوام بدونم
چرا مینو خانم منو انتخاب کرد؟ و اینکه می خوام بدونم چرا یهو
تصمیم گرفتی واقعیت رو بگی ، چرا یهو دیگه آبروی مینو خانم
» برات مهم نبود؟

لبخند می زند

جواب سوال دوم؛ اینقدر از خودت دورم می کردی و اینقدر تو -
گارد دفاعی بودی که کم آوردم. فکر کردم بهتره واقعیت رو
بدونی! یه بار هم بهت گفتم "افرا کم آوردم دیگه". منم آدمم... جای
اپای بقیه روی دوشم زیادی سنگینی می کرد و ...هیچی
فقط همین؟-

اختلال دوقطبی یا افسردگی شیدایی نوعی اختلال خلقی و بیماری (روانی است. افراد مبتلا به این بیماری دچار تغییرات شدید خلق می‌شوند. اختلال دو قطبی به صورت معمول در آخر دوره نوجوانی یا اوائل دوره بزرگسالی تظاهر پیدا می‌کند. این بیماری انواع مختلفی دارد که مهمترین انواع آن اختلال دوقطبی نوع یک و اختلال دو قطبی نوع دو است. تفاوت این دو اختلال در وجود دوره شیدایی است؛ در نوع یک این حالت اتفاق می‌افتد ولی در نوع دو فرم خفیف‌تری از آن که نیمه‌شیدایی است، بروز می‌کند. دوره نیمه-شیدایی همان دوره شیدایی با شدت کمتر است که در آن علائم جنون و خودبزرگ‌بینی وجود ندارد. بسیاری از بیماران در دوره نیمه-شیدایی فعال‌تر از حالت عادی هستند، در حالی که بیماران در دوره شیدایی به دلیل کاهش تمرکز در فعالیت‌های خود دچار مشکل می‌شوند. خلاقیت در بعضی بیماران نیمه-شیدا (افزایش پیدا می‌کند

[06.07.19 06:09]

#255

ابرویی بالا می‌اندازد که مفهومش را نمی‌فهمم و می‌گوید:»
جواب سوال اول، مینو نمی‌خواست به تو آسیب برسونه. ازت متنفر نبود. اما ... فکر کرد تو مناسبتری. تو مثل جوونی خودش بودی. زیبا دلفریب و ساده! تو می‌تونستی محسن رو فریب بدی!
و تونستی!» به این جای حرف که می‌رسد، نفسش تنگ می‌شود.

ساده و تند می گوید: « کاش این قسمت از تو ذهنم پاک بشه» و سری به چپ و راست تکان می دهد تا تکه خرده های این افکار از ذهنش بیرون بریزد. اما لبهایش زیر دندانش گیر کرده اند و خطهای میان ابرویش عمیق تر شده است.

متاسفم-

شاید باید من بگویم متاسفم. اما او یکبار دیگر این جمله را تکرار می کند: « افرا متاسفم... من واقعا نمی خوام لحظه ای تو رو ناراحت کنم. نمی خوام .» بی هوا دستم را می گیرد و می گوید: « نمی دونم تو سرت چی می گذره ، حتی نمی دونم تو دلت چه خبره ، اما از خودم خبر دارم. تو برای من افرا یزدانی هستی. دختری که تنها چیزی که نمی خواست این بود که به من نزدیک بشه... اما الان نزدیکی. خیلی نزدیک ... نمی دونم بعدها در مورد این روزها چه جوری فکر می کنی اما امیدوارم منم تو اون بعدهای تو وجود داشته باشم.» همانطور که نگاهم درگیر سیاهی مردمکهایش هست و ذهنم مشغول تحلیل حرفهایش، تلفنش زنگ می خورد و من از میان تمام صندوقچه های دخترانه ام که زیر خروار خروار بزرگسالی مدفون کرده ام ، دلم دلدادگی هایی به رنگ صورتی می خواهد. ناخودآگاه رنگ صورتی مرا میان خطهایی می برد که میان کتابی که در قفسه ی خانه ام بود، خوانده بودم؛

روزگار مان صورتی است دختر جان!! رنگش را می بینی؟-

انیس با چشمهای سرمه کشیده اش به دخترک کوچک موخرمایی اش زل زده بود. می خواست رنگ خاکستری بختش را به رنگ صورتی دلبرانه و دخترانه ببیند. اما دخترک فقط یک جفت چشم سیاه و زیبا می دید. رنگهای بلد شده اش همین سیاه نگاه مادر و همین ناخنهای حنا کرده اش بود. همین دو رنگ!! کجا نوشته بود که ترکیب سرخ حنایی و سیاه سرمه می شود صورتی؟

نگاه کن!! بالاتر از چشمهای من برو!! بالا بالا بالاتر! ببین بال - فرشته ای که تمام افق را پوشانده صورتی است!! ببین!!! اگر چشمهای فرشته را دیدی یعنی توانستی انعکاس تصویر خدا را ببینی!! می بینی؟

دخترک گردن کوچکش را بالا کشیده بود. چه دیده بود؟ انیس راست می گفت انگار یک پرده ی صورتی روی آسمان بود. اما چشم نداشت. شبیه بال هم نبود. همان چارقد حریر زن حاج سلیمان بود که روی بند بالای سرش تاب می خورد. یک صورتی ملیح و ازنانه

[06.07.19 06:09]

#256

خوشگل مادر...خدا دارد از بالای بالهای فرشته نگاهت می کند. - دارد به معصومیت تو لبخند می زند. دارد حظ داشتن مخلوقی مثل

تورا می کند. نترس!! اگه حاج سلیمان هم تو را ترساند. تو نترس!
 "ببین که خدا بالای همان بال صورتی ست

لبه‌ایم کمرنگ و بی جان بلاتکلیف لبخندی ست که نمی داند بر
 تنش جاری کند یا نه. انیس حتما همان شخصیت معصومه است.
 نویسندۀ اسمها را عوض کرده اما سلیمان به قوت خودش باقی
 ست. سلیمانی که از خردسالی مینو حضور داشته و این خطوط
 مربوط به دورانی ست که مینو عشق و تقدس را در وجود مادرش
 باور دارد. حسی که با احساسات سالهای بعدش به شدت متناقض
 است.

... افرا هم خوبه-

با شنیدن اسمم از لابلای خطوط پرواز می کنم و حواسم به سمت
 فواد کشیده می شود. از آینه نگاهی به پشت سرش می اندازد: «ما
 ابتدای...» حرفش را با صحبت مخاطبش نیمه می گذارد و بعد از
 لحظاتی دوباره می گوید: «دارم می بینمت» و تماس را قطع می
 کند.

با دلهره ای که دوباره به جانم افتاده، می گویم: «می گید بالاخره
 منتظر کی هستیم یا خودمو از یکی از این تپه بلندا بندازم پایین؟»
 و همزمان به عقب می چرخم و او با لبخند می گوید: «ماشالا
 »!ترس از ارتفاع هم که نداری

ماشینی که زیادی آشناست از دور به ما نزدیک می شود. خوب
 نگاه می کنم و بعد مثل کسی که سیل دنبالش افتاده با حیرت به
 سمتش می چرخم. لبه‌ایم قفل شده است.

افرا جان!... هما خانم و دامادتون دارن میان اینجا -

عقب می کشم و خوب به چشمهای او نگاه می کنم. این مرد چند لایه دارد؟ در کدام لایه چه شعبده ای نهفته است؟

قرار بود همون جایی که نزدیک زنجان توقف کردیم تا بخوابیم - به ما ملحق بشن که ما زیاد توقف نکردیم و حرکت کردیم اونا هم... خیلی دیرتر می رسیدن البته و

مامانم؟؟ دامادمون؟! چرا؟-

یکبار دیگر به عقب می چرخم. آنها نزدیک تر شده اند. او چرا! باید همراه داماد... لعنتی

دلم می خواست سفرمون دو نفره باشه . و گر نه حتما بهت می - گفتم.

با لبهایی که بلاتکلیف نیمه باز مانده اند، نگاهش می کنم. کم کم دارم باور می کنم که ساده لوحانه بود که فکر می کردم مادرم به من اعتماد کرده و مرا به همین راحتی همراه این مرد راهی کرده! بله ساده لوحانه بود و من چقدر ساده ام و چقدر دیر بزرگ می اشوم!

[06.07.19 06:10]

#257

افرا جان!... هما خانم و دامادتون دارن میان اینجا -

عقب می کشم و خوب به چشمهای او نگاه می کنم. این مرد چند لایه دارد؟ در کدام لایه چه شعبده ای نهفته است؟
 قرار بود همون جایی که نزدیک زنجان توقف کردیم تا بخوابیم - به ما ملحق بشن که ما زیاد توقف نکردیم و حرکت کردیم اونا هم... خیلی دیرتر می رسیدن البته و
 مامانم؟؟ دامادمون؟! چرا!-

یکبار دیگر به عقب می چرخم. آنها نزدیک تر شده اند. او چرا باید همراه داماد... لعنتی
 دلم می خواست سفرمون دو نفره باشه. و گر نه حتما بهت می -
 گفتم.

با لبهایی که بلاتکلیف نیمه باز مانده اند، نگاهش می کنم. کم کم دارم باور می کنم که ساده لوحانه بود که فکر می کردم مادرم به من اعتماد کرده و مرا به همین راحتی همراه این مرد راهی کرده!
 بله ساده لوحانه بود و من چقدر ساده ام و چقدر دیر بزرگ می
 بشوم!
 ! فواد-

اعتراض کم جانم فقط در گوش خودم طنین می اندازد. در را باز می کنم و آرام پیاده می شوم

همین که ماشین قرمز رنگ پدر احسان می ایستد، فواد هم پیاده می شود. نگاه مادرم از پشت شیشه ی غبار گرفته ای که رد برف پاک کن معیوبی رویش چند خط اضافه انداخته، خط خطی ست؛ قرار

ندارد. دلشوره دارد. این را از لبهایی که زیر دندان گرفته و رها نمی کند ، می فهمم. به سمتشان می روم. احسان زودتر از مادرم! پیاده می شود. نگاهش مثل همیشه است؛ خنثی و بدون قضاوت

لبخند می زند: «سلام افراجان!» به جای جواب نگاه معترضم یکبار دیگر به سمت مادرم می رود و بر می گردد: «آقا احسان! اینجا... یعنی...» با مهربانی لبخند می زند و رو به فواد که برای دست دادن جلو آمده است ، می چرخد و همراه تکان دادن دستش ، می گوید: «ماشالا تند می رونی!» فواد کوتاه می خندد: «اتفاقا خیلی لاکپشتی اومدم. امانت داشتم تو ماشینم آخه» و نگاهش طور خاصی روی من ثابت می شود. اخم می کنم: «نباید به من می گفتید که...» میان حرفم مادرم که در حال پیاده شدن است ، می گوید: «هیسس...» به سمتش می روم. در آغوشم می کشد و کنار گوشم می گوید: «اینقدر دلخوش نیستم که دخترمو بسپارم غریبه ها و خودم لنگمو دراز کنم» معترض عقب می کشم: «مامان! من هنوز بچه ام؟» حرص می کند و لبهایش را روی هم فشار می دهد. ژستش شبیه وقتی ست که می دانی پشت بندش یک نیشگون جانانه از گوشه ی بازویت خواهد گرفت ؛ اما نمی گیرد؛ نگاهش حرف دارد. حرفهایی که قورت می دهد.

همانطور پیچ پیچ می گوید: «نه! خرس گنده ای!» کلافه کنار «گوشش می گویم:» این احسان دهن لقو واسه چی آوردی؟ سیس!... زشته دختر!... خب صابر نچسب و غرغرو رو میاوردم؟-

نه! خب از اول با خودمون میومدی ! این گنگستر بازیا چیه -
دیگه؟

نمی تونستم-

چرا اونوقت؟-

می خواستم حرفهای فوادو بشنوی-

...خب الان این احسان خان کلی حرف برام در میاره که-

اگه صابر بود آره ، اما این نه-

نگاه احسان و فواد به سمتان چرخیده ، ظاهرا خوش و بش آنها
تمام شده است. مادرم رو به فواد می گوید: « یه لحظه شما بیا...»
بعد سریع چند قدم فاصله می گیرد و فواد زیر نگاه متعجب من و
نگاه معمولی احسان همراه مادرم می شود

قامت بلندش را آنقدر تا کرده است که لبهای مادرم نزدیک گوشش
برسد.

! به نظر مرد مناسبی میاد-

به سمت احسان می چرخم. اول انگار فقط صدایی شنیده ام و هنوز
هجاهایش درهم است و چیزی نفهمیده ام اما وقتی جمله ی دوم را
اضافه می کند، می فهمم

مرد خود ساخته ایه نه؟-

شانه ای بالا پرت می کنم. با احسان آنقدر صمیمی نیستم که
بخوام در مورد این موارد دل و قلوه هایم را رو کنم

مامان می گفت اصل و نسب این آقا این و راست واسه همین -
!خواسته اینجاها رو ببینی

با چشمهای ریز شده نگاهش می کنم. الکی سری برای تایید تکان می دهم. احسان لبخند می زند. لبخندش زیر آن سبیل های تازه گذاشته ، جلوه پیدا کرده است. لبخند می زنم و او ادامه می دهد: «سارا کچلمون کرد که بیاد اما هما خانوم یه چشم گرد کرد براش و «تمام

به سختی می گویم: « باعث زحمت شدیم ببخشید» باز هم لبخند می زند و من فکر می کنم مادرم چه داستانهای دیگری سرهم کرده تا بی اعتمادی اش را نسبت به دخترش توجیه و آبرو داری کند.

[06.07.19 06:10]

#258

نه بابا چه زحمتی انشالا شما خوشبخت شی ما هم خوشحال شیم -
و بگیم یه سهم کوچیک داشتیم

ابرویی تکان می دهم و به سمت فواد و مادرم می چرخم. یعنی احسان فکر می کند این مرد همان شاهزاده ی سوار بر اسب سفید من است؟

.بهتره بریم-

این را فواد همانطور که به سمتان می آیند ، می گوید. من حالا با وجود احسان و مادرم ، بلاتکلیفم و نمی دانم سوار کدام ماشین بشوم که فواد در ماشین را باز می کند: « بفرما ! » نگاهی به مادرم می اندازم. خودش را به ندیدن نگاهم می زند و سوار ماشین احسان می شود.

مامانم چی می گفت؟-

بذار بشینم بعد سین جیم کن-

تعللی به اندازه ی هزار سال نوری در رفتارم جا می دهم تا او بشیند و راه بیفتد.

خب؟-

هیچی می خواستن ببینن حرفامو بهت زدم یا نه؟-

کدوم حرفها؟ همین قصه های تو در تو ؟ مگه مامانم می دونست؟-

دارد دور می زند تا راه آمده را برگردیم.

بله خیلی هاشو می دونست-

پس چرا من نمی دونستم؟-

معارض نگاهم می کند: « افرا مثل اینکه تو یه سی سال از مامانت کوچکتری ها! معلومه اونا از گذشته داستان های زیاده تری رو تو »! دلاشون دارن تا من و تو

قانع نمی شم-

« لبخند می زند: « تو اصولا سخت قانع می شی

شانه ای تکان می دهم؛ شبیه دخترکان لجوجی که ژست بی تفاوتی گرفته اند اما دلشان برای شکلاتی که در دست غریبه جا مانده ضعف می رود.

مامانت به احسان چی گفته؟ در مورد من؟-

«!برای تلافی می گویم:» از خودش بی پرس

باز هم لبخند می زند: «از این اداهات خوشم میاد افرا» چشمهایم برای گرد شدن آماده است که اضافه می کند: «گفته خواستگارتم و اصل و نسبم این و راست» دوباره شانه ای تکان می دهم: «نمی دونم والا...خواستگاری شما؟»

کوتاه نگاهم می کند: «اگه جواب سوالم رو بدی منم جواب سوالت» «!رو می دم» با اخم نگاهش می کنم: «بی پرس خب قبلا پرسیدم-»

نگاه موشکافانه ام، او را به تکرار سوالش می کشاند: «برات فرقی داره عاشق کسی بشی که هویتش اون چیزی نیست که بقیه» «فکر می کنن؟ یعنی پدر و مادرش آدمهای دیگه ای باشند؟»

این سوالش همان سوال نامفهومی ست که دلم را بی جهت می لرزاند.

بعد عاشق شدنم بفهمم یا قبلش؟-

چه فرقی داره؟-

قبلش بفهمم عشق و ترحم قاطی می شه، دیگه خالص نیست-

ابرویش تکان می خورد اما جوابی نمی دهد. به در ورودی آن عمارت قدیمی رسیده ایم. دستی را می کشد و ماشین احسان کنارمان متوقف می شود. نگاهم که به مادرم می افتد، چشمانش بارانی ست. آنقدر متعجب می شوم که می گویم: «مامانم گریه کرده!» فواد خونسرد می گوید: «نه بابا حتما به گل و گیاه این اطراف حساسیت دارن» تلخ نگاهش می کنم. چشمهای فواد هم رنگی از نگرانی گرفته است. دقیق تر تماشایش می کنم که معترض و جدی می گوید: «عشق اگه عشق باشه هیچ الکترون آزادی نداره که با چیزی ترکیب بشه چه برسه قاطی شدن اونم با ترحم!» بعد اشاره می کند که پیاده شوم.

با عجله پیاده می شوم

مادرم زودتر پیاده شده است

ایه دست و رویی به سر و شکلت می کشیدی-

این را مادرم با صدای بغض دارش می گوید. متعجب جواب می دهم: «مامان چیزی شده؟ به آب و هوای اینجا حساسیت داری؟» اول متوجه ی منظورم نمی شود اما به آنی حرفم را می گیرد: «...آره...از بس دود و دم تهرانو خوردیم هوای تمیز حالمونو خراب می کنه» دروغش به قدری شسته و رفته است که من ساده هم می فهمم دروغ است! تعجب می کنم که چرا حرفهای فواد را به راحتی می پذیرم

رژي مُژي چیزی همراه نداری يه رنگي به صورتت بدی؟ عین -
! روح شدی

این حرفها از مادرم بعید است.
!تو ساکمه-

نگاهی به بلاتکلیفی فواد و احسان می اندازد و دست مرا به سمت
صندوق عقب ماشین می کشاند
... آقا فواد این درو باز می کنید-

فواد با عجله اطاعت می کند و لحظه ای بعد پشت در باز صندوق
ایستاده ام و در مقابل نگاه عجیب مادرم ، صفایی به صورتم می
دهم.

... خوبه مامان؟ حالا مگه-

نفسش را تکه تکه رها می کند. می دانم نفسی که آسوده نباشد
اینطور تکه تکه می شود

دلنگران می گویم: « مامان از سلیمان و زنش ... یعنی واجبه بریم
«دیدنشون؟ اصلا واسه چی؟

[06.07.19 06:10]

#259

تند و بی دقت می گوید: « می خوام ازدواج کنی نباید بفهمی کی
«به کیه چی به چیه؟!» با اخم می گویم: « با کی ازدواج کنم؟
در صندوق را می بندد: « ای بابا با هرکی! حالا تا اینجا اومدیم بیا
ببین چه خبره دیگه؟ تو مگه خودت واسه اون همه چرا چرا

کردنات با این جوون راه نیفتادی؟ خب بیا دیگه» دستم را می گیرد
و مرا به سمت مردها می کشد
...بریم آقا فواد-

فواد حرفی نزده که گوشه اش زنگ می خورد. از اخم روی
پیشانی اش می فهمم حتما محسن و دلشوره ی مینو است
...بله؟ آهان! کجا؟ ای بابا...باشه-

تماس را قطع می کند و نگاهش را به زیر می اندازد. از مادرم
کمی فاصله می گیرم تا ببینم چه شده است و از مینو خبری دارد
که خودش به سمت مادرم می آید
مامانم با تلفن یه خانومی از نزدیکهای قزوین به محسن زنگ -
...زده

«به جای مادرم من متعجب می گویم:» به محسن؟
!گفته فقط شماره ی اون تو ذهنش بوده-

«مادرم می گوید:» پسر سبحان هان؟...حالش خوبه حالا؟
...اره...محسن داره میره سراغش-

با بهت و حیرت می گویم: «مینو خانم قزوین چیکار داشته؟» بی
تفاوت می گوید: «حتما خواسته بیاد اینوری...فهمیده ما هم اینجا
هستیم» و همزمان در مقابل نگاه مادرم، گوشه ی آستینم را می
گیرد و مرا دوش به دوش خودش، به سمت در ورودی هدایت می
کند.

...بریم-

سرم را بالا می گیرم تا چشماهیش را ببینم. نگاهم نمی کند.
مینو خانم می خواد بیاد اینجا؟-

...شاید-

سعی می کنم لبه ی آستینم را از میان انگشتانش نجات دهم اما فایده
ندارد، کمندی که گره خورده با کشیدن تنگ تر می شود.
! افرا آروم بگیر-

مینو خانم ...یعنی اون که از سلیمان متنفره فقط به یه دلیل می -
... تونه بیاد اینجا

گذشته ی مامانم این جاست هر بار با هر حسی می تونه بیاد -
.اینجا...دلیل قانع کننده لازم نداره

...نه!...اگه منو کشوندی اینجا...اونم با مامانم-

بالاخره موفق می شوم دستم را رها کنم. با این حرکت هر دو رو
در روی هم می ایستیم

مادرم و احسان با فاصله پشت سرمان رسیده اند. مقابل در هستیم
و می خواهیم دق الباب کنیم

اما فواد در را با فشاری آهسته باز می کند و این بار بی ملاحظه
مچ دستم را می گیرد: « آروم ! » همراهش وارد عمارت می
شویم. دروازه ای که رو به جایی باز شده که انگار برشی از تاریخ
است.

در حالیکه مردی کوتاه قد از فاصله ای دور به استقبالمان می آید، آرام به فواد می گویم: «یه چیزو به من بگو! تو پسر سلیمانی هان؟ همون یه باری که به مادرت تعر...» با فشار انگشتانش روی میچ دستم، حرفم را می خورم. گردنش را به سمت من چرخانده و ساده نگاهم می کند. در نگاهش دریایی موج می خورد که درونش هر موجودی می تواند زندگی کند. نگاه همیشه تیره اش حالا برقی از زندگی دارد. شاید هم برقی از ترس و دلهره. نمی فهمم

[06.07.19 06:10]

#260

در حالیکه مردی کوتاه قد از فاصله ای دور به استقبالمان می آید، آرام به فواد می گویم: «یه چیزو به من بگو! تو پسر سلیمانی هان؟ همون یه بار که به مادرت تعر...» با فشار انگشتانش روی میچ دستم، حرفم را می خورم. گردنش را به سمت من چرخانده و ساده نگاهم می کند. در نگاهش دریایی موج می خورد که درونش هر موجودی می تواند زندگی کند. نگاه همیشه تیره اش حالا برقی از زندگی دارد. شاید هم برقی از ترس و دلهره. نمی فهمم

سلام سلام ! مهمونای خانومید شما؟ خوش اومدید-

فاصله کم می شود و صدای شتابزده ی مرد هر چه به انتهای جمله اش می رسد بلندتر و رساتر به گوش می رسد

به جای فواد، مادرم از پشت سرمان می گوید: « به شاهدخت خانوم بگو قوم و خویش مینو خائیم» مرد چند قدم مانده به ما ، مکث می کند و بعد در حالیکه می گوید: « یعنی شما هما خانوم نیستید؟» نگاهی از روی بهت چهره ی من می گذرد و دوباره با عجله به سمت نگاهم می آید.

مادرم شانه اش را جلو می کشد و دستم را از میان انگشتانی که دور مچم قفل شده است ، بیرون می کشد: « چرا خودمم! با قوم و خویش مینو» و به شکل اغراق آمیزی مرا در آغوش خودش می «فشارد»: « برو به خانومت بگو

مرد لبخند می زند و با آسودگی و روی خوش می گوید: « چی از این بهتر! قدمتون سر چشم...» بعد با عجله چند نفر را صدا می کند تا ما را به کنجی از این اهرام خفته در تاریخ ، هدایت کند. امامان-

میان شانه های مادرم به سختی به سمتش می چرخم و ادامه می دهم: « منتظر شما بودن یعنی؟ یعنی چی؟» هنوز جوابی نداده که فواد به ما اشاره می کند که همراه مردی که عصای چوبی به دست دارد و پوستینی از پشم روی دوشش انداخته ، راهی شویم. مرد گاهی نگاهی به پشت سرش می اندازد و ما به صف در سکوت دنبالش راه می افیم.

از یک دالان کوتاه و خشتی رد می شویم و منظره ی یک حوض بزرگ روبرویمان ظاهر می شود. آنقدر بزرگ است که می توان در آن قزل آلا پرورش داد. دور تا دورش تخت های کهنه و

داغانی ست که معلوم است روزگاری و تابستانهایی میزبان
 مهمانانی رنگارنگ و اعیان بوده اند. حوض را یک نیم دور می
 زنیم و قامت زنی فرسوده و خمیده که روی عصایی تکیه داده
 ، روی بهار خواب یکی از سه دری های طبقه ی بالا ، هویدا می
 شود. مرد پوستین پوش می ایستد و سر و گردنی خم می کند. به
 تبعیت از او همه می ایستیم. بازویی که میان دست مادرم در حال
 فشرده شدن است برای لحظاتی رها می شود و بعد می بینیم که
 مادرم اینبار دستش را دور شانه هایم می اندازد و عصبی و پیچ پیچ
 به من می گوید: « شاهدخته!» خوب نگاهش می کنم. به زنی که
 آوازه ی زیبایی اش یک ولایت را بر داشته بود. به زنی که حس
 می کنم خط به خطی که روی جبینش افتاده است ، خطوط دزدیده
 شده از دفتر خاطراتش است. او هم فقط به من نگاه می کند.
 نگاهش به حدی سنگین است که مجبور می شوم لبخند بزنم
 با لبخند من ، اشاره ای به مرد می کند و خودش در سه دری
 پشت سرش محو می شود.

مرد ما را به سمت پله های باریکی هدایت می کند: « از این
 سمت...» بعد خودش کنار می کشد و ابتدا مادرم ، پشت سرش من
 و در نهایت فواد و احسان ریشه می شویم

[06.07.19 10:12]

#261

وقتی وارد اتاق می شویم. همه چیز به رنگ لاکی ست. انگار زمان در این خانه متوقف شده است. متکاها، پشتی ها ، کرسی کنج اتاق که خاموش است ، تک مبل قطور و حجیمی که گوشه ای کز کرده ، پرده های پته دوزی شده و گلیم و فرش دستبافت زیر پایمان همه به رنگ لاکی و قرمز است. همه چیز زیبا و تمیز است اما انگار این تنیدی آتشی که میان اثاث این اتاق موج می زند ، گرمای آزار دهنده ای دارد و حس می کند تمام تنم غرق غرق شده است.

اسمت چیه تو دختر؟-

از صدای رسا و کلفتش ، تکان می خورم. به قامت خمیده و خسته ای که کنار پنجره ایستاده و به من زل زده ، به سختی نگاه می کنم. به جای من مادرم می گوید: « اسمشو همون افرا گذاشتم

در رگهایم به اندازه ی چند ثانیه سرمایی عجیب حس می کنم. کجای جمله ی مادرم سرد بود که میان عرق هایم یخ زدم؟ اما شاهدخت لبخندی کوتاه روی لبهایش می آورد. نگاهی کوتاه تر به پنجره ی نیمه باز کنارش می اندازد و می گوید: « افرای بلند قامت و صبور! » حس می کنم نگاهش به چند درختی ست که در باغچه ی موازی با یکی از دیوارها به چشم می خورد. حتما میانش افرا هم بوده است.

مادرم لبخند می زند. این لبخندها را می شناسم. می خواهد محجوبانه باشد اما بیشتر عصبی ست.

!تو پسر مینویی؟ بزرگ شدی-

.فواد لبخند می زند. لبخند او هم عصبی ست

این شوهر دخترته؟-

اشاره ی عصایش به احسان است و نگاهش به مادرم. مادرم سرد می گوید: « شوهر یکی دیگه از دخترامه.» ابروی شاهدخت به معنای فهمیدن بالا می رود و بعد دوباره نگاهش درگیر من می شود.

چندساله ندیدیمت؟-

اخمهایم از سوال بی محتوایش جمع می شود و با من و منی که نمی دانم از کی به جانم افتاده ، می گویم: « من...منو؟نه! ندید...ندیدیم همدیگرو تا حالا!» با لبخند خاصی به مادرم نگاه می کند. مادرم به تکاپو افتاده است. کف یک دستش را در دست دیگر مچاله و دوباره رها می کند.

فواد بود اسمت؟-

رو به فواد چرخیده است که دست به سینه مقابل او ایستاده و بعد با « لبخندی می گوید: « بله در خدمتم

مادرت کجاست؟ قراره بیاد؟-

.فکر می کنم تا چند ساعت دیگه برسه-

!جمعمون دوباره جمع می شه پس-

ته کلامش تلخ است. یک جوری حرف می زند که حس می کنم
قرار است در قلعه اش زنده به گور بشویم. خوفي عجيب در تنم
ريخته است و بيرون نمی رود

مش اسداله راهنمایی تون می کنه برید یه کم استراحت کنید تا -
...وقت ناهار

بعد نگاهش دوباره روی من متوقف می شود: « تو بمون ! باقی
برن » مادرم بی اختیار دستش را دور بازویم حلقه می کند: « افرا
خسته ست »

[06.07.19 10:12]

#262

شاهدخت با نگاه خاصی مادرم را تماشا می کند: « هول نکن هما!
قرار نیست که به افرای خسته ت بگم دیگ و تاغار بلند کنه که!
» !می خوام گپ بزنینم. دوست داری بمون

بعد قامت خمیده و نحیفش را از کنار پنجره به سمت مبل تک نفره
و استخوان داری می کشاند که اگر قرار بود رویش قیمت بگذارند
، هم اندازه ی عتیقه ای ثبت شده ، می ارزید. دسته های بلندش با
چوب مرغوب و منقش شده ای خودنمایی می کند و پارچه ی
مخملی و قزمز رنگش با لبه دوزی های طلایی نمایی شاهانه به آن
داده است.

سخت می نشیند اما نگاهش را از مادرم بر نمی دارد.

مادرم می گوید: «می مونم» بعد زیر لبخند کم جان و معنا دار شاهدخت رو به احسان و فواد می چرخد: «برید استراحت کنید» احسان سری در اطاعت می جنباند و فواد نگاهش را به سمت من می کشاند. انگار می خواهد بپرسد: "من بروم مشکلی نیست؟ راحتی؟" اما فقط سکوت می کند و بعد همراه احسان به سمت مش اسدالهی می روند که هنوز پایین پاگرد آماده به خدمت ایستاده است.

بشینید-

لحنش آمرانه و دستوری ست. هر دو روی زمین می نشینیم و به پشتی های گلیم بافی شده تکیه می زنیم.
خوشگله-

روی صحبت شاهدخت، مادرم است اما نگاهش به من است.
مادرم تلخ می گوید: «خوشگلی مهم نیست اقبالش خوشگل باشه»
شاهدخت آهی می کشد: «حکما همینه» بعد نگاهش را به اطراف می چرخاند و من فرصت می کنم به خودم نهیب بزنم که چرا اینجایم؟ چرا من، مادرم و مینو برای شاهدخت اهمیت داریم؟ مینو که قطعا نباید عزیز دل او باشد! او همان دختری ست که دل و دین شوهرش سلیمان را برده بود. پس حتی فواد هم نباید مهمان نور چشمی شاهدخت باشد. نکند بلایی سر فواد بیاورد؟
حاج سلیمان کجاست؟-

شاهدخت سرد و خنثی جواب مادرم را می دهد: «تو آخور خودشه» این بار مادر من است که آه می کشد و اضافه می کند: «چرخ روزگار هی...» شاهدخت ابرویی بالا می اندازد و می گوید: «مینو جونش برسه اونم از آخورش دل می کنه و میاد بیرون» مادرم لبهایش را روی هم فشار می دهد و استغفرالهی زیر لبی می گوید و بعد اضافه می کند: «مگه حالش خوبه؟» شاهدخت نگاهش را به من می دوزد: «اینقدر که بتونه کارنامه ی عملشو ببینه خوبه! لاله اما می تونه حرفاشو مکتوب کنه! پا نداره اما می تونه خودشو رو زمین بکشونه» بعد نگاهش از روی چشمان متأثر من سُر می خورد و روی سقف اتاق می چسبد. وقتی چشمانش پایین می آیند ، دو کاسه ی لبالب پر شده، است باقی بچه هات چیکار می کنن؟-

خوبند! یکیشون یه پسر داره اون یکی هم زن این احسان خانمون - باشه که هنوز بچه مچه نداره

شاهدخت سری تکان می دهد تا افکارش پریشان شود و چشمان بارانی اش خشک شوند

درس خونده افرا؟-

«به من نگاه می کند.مادرم می گوید:» اهل درس نبود

سری بالا و پایین می کند و می گوید: «بزرگ شده برای حرف شنیدن یا هنوز طفله؟» مادرم نفسی سنگین رها می کند: «باید

بزرگ شه» و بعد هر دو به من خیره می شوند. نگاه هردو پر از
احرف است؛ سنگین و ترسناک

[06.07.19 10:12]

#263

طوری که بی اختیار بلند می شوم. دلم گرفتن دستهایی را می
خواهد که موقع رفتن آنطور نگران نگاهم کرده بود. حس می کنم
اخبار تلخی شبیه یک گردباد از دور در حال حمله است و همین
لحظه هاست که برسد و پایه -اساس این بنیان را از هم بگند
!به من می گید چی خبره؟ مامان؟-

به سمت مادرم نگاه می کردم که به یکباره صدایی نامفهوم از
جایی بلند می شود. انگار طوفانی به پا بشود و دری را به ضرب
باز و بسته کند ! اما صدا که مفهوم تر می شود ، عربده ی خفه ای
می شنوم از مردی که گنگ و نامفهوم از خودش آوایی در می
آورد. شاهدخت با شنیدن صدای مرد از جایش بلند می شود. با
صدای رسا کسی را به نام قیدار صدا می کند: « باز تنه اش
گذاشتی قیدار!؟ مگه نگفتم...» هنوز جمله اش به ته نرسیده که
چیزی به در کوبیده می شود و مردی مچاله روی ویلچر ، اما پهن
و درشت اندام ، خودش را از میان سه دری رد می کند و داخل
اتاق می شود. مادرم بی هوا بلند می شود. محکم روی دستش می

کوبد: «ای سلیمان!» کاملاً به سمت مرد می چرخم. مردی که به گمانم باید هفتاد هشتاد سال داشته باشم. انتظار دارم به حدی پیر باشد که نتوانم ردی از جوانی میان چهره و چشمهایش ببینم اما بر خلاف تصورم نگاه نافذش به جذابیت نگاهی ست که برایم زیادی آشناست. انگار هر روز این نگاه را دیده باشم. قامت خمیده اش هنوز ردی از سینه ی فراخش در جوانی دارد و موهای کاملاً سفیدش هنوز پابرجا هستند و انگار عددی از آنها کم نشده است. انگفتم بمون سرجات-

نگاه تند شاهدخت به مردی ست که روزی عاشقش بوده است. سلیمان اخم می کند و قبل از آنکه حرفی بزند، شاهدخت نگاهی به پشت سرش می اندازد، مرد جوانی ظاهر شده است. رو به او می گوید: «فعلاً مرخصی قیدار! بعدات صدات می کنم» قیدار به آنی غیب می شود.

سلیمان با انگشتانی که به شدت می لرزد، میان برگه ای که روی پایش دارد، چیزهایی می نویسد و بعد برگه را به سمت ما می گیرد. شاهدخت می خواهد به سمتش برود و آن را بگیرد که سلیمان با تکان دادن سر و با صدای خشنی که از خودش در می آورد، به شدت مخالفت می کند. دکه ای را فشار می دهد و اهرمی را ناشیانه می چرخاند و به سمتی می رود که مقصدش نبوده و با زحمت دوباره چرخ را به سمت من هدایت می کند و درست در یک قدمی من متوقف می شود. برگه را به سمت من بالا می گیرد. همه ی وجودم از نزدیکی به سلیمانی که تمام راه

داستانش را شنیده ام ، گر گرفته و لرزان است. هیجان و اضطرابی نا شناخته دارم. انگار میان زمان سفر کرده ام .می خواهم برگه را بگیرم که مادرم یک مرتبه با صدای بلندی می گوید: « حاجی سلیمون بده به من اگه مربوط به ...» میانه ی کلامش با اخم سلیمان متوقف می شود. مادرم لبهائش را به دندان می گیرد. طوری خشن این کار را می کند که مطمئنم چیزی ترسانده اش

[06.07.19 10:12]

#264

سلیمان با پشت دستی که دور قسمتی از برگه مشت کرده، به دستم می کوبد تا آنرا بگیرم. با احتیاط آن را می گیرم و قبل از آنکه نگاهم به وحشت و اشکهای نشسته در چشم مادرم میخ شود، روی کلمات درشتی که با عجله و با انگشتان متزلزل نوشته شده است ، سنگکوب می کند!! بله نگاهم سنگکوب می کند. دیگر جانی ندارد که از کلمات کنده شود. دیگر نفس برایش نمانده که دست و پایی بزند. همان جا میخ کلمات ، می میرد

"!تو نوه ی منی!اگه بهت نگفتن از بخلشونه"

نمی دانم چقدر طول می کشد تا سنگینی نگاهی که تازه می فهمم چقدر آشناست - بس که هر روز میان صورت خودم در آینه دیده

بودمش - نگاه سنگکوب شده ام را کم کم احیا کند و سرم بالا
بیآید؛ در حالیکه لبخندی از تمسخر و وحشت روی لبم چسبیده
است و گنده نمی شود.

پوزخند می زنم. با صدای خش داری که جان ندارد می گویم: «
اش... اشتباه شده! من افرام! نه... نه نوه ی شما» خودم هم به
کلماتم اعتقادی ندارم. زودتر از تصورم، قافیه ی تاریخ و هویت
را باخته ام! فهمیده ام که این جمع و این اشکهای نشسته در
چشمان مادر و حتی نشسته در چشمان شاهدخت قصه اش بر فراز
شانه های من بال بال می زند.

سلیمان سرش خم می شود تا چیز دیگری بنویسد که مادرم به سمت
می آید و برگه را از میان انگشتانم می کشد و به زمین پرت می
کند: «بیا بریم یه گوشه با هم...» کلمات را گم می کند وقتی
شاهدخت می غرد: «مگه همینو نمی خواستی؟ مگه نیاوردیش که
بدونه کیه چیه اصل و نسبش چیه! چرا پس وسط بازی از اسب
«پایین می پری؟ بذار بتازونیم زن! بذار قائله بخوابه»

مادرم انگشتهای نگرانش را در بازویم فرو می کند و می گوید: «
«اینطوری؟! یهویی؟! بچه م پس میفته»

شاهدخت که حالا بعد از گذر چند دقیقه رد عمیق سن و سالش را
در گوشه ی لبها و چشمانش به وضوح می بینم، لبی کش می
دهد: «خیال بد نکن! قصه حسین کرد شبستری هم برایش می خونیم
که پس نیفته!» مادرم لبهایش را گاز می گیرد. این بار چندم است
که خشم و اضطرابش را اینگونه مهار می کند؟

...بیا بریم خودم برات بگم-

توجهی به شاهدخت ندارد و همانطور که مرا به سمت در می کشد ، رو به شاهدخت می گوید: « اشتباه کردم اومدم» سلیمان با سرعتی ناشیانه و با حرکاتی که معلوم است قبلا هیچ مهارتی در آن کسب نکرده، طوری چرخ را به سمت ما هدایت می کند که مادرم وحشت زده و با جیغ خفه ای مرا به سمت خودش می کشد و سلیمان به شدت به در برخورد می کند . صدای خشنی از خودش در می آورد و با نگاه غضب آلودی به ما خیره می شود .
افرار نکردیم که! میخوام خودم براش حرف بزنم-

سلیمان عصبی دست مرا با همان انگشتهای بی جانش می گیرد و می کشد. ترس و هول یک طرف ، شوک کلمات نوشته بر کاغذ از سمت دیگر، مستاصل و بیچاره ام می کند. لب می زنم: «
 توروخدا ولم کن!» با اولین تقلایم دستش جدا می شود. اما من ترسیده ام. من ترسیده ام که تکان بخورم و بفهمم خواب نیستم. من ترسیده ام که از این اتاق بیرون بروم و بفهمم همه اش کابوس نبوده. من ترسیده ام که انگشتان نگران و وحشت زده ی مادرم در
 [06.07.19] ...گوشت بازویم فرو برود و من بیدار نشوم

10:12]

#265

!من ترسیده ام

!که برگی از تاریخ این عمارت باشم

مادرم بالاخره مرا می کشد و بیرون می برد. در خواب قدم می
زنم و می دوم. از پله سرازیر شده ایم ؛ یادم نمی آید! از میان
حیاط و از کنار حوض گذر کرده ایم ؛ یادم نمی آید! از زیر دالانی
کوتاه گذشته ایم ؛ یادم نمی آید! از در عمارت بیرون آمده ایم ؛ یادم
نمی آید

خودم را در ماشین فواد می بینم. پشت رل نشسته ام. مادرم کنارم
و فواد دست به سینه و اخم آلود روبروی ماشین ایستاده است
!افرا جان ! قربونت برم-

نگاهم با تردید و بی تکلیف به سمتش می چرخد
مامان؟! چی...چی می کن؟! -

دستهایم را میان مشتش گرفته و محکم نوازش می کند
داستانه نه؟-

سری بالا و پایین می کند: «اره داستان!» دلم میخواد لبخند آسوده
ای بزنم ولی آنقدر گنگ و مشوشم که درک نمی کنم چرا آسوده
نیستم

خدا تازه سارا رو بهم داده بود، دستمون تنگ بود. بابات که هیچ -
هیچ غیرت مردونه ای نداشت. اصلا مغزش پوک شده بود
انگار...داشتم به سارا شیر می دادم که سر و کله ی صاحب خونه
م پیدا شد. اون وقتها یه زیرزمین بود تو مرکز شهر که اجاره کرده

بودیم. یه چندماهی بود که اونجا بودیم. مینو صاحب خونه مون بود. دیدم اومده دم در. درو که باز کردم خیلی بی مقدمه گفت: « به یه بچه ی دیگه هم شیر بدی ، دست و بالت رو می گیرم که از این زیرزمین بیاین بیرون و بتونید یه جایی برای خودتون بخرید.» شوکه شدم. یه نگاه به مریم کردم که سرش رو با دو تا بطری خالی نوشابه گرم کرده بود و به جای عروسک باهاشون حرف می زد و بازی می کرد. قلبم مچاله شد. صدای خرناسه ی بابات که بلند شد ، فهمیدم به حدی تنهام که اگه قبول نکنم به بچه هام ظلم کردم . قبول کردم. به خاطر مریم و سارا قبول کردم. یه هفته نشد که تو یکی از آپارتمانهای نوساز اطراف تهران ساکن شدیم. یه روز صبح زود با مینو و شوهرش اومدیم عمارت. مخفیانه شاهدخت رو دیدیم. بهم سپرد امانت داری کنم. قبول کردم. بهم پول داد تا نوه ش رو نگهداری کنم. می گفت خودش مریضه و زنده نمی مونه که مطمئن باشه می تونه نگهش داره. می گفت بچه ش مرده و آدم مطمئن میخواد تا نوه ش رو از آب و گل درآره. منم شدم آدم مطمئنش. وقتی از اونجا برگشتیم یه نوزاد دختر تو بغلم بود. به مریم گفتم بیمارستان بودم و زایمان کردم. تا وقتی تو و سارا شیرخواره بودید ، بیشتر هزینه هامون از حسابی بود که مینو پر می کرد. در واقع واسطه ی شاهدخت بود. تا اینکه تو دو ساله شدی. می خواستن ببرنت. اما من نذاشتم. نتونستم. هر کاری کردم که تورو از من نگیرند. حتی گفتم دیگه یه قرون پولم نمی خوام اما بذارید بمونه. جواب درست حسابی بهم نمی دادن. شاهدخت هنوز درگیر مریضی ش بود. اما دکترا امیدوارش کرده بودند. می دونستم

نمی خوان دست از سرم بردارن. مینو بهم پیشنهاد داد فرار کنم. بار و بندیل مون رو جمع کردیم و یه جای دیگه مستقر شدیم. مینو شد رازدار مون. یعنی اینقدر از اینا کشیده بود که قول داد خبری نبره. به اسم خودمون شناسنامه گرفتم برات. به حدی بهت وابسته بودم که محال بود بتونم یه لحظه بدون تو زندگی کنم. افتادم به کار کردن. تونستم خرج و مخارجمون رو هر طوری هست در بیارم. مریم کمکم بود. شمارو نگه می داشت و منم کار می کردم.

[06.07.19 10:12]

#266

مکت می کند. پهنای صورتش غرق اشک است. نگاه من اما خیره و مبهوت است. در انتهای هر جمله اش ، یک کلمه در ذهنم!! روشن و خاموش می شود؛ دروغه

مینو یه روزایی می شد دایه ی مهربون تر از مادر و حواسش به - تو بود اما یه روزایی می شد غریبه ای هفت پشت دشمن! بعدها فهمیدم اونم مریضه. ولی وقتی بزرگ شدید اونم خوب شده بود. شاهدخت هم خبر رسید که بر خلاف نظر اطبا از مریضی ش جون سالم به در برده و نمرده. اما این دختری که تو بغل من بود ، دیگه مال من بود. هیچ کس دیگه نیومد سراغش. نداشتیم که بیان. می دونم حتی اگه پیدامون می کردن شاهدخت هم دلش نمیومد

مادر و دختر و جدا کنه. به خاطر کینه ش از سلیمان هم دلش نمی خواست سلیمان حظِ نوه ش رو ببره. تا تو بزرگ شدی و شاهدخت بازم پیگیری شد و مینو بهشون گفت. دیگه وقتی ازدواج کردی منم خیالم راحت بود نمی تونن تورو ببرن. از اون موقع شاهدخت هزار بار پیغام و پسغام که تورو ببینه. دلم راضی نبود. نیست والا. هنوزم.

بالاخره قفل لبهایم باز می شود و همزمان طعم اشکی که روی صورتتم راه گرفته ، می چشم؛ شور است و تلخ ! عین حال من... من... من... افرام؟ یا... یا... یه اسم دیگه-
...مادرت اسمتو افرام گذاشت-

لبهایم دارند می لرزند و نمی توانم کلمات را ردیف کنم و درست استفاده کنم: «ما... مادر... مادرم... ی... یی... یعنی... مامان اص... اصلی م!» یک دستش را از دور دستان من باز می کند و اشکهای درشت صورتتم را پاک می کند: «مامان اصلی ت منم. من بزرگت کردم» در ذهنم سوال بزرگی می چرخد. لب می زنم: «من دختر فرخم یا... فروغ؟» کدامشان مرده بود که مرا اینقدر بی نام و نشان و راحت به غیر دادند؟ یادم می آید فروغ زیاد زنده نمانده بود، بچه ی او بودم؟ یعنی من خواهر کیارش عاصفی بودم؟ پس چرا مرا جدا کردند؟ شاید بچه ی فرخ بودم. شاید دسته گلی بودم که با زن غریبه ای به آب داده بود و مرا اینطور با خفت دور کرده بودند؟ یعنی من خواهر رزا بودم؟ من که بودم؟ لب باز می کنم که داد بزمن "من کی ام؟" اما ناگهان حجم وسیعی از بغض

و ترس شبیه گلوله ای خشمگین از میان معده ام به سمت مری و دهانم جریان می گیرد و ناگهان به چنان سرعتی در را باز می کنم که مادرم فریاد خفه ای می زند. خم می شوم و آن گلوله ی حجیم را عق می زنم و بالا می آورم. مایع بی رنگی زیر پایم ریخته است که شبیه ترس نیست ، شبیه بغض نیست . بیشتر شبیه یک جریان روان و کدر از بی خبری ست. شبیه یک جور سرگردانی و گیجی ست. من ، افرای کبوتر ، زنی زخم خورده از ازدواجش که در مترو فروشنده می کرد، در عرض چندماه به دختری تبدیل شده که هویتش افسانه ای خیالی است! کبوتر مترو و پانسیون کجا و نوه ی شاهدخت و سلیمان کجا؟ من و مادر رنج دیده ام کجا و وصله ی این عمارت کجا؟ من و بازی محسن و انتقامش کجا و رزای همخونم کجا؟ اصلا من و مادر صاف و ساده ام کجا و خاکستری تیره و بد نمای سلیمان کجا؟ من نوه ی تیره ...ترین شخصیت این قصه ام؟! آخ که

سرگیجه امانم را می برد. حس می کنم با سر در حال سقوط در یک سیاهچاله هستم. شایدم هم در حال سقوط میان دالانی از پیچکهای سبز و بلند...چشمانم که تار می شود، ته دلم خالی می شود و هین بلند مادرم تنها چیزی ست که درک می کنم اما انگار مردانه پای حقیقت ایستاده ام که در آخرین لحظاتی که شانه ام با بستر خاکی زمین برخورد می کند، قبل از آنکه کاملاً روی زمین خدا پهن بشوم ، دستم را تکان می دهم.

#267

می خواهم به مادرم بگویم خوبم و هینش را به فریاد بدل نکند اما
دستم کم جان است. شاید حتی تکان هم نخورده باشد
...افرا! ای بابا-

صدای کلافه ی فواد آنقدر نزدیک است که کم کم حس می کنم می
توانم بخوابم و دلنگران نباشم. سرم هنوز روی زمین نیفتاده که
بلندم می کند. صدای نفس های کوتاه و سفتی سینه اش را حس می
کنم.

افرا صدامو می شنوی؟-

می شنوم. یعنی احتمال می دهم که می شنوم. حس می کنم
گوشه‌هایم از دو نخ آویزان است و با سرعت دورم می چرخند.
سخت است چیزی از این گوشه‌های چرخ و فلکی نصیبم بشود
از گوشه‌هایم قطع امید می کنم و به زحمت چشمه‌هایم را متمرکز می
کنم تا ببینم. اما سرمای بدی مثل دسته ی ملخها دور تا دورم را
می گیرد. یخ می زنم. ترسیده ام. از سرمای حقیقت ترسیده ام.
لرز می کنم و بی اراده ترجیح می دهم همان پلک نیمه باز هم
،بسته شود و کمی خستگی در کنم. خستگی رویا رویی با حقیقتی

عجیب. خستگی هویتی که بر خلاف تمام عاداتهای دیکته شده ای
مثل " نام ؛ نام خانوادگی؛ نام پدر "، بیش از هر چیز به دنبال نام
مادر است.

[06.07.19 10:12]

#268

- از اولم فکر خوبی نبود! باید همونجا توی دیگ نیم پزیش می -
کردیم و می خوردیم
- بالاخره که چی؟ تا آخر عمرش قرار بود فکر کنه بچه ی تو و -
اون بابای خدایامرزشه؟حتما بعدش هم با استخوناش جعبه
جواهرات یادگاری درست می کردید هان؟
- چی می شد مگه؟ شما به من بگو مینو جون چی می شد؟ مگه -
بین مریم و سارا که بچه ی من و اون خدایامرزند با این طفلی،
فرقی می دارم؟مگه فرق داره استخوناش مال کدوم قبیله باشه
!همین که ادمِ دوپائنه کافیه
- همه ی آدما دنبال اصل و نسبشونن! افرا هم مثل همه یه روز از -
!این جزیره فرار می کنه

میان همه هذیان هایی که در گوشتم نشسته، اسمم را که می شنوم گوشه ی چشمهایم را باز می کنم. مادرم با دستی که زیر چانه اش گذاشته و آرنجی که روی زانوی خمیده اش تکیه داده، به مینو که مثل همیشه به شدت خانوم و متشخص به نظر می آید و روی تک صندلی کهنه ای نشسته، زل زده است.

خوب نگاهشان می کنم تا کم کم از فضای هذیان های قبیله ای آدم خور، فاصله بگیرم و هوشیار تر شوم. چند ثانیه بعد آنقدر هوشیارم و آنقدر ذهنم فعال است که متوجه می شوم حرفهایی که شنیده ام به جز جمله های انتهایی شان همگی عین حقیقت بوده است. تنها زمان و مکان را گم کرده ام. پرده های کلفت نشانی از شب و روز پشتشان بُروز نمی دهند. اما با احتساب حضور مینو خانم حتما ساعاتی زیادی را در تب و هذیان گذرانده ام. بیدار شد؟-

صدای مردانه ی فواد میان پیچ پیچ های بلند مادر و مینو خانم، چشمهای بی میل را کاملاً باز می کند. بالای سرم ایستاده است و با نگرانی نگاهم می کند.

[06.07.19 10:12]

#269

بیداری؟ سرحالی؟-

قبل از هر چیز و هر جوابی نگاهم به ته ریشه‌های او خیره می‌شود. به شکل اغراق آمیزی دخترانه و بی خیال، به جذابیت مردانه‌ی او زل زده‌ام طوری که انگار هیچ، هیچ امری مهم‌تر و خارج از چهارچوب چهره‌ی او اتفاق نیفتاده و موجود نیست. شاید هم دارم به شکل خودآزاری با درون متلاطمم می‌جنگم. عادی نیست. عادی نیستم.

افرا؟-

لحن مهربانش با چینی که در پیشانی انداخته و با نگاهی که ریز کرده، هیچ سنخیتی ندارد. کمی خم می‌شود و دوباره صدایم می‌کند: «افرا؟ بهتری؟» چه عطر معرکه‌ای زیر بینی‌ام پخش می‌شود. لعنتی مزخرفت‌تر از این هم مگر می‌شود!! خل شده‌ام. این چه تضاد دیوانه‌کننده‌ای ست؟ ای لعنت بر شیطان! نگاهم را ریز می‌کنم تا یادم بیاید قبل از آن سرگیجه مخم به جایی خورده یا نخورده که اینطور ریز به ریز همه‌ی حواسم معطوف فواد است. پشت دستش را که روی پیشانی‌ام می‌گذارد، تمام قد هوشیار و حاضر به یراق می‌شوم. سرم را تکان می‌دهم تا دستش سر بخورد. لبخند می‌زند: «پس خوبی.» نگاهش می‌کنم. عطش تماشایش را دارم. نه از برای آنکه عاشقم یا چیزخور شده‌ام. نه! نگاهش می‌کنم چون می‌دانم او هویت دارد. او کسی نبوده که یک عمر میان دروغ بزرگ شده بلکه این من بودم که حالا علاوه بر همه‌ی لکه‌های سیاهی که در کارنامه‌ام دارم، سردرگمی و گمگشتگی هم بر آن اضافه شده است.

راست می ایستد و با لبخندی که مهار می کند ، می گوید: « بهت نمیومد اینقدر غش و ضعفی باشی خانوم!» سرش را به سمت مادرهایمان می چرخاند که انگار قصد ندارند به بیداری من پیشیزی ارزش بدهند و همانطور غمبرک زده نشسته اند و مردد و شاید ترسیده از روبرو شدن با واقعیت واقعی من ، نگاهمان می کنند. **تیشم افتاده خداروشکر -**

و دوباره نگاهش را روی صورتم می اندازد: «می تونی بشینی؟» به کندی سری تکان می دهم و سعی می کنم خودم را بالا بکشم و بنشینم. **سرگیجه داری؟-**

نه-

کنارم روی تخت چوبی می نشیند و با کنکاش میان چشمهایم سکوت آزار دهنده ای را تحمیل می کند. **گرسنه نیستی افرا جان؟-**

بالاخره مادرم از جایش بلند می شود و در حالیکه به سمت می آید، اضافه می کند: « تشنه نیستی؟ بگم برات چیزی بیارن؟» خوب نگاهش می کنم. زیر سنگینی نگاه فواد اذیت می شوم ولی حواسم به مادرم است. در نگاهش غم یک کبوتر پرکشیده و برنگشته ، بیداد می کند. حس می کنم ترس وحشتناکی در دو دوی چشمان بی رمقش موج می زند.

هر چی میلت می کشه سفارش بده خودم می رم برات می گیرم-

نگاهم به سمت فواد می چرخد. هنوز جوابی به او نداده ام که مینو خانم با لحن خاصی می گوید: «کجا بری فواد جان؟ اینجا اشاره کنی خدم و حشم برات همه چی مهیا می کنن.» بعد دستی روی زانوش می گذارد و آرام بلند می شود. با تمام ادعاهایم برای بخشیدن و گذشتن از او، می دانم نگاهم به او دیگر مثل سابق نیست. حس می کنم غریبه ترین آدم دنیا روبرویم است. حتی وقتی لبخند می زند این حس را بیشتر می کند؛ لبخندهایش همیشه می‌انگید!

[06.07.19 10:12]

#270

خوبی دختر جان؟-

خیره تماشایش می کنم و زیر نگاه سنگین پسرش، کلافه به سمت فواد می چرخم که بار دیگر می گوید: «میخواهی باهم بریم بیرون به چیزی بخوری؟» و با مکث نگاهی به مادرش می اندازد و اضافه می کند: «بیرون از این عمارت... هان؟» مادرم کنارم روی زمین می نشیند و یک دستم را به سمت خودش می کشد. طوری اینکار را می کند انگار دزدکی چیزی را از جایی بردارد و میان چین و واچین لباسش پنهان کند. متعجب نگاهش می کنم. قطره

اشک درشتی روی گونه اش بلاتکلیف مانده است . گرد و غبار
 پوست صورتش را زمخت کرده و قطره اشک گیر افتاده است
 !از خودم بدم میاد ! من مادر قوی ای نبودم. حواسم بهت نبود-
 بعد خصمانه نگاهش را به سمت مینو خانم می چرخاند: « اجازه
 دادم هر کس و ناکسی با هر نیت و با هر روح پریشونی بهت
 نزدیک بشه و بهت آسیب برسونه.» دوباره نگاهش را به سمت
 فواد می کشاند و ادامه می دهد: « حالا موندم روی سفیدشونو باور
 کنم یا روی سیاهشونو» بعد نرم روی دستم بوسه ای می نشاند و
 بلند می شود: « می رم بگم برات یه آب و دونی بیارن.» حس می
 کنم تعمدی از من کناره می گیرد. انگار می خواهد مرا و عیار
 وفای مرا بسنجد.
 !دختر جون-

نگاهم از بدرقه ی مادرم به سمت مینو بر می گردد
 !یه حرفایی دارم که باید بشنوی -

به سمتم می آید و کم کم مقابل چشمهایم فقط منظره ی یک دست
 پیراهن بلند آبی دیده می شود. رویم را به سمت فواد برمی گردانم.
 «با لبخند کم جانی می گوید: «نیم ساعتی می شه که رسیدن
 پلکهای بی رمق را چند باری روی هم فشار می دهم و بی دلیل با
 صدای خش داری می گویم: « محسن هم اینجاست؟» فواد اخم
 ریزی می کند و بعد سری بالا و پایین می اندازد

نمی دانم چرا اما از حضور محسن دلگرم می شوم. حالا انگار او را خودی می دانم و بقیه را ناخودی! حالا او پسر سبحانی ست که مورد ظلم پدر بزرگ من قرار گرفته است. حالا او پسر سبحان آق بالایی ست که پدر بزرگم را زمینگیر کرد و ...حتما بعد از آن هم فامیلی اش را به سلوکی تغییر داد. حالا من و او دو نقطه ی سرگردان و بی گناه این صفحه ی سیاه و سفید شطرنجیم. هر دو سربازیم. پیاده نظام. پیاده نظام! هر دو بازی خورده ی تاج و تخت! شاه و وزیریم

چشمهایم را با درد بدی که میان پیشانی ام پخش می شود ، می بندم و فواد می گوید: « سر گیجه داری افر؟ » طوری این کلمات ساده را بر زبان می راند که انگار عاشقانه ترین زمزمه ها را می خواند. دلم برای یک لحظه مچاله می شود. ای بر ذات هر کس که اینطور برای دل ندید بدید من ، دلنگرانی خرج می کند. اما چیزی ته وجودم او و مادرش و حتی مادرم را عمیقا پس می زند.

نه" ای می گویم و چشمهایم را باز می کنم: « محسن آق بالایی یا " سلوکی؟» نفسی عمیق می کشد. ابروهایش به هم نزدیک می شوند. بی حوصله می گوید: « سبحان فامیلی ش رو بعدها تغییر داد. دلش نمی خواست هیچ ربطی به آق پشته داشته باشه» بعد نگران نگاهم می کند. نگران است بپرسم فامیلی واقعی من چیست. چیزی که نمیخواهم بپرسم

از نگاهش عصبی می شوم. حالا من و او نسبتی تلخ داریم. تلخی اش به عمق قصه ای از دل تاریخ این عمارت است. او فرزند

مینوی ست که پدر بزرگ من بدترین ظلم را در حقش کرده است.
 حالا می فهمم که چرا برای بازی با محسن ، مینو مرا انتخاب
 کرد. با یک تیر دو نشان زد. هم نوه ی سلیمان را کله پا کرد هم
 فرزند سبحان و مادرش را! اما فواد انکار کرد که مادرش از سر
 نیتی مرا انتخاب کرده است. به سرعت وجودم لبریز از لجن خشم
 می شود. دلم میخواد به سمت کوهی بدوم و هیچ گاه به قله اش
 نرسم. می خواهم به دل جاده ای بزنم و هیچگاه به عوارضی اش
 نرسم.

سرم درد می کنه -

[06.07.19 22:16]

#271

اخمی میان چهره ی فواد می نشیند. می بیند که تعدی مادرش را
 ندید می گیرم. می بیند که ته چشمهایم ترس و خشم لانه کرده که
 «می گوید:» یه چیزی بخور و بعدش با هم بریم یه دوری بزنیم
 .می خواهم پوزخند بزنم اما بغض خرخره ام را می چسبد

مادرش دستی پشت فواد می زند و او بلند می شود. حالا خودش
 روی تخت نشسته است و بی ملاحظه می گوید: «نوه ی سلیمان
 بودن تب و هذیون داره دختر؟ وارث اینهمه پول بودن درد داره
 «بچه جانم؟»

چشمه‌ایم را روی هم فشار می‌دهم و اشک از گوشه صورتم جاری می‌شود. فواد کلافه رو به مادرش می‌گوید: «بعدا هم می‌تونیند صحبت کنیند الان حالش روبراه...» مینو حرف فواد رو قطع می‌کند: «من نجاتت دادم. وقتی مادری نداشته که نگهداری کنه من از این قلعه ی جادو شده نجاتت دادم»

نفسی می‌گیرد و ادامه می‌دهد: «بده خواستم زیر سر و سایه ی یه زن و مرد درست حسابی بزرگ بشی؟» مرد درست حسابی؟ منظورش پدر آلوده ام بود؟

...مامان جان بذارید یه وقت دیگه-

این بار منم که حرف فواد رو نیمه می‌گذارم و میان دلوپسی‌های «او با غیظ کم جانی می‌گویم: «بذار ببینم من کی ام!؟»

فواد لبه‌ایش را جمع می‌کند و ابرویی بالا می‌کشد. انگار سر او هم درد می‌کند. او چرا؟ او که همه چیز دارد! او که لنگش میان هیچ قصه ای آویزان و سر و ته نشده است. اوی لعنتی که یک مادر زیرک و حواس جمع دارد! اوی لعنتی جذاب که همه چیز داشته است؛ پدر و مادر تحصیلکرده، زندگی مرفه، کار و بار... اووف!

دست مینو روی دستم می‌نشیند اما مثل برق گرفته‌ها، دستم را جمع می‌کنم و عقب می‌کشم. به من بگو فقط خواهر کیارشم یا رزا؟-

لبخند تلخی می زند و آرام می گوید: «خواهر هیچ کدوم!» دسته ی
ملخهای وحشی و سرد، دوباره دور تا دور تنم را می گیرند. تمام
وجودم منقبض می شود و با حس چندشی تمام نشدنی خودم را
جمع می کنم.

یک آن تکه های قصه به شکل تهوع آوری پیش چشمم چفت و
بست می شود و با وحشت می گویم: «نکنه...نکنه...من حاصل
تجاوز سلیمانم؟...» نگاهم هراسان به سمت فواد می چرخد. حس
می کنم گوی درشتی از کرم در میان دهانم بزرگ و بزرگ تر می
شود. همان اندازه چندش آور و خفه کننده
من...من خواهر فوادم؟-

مینو خانم قهقهه می زند. قهقهه ای سنگین از رنج و خفتی که می
دانم حاصل تجاوز است. آنقدر سنگین که صدایش در همان گلایش
گیر می کند و بالاتر نمی رود. طوریکه مقابل نگاههای منتظر من،
به سرفه می افتد.

...افرا به نظرم بهتره بعدا-

! فواد تو...بگو-

.التماس صدایم کلامش را قطع می کند

[06.07.19 22:16]

#272

او هنوز دارد می جنگد تا جنگ را به صلح بدل کند. هراسان نگاهش می کنم. این مرد خوش پوش و همه چی تمام نمی تواند برادر من باشد! برای اولین بار حس می کنم با همه ی سیطره ی تن و روحم، همان قدر که دلم می خواهد تمام خشمم را سر او و مادرش خالی کنم، او را تمام و کمال هم مال خودم می دانم و این تضاد چقدر ترسناک و غم انگیز است.

روی پنجه ی پایش مقابلم می نشیند: «از چی اینقدر آشفته ای؟ هیچ...چیزی برای

می شه تو بیرون باشی پسرم؟-

کلافه شانه اش را می چرخاند و به مینو نگاه می کند: «مامان جان فکر کنم الان...» دستش بی هوا دور مچم بند می شود: «ببینید دوباره داره بدنش داغ می شه» همانطور که دستم را رها نمی کند «، ادامه می دهد: «این دختر داره عذاب می کشه

دنباله ی حرف فواد را می گیرد و می گوید: «من که نمی خوام عذابش بدم. اما این همه راهو نکوبیدم که...» حرفش را می خورد. نگاه نگران هر دو به من است. تازه می فهمم ایستاده ام. تازه می فهمم هنوز دستم میان دست فواد است و او هم ایستاده و منتظر تماشایم می کند. تازه می فهمم قلبم میان زانوهایم می زند و لرزش پایم سستم کرده است.

اخمهای فواد و نگاه تیزش او را شبیه همان فواد ناشناخته می کند.

من افرا رو با خودم می برم. هر چی هم لازمه خودم برایش -
توضیح می دم

برای اولین بار گارد گرفتن مینو و نگاه خصمانه اش را می بینم: «
تو مگه چی می دونی جوون؟» از روی تخت بلند می شود. فواد
دست مرا می کشد و من در حصار شانه های او قرار می گیرم
مامان شما خسته ی راهید. داروهاتون رو خوردید؟-

چشمهای مینو به ثانیه ای رنگ عوض می کند و مهربان می
«گوید:» چیزایی هست که خودم باید بهش بگم
... همه چیو تو کتابتون خوندم و-

من همه چیو اونجا ننوشتم-

با اینکه فواد پشتم ایستاده و صورتش را نمی بینم اما انقباض تنش
را حس می کنم. انگار از چیزی متنفر شود یا به همان اندازه
بترسد. اما قطعا به اندازه ی من بی قرار و وحشت زده نیست
!تو دختر بهاری افرا-

تکان می خورم و مینو با بی رحمی ادامه می دهد: «بهار دختر
شاهدخت بود. همون دختری که وقتی باردار بودند، گفتن از
سبحانه!» کم مانده است زانوهایم بشکند و سقوط کنم. مگر آن بچه
نمرده بود؟ مگر سنگش را به من نشان نداد؟

[06.07.19 22:16]

#273

وقتی بهار به دنیا اومد ، مادرم پنهونش کرد و بعدا گفت بچه -
مرده و یه سنگ براش نشون کرد. چند وقت مخفیانه دست یکی از
روستایی ها بود و بعدش آوردنش تو عمارت. شاهدخت به فرزندى
قبولش کرد تا غم بچه ی مثلا مرده ش رو فراموش کنه. هرگز به
سلیمان نگفت بهار بچه ی خودشونه تا اینکه بهار خودش مادر شد
و چند وقت بعد از دنیا رفت

نگاهی به فواد می اندازد و بی تعارف می گوید: « برو بیرون! »
فواد مرا آرام به سمت خودش می چرخاند. با اینکه او دست مرا
گرفته است اما این منم که به او آویزانم
پنج دقیقه ی بعد بر می گردم-

دستش را شل می کند و من بی اختیار به بازویش چنگ می زنم: «
باید بشینم» کمکم می کند تا بنشینم و بعد در حالیکه به سمت در
می رود ، پشت به مادرش می گوید: « فقط 5 دقیقه» و از در
بیرون می رود.

من از سبحان و مادرم زخم خوردم پس می خواستم بهشون زخم -
بزنم. اون شبی که سلیمان ادعا کرد زنش با برادرش بوده رو خوب
یادمه. من... من... اون شب برای من مثل کابوس بود. من اون شب
قرار بود مثل بعضی از شبهای دیگه زود بخوابم اما خوابم نبرد.

وقتی بلند شدم مادرم نبود. فکر کردم حتما پیش شاهدخته. مثل شبگردها راه افتادم تو عمارت... پشت دالون غربی. اینجا یه اتاقکه که مخصوص سبحان بود. وقتایی که از شکار و گشت و گذار دیر می رسید، همونجا می خوابید. جای دنجی بود. هر کسی اونوری نمی رفت. اما من... من فرق داشتم. اونجا جایی بود که هواش بوی نفسهای عشقم رو می داد، حتی وقتی نبود می رفتم اونجا می خوابیدم. اون شبم رفتم... چی دیدم... که سه روز تب کردم! اونجا برای اولین بار فهمیدم که زیر گوشم چه خبر بوده! دنیا رو سرم خراب شد. قابی که از بدن به هم پیچیده ی اون دو تا تو ذهنم ثبت شد. هنوزم که هنوزه برام کابوسه

نفس می گیرد و من همانطور که دستهایم را روی پاهایم مشت کرده ام و انگشتانم را فشار می دهم به دهان او زل زده ام.

[06.07.19 22:16]

#274

وقتی به خواهر برادری سبحان و شاهدخت تهمت زدن... وقتی - سلیمان با بی رحمی و با غیرتی کثافت زده ش، اینطور به زنش ناروا چسبوند، من ساکت شدم. نتونستم شهادت بدم و سبحانو از زیر بار این تهمتی که حتی گفتنش دهنو نجس می کنه نجات بدم. من

ساکت شدم... حتی وقتی بعد از مدتها خودشون گفتن که باهم بودند و البته معلوم نبود کسی باور کنه یا نه، باز من به پشتی سبحان در نیومدم.

ساکت می شود و می بینم که تمام تنش عرق کرده است. شبیه کسی ست که بیل و کلنگ دست گرفته و خرابه هایی را به دنبال یادگاری می کند. همانقدر خسته و همان اندازه عرق شده در! خاطرات

وقتی خبر دار شدم بهار چند صباح بعد فارغ شدنش جون داده ، - مثل آدمایی که تو این خونه پر از تعلق و تعهدند، بدون توجه به سلیمانی که کند زد به تموم دخترانه هام و بدون توجه به شاهدختی که منو با تهمت دزدی سیاه چشم سبحان کرد، خودمو رسوندم. رسوندم تا باری که اون زمان با شهادتم باید برمی داشتم ایندفعه بردارم. شاهدخت دلش با من رضا نبود اما قانعش کردم که می خوام به سلیمان کند بزنم و تو حسرت نوه ش بذارمش. اخه به سلیمان بعد از مرگ بهار گفت که بچه خودشونه. سلیمان داغون شد. بهم ریخت. می گفت نوه م بوی اونو می ده. حتی یکبار هم نداشتن سلیمان بچه ی بهار و بغل کنه تا بسوزه تو حسرتش. شاهدخت راضی شد. دل منم آروم گرفت. اما بعد دوسه سال دوباره حس کینه و خشم نسبت به شاهدخت و سلیمون و مادرم یقه م رو چسبید. وقتی وابستگی مامانت به تورو دیدم معطل نکردم گفتم کمکش می کنم گم و گور شه. تا همه شون رو بجزونم. بجزوندم. اما نمی فهمم چرا هرچی می جزونم دشون دلم آروم نمی گرفت. تا همین اواخر که با پیدا شدن محسن دلم خواست

سفره ی دلم رو پیش این بچه که وجودش حسرتمو یادم میاره باز
کنم. اینجوری شد که همه عالم و آدم خبر دار شدند و شاهدخت پیغام
فرستاد که می خواد ببیننت

نفسی می گیرد. اما نفس من هزار باره قطع شده و وصل شده
است. نفس من انگار دیگه حوصله تقلا ندارد همین که باریکه ای
اکسیژن برساند و برگردد، برایش کفایت می کند

[06.07.19 22:16]

#275

اول زیر بار نمی رفتم... انکار می کردم... اما خودم دیگه اقرار -
کرده بودم ، انکار نمی خواست. تو کتابم یه چیزایی نوشته بودم اما
از تو هیچی نگفته بودم ولی برای فواد تو ناخوشی هام که یادم
نمونده تعریف کردم. پاپی می شد این پسر آخه. همون موقع هایی
...که تو کارت افتاد به محسن

لبخند خاصی می زند. استرسی که زیر عضلات تپنده ی پلکش
موج می زند ، می بینم. چندباری تند تند پلکهایش را باز و بسته
می کند. رنگ نگاهش وقتی از محسن حرف می زند، طور
دیگری ست

من برات نقشه نکشیدم چون از مادر بزرگ و پدر بزرگ متنفّر -
 بودم؛ نه! تو اتفاقی افتاده تو دامن بازی من به کیارش گفتم یکیو
 می خوام با یه ملاححت معصومانه که بتونه پسر سبحانو از راه به
 در کنه

لبه‌ایم می لرزند و با صدای ضعیفی می گویم: «کیارش چه نفعی
 می بُرد؟»

طوری می خندد که بدنم یخ می زند: «کیارش بچه ی فروغ بدبخت
 بود که از دار و ندار شاهدخت هیچی به ارث نمی برد. هر چی هم
 به اون و بچه ش رسید خرده مال و منال خود سلیمان تو اون
 سالهای لفت و لیشش بود. در عوض همه چی مال فرخ و بچه
 هاش از جمله رزا بود. معلومه که دلش می خواست یه گوشمالی به
 اینا بده. اصلا کیارش ذاتش همون سلیمانه. هر جا بوی پول بیاد تو
 آخورش بند می شه. منم یه وعده و وعده‌هایی دادم اونم راضی شد.
 اصلا همین که بدونه مریم خواهر تو -نوه ی - شاهدخته، یعنی
 کلی امید به داشتن حق و حقوقش... که البته هنوزم نمی دونه تو کی
 هستی ولی وقتی بعد یه مدت تورو معرفی کرد، منم بهش وعده
 دادم اگه کمک کنه، کمکش می کنم به دارایی شاهدخت نزدیک
 بشه. کمکم هم که معلومه چیه، کیارشو بند کنم به دم و دستگاه مریم
 ». و خواهرش که تو باشی

تمام صورتم از تنفّری که در بدنم ریشه داده و در حال رشد است
 ، جمع می شود و او خوددارتر ادامه می دهد: «کیارش تورو
 معرفی کرد. و تو خودت خیلی ساده پا دادی! سادگی ت به دایی

مادرت -سبحان- رفته. اون احمق هم ساده به مادر من پا داد؛
 مثل پسرش محسن که اونم به تو» لبخند دردناکی می زند: «
 معصومیت و زیبایی صورتت شبیه مادر منه. همون اندازه زیبا و
 صد چندان ساده و ملیح. تو لقمه ی خوبی برای پسر سبحان بودی.
 «اگه سبحانم زنده بود می تونستی اونم از راه به در کنی

[06.07.19 22:16]

#276

حالم به حدی بد است و به اندازه ای از خودم و او متنفر شده ام
 که دلم می خواهد سیلی بیاید و مرا ببرد. معده ام از شنیدن این همه
 داستان لجن گرفته و خاک خورده، منقبض است و درد از گوشه
 کنارش سرک می کشد و تا زیر سینه ام بالا می آید. خم می شوم و
 دستم روی سینه ام مچاله می شود.

حواسش به من است. چشمان تیزبین و وقت شناسش هیچوقت از
 صیدش کنده نمی شود.

با اینکه با فواد نسبتی نداری ولی انگار تو هم بد جور درگیر -
 درد معده هستی. درست شبیه دردهای فواد

طوری راجع به فواد حرف می زند که می ترسم بگویند او هم فرزند واقعی خانواده نیست. مثل غریبه ها فواد را دوبار یا سه بار دیگر تکرار می کند. بعد انگار از خواب بیدار شده باشد زمزمه می کند: « بچه م فواد خیلی اذیت شد... آخه من یه دوره ی بیماری سخت گذروندم. حتی سرطان... » ساکت می شود و من فرصت می کنم نفسی رها کنم. تنها یک چیز دیگر است که باید بدانم اما هیچ اشتیاقی برای شنیدنش ندارم. با اینحال می گویم: « بابای من کیه؟ شوهر بهار؟ » به ساعتش نگاه می کند: « فواد جانم گفت فقط 5 دقیقه که الان از پنج دقیقه هم بیشتر شده » به سمت در می رود. از خود مادر بزرگ هفت خطت بپرس. حتما اونم شنیدنیه.

از شدت درد نفسم بند می رود و مچاله روی زمین روی زانوهایم فرود می آیم.

نمی خواهم بدانم پدرم کیست. همان مجید یزدانی. معتاد برای من بس است. ذهن و روح گنجایش هضم هیچ نسبت و ربط دیگری را ندارد. هنوز هم نمی توانم نسبتها را در ذهنم جا دهم. هنوز هم میان این گذشته ی پیچ در پیچ گم می شوم. ترسناک است.

همین که مینو از اتاق بیرون می رود به زحمت بلند می شوم. نمی خواهم بدانم نام خانوادگی ام چیست همین که نامم را از مادر اصلی ام به ارث برده ام کافیه.

از اتاق بیرون می روم. با سرعتی که از آن حجم درد معده، بعید است، از پله ها سرازیر می شوم.

[06.07.19 22:16]

#277

تاریکی روز شبیه دم دمای غروب یا شایدم سپیده دم سحر است. توجهی ندارم. کسی اطراف نیست. تمام وجودم خروج از این قلعه ی ترسناک را می خواهد. می خواهم خودم را به ماشینی برسانم و بگویم "هر چه دارم می دهم اما مرا فراری بده." قدمهای بلند و لرزان است. گاهی به عقب و گاهی به گوشه کنار پستوها نگاه می کنم. مبادا چشمی جایی کمین کرده باشد. چند مرد با بارهایی که در دست دارند، می آیند و وقتی قدمهایم را شل می کنم ، بی تفاوت از کنارم می گذرند. شاید رفت و آمد غریبه ها در این قلعه عادی باشد. نفسی که گیر کرده ، رها می کنم و با سرعت به راهم ادامه می دهم. نمی توانم همان دری که آمده ایم را بیابم. مثل گمشده ها چند بار دور خودم می چرخم. یادم است موقع آمدن از دالانی رد شدیم. چشم می چرخانم و می یابمش. به سرعت به سمتش می روم و از آن عبور می کنم. به ناکجایی می رسم که آشنا نیست. شبیه یک حیات خلوت متروک است با اتاقی در گوشه اش. یاد دالان غربی و اتاقک عشقی می افتم که مینو می گفت. با قلبی که در سینه ام می تپد، آرام به سمت اتاقک می روم. اگر نشانی را درست آمده باشم حتما پشتش دری به خارج قلعه است. وقتی به کنار

پنجره می رسم از دیدن مردی که نگاهش به من چسبیده است
چنان شوکه می شوم که برای لحظه ای تمام تنم یخ می زند. می
خواهم قدم تند کنم که اشاره می کند، بایستم. با اینکه از دیدن
محسن دلگرم شده ام اما بیشتر از آن وحشت کرده ام. چشمان او و
تاریکی فضا مرا به یاد قصه ی مینو انداخته است. ترسناک است
یکی شدن عشقت را با مادرت ببینی.
قدم تند می کنم که با سرعت بیرون می زند و دستم را می گیرد.
با توام! وایسا ببینم-

نفس نفس می زنم: «تورو...خدا...ولم کن» سعی می کنم دستم را
رها کنم اما او با اخمهای درهم تنیده چشم از من بر نمی دارد و
مرا به سمت خودش می کشد: «داری می لرزی افرا...بیا ببینم»
اشکهای بدبختی ام یا شاید استیصالم یا بدتر از آن دلتنگی ام برای
همان کبوتر قصه ی گذشته ام، روی صورتم از هم سبقت می
گیرند.

...محسن ولم کن باید برم-

بازویش دور تا دور شانه ام می پیچد: «کجا بری دختر؟» و مرا
به همان اتاقی می برد که روزگاری نطفه ی بدبختی امروزمان،
در آن اتاق بسته شد.

[06.07.19 22:16]

#278

مرا آهسته روی لبه ی تخت می نشاند. همان تخت است؟ چندشم می شود. وجودم مچاله می شود. حس می کنم بر فراز عریانی زن و مردی ایستاده ام و چشمهای دخترکی عاشق آنسو تر ؛ در آمیخته با خون و اشک؛ به تماشاایمان نشسته است

اینجا چیکار می کنی؟ دنبال راه فراری؟-

او این جا چه کار می کند؟ جای پدرش خاطره بازی می کند؟ نگاهش نمی کنم. اگر او شبیه سبحان است نمی خواهم تماشاایش کنم. اشکهایم را تند تند پاک می کنم و همانطور که نگاهم به کف «زمین است با التماس می گویم:» باید برم...توروخدا الان؟ تنهایی؟ این موقع شب؟ تو مگه اینجاها رو بلدی؟- نه... نه-

دستش نرم زیر چانه ام می آید و سرم را بالا می گیرد: « حالا چرا «به من نگاه نمی کنی؟

چشمم به چشمهایش که می افتد، یادم می رود در کدام قسمت از تاریخ زنانه ام ، با عکسهایی که او گرفت لجن مال شدم ، یادم می رود چرا تا مرز خودکشی پیش رفتم ، بی خاطره و بی هوا، با بغضی که دوباره می ترکد ، می گویم: « محسن حلالم کن»

نگاهش میان صورتم می چرخد و اشکهایم را با پشت دستش پاک می کند.

دیوونه شدی افرا؟-

تند تند سری تکان می دهم و می خواهم بلند شوم که دستهایم را می گیرد: «نمی تونی جایی بری افرا جان» بعد کلافه تر سری به اینسو و آنسو می چرخاند: «پس فواد کجاست؟ اینجوری قرار بود مواظب تو باشه!» نمی خواهم بدانم فواد کجاست.

نمی دونم... نمی خوام فواد و مینو منو ببینند... محسن باید از اینجا - برم.

اخم می کند. از آن اخمهای دلفریبی که هر زنی می تواند برایش دل بدهد.

افرا؟ دیوونه ای مگه دختر؟-

نه فقط... کمک کن برم یا ولم کن-

...باشه باشه آروم-

نمی دانم چرا اما سرم ، ذهنم و روحم بی دلیل و بی بهانه به آغوش خویشی پناه می برند که قبلا در حقت ناخویشی کرده ام.

سرم را در آغوش نوازش هایش می کشد.

حرف نمی زنم. دستم را دور کمرش حلقه می کنم و آرام اشک می ریزم. کاش در حقت بدی نکرده بودم. کاش طور دیگری با

پسردایی مادرم آشنا شده بودم. کاش این داستانهای باورنکردنی ،
در قصه ها جا می ماند

می شنوم که زیر لب زمزمه می کند: « فواد!» هنوز متوجه نشده
ام که سرم را از روی سینه اش بلند می کند و نگاهم به دو جفت
چشم آتش فشانی می افتد. فواد پشت پنجره ایستاده است و با نگاهی
به سیاهی شب تماشایمان می کند. از دیدن او جا می خورم. ناگهان
یادم می افتد که در آغوش مردی هستم که قبل ترها عکس هایم با
او منتشر شده است. وحشت زده تر یادم می آید که او چه فکرهایی
ممکن است بکند

[06.07.19 22:16]

#279

معلومه تو کجایی؟-

محسن مرا آرام به عقب می راند و بعد به سمت در می رود و از
همانجا به فواد می گوید: « اگه نمی دیدمش الان سر گذاشته بود به
بیابون... اینطوری حواس جمعی؟» فواد نگاه کوتاهی به او می

اندازد و دوباره رو به من می چرخد. نگاهش دیگر سیاه هم نیست؛
خالی ست.

!ببین کجا می خواد می ره ، بیرش-

.همین را می گوید و می رود

محسن اخمهایش را درهم می کشد. دستی به کمر می زند. به سمت
می چرخد و بعد دوباره به مسیری که فواد رفته ، رو می کند: «
»شما دوتا خل شدید امشبا

بلند می شوم و آرام به سمت در می روم. قامت فواد خیلی زود در
تاریکی دالان گم می شود
!افرا-

.سرش را به سمت صورتم خم کرده است

چیه افرا؟ این حال و هوایی رو که تو چشمتا دوست ندارم. -
...فواد بچه نیست که بخواد

بعد انگار روی حساب تجربه ای که هم من می دانم هم او ،
حرفش را قطع می کند. با چند برگ عکس، هم من قضاوت شده
بودم هم او ، پس می داند اولین کاری که هر کس با هر نگاه اولی
به هر صحنه ای می تواند بکند، قضاوت کردن است. ربطی به
.بچگی و بزرگی ندارد

دستی میان موهایش می کشد و کلافه نفسی رها می کند: « می رم
دنبالش» آستینش را چنگ می زنم. متعجب نگاهم می کند. باید

توضیح بدهم. اما کلمات میان روح تکه تکه ام یتیم یکدیگر شده اند. گم شده اند و هر کدام یک قسمت آواره و بی کس مانده اند. کاملاً به سمت می چرخد. هر دو بازویم را می گیرد. کمی خم می شود و میان نگاه بی قرارم خیره می گوید: «به نظرم بهتره تورو از اینجا دور کنم اول... این لرزش مزخرفت داره منو می ترسونه»

کمرش را صاف می کند و ادامه می دهد: «فواد همینو میخواد. بهش زنگ می زنیم» وبعد به سرعت، کیف کوچکی را که روی صندلی گوشه ی اتاق افتاده بود، بر می دارد و مرا به سمت بیرون هدایت می کند. ...از سمت چپ... در پشتی-

هنوز یک دستم میان انگشتان اوست و هنوز نگاه بی قرارم به پشت سرم و میان دالان است شاید سایه ی محوی از فواد ببینم؛ با اینکه نمی خواهم ببینم. حسم به فواد شبیه وقتی ست که نوشابه ی یخ را پشت بند چای داغ بخورم. دندانهای تنم از این توالی طعمها درد می گیرد. از اینکه بدانم فواد همان مردی ست که می توانستم داشتنش را تصور کنم دلم گرم می شود اما اینکه بدانم در آغوش زنی همچون مینو بزرگ شده است، تنم یخ می زند

سوار ماشینش که می شوم، بی درنگ پتویی رویم می افتد. لبخند کجی می زند: «آدمای آواره همیشه تو ماشینشون فلاکس و «پتو دارن»

عصبی لبهایم را گاز می گیرم تا اشک ندانمتم جاری نشود. زبانه به سختی می چرخد: «تو می دونستی باهم نسبت داریم؟» لبخند می زند. سری به بالا پرت می کند و راه می افتد ... فقط خدارو شکر دایی و خواهرزاده نیستیم و گر نه- به یادآوردن صحنه ایی که در ویلایش گذرانیدیم ، چیزی نیست که از ذهنمان پاک شود. هر دو نگاهمان را می دزدیم وقتی مینو داشت برام حرف می زد ، گفت از وقتی سر و کله ی - محسن پیدا شد، هویت منم لو رفت و شاهدخت اینا پیگیر شدن ، پس چطور نمی دونستی؟ سری تکان می دهد

[06.07.19 22:16]

#280

نیم نگاهی می اندازد و سینه اش را از هوای سنگینی خالی می کند:

وقتی با تو بودم روحم خبر نداشت نسبتی داریم. من دورادور - خونواده ی شاهدخت رو می شناختم. اما هرگز نمی دونستم

شاهدخت نوه ای به اسم افرا داره تا همین اواخر که به مینو نزدیک شدم و اونا هم از طریق سلیمان و فرخ -که پدرزنم شده بود دیگه- متوجه مینو شدند و پیگیر و منم کم کم تو جریان قرار گرفتم.

:مکت می کند. کمی فکر می کند و ادامه می دهد

خب تا وقتی مادرو پدرم بودند، دوست نداشتند به خانواده ی - اصلی مون نزدیک بشم اما بعد فوتشون و خاکسپاری تو همین منطقه ،همه رو شناختم. اما بهشون نزدیک نشدم. از همین شناختن بود که رزا رو هم دیدم. فرخ با دونستن نسبت خانوادگی م خیلی زود با ازدواج ما موافقت کرد. شاید چون فکر می کرد پول و پله ی دایی سبحانش رفته تو جیب من . اما کم کم متوجه شد، هیچی به نام سبحان باقی نمونه، همون تهمت مزخرف باعث شده بود سلیمان خیلی راحت با رشوه و زیر میزی و جعل املاک و اموال پدرمو . مال خودش کنه

:نفسی می گیرد

راستش پدرم اصلا مایل نبود من دوباره قاطی این خاندان - بشم. می گفت از همه چیز می تونه راحت بگذره تا من تو آرامش و به دور از کثافت زندگی کنم. درس خوندم و تونستم برای خودم پیشرفت کنم. اما وقتی با رزا ازدواج کردم و فرخ فهمید منم و همون مدرک دکترام و چند دست لباس و ماشینم، کلا ورق برگشت. اوایل که بچه نداشتیم سعی میکرد با کوچیک کردنم منو از

چشم رزا بندازه. بعد تولد دخترم کوتاه اومد. منو کرد نورچشمی دم
و دستگاهش و به خاطر نوه ش همه چی ریخت زیر دست و بالم

:باز هم نفسی سنگین تر از قبلی، رها می کند

...اما اون قضیه...گند زد به زندگی م-

:سریع نگاهم می کند و با دیدن قطره اشکم، ادامه می دهد

من لغزیدم...یعنی بیشتر مقصرم...پس لطفا اشکاتو پاک کن. من -
بیشتر از تو متاسفم. خیلی بیشتر. بخصوص بعد شنیدن قضیه ی
...خودکشی ت...از خودم متنفر شدم

:آرام می گویم

به نظرم کسی که دام پهن کنه از کسی که تو دام -
...بیفته، مقصرتره

:سعی می کند، لبخند بزند

خیلی خب بابا...ای دام پهن کن حرفه ای! جان من اشکاتو پاک -
...کن! دیگه باهم فامیل شدیم...دخترم میخواد تورو ...تو میشی

چشمهایش را ریز می کند تا متمرکز شود و بعد در حالیکه خنده
:اش را مهار می کند، ادامه می دهد

تو می شی دختر دختر عمه ی من ،...پس دخترم می تونه عمه -
صدات کنه هان؟

سعی می کنم لبخند بزنم اما تمام ذهنم روی رزا قفل شده است. زنی
که نمی دانم چقدر برای داشتن مردی مثل محسن برازنده است. نمی

دائم روی خرابه های زندگی اش خراب شده بودم یا روی قصر
رویایی اش آوار شده ام

رزا دوستت داشت؟-

بی ربط می گوید

به تنها کسی که دلم میخواست نزدیک بشم مینو بود. با اینکه -
مارال هم خواهرم بود اما من خیلی خیلی بچه بودم. اصلا خاطره
ای ازش توودهنم نمونده چون مینو خیلی زود مارالو با خودش
برده بود و مستقل شده بودند. مارال هر هفته به مادرم سر می زد و
من فهمیده بودم یه خواهری به اسم مارال دارم. اما مینو کلا منکر
هر نسبتی بود هیچوقت نخواست مادرمو ببینه یا حتی بدونه
کجاست.

وقتی سر قضیه ی ترک اعتیاد رزا، مینو رو دیدم به نظرم اینقدر
مقتدر و خواستنی میومد که دلم میخواست بهش نزدیک بشم. اما
....سخت بود

رزا هنوزم دوستت داره؟-

مادرم معصومه همیشه چشمش دنبال مینو بود. هیچوقت نتونست -
خودشو ببخشه. بعد از ازدواجشون تازه فهمید چه اندازه از دخترش
غافل بوده. خودش میگفت زن پسر خان شدم که زندگی مینو و
مارال رو بسازم اما خرابش کردم. مینو یه مدت مادرمو ترک
کرد. بعدم نوبت رفتن مادرم بود

رزا می تونه ببخشنت؟-

بالاخره نگاهم می کند. چشمانش غرق ناامیدی ست

:مصرانه ادامه می دهم

...من می تونم باهاش صحبت کنم. با رزا... با فرخ-

:آرام می گوید

...شاید باید زمان بیشتری بگذره... الان قضیه ی تو مهمه-

بعد می خندد. خنده اش عصبی ست

می بینی دنیا چه گرده! من با حضورم ناخواسته تورو به اصل و -
نسبت برگردوندم و زندگیتو بهم ریختم. تو هم با حضورت تو
زندگی من... این چیزها هم ترسناکه هم جذاب! بهش فکر نکن بذار
زمان بگذره... اشتباه ادما مثل زنجیر به هم وصله... همه چیزو باهم
...تکون می ده

سرم را تند تند و عصبی تکان می دهم تا تاییدش کنم. اما بغض
لعنتی روی زبانم ورم کرده و سنگینش کرده است

افرا اون قضیه را به طور کل از ذهنت پاک کن! ما یه عده ادم -
بودیم که افتادیم تو یه دایره حباب وسط اقیانوس! هر کی لنگ و لگد
خودشو انداخت تا بتونه خلاص بشه غافل از اینکه داریم باعث
خفگی همدیگه می شیم. حالا هم گذشته ها رفته، نه بر می گرده نه
قابل تغییر. باید خیلی کم عقل باشیم که انرژی مون رو بذاریم رو
اون. پس بی خیال دیگه

بغض روی چانه ام تلنبار شده و یک عالمه چین های نامنظم
رویش انداخته است
!خب افرا؟ عمه افرا با شمام؟-

[06.07.19 22:30]

#281

جوابی نمی دهم و رویم را به سمت شیشه می چرخانم و میان
پتو مچاله می شوم
کجا برم؟-
.کوتاه نگاهش می کنم و دوباره بر می گردم
نمی دونم -
خودت داشتی کجا می رفتی؟-
چشمه‌ایم را می بندم و باز می کنم تا ذهنم را متمرکز کنم
می رفتم خونه م-
:سری تکان می دهد و من اضافه می کنم

. تو یکی از شهرستانها یه خونه اجاره کردم-
 لحظاتی نگاهش را روی صورتم نگه می دارد و بعد مثل پدری که
 :بارها دست دختر بچه اش را خوانده است ،با احتیاط می گوید
 داری از کی فرار می کنی؟بهتر بگم می خوای با کی قهر کنی؟-
 لبهایم هنوز میزبان ته مانده های بغضم است و می لرزد. او ادامه
 :می دهد
 داری از فواد فرار کنی؟-
 شاید از سکوت ناخواسته ام عصبی می شود که با لحن محکمتری
 :می پرسد
 اینهمه آدم مزخرف و اینهمه گزینه ی روی میز برای قهر کردن -
 داری،زورت به فواد رسیده؟چرا؟
 :اشک بدبختی ام فرو می افتد
 ...از مینو-
 فین ووفینم نمی گذارد جمله ام را تکمیل کنم و او بلافاصله می
 :گوید
 ...اون مشکلش دست خودش-
 نه!نمی تونم مینو رو ببخشم...فکر می کردم می تونم.نمی تونم -
 ...مادرمو ببخشم...نمی تونم شاهدخت و سلیمان رو ببخشم
 :با خشونت اشکم را پاک می کنم و تند و تلخ اضافه می کنم

از همه بدتر خودم... حس می کنم یه مدت تو کیسه زباله بودم و -
 حالا بوی تعفنم همه جارو برداشته. از خودم بدم میاد. گم شدم. حالم
 از این قضیه داره بهم می خوره که مرتب با خودم میگم اگه منو به
 کسی نمیدادن و نگه داشته بودن چه سرنوشتی داشتم، اگه مینو بد
 نمی کرد اوضاعم چه جور بود؟ اگه فواد و مریم و عاصفی رو
 اونروز اتفاقی نمی دیدم و از هیچ جریانی خبردار نمی شدم
 اوضاعم چقدر بدتر یا بهتر بود؟ و هزار تا اگه ی دیگه که داره منو
 خفه می کنه.

.اخم کرده است و سری تکان می دهد.

...اون شهرستان کجاست؟ می برمت-

:با حالتی شبیه زمزمه ادامه می دهد

:.باید یه مدت دور باشی از همه...حق داری

.و بعد کوتاه رو به من می کند که اشکهایم تمامی ندارند

.بسه... سعی کن بخوابی-

:و با شیطنت می گوید

میخواهی خواب آور بهت بدم؟-

.به زحمت لبخند می زنم و چشمهایم را می بندم

[06.07.19 22:30]

#282

با توقف ماشین ، بی اختیار چشمهای منم باز می شود. انگار سالهاست خوابیده ام. آنقدر سنگینم که شبیه یک خرس قهوه ای ، برای چند روز خواب زمستانی دل دل می کنم. یه صبحونه بخوریم هان؟-

نور اذیتم می کند. با همان پلکهای نیمه باز ، به او که در چهارچوب پنجره ام خم شده است ، نگاه می کنم. برای اولین بار متوجه ی چین های ریزی می شوم که زیر گلو و گردنش افتاده است. محسن باید خیلی بزرگتر از من باشد. چندسالتة؟-

لبش به یک سمت و بینی اش به بالا جمع می شود. خنده دار می شود و با استفهام می گوید: « چی؟ » کمی بدنم را راست تر می کنم و صاف می نشینم.

می گم چندسالتة؟ بالای چهلی هان؟-

لبخند می زند. این لبخندهایش مخصوص خودش است و بس. هیچکس نمی تواند تا این اندازه معصومانه و در همان حال شیطنت بار، لبخند بزند.

نه دیگه ! من از این اخلاقا خوشم نمیاد...صبحونه بی -

!صبحونه!تا ادب شی

چقدر دیگه راه داریم؟-

«! ابرویی بالا می اندازد:» واقعا بی خیال صبحونه ای انگار
گشنه نیستم-

در را باز می کند و در همان حال قامتش را عقب می کشد:»
پیاده شو ! من اینقدر پیرم که جون ندارم به اندازه ی فواد ناز
بکشم. بعدم بیفتی از حال بری نمی تونم بغل مغلث کنم معصیت
«داره . بیا بریم صبحونه بخوریم راه بیفتیم

«پیاده می شوم:» چقدر مونده تا برسیم؟ کجاییم اصلا الان؟
همانطور که در ماشین را با فشاری هل می دهد تا بسته شود،
نگاهی به اطراف می اندازد:» ریش کردیم.اومدم خارج شهر یه
جا صبحونه بخوریم .» به سرعت چرخ می زنی دور خودم می زنم:»
«واقعا؟»

سری می جنباند:» مسیری نبود که...بعلاوه تو هم خواب بودی
آدرس نداشتی. نه می خواستم بیدارت کنم نه می دونستم کجا باید
«برم

.این محبت های خالصانه و بی پرده اش عجیب به دل می نشیند
.خوش به حال رزا-

.بی اختیار می گویم و اخم های او بی اختیار در هم می رود

افرا بیا دیگه راجع به رزا حرف نزنیم. کار سختیه؟-
 «. سری تکان می دهم:» خیلی سخته

[06.07.19 22:30]

#283

شانه ای به بالا پرت می کند و به سمت ورودیِ مجتمع رفاهی
 می رود. دنبالش کشیده می شوم

از سر شانه هایش نگاهم می کند: «تو این شهر قراره چیکار
 «کنی؟»

.پول در میارم و درس می خونم-

برای اینکه دچار سوءتفاهم نشود ، توضیح می دهم: «چند وقت
 پیش دانشگاه علمی کاربردی ش ثبت نام کرد. رشته ی حقوق...و
 ...یه دوست دارم به اسم لیلا که تو زیر زمینِ خونه ی خاله ش
 مستاجرم. قراره باهم لباس زنونه بخریم و بفروشیم.» نفسی می
 گیریم: «البته ...» میان حرفم می گوید: «فواد در جریانه؟» سری
 تکان می دهم: «از ریز به ریز من خبر داره و ندونه هم سر در

میاره» می خندد: «بس که هوایی شده» پوزخند می زنم: «با
 «زمینی ها راحت تر کنار میام

این بار او نفس سنگینش را شبیه آه ، رها می کند. در رستوران را
 باز می کند: «شاید ریشه ش تو زمینت گیر کرده باشه...ریشه که
 گیر کنه هر چقدر هم بری هوا ، بازم بر می گردی سر جات...منم
 «فکر می کردم رزا زمینگیر منه...اشتباه می کردم

با تاسف می خواهم حرفی بزنم که مانع می شود و می گوید: «
 «مغازه زدی اینجا؟

نه...راستش به طور کل این قسمت از زندگی مو فراموش -
 کردم. اینقدر یهویی افتادم تو گذشته که یادم نمیاد...اما انگار با فواد
 توافق کردیم که اینجا مغازه بخره باهاش شریک بشم...یعنی مغازه
 ش رو اجاره کنم

پوزخند خسته ای می زنم و پشت یکی از میزها می نشینم: «
 «!مسخره ست. یادم نمیاد قرار بود چه غلطی بکنم

روبرویم جا می گیرد: «غلطارو آدم یادش نمی ره. نترس یادت
 میاد» بعد می خندد و اضافه می کند: «گشنگی فیلسوفم کرده. یه
 کم دیگه بگذره همینجا می تونم چهارتا تذکره هم بنویسم» بعد
 بلند می شود تا به سمت بار سلف سرویس برود: «تخم مرغ ؟
 «املت؟ چایی خالی؟ ..چی؟

.املت-

سری تکان می دهد و می رود. دستهایم را زیر چانه ام زده ام و به روبرو زل می زنم. هوای این شهر برایم پر از تازگی ست اما بوی نایی که از گذشته روی شانه هایم مانده است ، حالم را خراب می کند.

دلم می خواهد زودتر به خانه ی کوچکم برسم و دوش بگیرم. شاید این بوی تعفن که از گذشته بیخ گلویم چسبیده ، تمام شود می دونی وقتی بابام از آق پشته رفت چیکار کرد؟ از پسر خان - بودن که نفعی نبرد

نگاهم از اعماق ذهنم به سرعت نور رد می شود و به محسن می رسد. به زحمت دو سینی را روی کف دست و بازوهایش جا داده است و سعی می کند، روی میز بگذارد
 !بده من-

سینی خودم را می گیرم و او با راحتی بیشتری می نشیند. چهره اش خواب آلوده است و حس می کنم با حرف زدن های مداوم می خواهد بر خواب نگاهش غلبه کند.

[06.07.19 22:30]

#284

گفتی بابات چی؟-

شغل بابام بعد از اومدن از آق پشته؟-

فامیلی تون رو عوض کردید؟-

آره خب...بیشتر مادرم به این کار اصرار داشت. بخصوص بعد -
از تولد من ...می گفت این فامیلی اذیتش می کنه

!اووم...شغل سبحان چی بود؟...بذار حدس بزنم...اووم...معلم-

لبخند می زند: « تَبَارَكَ اَلَا ! حالا فهمیدم نقطه ضعفم چیه، من عمیقاً
و کاملاً بی اختیار جذب آدمهای باهوش می شم. چون از این
» . فیلسوف های منعطف هستم

می خندم: « یه نفر یه بار بهم گفت "گاهی عجیب اصرار داری
» "بگی کم هوشی که اینم از تیز هوشیته البته

یادآوری این جمله آنهم وقتی فقط دو سه روز از گفتنش گذشته
است ، متوجه ام می کند چقدر در گذشته غرق و از حال جدا شده
ام. انگار سفری به اعماق زمین داشته ام. شاید هم چندسال نوری
در فضا رفته ام و برگشته ام. همه چیز دور و غریب به نظر می
آید.

جدا؟ اینو فواد گفته؟-

...آره-

ابرویی تکان می دهد: «نگاهت باهوشه افرا! یه جوریه. لامصب
 آدمو جذب می کنه...البته استغفرالا!» و لبخند تلخی هم ضمیمه اش
 می کند. سری تکان می دهد و می گویم
 چی شد که مُردند؟ معصومه و سبحان؟-
 آه می کشد: «تصادف... نصف علل مرگ تو دیار ما تصادفات
 ...جاده ایه
 .متاسفم-»

به صبحانه ام اشاره می کند: «مشغول شو!» سری تکان می دهد و
 در همان لحظه که خمیازه اش را مهار می کند، گوشه اش صدایی
 می دهد.

گوشی را باز می کند و بعد لبخندی روی لبهایش می آید.
 !بیا اینو بخون-

گوشی را به سمت من می گیرد. فرستنده را به اسم "فواد افندی"
 سیو کرده است.

قبل از آنکه متن پیام را بخوانم با تعجب نگاهش می کنم.
 توضیح می دهد: «یه پسوند ترکی استانبولی! به معنی خیلی آآق
 .قا» طوری آقا را تلفظ می کند که خنده ام می گیرد
 !پیامو ببین-

نگاهم از چشمهای خندانش می گذارد و روی پیام می رود

اطراف خونه ش یه هتله برو یه استراحتی بکن و بعد ازظهر -
 باهاش بگرد یه مغازه تو یه پاساژ یا محله ی خوب پیدا کن. یا
 «رهن یا خرید... پولش با من

[06.07.19 22:30]

#285

در مقابل سکوت معنا دارم ، لبی می جود: « باور کن من حتی
 یه اس هم بهش ندادم که کجا می ریم. لوکیشنم هم خاموشه و به
 هیچ جی پی اسی ...» میان حرفش می گویم: « اون همیشه منو
 غافلگیر می کنه و جالبه هیچوقت یادم نمی مونه که اون چه
 «توانایی هایی داره

بی میل چند لقمه صبحانه می خورم: « بریم؟» سینی مقابلش را به
 عقب هل می دهد: « قرار بود مغازه ش رو تو تهران رهن بده؟
 «پولشو برای همین میخواست آره؟

سری تکان می دهم و با حرص می گویم: «احتمالا... و اینکه... الان خوب یادم میاد که شرطم این بود که هیچوقت پاشو تو»
«مغازه م نذاره و این ورا پیداش نشه
دیدى گفتم غلطا رو آدم زود یادش میاد-

سری تکان می دهم. بلند می شویم و او ادامه می دهد: «فوادو نمی تونی سر شرطی که گذاشتی زنجیر کنی! خواهرزاده م رو دیر»
«دیدم ولی خوب می شناسمش

و بعد با لبخندی معنادار به سمتم کج می شود: «اما احتمالا می دونی که تو از من و اون پسرک - فواد افندی - در حال حاضر پولدارتری؟ شاید این کمکت کنه کلا زیر شرط و قرارت با بقیه»
«!بزنی

خیره نگاهش می کنم. به حالت تسلیم دستی بالا می برد: «آهان! الان وقتش نیست... وقتی حتی نمی خوام بدونی بابات کیه، حرف»
«خنده داری بود. قبول و تسلیم

فصل سوم

مقنعه ام را روی سرم جابجا می کنم.
پله ها را به سرعت بالا می دوم و از خانه بیرون می زنم. خاله
طاووس را می بینم که از ماشین پیاده می شود

سلام کوتاهی می کنم و کمی خم می شوم و به راننده هم کوتاهتر سلامی می کنم. عجله دارم. امتحان پایان ترم است و تنها بیست دقیقه فرصت دارم به دانشگاه برسم. با عجله پا تند می کنم که خاله صدایم می زند.
!افرا جان-

«با اکراه به سمتش می چرخم:» خاله فدات من دیرم شده
...بیا یه تیکه نون تازه بردار بخور حداقل-

سنگینی نگاه راننده مجبورم می کند، بی دقت تکه ای از نان تازه که میان دستهای خاله نیمه آویزان است ، بردارم.
مرسی...فعلا-

!خانم یزدانی-

این بار صدای راننده میخکوبم می کند.
با لبخندی زورکی به سمتش می چرخم.
اجازه بدید برسو نمتون-

نگاه کوتاهی به خاله می اندازم. این روزها که درد پای سالم خاله بیشتر شده ، رفت و آمدهایش خیلی ناخواسته و صمیمی بر گردن مرد همسایه افتاده است. اما این ساعت روز؟! نزدیک چهار بعدازظهر است و خب البته که کارمند دانشگاه تعطیل شده ولی دانشجوی بینوا چند دقیقه ی بعد امتحان دارد.
مرسی خودم می رم-

پیاده می شود و اصرار می کند: « خانم یزدانی! تا به مسیری
«حداقل...دیرتون شده ها! معطل نکنید

با عذاب و با اکراه به سمت ماشینش می روم. نمی دانم از کدام در
و روی کدام صندلی بنشینم که صدای بوق ممتدی ، حواسم را پرت
می کند.

[06.07.19 22:30]

#286

خاله طاووس با اخم می چرخد و رو به ماشین که از ما چند
صدمتری فاصله دارد و به سمتان می آید، دستی در هوا پرت می
کند: « اووه! سر آوردی؟! یا مریضی؟» و دوباره می چرخد و رو
به من که بلا تکلیف ایستاده ام اما استرس امتحان دارم ، می گوید: «
زیر لفظی میخوای خاله جان؟ دیرت نشده بود مگه؟» نگاهم را از
ماشینی که کمی آنسو تر و مقابل در خانه ی دیگری ایستاده ، می
گیرم. چیزی درونم مرا به رفتن وا می دارد. می دانم که نباید
نادیده اش بگیرم. نمی خواهم وارد رابطه ای حتی درست و به جا
بشوم. پس با عجله می گویم: « خودم می رم » و بی آنکه منتظر
عکس العملی باشم ، چنان با سرعت از مقابل چشمان متعجب خاله

و دهان نیمه باز آقای همسایه می گذرم که لحظه ای مجال
اعتراض پیدا نکنند.

تیغ آفتاب بی جان و خسته ی زمستانی ، مستقیم وسط چشמהایم
می خورد و با جمع کردن آنها و جمع کردن قوایم سعی می کنم تا
سر خیابان قدمهای بلندتری بردارم. همانطور که از مقابل ماشین
پر سر و صدا می گذرم و دلم می خواهد سرکی میان آن بکشم و
ببینم به قول خاله کدام مریضی ، عشق بوق دارد، تلفنم زنگ می
خورد. حتما خاله است و قرار است اعتراض کند. می دانم نیتش
چیست. چند وقتی ست که دلش می خواهد من یکبار شکست
خورده را به آقای همسایه ی یکبار شکست خورده پیوند بزنند. می
گویند دخترش مادری صبور و اهل زندگی می خواهد. می گویند
همسر قبلی اش رفیق باز بوده است. می گویند الله اعلم! شاید این
طوری هم نباشد. دوبار بیرون رفتن با دوستان و یکبار مهمانی
دور همی رفتن رفیق بازی نیست اما مردها طاقتشان قدر گنجشگ
است . می گویم برود زن خودش را بیاورد که هیچ دختری هیچ
مادری غیر از مادر خودش نمی خواهد. می گویم روزی مادر
بشوم که نمی شوم، سنگ ببارد ، دخترم را زیر بال و پر خودم
خفه کنم ، بهتر از آنست که زیر دست و پای غریبه ای هر روز
جان دهد و خفه شود. می گویند این از خودخواهی ست. می گویم
! این خود زندگی ست
! الو خاله؟-

جوابی نمی دهد. یکبار دیگر گوشی را از گوشم فاصله می دهم و به صفحه ای که هنگ کرده و سیاه مطلق است ، نگاه می کنم و در ذهنم می گذرد که ماه بعد گوشی ام را عوض کنم. دوباره ام «کلافه تر کنار گوشم می گذارم:» جانم ؟ الو؟

صدای گرمش میان گوشم می پیچد: « بعضی ها چکاشون پاس نمی شه!» آنقدر از شنیدن صدایش غافلگیر شده ام که هر که نداند فکر می کند فواد سربازی مفقودالثر بوده و بعد از سی سال با من تماس گرفته است. اما من که می دانم از آخرین تماسم با او که توافق چند کلمه ای بابت اجاره ی مغازه اش بوده و بس، تنها چند ماه می گذرد و بعد از آن دیگر هیچ حرفی با هم نزده ایم. هر حرفی مربوط به کار با چند جمله ی کوتاه در پیامک هایی بی جان به طرفین ارسال می شد و تمام

#287

پاهایم بی اختیار من می ایستند. برای اینکه ذهن انکارگرم را قانع کنم خودم را به گوشه ی خیابان و کنار درختی می کشانم و بی حواس رو به ماشینی که لحظاتی پیش حس کنجکاوی ام را تحریک کرده بود و حالا هیچ اهمیتی نداشت ، به درخت تکیه می دهم . به صفحه ی گوشی ام چند باری ضربه می زنم تا سیاهی اش بپرد. بله ! خود اوست

نفسم را حبس می کنم و بی آنکه تحلیلی از این هیجان ناخواسته داشته باشم ، گوشی را کنار گوشم می گذارم و همزمان دست آزادم را روی سینه ام مشت می کنم
!سلام-

«نرم تر از یک طلبکار می گوید:» سلام از ماست. احوالت؟
حس می کنم تمام تلاشم برای به عقب راندن او و مادرش در ثانیه ای دود شده است. او وصله ای از گذشته ام است و هر کار کنم در تکه پاره های لباسی که از گذشته روی تنم نشسته است ، جا دارد دستی که روی سینه مشت کرده ام ، بالا می آورم و روی گونه ام می گذارم. لعنتی هوا چه گرم است
!چک اجاره ت پاس نمی شه خانوم یزدانی-

نفسی می گیرم. لبهایم را به دندان می کشم . از شدت التهاب نرم شده است. رهایش می کنم و آهسته می گویم: « امکان ... نداره! »
با ملایمتی که بیشتر شبیه یک صاحب مغازه ی اغواگر است تا

یک طلبکارِ مواجهه شده با حساب خالی، جواب می دهد: «من
«علاف نیستم که سر شوخی بهتون زنگ بزنم

العنتی! لعنتی

کم کم دارم خودم را و موقعیتم را درک می کنم. کم کم دارم بر
اوضاع سوار می شوم. کم کم دارم یادم می آید که شریکی دارم و
!امروز هم امتحانی دارم یا بهتر بگویم امتحانی داشتم

حساب من پُرِه! حتما اشتباهی پیش اومده تا شب بهم فرصت بده -
!درستش می کنم . خداحافظ

و سریع تماس را قطع می کنم و به دنبال شماره ی لیلا ، سرم را
میان گوشی فرو می برم و بعد از پیدا کردن شماره، اسمش را
لمس می کنم و همزمان پا تند می کنم تا به سر خیابان اصلی
برسم. باید در بست بگیرم و گر نه امتحان را از دست می دهم. اگر
تازه با تاخیر اجازه ی ورود بدهند

!لیلا-

سلام ! خوبی؟ امتحانات تموم شد؟-

کدوم گوری هستی؟-

!باز بی ادب شدی! گورِ خونه ی خودم -

تو از حسابمون پول برداشتی؟-

[06.07.19 22:30]

سکوت می کند. عصبی داد می زنم: «آره لیلا! چکمون برگشت خورده ها! جواب بده ببینم!» و برای اولین تاکسی دست تکان می دهیم و به معنای واقعی میانش می پریم: «آقا دربست دانشگاه هنوز که تا موعد کرایه ی مغازه مونده! بعدم صاحب مغازه که - ... غریبه نیست که

تا موعدش مونده؟! امروز بیست و دومه ها خوابی؟! -

رو به راننده که قصد ندارد دنده ی دو را به سه برساند، می گویم: «آقا توروخدا من امتحان دارم ده دقیقه هم گذشته ازش» راننده نگاهی میان آینه می اندازد: «ای به چشم» و چنان ناگهانی دنده را عوض می کند و لایی می کشد که به عقب پرت می شوم. لیلا؟ -

جواب نمی دهد. لامروت گوشی را قطع کرده است. لبهایم را از حرص می جوم. همین که فواد به واسطه ی محسن برای خودش در شهری که من هستم، مغازه خرید و با قیمتی پایین تر به من اجاره داد، به اندازه ی کافی روی غرورم رژه می رود که دیگر

نخواهم با عقب افتادن موعد اجاره ها ، این رژه را به رقص با تیغه های کفش پاتیناژ، تبدیل کنم

به دانشگاه که می رسم کرایه را می دهم و با خاموش کردن گوشی ام ، خودم را به اولین مراقب می رسانم. آقای الماسی مرد موقری ست و بسیار صبور

اجازه می دید برم سر جلسه؟-

نگاهی به ساعتش می اندازد: « حقوق می خوندی نه ؟ دانشجوی «!حقوق و این همه بی انضباطی

! ترم اولم کم کم راه میفتم ... شما درست می گی-

در را باز می کند: « چون هنوز کسی از سر جلسه بیرون نیومده ، می تونی بری» لبخند می زنم و سریع خودم را به طبقه ی بالا می رسانم تا آخرین امتحان اولین ترم دانشجویی ام را بدهم. با اینکه دی ماه است اما نمی دانم این گرمای بعدازظهری که اینهمه تابستانی شده زاییده ی روح هیجان زده ام است یا واقعا هوا گرم شده است

هوای خسته از امتحان را با صدا فوت می کنم و نفسی می گیرم. همانطور که از ورودی دانشگاه بیرون می زنم، گوشی ام را روشن می کنم. هیچ تماس از دست رفته ای از هیچ موجود دویای قد بلندی نیست. تنها یک پیام مختصر از لیلا می بینم

بخش ولی نیما یه کم دستش تنگ شد گفت یکی دو روزه می ده. "

"لامصب منم داره می پیچونه. ولی غصه نخور جور می کنمش

کلافه نگاهم را به آسمان می چرخانم. هوای زمستانی خیلی زود خودش را برای میزبانی غروب آماده می کند. دیگر حتی هوا گرم هم نیست. ژاکتی که فراموش کرده ام را می خواهم تا روی شانه هایم بیفتد اما این شانه ها مدتهاست نه گرما دیده و نه گرما بخش شده است.

[06.07.19 22:30]

#289

خودم را بغل می کنم و فکر می کنم شاید افتتاح حساب مشترک اشتباه بود. شاید باید زودتر از این ها می فهمیدم لیلا واقعا قابل اعتماد و تکیه کردن نیست. شاید هم زیادی سخت گیرم. عقب افتادن کرایه می تواند برای هر کاسبی پیش بیاید ما که تازه اول راهیم. چشمهایم را ریز می کنم و فکر می کنم شاید بتوانم از خاله طاووس مبلغی قرض کنیم. حتما می شود. تا شب بدهی فواد را پرداخت خواهم کرد. حتی وقتی در ذهنم نامش را تکرار می کنم ، تنم گُر می گیرد. التهابی که می دانم از سر نوعی ترس آمیخته با هیجان است. می دانم نزدیکی به او یعنی افتادن در دام زنی مثل مینو... می دانم نزدیکی به او یعنی دم خور شدن مداوم با زنی مثل

مینو... با او بودن یعنی با مینو بودن... ترسناک است. از آن ترسناک تر آنست که می دانم دیر یا زود باید بر سر نام فامیلی ام قمار کنم. قماری به بزرگی پذیرفتن نام واقعی و یا ماندن در نام و سرنوشت فعلی ام. اما نمی خواهم حتی ذره ای به هویت گم شده ام ! فکر کنم. من همینم. افرا یزدانی فرزند بهار بزرگ شده توسط هما تلفنم زنگ می خورد و تقریباً تکان می خورم. نام فواد که دیگر روحم را تکان می دهد.

بله؟-

هوا چگونه؟-

نگاهم را به آسمان می اندازم. کاش اینقدر بی ربط حرف نمی زد.

من پولتون رو تا شب می ریزم-

عجله ای ندارم افرا-

اگه نداشتید که زنگ نمی زدید-

!می خواستم بدونم چه مشکلی هست که حسابت خالی مونده. همین-

درست وقتی آدمها آخر جمله ای "همین" می آورند یعنی همه چیز "همین" نبوده است. این را به تجربه می دانم

مشکلی نیست-

کجایی؟ بیرون؟-

او هوم... امتحان داشتم-

آهان... هوا یه کم سرد شده با یه لباس گشتن یه کم حماقت نیست؟-

بی درنگ سرم را بالا پرت می کنم و می گویم: «یادم رفت بردارم. عجله داشتم» مهربان تر از ثانیه ی قبل می گوید: «داشتی درس می خوندی که زمان از دستت در رفت؟» این بار سرم را رو به پایین تکان می دهم؛ یعنی بله! و او ادامه می دهد: «می داشتی آقای همسایه برسونتت!» جواب می دهم: «نه بابا خودم راحت...» طول می کشد تا پیغام از لابلای عصبهای خواب آلوده و خسته ام به مغزم برسد و متحیر بایستم. مبهوت به اطراف نگاه می کنم. امکان ندارد او آمده باشد و من ندیده باشمش. من ماشین او را در خواب هم می شناسم

صدای بوقی که از کوچه ی کناری بلند می شود ، تنم را می لرزاند. بی اختیار از وسط کوچه عقب می پرم تا ماشینی که بوق زده بگذرد که صدای فواد میان گوشم اما زنده تر از پشت تلفن شنیده می شود

احوال خانم وکیل؟-

[06.07.19 22:30]

#290

احوال خانم وکیل؟-

با دهان تعجبی که به زحمت بسته نگه داشته ام به سمتش می چرخم. پشت رل همان ماشینی ست که به قول خاله طاووس یا سر می آورد یا مریض بود.
!سوار شو-

کمی طول می کشد تا نگاهم از چشمان شیطننت بار اما با جذبه ی او کنده شود. آرام از مقابل ماشین می گذرم . در را برایم باز می کند: « بفرمایید» کنارش می نشینم و حس می کنم وارد یک کوره ی آدم پزی شده ام . تمام وجودم داغ شده است

این چه وضعه لباسه؟ وسط زمستون؟ تب داری نه؟-

حتما گونه هایم قرمز شده است. دستم را روی گرمای صورتم می گذارم: « نه...خوبم

.حرکت می کند و من فرصت می کنم نفسی تازه کنم

!ماشین نو مبارک!قشنگه-

...مبارک صاحبش-

...ای بابا

بی معطلی می گویم: « فکر کردم مال خودت...خودتونه!» آهی می کشد: « نه مال من نیست» سری تکان می دهم و در حالیکه سعی

می کنم ریتم نفسهایم را آرام کنم ، می گویم: « برای چک
«اومدی... اومدید؟»

از گوشه ی چشم نگاهم می کند: «خودتو خفه کردی اینقدر خواستی
رسمی حرف بزنی! راحت باش! ماشین عوض شده ؛ من که همون
«افواد درب و داغونم

!دست و پایم را جمع می کنم. فواد کم حوصله ، آتشی ست
«تکرار می کنم: « برای چک اومدی؟»

سرد می گوید: « آره...قبلا هم گفتم بیکار نیستم که.» قبل از اینکه
تلخی جوابش در جانم فرو رود، سوالی که چند ماه ذهنم را مشغول
«کرده ، می پرسم: «الان کارتون چیه؟»

لبخند می زند: « وردست دایی م کار می کنم» با تردید می پرسم: «
محسن؟» سری تکان می دهد

می داند منتظر توضیح بیشتری هستم اما سکوت می کند و بعد از
چند ثانیه می گوید: « داریم یه ساخت و سازهایی می کنیم...تو
اوضات چطوره؟ با اون شریکت خوب کنار میاید؟» ناخواسته آه
می کشم: « حسابمون رو همون شریکم خالی کرده ولی تا شب
«پُرش می کنم مطمئن باش

«جدی می گوید: « گفتم که عجله ندارم

این مناعت طبع و این غرور عاصی ام می کند. کاملاً به سمتش
می چرخم تا غرور خرد شده ام را از زیر چرخ دنده های طبع
بلندش بیرون بکشم اما قبل از آنکه دهان باز کنم در هاله ی جذاب

اطراف او گم می شوم. چقدر به نظرم خواستنی تر از دفعات قبل شده است. چقدر به چشمم برانزنده و جذاب می آید. لبهایم را محکم گاز می گیرم تا هوای دخترانه ام بپرد اما اوی لامذهب با لبخندی کنج لب نگاه خریدارم را شکار می کند: «یه کم چاق شدم...بهتر شدم می دونم!» نگاهم بی اختیار شرم می کند و پایین می افتد. سر جایم می چرخم و نفس حبس شده ام را آرام قورت می دهم. غیر از چک دلیل دیگه ای داره که اینجایی؟ قرارمون این بود - ...این ورا پیداتون

[06.07.19 22:37]

#291

میان حرفم می پرد: «من آدمِ قرار نگه داشتن نیستم افرا!» همان قدر جدی ست که همیشه بوده است. چطور این قدر سریع کانال عوض می کند همین چند ثانیه قبل با آن لبخند شیطننت بار مچ نگاهم را گرفت و حالا با لحنی شبیه یک مدیر قانون مند مدرسه حرف می زند.

نگاهم می کند. منتظر است حرفی بزنم؟ نگاهش طولانی می شود
و لحظه ای بعد گوشه ای متوقف می شود

باید تا حالا اینو فهمیده باشی-

طوری نگاهش را در صورتم می چرخاند که معذب می شوم.
هوش و حواسم را گم می کنم و دستپاچه می گویم: « چیه باید
فهمیده باشم؟ » لبخند بی روحی می زند: « همین که من به هیچ
قول و قراری پایبند نمی مونم. ...البته قول و قرارهایی که تهش
» دوری و دوری کردن باشه

آهان-

از خودت بگو-

زیر نگاهش دارم جان می دهم. تب گونه هایم بالا تر رفته و او
!خونسرد می گوید از خودت بگو

از... از... چی؟ آهان امتحان آخرم بود... یه دو هفته ای تعطیلیم -
...تا ترم ب

اچه عالی! پس می شه یه برنامه ی سفر ترتیب داد-

سفر؟-

می تونی کارو بسپاری دست لیلا و یه سفری بری-

نفسی که هنوز گیر است و ذره ذره قورت دادم ، به آرامی میان
یقه ام فوت می کنم . برای چند لحظه فکر کردم منظورش از سفر
، سفری همراه اوست اما جمله ی آخرش آسوده ام کرد

باشه...حتما روش فکر می کنم-

نگاهم را به سمت شیشه می چرخانم. دنبال بهانه ای هستم تا از هوای او خارج بشوم. حتی برای چند لحظه. چشمم به سوپرمارکت کوچکی می افتد که روی سردرش بزرگ نوشته است
 "!"هایپرمارکت رسول

دستم میان دستگیره در می رود و قبل از آنکه انگشتهایم درگیرش شوند، می گویم: «یه دو تا آبمیوه بگیرم» و می خواهم در را باز کنم که نرم می گوید: «قفل» متوجه نمی شوم و دستگیره را می کشم.

!عرض کردم قفل-

دنبال ماسماسک قفلش می گردم و می گویم: «خب بازش می کنم
 »! چیز عجیبی نیست

قفل مرکزی ش رو زدم-

به سمتم می چرخد و یک دستش را پشت صندلی ام می گذارد: «همیشه دلم می خواست بدزدمت...» و تیغ نگاهش را در چشمانم فرو می کند.

[06.07.19 22:37]

#292

قلبم شبیه یک قلق خالی ست. هر سکه ای درونش بیفتد صدا می دهد و من می ترسم صدای سکه اش را بشنود.
«قبلا هم گفتم من دزدیدنی نیستم و کمتر مسخره م کنید-
دستگیره را می کشم:» دارم از تشنگی هلاک می شم درو می
«زنی؟»

مودبانه تر درخواست کن شاید قفلو زدم-
خودمم هم می تونم بازش کنم-

و نگاهم را به سمت دکه های مختلفی که مقابل اوست ، می
چرخانم. او هم تنه اش را کاملاً جلو می کشد: «اگه می
«تونی...البته بدون اینکه به من بخوری بیا و قفلو بزن
انتظار دارم از این بازی بچه گانه ای که راه انداخته، لبهایش نه،
اما حداقل چشمهایش بخندند. اما طوری جدی به من زل زده است
که مبهوت به سلامت عقل او می اندیشم

چی شد پس افر؟-

شوخی می کنید نه؟-

ابدا-

بچه شدی؟! -

خیر -

نگاهم را مابین او و فرمان می چرخانم ببینم آن قفل مرکزی در این ماشین ناشناخته کجا می تواند باشد. رد نگاه جستجوگرم را گرفته است و حالا حس می کنم لبهایش تا خنده فاصله ای ندارد. سریع نگاهش می کنم. اخمهایش به سرعت درهم می رود. می دونید اصلا این شوخی های بچه گونه به تیپتون نمیاد؟ -

مظلومانه گردنی کج می کند: « مگه من چندساله افرا؟ » نگاهم را ریز می کنم. حال و هوای غریبش را نمی شناسم. ناگهانی عقب می کشد. نفسش را فوت می کند: « آبمیوه چه طعمی می خوای؟ » و قبل از آنکه جوابی بدهم، قفل را می زند و در را باز می کند. « یک پایش بیرون است و منتظر نگاهم می کند: « چه طعمی؟ نوشابه ی سیاه -

سری تکان می دهد: « انتخاب به جایی بود!! منم وقتایی که دلم میخواد با این معده ی داغون خودزنی کنم ، نوشابه می خورم اونم نه یکی سه تا » و سریع پیاده می شود

بعد از پیاده شدنش قبل از آنکه در هوای غریبش خفه بشوم، گوشی ام زنگ می خورد. امتحانت تموم شد ؟ -

« بی حوصله از شنیدن صدایش می گویم: « کاری داشتی لیلا؟

کجایی؟-

خیابون-.

...یه خانومی اومده مغازه دیدنت-

متعجب اخمهایم را درهم می کنم: « دیدن من؟ » او هومی می گوید
« و من متعجب تر می پرسم: » خب کیه؟

نمی دونم خودشو معرفی نکرده-

کلافه می گویم: « خب بپرس! » عصبی جواب می دهد: « خب نمی
»!گه

[06.07.19 22:37]

#293

تازه چند ماه است چرخ زندگی ام روی سطح صاف افتاده است.
نمی خواهم هیچ بهانه ای چرخم را به چاله بیاندازد

ایا خودشو معرفی کنه یا بفرستش بره-

اووه بابا ...باشه ببینم چی می شه-

و تماس را قطع می کند. ذهنم کاملاً از سمت فواد منحرف می شود و با بدبینی به زنی می رسد که نمی دانم کیست. حدسها یکی از پس دیگری در ذهنم به جولان می افتند

نکند مینو خانم است. حتماً با فواد آمده است. بله این از همه محتمل تر است. اما شاید شاهدخت باشد. نکند برای بازگرداندن من به گذشته ام آمده باشد؟ از همه ی حدس ها دورتر شاید ...مریم باشد. مدتهاست که منتظرم بیاید و از من بخواهد او را ببخشم. در این چند وقت بیش از هر چیز دلم خواسته او را ببخشم. دلم خواسته به عنوان کسی که بی اختیار به خانواده اش تحمیل شده ام، او را ببخشم و با بخشیدنم جایی را که از او تنگ کردم، جبران کنم. فواد با نایلونی پر از نوشابه و کیک وارد ماشین می شود و گوشی ام دوباره زنگ می خورد. نگاهم به فواد است و تلفن را جواب می دهم.

چی شد لیلا؟-

افرا می گه اگه خودمو معرفی کنم شاید نیای-

نفسم را فوت می کنم: « حتماً مریمه... دارم میام» و تماس را قطع می کنم.

شیشه ی آب میوه را مقابلم می گیرد و در مقابل نگاه معترضم که به سمت قوطی های کوکا رفته، می گوید: « سَم ها برای من !» «بعد به تلفنم اشاره می کند: « مشکلی پیش اومده؟مریم خوبه؟

با حرص آب میوه را باز می کنم: «من شیفته ی فضولی کردنای
«محتاطانه ی شما هستم

نوشابه اش را باز می کند و یک نفس سر می کشد. من هم به
عادتى که هنوز سخته ترک کردنش ، آب میوه ام را یک کله سر
می کشم اما شیرینی اش دلم را می زند و از خوردنش منصرف
می شوم.

در را باز می کنم: «باید برم مغازه» ناگهانی روی تنم خم می شود
«و دری که باز کردم ، می بندد:» کجا؟

.دوباره در پوسته ی جدی اش فرو می رود.

...گفتم که باید برم مغازه-

مشکلى پیش اومده؟-

...نه فکر نکنم-

پس؟-

«دوباره در را باز می کنم:» از دیدنت خوشحال شدم

[06.07.19 22:37]

#294

دوباره به سمت خم می شود و این بار دستش را روی دستم می گذارد و در را می کشد.

مریم تو مغازه ست؟-

...فکر می کنم-

با سوءظن نگاهش می کنم و محتاط می پرسم: « شما که با مینو
«خانوم نیومدی؟

چشمه‌ایش را جمع می کند و ابروهایش به هم نزدیک می شوند: «
نه »

بعد اضافه می کند: « درو قفل کردم لطفا دوباره مثل بچه ها نپر
پایین! به سن و سال تو هم بچه بازی نمیاد. « دنده را جا می
«زند: « به جای اینکارا بگو منو برسون مغازه لطفا

هنوز حرفی نزده ام که اضافه می کند: « بدنت خیلی داغه افرا!
«دستت کوره ی آتیش بود...مریضی؟ یا تب عشقه؟

«! پوزخند می زنم و او ادامه می دهد: « عشقت به مرد همسایه

کوتاه نگاهم می کند تا چهره ام را بخواند. اخمهایم در هم می
«رود: « این حرفا یعنی چی؟

!چند باری دیدمش...انگار برنامه هایی برای آینده تون داره -

«عصبی می گویم: « آینده ی چی ؟کشک چی؟

مختصر نگاهی می کند و رو بر می گرداند: «تو این چندبار به
«!نظرم مرد معقولی اومد. موقر و متشخص

حواسم پی مرد معقول و متشخص نیست، پی خود اوست که می
گوید چندبار آمده است. کلافه و کنجکاو می گویم: «مگه چند بار
اومدی اینجا که چندبار دیدیش؟» بی تفاوت شانه ای تکان می
دهد: «خیلی اومدم» طلبکار به سمتش می چرخم: «به خاطر
«سرکشی به مغازه که نیومدی؟

قوطی نوشابه ی دوم را باز می کند: «دقیقا به خاطر سرکشی به
«مغازه اومدم

!دروغ می گید که منو حرص بدی-

چند جرعه نوشابه می نوشد و خونسردتر از چند ثانیه قبل می
گوید: «تو مغازه نبودی! دانشگاه بودی...می تونی از لیلا
«!پرسی

!لعنت به لیلا ی هفت ...نه، هشت خط

[06.07.19 22:37]

#295

...مگه قرار مون-

چشمه‌ایش را درشت می کند تا اتمام حجت کند: «لازمه بازم بگم به هیچ قرار مزخرفی پایبند نمی مونم؟» جرعه ای دیگر می نوشد و نرمتر می گوید: «از لیلا خواستم او مدن منو گزارش نکنه! دوبار»
«!هم همین یارو رو تو مغازه ت دیدم. با خاله جون لیلا خانوم

بازم جای شکرش باقی ست که من همزمان با یاروی متشخص آنجا نبوده ام. اما لعنتی! لعنت! ناخودگاه بغضی در گلویم قلنبه می شود. حس مزخرف و بی در و پیکرم شبیه یک زندانی می شود که ملاقات کننده اش آمده اما نه برای دیدن او بلکه آمده تا از دور ببیند آیا زنجیرهای پایش محکمند یا نه

لبه‌ایم را جمع و سکوت می کنم تا بغضم مهار شود. چه کسی از کجای روزگارم گفته که من باید چشم به راه باشم؟ چرا تنهایی پایان خوش هیچ رمانی نیست؟ چرا من نتوانم پایان خوشم را به تنهایی رقم بزنم؟

خودم را تسکین کم جانی می دهم و بعد نفسی می گیرم و محکم تر می گویم: «اگه خیلی نگران مغازه و کار و بار مستاجراتون هستید ، یه کم که تو شهر جا بیفتم می تونم یه جای دیگه رو رهن کنم و ...»

.چنان نگاه تندى حواله ام می کند که کلمات در دهانم می ماسد.
یا تا دو ساعت دیگه چک منو پاس می کنی یا کاری می کنم که -
!خودت بیای بگی غلط کردم حرف بیجا زدم

متحیر و با دهان نیمه باز نگاهش می کنم. شوخی می کند؟ نه! این چهره و این نگاه آتشفشانی شوخی ندارد. حتی شیطننت پسر بچه های لجباز را هم ندارد

«ماشین را متوقف می کند:» خوش اومدی

نگاهم دیگر چهارتا می شود. به سرعت به سمت می چرخد:» خیلی بچه ای افرا!« با طمانینه ی خاصی به سمت خم می شود و با معطلی مشخصی بالاخره دستگیره را می کشد:» دو ساعت دیگه می بینمت. نقد می گیرم

تنی که جمع کرده ام حالا شوکه اما غمگین کنار بغضم پا جمع کرده است و پای پیاده شدن ندارد

سر جایش بر می گردد. باقی نوشابه اش را یک کله سر می کشد. نگاه کوتاهی به من می اندازد. وقتش رسیده که خرده شیشه های غرورم را جمع کنم و پیاده شوم. معطل نمی کنم. چنان به سرعت از ماشین بیرون می پریم که جوی زیر پایم را نمی بینم و قبل از آنکه هشدار فواد را که بلند گفت:» جوبو بپا« بشنوم ، با زانو درونش فرو می افتم و برای حفظ تعادل پهلویم محکم به بدنه ی سیمانی و شکسته ی جوی برخورد می کند

میان دردی که در پا و پهلویم نشسته ، فقط یک چیز است که اشکم را در میاورد؛ دردی که در گلویم بغض شده است

[06.07.19 22:50]

#297

عمه؟! کلمه ی غریبی نیست. همه می دانند همان خواهر برادر است. اما من واقعا طعمی از این عمه گفتن به کامم ننشسته و به یادم نمانده است. دو خواهر پدر قرضی ام ، که به خاطر اعتیادش هیچوقت سمت ما نیامدند. حتی یادم نمانده چه شکلی هستند. نمی دانم چند ساله اند؟ بزرگتر بودند یا جوان تر

اما این عمه! این زنی که ادعا دارد تنها خواهر مردیست که پدر من بوده، جوان به نظر می رسد! هویتی که مرتب به عقب می زنمش ، این بار با پای خودش آمده تا خفتم کند. چشمانم با دیدن او میان خانه ی خاله طاووس وقتی ادعا کرد افسانه ی واحد است و عمه ی من ، گرد و از قابش بیرون افتاد. از شدت شوک و دردی که در پهلوی و زانویم بود ، کم مانده بود سقوط کنم

شبیهته-

میان ماشینش روی صندلی عقب دراز می کشم. انکار می کنم: «
 »تحت تاثیر تلقینی ... که ... فکر می کنی شبیهه

ماشین را به حرکت در می آورد. شانه ای بالا می اندازد: «ممکنه» غرولند کنان با بغضی که هنوز تنگ گلویم خوابیده است، می گویم: «آدرس ... از کجا آورده؟ بازم شما؟» بلافاصله می گوید: «ای ای! پای منو وسط نکش! من هیچ نقشی تو این قضیه ندارم. خودش گفت از مادرت آدرس گرفته

تلخ و نق نق کنان می گویم: «حالا اومده ... که چی؟ چی می خواد؟»

! خودش که گفت-

گفت شاهدخت برایش پیغام فرستاده که برادرزاده اش زنده است. این چیزی ست که گفت؛ نه دلیل آمدنش

ادامه می دهد: «واقعا برات مهم نیست بدونی پدرت کیه؟ مرده»
«ست؟ زنده ست؟»

!!نه-

این اشک لعنتی از کجا فرار کرد، حرفم را نصفه گذاشت و روی گونه ام غلطید؟ سریع پاکش می کنم

من دخترِ مادرم هستم... همونی.. که منو ... بزرگ کرد. -
قبل... اونم... نوزاد زن... زنی... بودم که منو به دنیا آورد... اما
اجل مهلتش نداد. همین... کافی... نیست؟

پشت چراغ قرمز ایستاده ایم. به سمتم می چرخد: «گردنتو کامل بخوابون! اینجوری پهلوت خوب بشه، گردن درد میاد سراغت!»

سرم را کامل می خوابانم و نگاه خیسم را از او می دزدم و آهسته
می گویم:

!اینقدر ... ادای آدمای ... نگرانو... درنیار لطفا-

سرم را بلند می کنم و میان مردمک تیره اش زل می زنم. می دانم
تیر زهری رها کرده ام. اما چه کنم که حکایت شبیه قناری تنهایی
ست که بغض اسارت دارد اما غذایش را از کف دستان صاحبش
می خورد و تنهایی او را شیفته ی زندان بانس کرده است

!باشه سعی می کنم کمتر ادا در بیارم-

[06.07.19 22:50]

#298

رویش را بر می گرداند. عضلات صورتش منقبض است اما چیز
دیگری نمی گوید.

حرکت می کنیم. به محوطه ی اورژانس بیمارستان می رسیم. با
اصرار به نگهبانی ، ماشین را تا کنار در ورودی می آورد. سعی
می کنم بدون کمکش پیاده شوم اما درد توانم را به صفر رسانده
است .

... می تونی راه بری یا بگم-

ای...تونم-

زیر لب می گوید: «خیلی رو داری والا!» بعد دوباره مرا در حصار محکم آغوشش می گیرد و به سمت صندلی هدایت می کند

چانه اش را روی سرم می گذارد و زمزمه می کند: «ادا بازی در نیاری! من شوهرتم! خب؟» چانه اش را بیشتر روی سرم فشار می دهد: «لوس بازی ممنوع تا دوساعت دیگه که قراره پولمو بدی» سرم را از زیر سرش بیرون می کشم و او ادامه می دهد: «بعد از اینکه پولمو دادی، دوباره بشو همون افرای لوس!» هنوز جوابی نداده ام که خم می شود و گونه اش با پوست صورتم مماس می شود: «اشک و زاری هم ممنوع» سرم را عقب می کشم و آهسته می نالم: «درد دارم... لعنتی» لبخند می زند و ندیده این لبخند را در تن صدایش حس می کنم وقتی می گوید: «آهان پس این بغضی که قبل زمین خوردنت تو گلوت ورم کرده از پیش بینی درد آینده ت بوده!» اشکم می چکد. این اشکها بی قرار تر از خود آواره ام هستند.

چند لحظه بشین-

آرام می نشینم و آرامتر اشک می ریزم. خودم هم نمی فهمم چرا اینطور بیچاره ی اشکها و بغضم شده ام

بعد از چند لحظه با برگه ای به سمت می آید: «بریم دکتر یه نگاه
بندازه و یه عکس احتمالا...» نرم بلند می کند. وارد اتاق دکتر که
می شویم کمک می کند روی تخت دراز بکشم

شرح و توصیفِ مرضم ، با اویی که هنوز ورم بغض های بی
دلیل را تجربه نکرده و می تواند رسا و یکنفس حرف بزند؛ من
سکوت می کنم

دکتر مرد جوانی ست. شکم بزرگی دارد و به زحمت جابجا می
شود

لباسم را کمی بالا می زند . می بینم که فواد نگاهی را به جای
دیگری مشغول می کند

دکتر فشار نرمی روی پهلوی و دنده هایم می آورد. گوشی اش را
روی ریه هایم می گذارد و احتمالا به صدای نفس کشیدنم گوش می
دهد

ظاهرا ضرب دیدگی هست . به نظر نمیاد دنده ای شکسته باشه -
اما برای احتیاط عکس می نویسم

نگاه فواد به سمت می چرخد. دکتر ادامه می دهد: «البته اغلب
اوقات اشعه ایکس استخوان تازه شکسته و خصوصا ترک
استخوان رو نشون نمی ده. اگه دردتون خیلی زیاده شاید بهتر باشه
سی تی بنویسم

[06.07.19 22:50]

#299

به سختی می گویم: « نه چیزی ... » میان حرفم فواد می گوید: «
»!دکتر جان همون سی تی رو بنویس

دکتر از من فاصله می گیرد: « صدای ریه هات نشون می ده
آسیبی به بافت های نرم ریه ت وارد نشده اما نگرانی همسرتو
درک می کنم. » بعد رو به فواد ادامه می دهد: « نگران نباشید اکثر
شکستگی های دنده بعد از شش هفته خود به خود بهبود پیدا می
»کنن

همینم مانده است ! شکستگی و بانداژ آخرین چیزی ست که در این
شرایط می خواهم. با اخم بلند می شوم و لباسم را مرتب می کنم
... لازمه بانداژ خاصی-

همانطور که سرگرم نوشتن نسخه است ، میان حرف فواد جواب
می دهد: «قبلا بانداژهای کشداری رو به دور قفسه سینه می
پیچیدند تا دنده شکسته حرکتی نکنه . اما دیگه استفاده از این روش
توصیه نمی شه، چون خود بستن بانداژ مانع نفس کشیدن عمیق
»می شه و خطرات خودشو داره

رو به من که آرام از تخت پایین می آیم ، ادامه می دهد: « برات مسکن می نویسم ...» و بعد با نگاه به فواد که به سمت می آید تا کمک کند ادامه می دهد: « نتیجه ی سی تی رو به متخصص نشون بدید. تا اون زمان هم این مسکن هارو مصرف کنه اگه احيانا تو نفس کشیدن احساس مشکلی کردید حتما مراجعه کنید. فعلا فقط ... استراحت

با اینکه نیازی نیست اما فواد دستش را دور شانه هایم می اندازد و مثل تکه پازلی که در جایش نشسته است ، به نرمی میان آغوشش جا می شوم.

ما اهل این شهر نیستیم، می تونید متخصص و همینطور آدرس -
یه مرکز معتبر عکس برداری بهمون معرفی کنید؟
دانشجویید؟-

خانم دانشجوی اینجاست-

بله حتما... به ایستگاه پرستاری می سپارم بهتون بدن-

کوتاه نگاهم درگیرش می شود. او هم مایل نیست مرا خانم خود بداند. پاسخ محتاطانه اش کلافه ام می کند. شاید کلافگی شاید هم ناامیدی. اصلا نمی دانم

تشکری می کنیم و در حالیکه از زیر بازوهایش خارج می شوم ،
همراهش بیرون می روم

... بشین تو ماشین من بر می گردم هم آدرس بگیرم هم دارو تو-

سوار ماشین که می شوم این بار جلو می نشینم. کامل صندلی را
 «به عقب می خواباند:» الان میام
 دوباره بر می گردد. ماشین را روشن می کند و بخاری را می
 زند: «سردته هان؟ الان گرم می شی» و می رود
 گرمای مطبوع می تواند خوابم کند اما فکر عمه ای که در خانه
 نشسته تا برگردم و حقیقتی دیگر را بر سرم بکوبد خواب را حرام
 می کند.

[06.07.19 22:50]

#300

صدایش آنقدر دو رگه و سیگاری ست که مرتب تمرکزم را از
 روی کلماتش به هم می زند
 !باید ببینیش-

تنها جمله ای ست که می فهمم
 روی تختم نیم خیز می شوم و با بهت به افسانه ی واحد نگاه می
 کنم.

کیو ببینم؟-

پوزخند می زند: « حواست نیست دختر جان یا من بد حرف می زنم؟ » حواسم که نیست! دو ساعت مهلتم تمام شده است و من در بازی غرورمندانه ام باختۀ ام! اما بیش تر از آن حواسم به جزئیات و کلیات این زن است. طوری نگاهم می کند انگار هیچ نسبتی با من ندارد !! شاید حق دارد؛ نزدیکی ست که نسبت می آورد نه! خون مشترک

عرض کردم کیو باید ببینم؟-

از کنج زیر زمین خانه ام بلند می شود و با تمسخر نگاهی به اطرافم می اندازد و به سمت می آید

!!نوه ی شاهدخت باشی و اینجا زندگی کنی-

بیش از آنکه از تحقیر کلامش بهت زده بشوم و برنجم از رنگ طمعی که در نگاهش نشسته ، می ترسم

کنار تخت می رسد و خم می شود

خیلی اتفاقی فهمیدم که دختر برادرم زنده ست . از این و اون -
!آدرس گرفتم اومدم سراغت. باید باباتو ببینی

«!اشک در چشمانش حلقه می زند:» تنها آرزویی که برایش مونده
موج گرمی از ناکجا در بدنم جاری می شود. با همان دردِ پهلوی به
سرعت راست می نشینم

زنده ست؟-

سری بالا و پایین می کند

اشما گفتی تو آتیش سوزی گیر افتاد-

درد در نگاهش لانه می کند: « نگفتم که مُرد! گفتم گیر افتاد! وقتی نجاتش دادند یه پلاستیک مچاله بود. مادرت و مادر بزرگت دیگه »!نخواستنش. مثل سطل زباله گذاشتنش دم در

غیظی در کلامش هست که کم مانده از میان چشمهایش شعله بکشد

معلم روستا بود! برای نجات جون همون بچه هایی زد تو دل -
اتاقک در حال سوختن، که بعدها حتی نیومدند بهش بگن خرت به
!چند من

غم شبیه یک توپ پلاستیکی که از کوچه ی خاطرات، وسط حیاط
زندگی ام افتاده ، محکم به شیشه ی چشمانم می خورد و اشکم فرو
می افتد

با دیدن اشکم سریع کنارم زانو می زند. دستهایم را می گیرد.
زمختی اش ملموس است

!بیا و ببینش-

سری بالا و پایین می اندازم

با اون حال و روزش برگشت شهر خودش. کلی دوا درمون -
کردیم تا برادرم بتونه حداقل عادی غذا بخوره و روزمره هاشو

بگذرونه. اصلا نفهمید کی بهار مرد که بخواد بیاد دنبالت. بالای
سرت نبود چون نمی تونست. بیا و ببینش

[06.07.19 22:50]

#301

دستش را از دور دستم باز می کنم و بی هوا به کف دستهایش نگاه
«می کنم. بی هوایتر می پرسم:» زندگی سختی دارید؟
دستش را با شرم می دزد
انه-

غرورش شبیه خودم است. اشکم را پاک می کنم و می گویم: « کی
»به شما گفت من کجام؟

آدمای تو قلعه ی شاهدخت! گفتن نوه ش برگشته! به گوشم رسید
دیگه... پیگیر شدم. تونستم آدرس مادرتو پیدا کنم. با هزار التماس و
خواهش اونم آدرس اینجارو داد
امامانم چیزی نگفت به من-

ازش خواهش کردم حرفی نزنه. مطمئن نبودم بخوام باهات -
روبرو بشم. می خواستم اول ببینمت . ببینم اصلا مرد این حرفها
!هستی یا نه

.سری تکان می دهم

با من میای؟-

کجاست؟-

!تو یه آسایشگاه تو تهران-

«سری به پایین پرت می کنم:» کی؟

! هر چی زودتر بهتر! همین الان یا فردا-

تردیدم را که می بیند، بلند می شود. اما دوباره روی صورتم خم
می شود و زمزمه می کند: « همه فکر می کنن مرده! لطفا برای
اومدن و دیدنش یه ایل آدمو با خودت قطار نکن! پدرت دوست
نداره کسی اونو با این وضعیت ببینه...داره روزهای آخر عمرشو
«می گذرونه

اخمهای استفهام که در هم می رود ، اضافه می کند: « این پسره
فواد! نامزدته واقعا؟» اخم بیشتر جمع می شود و ادامه می
دهد: « خیلی نجسب و غیر قابل اعتماد به نظر میاد. مخصوصا
«!اونو همراه خودمون نکن

یاد حرف مریم می افتم؛ او هم در مورد فواد همین نظر را داشت.
با اخم غلیظ می پرسم: « چرا همچین...» میان حرفم با همان

صدای آرام و بی تفاوت می گوید: «مگه پسر مینو نیست؟! همین
«کافی نیست ؟

شما از کجا می دونی؟-

دوباره کنار تخت می نشیند: « عزیزم! وقتی یه تشتی از یه بلندی
میفته صدایش کوی و برزنو بر می داره. اونهمه آدم تو عمارت
«!شاهدخت پیر و سلیمونن! خبرا گوش به گوش می رسه خب
از اینکه نقاط تلخ و شرم آور زندگی ام نقل و نبات مجلس ها شده
است ، در خودم فرو می روم
درد داری گلم؟-

نه زیاد! مسکن خوردم-

خوبه... می تونیم فردا صبح راه بیفتیم؟-

مردد نگاهش می کنم. لبخند غمگینی می زند: « شاید دیگه فرصتی
«!نباشه که پدر واقعی ت رو ببینی

[06.07.19 22:50]

#302

سری تکان می دهم. ادامه می دهد: «به فواد بگو که فردا صبح راه میفیتیم خوشم نمیاد فکر کنه دارم سعی می کنم تورو ازش دور کنم ولی تاکید کن که همراهمون نیاد. من اعصاب پسر زنی مثل مینو رو ندارم»

باز هم سری تکان می دهم. گوشی ام را بر می دارم تا به فواد اطلاع بدهم. دستش را روی دستم می گذارد تا تعلل کنم: «نمی دونی چقدر از دیدنت خوشحالم... نمی تونی تصور کنی چقدر شبیه پدرتی وقتی هنوز یه معلم جوان و سالم بود»

بلند می شود: «می رم هتل» هنوز دستم روی تماس نرفته که بی اختیار می گویم: «سختتونه اینجا بمونید؟» لبخند پهنی می زند: «اگه این تعارفو نمی کردی واقعا ناامید می شدم»
«ممنونم»

«با احتیاط می پرسم: می مونی؟»

سری تکان می دهد: «حتما... کلی حرف از گذشته دارم. تا صبح روی مِخْتَم چشمک می زند.
زورکی لبخند می زنم

هنوز زنگ صدای فواد در گوشم است

حرفشم نزن! خودم صبح میام دنبالت... هر جا بخوای بری می -
برمت... بعلاوه من شنیدم که پدرت مرده

!نه همه به اشتباه این دروغو باور کردن-

.بهر حال خودم می برمت-

...لطفا فواد! لزومی نداره اینقدر ک-

اینقدر ک؟ ک مثل کنه؟! لزومی نداره اینقدر کنه باشم؟ خجالت -
!نکش

نه بابا می خواستم بگم لزومی نداره اینقدر کنارم باشی من از -
...پس خودم بر میام

بحث نکن افرا! فکر کن من به رانندگی زنها اعتماد ندارم! نمی -
!خوام کنار دست یه غریبه بری تو جاده

کلافه از خودم، کلافه از شرایط ، کلافه از داستان عجیب و کلافه
از زنی که با ایما و اشاره به من می فهماند که قرارمان یادم
نرود، خفه غریده بودم: «آخه من غیر از مستاجر مغازه ت مگه
کی توام؟» زن لبخند قهرمانانه ای زده بود. شستش را به معنای
تایید برایم تکان داده بود و من شیر تر ادامه داده بودم: « برای
بدهی م هم یه مهلت دیگه بده! بر می گردونم» و فواد ...عصبی
نفسش را میان گوشی خالی کرده بود: « خسته م کردی! پاتو از
!شهر بذاری بیرون چکتو می دارم اجرا» و تماس تمام

چشمهای خسته از خواب و نگران از دیدار پدری که یک دفعه
موجود شده ، خواب را از تنم ربوده است. نور کم جانی از
کوچه به داخل می تابد و همین اندک نور هم مزید بر علت ها شده
است تا نتوانم بخوابم. اما صدای نفسهای عمیق عمه افسانه حکایت

خواب سنگین او را روایت می کند. نرم سر جایم بلند می شوم و می نشینم. به او زل می زنم. خیلی زود به خواب رفته و نگفته بود چند ساله است؟ چه کاره است؟ کجا زندگی می کند؟ چند فرزند دارد و غیره. مست خواب بود. شاید سنگینی نگاهم است که باعث می شود تکانی بخورد و از این پهلوی به آن پهلوی شود. حالا دیگر چهره ی آرامش را نمی بینم. دراز می کشم تا با بیخوابی کلنجار بروم. بالاخره چشمهایم گرم می شود. هنوز چند دقیقه نگذشته است که حس می کنم بدنم تکان می خورد.

[06.07.19 22:50]

#296

به زن بلند قد روبرویم خیره شده ام. به طرز عجیبی شبیه من است. موهایش را محکم کشیده و بسته است و رنگ خرمایی ابروهایش تاریک و بلندی اش طوریست که گمان می کنی از پشت سر به هم گره خورده است.

خاله طاووس با احتیاط لباسم را بالا می زند و حوله ی گرم دیگری را جایگزین قبلی ، روی پهلویم می گذارد و به مهمانی که ناخوانده به خانه اش آمده ، می گوید: « شانس بچه ست ها! عَد باید جوبو بکارن زیر پاش!» و بعد نگاه کوتاهی به فواد می اندازد. مهمان دیگری که عبوس و بلا تکلیف میان چهارچوب در ایستاده است و نگاهش ما بین سه زن با طمانینه ای متفکرانه در حرکت است.

شما بشین پسر! بیا یه چیکه چایی گرم و شیرین بخور ! -
!صورتت بی رنگ شده

فواد مودبانه می گوید: « ممنونم مزاحم نمی شم.» و رو به من ادامه می دهد: « با این وضعیت شاید بهتر باشه قرارمون بیفته فردا... به جای دو ساعت دیگه» همانطور که کج نشسته ام و درد ثانیه ای میل کم شدن ندارد، بریده بریده می گویم: « همون ... دو ... ساعت ... عت» اخمهایش بیشتر در هم گره می خورد، بالاخره کفشهایش را می کند و به سمت می آید: «بلند شو بریم دکتر! از درد کم مونده از حال بری ها...» نگاه کوتاهی به زن بلند قد می اندازد. همان که در مغازه منتظرم بود و وقتی به لیلا گفتم نمی آیم. راهی خانه شد؛ بی آنکه آدرسی بدهیم.

...متاسفم ولی صحبتتون بمونه بعد از اینکه بردمش دکتر-

معطل نمی کند، دستش با احتیاط زیر تنه ام می رود و لحظه ای بعد ما بین بازوها و سینه اش به سمت در می روم و هم چنان

تلاش می کنم: «نیازی... نیست... ای... بابا! یه کوف... تگی و
...یه»

تلخ می گوید: «هر کوفتی که هست...» بعد با خودش زمزمه می
کند: «نفس نداره حرف بزنه بازم می گه هیچی نیست

محبتش از لابلای لاک دفاعی سختم از میان درزی که نمی دانم
چطور باز مانده است، صاف وسط قلبم فرو می رود. بغض
استیصال لعنتی دوباره میان گلویم جا خوش می کند

پسرم منم پیام؟-

فواد به سمت خاله طاووس می چرخد: «شما مهمون داری. بعدم
نیازی نیست ممنون

احتمالا سری در تاییدش تکان داده است که می شنوم رو به مهمان
ناخوانده مان می گوید: «نامزدشه... بره خیالش راحت شه»
از شنیدن صدای خاله طاووس به سرعت گردنم به سمتش می
. چرخد اما تنها چیزی که می بینم قسمتی از پیراهن فواد است

کفشهایمان را پا می کنیم و کنار گوشم می گوید: «حالا خاله
طاووستون و عمه خانومت فکر کنن نامزدیم زمین به آسمون نمیاد
که تو داری واسه چشم غره رفتن به خاله طاووس، گردنتو می
«!شکونی»

[08.07.19 22:11]

#297

عمه؟! کلمه ی غریبی نیست. همه می دانند همان خواهر برادر است. اما من واقعا طعمی از این عمه گفتن به کامم ننشسته و به یادم نمانده است. دو خواهر پدر قرضی ام ، که به خاطر اعتیادش هیچوقت سمت ما نیامدند. حتی یادم نمانده چه شکلی هستند. نمی دانم چند ساله اند؟ بزرگتر بودند یا جوان تر

اما این عمه! این زنی که ادعا دارد تنها خواهر مردیست که پدر من بوده، جوان به نظر می رسد! هویتی که مرتب به عقب می زنمش ، این بار با پای خودش آمده تا خفتم کند. چشمانم با دیدن او میان خانه ی خاله طاووس وقتی ادعا کرد افسانه ی واحد است و عمه ی من ، گرد و از قابش بیرون افتاد. از شدت شوک و دردی که در پهلوی و زانویم بود ، کم مانده بود سقوط کنم

شبیهته-

میان ماشینش روی صندلی عقب دراز می کشم. انکار می کنم: «
 »تحت تاثیر تلقینی ... که ... فکر می کنی شبیهه

ماشین را به حرکت در می آورد. شانه ای بالا می اندازد: «ممکنه» غرولند کنان با بغضی که هنوز تنگ گلویم خوابیده است، می گویم: «آدرس ... از کجا آورده؟ بازم شما؟» بلافاصله می گوید: «ای ای! پای منو وسط نکش! من هیچ نقشی تو این قضیه ندارم. خودش گفت از مادرت آدرس گرفته

تلخ و نق نق کنان می گویم: «حالا اومده ... که چی؟ چی می خواد؟»

! خودش که گفت-

گفت شاهدخت برایش پیغام فرستاده که برادرزاده اش زنده است. این چیزی ست که گفت؛ نه دلیل آمدنش

ادامه می دهد: «واقعا برات مهم نیست بدونی پدرت کیه؟ مرده»
«ست؟ زنده ست؟»

!!نه-

این اشک لعنتی از کجا فرار کرد، حرفم را نصفه گذاشت و روی گونه ام غلطید؟ سریع پاکش می کنم

من دخترِ مادرم هستم... همونی.. که منو ... بزرگ کرد. -
قبل... اونم... نوزاد زن... زنی... بودم که منو به دنیا آورد... اما
اجل مهلتش نداد. همین... کافی... نیست؟

پشت چراغ قرمز ایستاده ایم. به سمتم می چرخد: «گردنتو کامل بخوابون! اینجوری پهلوت خوب بشه، گردن درد میاد سراغت!»

سرم را کامل می خوابانم و نگاه خیسم را از او می دزدم و آهسته
می گویم:

!اینقدر ... ادای آدمای ... نگرانو... درنیار لطفا-

سرم را بلند می کنم و میان مردمک تیره اش زل می زنم. می دانم
تیر زهری رها کرده ام. اما چه کنم که حکایتم شبیه قناری تنهایی
ست که بغض اسارت دارد اما غذایش را از کف دستان صاحبش
می خورد و تنهایی او را شیفته ی زندان بانس کرده است
!باشه سعی می کنم کمتر ادا در بیارم-

[08.07.19 22:11]

#298

رویش را بر می گرداند. عضلات صورتش منقبض است اما چیز
دیگری نمی گوید.

حرکت می کنیم. به محوطه ی اورژانس بیمارستان می رسیم. با
اصرار به نگهبانی ، ماشین را تا کنار در ورودی می آورد. سعی

می کنم بدون کمکش پیاده شوم اما درد توانم را به صفر رسانده
است .

... می تونی راه بری یا بگم-

ای...تو نم-

زیر لب می گوید: « خیلی رو داری والا! » بعد دوباره مرا در
حصار محکم آغوشش می گیرد و به سمت صندلی هدایت می کند

چانه اش را روی سرم می گذارد و زمزمه می کند: « ادا بازی در
نیاری! من شوهرتم! خب؟ » چانه اش را بیشتر روی سرم فشار
می دهد: « لوس بازی ممنوع تا دو ساعت دیگه که قراره پولمو

بدی » سرم را از زیر سرش بیرون می کشم و او ادامه می دهد: «
بعد از اینکه پولمو دادی ، دوباره بشو همون افرای لوس! » هنوز
جوابی نداده ام که خم می شود و گونه اش با پوست صورتم تماس
می شود: « اشک و زاری هم ممنوع » سرم را عقب می کشم و

آهسته می نالم: « درد دارم... لعنتی » لبخند می زند و ندیده این
لبخند را در تن صدایش حس می کنم وقتی می گوید: « آهان پس
این بغضی که قبل زمین خوردنت تو گلوت ورم کرده از پیش بینی
درد آینده ت بوده! » اشکم می چکد. این اشکها بی قرار تر از
خود آواره ام هستند.

!چند لحظه بشین-

آرام می نشینم و آرامتر اشک می ریزم. خودم هم نمی فهمم چرا
اینطور بیچاره ی اشکها و بغض شده ام

بعد از چند لحظه با برگه ای به سمت می آید: «بریم دکتر یه نگاه
بندازه و یه عکس احتمالا...» نرم بلند می کند. وارد اتاق دکتر که
می شویم کمک می کند روی تخت دراز بکشم

شرح و توصیفِ مرضم ، با اویی که هنوز ورم بغض های بی
دلیل را تجربه نکرده و می تواند رسا و یکنفس حرف بزند؛ من
سکوت می کنم

دکتر مرد جوانی ست. شکم بزرگی دارد و به زحمت جابجا می
شود

لباسم را کمی بالا می زند . می بینم که فواد نگاهش را به جای
دیگری مشغول می کند

دکتر فشار نرمی روی پهلوی و دنده هایم می آورد. گوشی اش را
روی ریه هایم می گذارد و احتمالا به صدای نفس کشیدنم گوش می
دهد

ظاهرا ضرب دیدگی هست . به نظر نمیاد دنده ای شکسته باشه -
اما برای احتیاط عکس می نویسم

نگاه فواد به سمت می چرخد. دکتر ادامه می دهد: «البته اغلب
اوقات اشعه ایکس استخوان تازه شکسته و خصوصا ترک
استخوان رو نشون نمی ده. اگه دردتون خیلی زیاده شاید بهتر باشه
» سی تی بنویسم

[08.07.19 22:11]

#299

به سختی می گویم: « نه چیزی ... » میان حرفم فواد می گوید: «
 »!دکتر جان همون سی تی رو بنویس

دکتر از من فاصله می گیرد: « صدای ریه هات نشون می ده
 آسیبی به بافت های نرم ریه ت وارد نشده اما نگرانی همسرتو
 درک می کنم. » بعد رو به فواد ادامه می دهد: « نگران نباشید اکثر
 شکستگی های دنده بعد از شش هفته خود به خود بهبود پیدا می
 »کنن

همینم مانده است ! شکستگی و بانداژ آخرین چیزی ست که در این
 شرایط می خواهم. با اخم بلند می شوم و لباسم را مرتب می کنم
 ... لازمه بانداژ خاصی-

همانطور که سرگرم نوشتن نسخه است ، میان حرف فواد جواب
 می دهد: «قبلا بانداژهای کشداری رو به دور قفسه سینه می
 پیچیدند تا دنده شکسته حرکتی نکنه . اما دیگه استفاده از این روش
 توصیه نمی شه، چون خود بستن بانداژ مانع نفس کشیدن عمیق
 »می شه و خطرات خودشو داره

رو به من که آرام از تخت پایین می آیم ، ادامه می دهد: « برات مسکن می نویسم ...» و بعد با نگاه به فواد که به سمت می آید تا کمک کند ادامه می دهد: « نتیجه ی سی تی رو به متخصص نشون بدید. تا اون زمان هم این مسکن هارو مصرف کنه اگه اخیانا تو نفس کشیدن احساس مشکلی کردید حتما مراجعه کنید. فعلا فقط ... استراحت

با اینکه نیازی نیست اما فواد دستش را دور شانه هایم می اندازد و مثل تکه پازلی که در جایش نشسته است ، به نرمی میان آغوشش جا می شوم.

ما اهل این شهر نیستیم، می تونید متخصص و همینطور آدرس -
یه مرکز معتبر عکس برداری بهمون معرفی کنید؟
دانشجویید؟-

خانم دانشجوی اینجاست-

بله حتما... به ایستگاه پرستاری می سپارم بهتون بدن-

کوتاه نگاهم درگیرش می شود. او هم مایل نیست مرا خانم خود بداند. پاسخ محتاطانه اش کلافه ام می کند. شاید کلافگی شاید هم ناامیدی. اصلا نمی دانم

تشکری می کنیم و در حالیکه از زیر بازوهایش خارج می شوم ،
همراهش بیرون می روم

... بشین تو ماشین من بر می گردم هم آدرس بگیرم هم دارو تو-

سوار ماشین که می شوم این بار جلو می نشینم. کامل صندلی را
 «به عقب می خواباند:» الان میام
 دوباره بر می گردد. ماشین را روشن می کند و بخاری را می
 زند: «سردته هان؟ الان گرم می شی» و می رود
 گرمای مطبوع می تواند خوابم کند اما فکر عمه ای که در خانه
 نشسته تا برگردم و حقیقتی دیگر را بر سرم بکوبد خواب را حرام
 می کند.

[08.07.19 22:11]

#300

صدایش آنقدر دو رگه و سیگاری ست که مرتب تمرکز را از
 روی کلماتش به هم می زند
 !باید ببینیش-

.تنها جمله ای ست که می فهمم

روی تختم نیم خیز می شوم و با بهت به افسانه ی واحد نگاه می کنم.

کیو ببینم؟-

پوزخند می زند: « حواست نیست دختر جان یا من بد حرف می زنم؟ » حواسم که نیست! دو ساعت مهلتم تمام شده است و من در بازی غرورمندانه ام باخته ام! اما بیش تر از آن حواسم به جزئیات و کلیات این زن است. طوری نگاهم می کند انگار هیچ نسبتی با من ندارد !! شاید حق دارد؛ نزدیکی ست که نسبت می آورد نه! خون مشترک

عرض کردم کیو باید ببینم؟-

از کنج زیر زمین خانه ام بلند می شود و با تمسخر نگاهی به اطرافم می اندازد و به سمت می آید

!!نوه ی شاهدخت باشی و اینجا زندگی کنی-

بیش از آنکه از تحقیر کلامش بهت زده بشوم و برنجم از رنگ طمعی که در نگاهش نشسته ، می ترسم

:کنار تخت می رسد و خم می شود

خیلی اتفاقی فهمیدم که دختر برادرم زنده ست . از این و اون -
!آدرس گرفتم اومدم سراغت. باید باباتو ببینی

«!اشک در چشمانش حلقه می زند:» تنها آرزوییه که برایش مونده

موج گرمی از ناکجا در بدنم جاری می شود. با همان دردِ پهلوی به
سرعت راست می نشینم
زنده ست؟-

سری بالا و پایین می کند
اشما گفتی تو آتیش سوزی گیر افتاد-

درد در نگاهش لانه می کند: « نگفتم که مُرد! گفتم گیر افتاد! وقتی
نجاتش دادند یه پلاستیک مچاله بود. مادرت و مادر بزرگت دیگه
»!نخواستنش. مثل سطل زباله گذاشتنش دم در
غیظی در کلامش هست که کم مانده از میان چشمهایش شعله
بکشد.

معلم روستا بود! برای نجات جون همون بچه هایی زد تو دل -
اتاقکِ در حال سوختن، که بعدها حتی نیومدند بهش بگن خرت به
!چند من

غم شبیه یک توپ پلاستیکی که از کوچه ی خاطرات، وسط حیاط
زندگی ام افتاده ، محکم به شیشه ی چشمانم می خورد و اشکم فرو
می افتد.

با دیدن اشکم سریع کنارم زانو می زند. دستهایم را می گیرد.
زمختی اش ملموس است
!بیا و ببینش-

سری بالا و پایین می اندازم.

با اون حال و روزش برگشت شهر خودش. کلی دوا درمون -
 کردیم تا برادرم بتونه حداقل عادی غذا بخوره و روزمره هاشو
 بگذرونه. اصلا نفهمید کی بهار مرد که بخواد بیاد دنبالت. بالای
 سرت نبود چون نمی تونست. بیا و ببینش

[08.07.19 22:11]

#301

دستش را از دور دستم باز می کنم و بی هوا به کف دستهایش نگاه
 «می کنم. بی هوایتر می پرسم:» زندگی سختی دارید؟
 دستش را با شرم می دزد
 انه-

غرورش شبیه خودم است. اشکم را پاک می کنم و می گویم: «کی
 به شما گفت من کجام؟»

آدمای تو قلعه ی شاهدخت! گفتن نوه ش برگشته! به گوشم رسید
 دیگه... پیگیر شدم. تونستم آدرس مادرتو پیدا کنم. با هزار التماس و
 خواهش اونم آدرس اینجارو داد
 امامانم چیزی نگفت به من-

ازش خواهش کردم حرفی نزنه. مطمئن نبودم بخوام باهات -
روبرو بشم. می خواستم اول ببینمت . ببینم اصلا مرد این حرفها
!هستی یا نه

.سری تکان می دهم

با من میای؟-

کجاست؟-

!تو یه آسایشگاه تو تهران-

«سری به پایین پرت می کنم:» کی؟

! هر چی زودتر بهتر! همین الان یا فردا-

تردیدم را که می بیند، بلند می شود. اما دوباره روی صورتم خم
می شود و زمزمه می کند: « همه فکر می کنن مرده! لطفا برای
اومدن و دیدنش یه ایل آدمو با خودت قطار نکن! پدرت دوست
نداره کسی اونو با این وضعیت ببینه...داره روزهای آخر عمرشو
«می گذرونه

اخمهای استفهام که در هم می رود ، اضافه می کند: « این پسره
فواد! نامزدته واقعا؟» اخم بیشتر جمع می شود و ادامه می
دهد: « خیلی نجسب و غیر قابل اعتماد به نظر میاد. مخصوصا
«!اونو همراه خودمون نکن

یاد حرف مریم می افتم؛ او هم در مورد فواد همین نظر را داشت.
با اخم غلیظ می پرسم: « چرا همچین...» میان حرفم با همان

صدای آرام و بی تفاوت می گوید: «مگه پسر مینو نیست؟! همین
«کافی نیست ؟

شما از کجا می دونی؟-

دوباره کنار تخت می نشیند: « عزیزم! وقتی یه تشتی از یه بلندی
میفته صدایش کوی و برزنو بر می داره. اونهمه آدم تو عمارت
«!شاهدخت پیر و سلیمونن! خبرا گوش به گوش می رسه خب
از اینکه نقاط تلخ و شرم آور زندگی ام نقل و نبات مجلس ها شده
است ، در خودم فرو می روم
درد داری گلم؟-

نه زیاد! مسکن خوردم-

خوبه... می تونیم فردا صبح راه بیفتیم؟-

مردد نگاهش می کنم. لبخند غمگینی می زند: « شاید دیگه فرصتی
«!نباشه که پدر واقعی ت رو ببینی

[08.07.19 22:11]

#302

سری تکان می دهم. ادامه می دهد: «به فواد بگو که فردا صبح راه میفیتیم خوشم نمیاد فکر کنه دارم سعی می کنم تورو ازش دور کنم ولی تاکید کن که همراهمون نیاد. من اعصاب پسر زنی مثل مینو رو ندارم»

باز هم سری تکان می دهم. گوشی ام را بر می دارم تا به فواد اطلاع بدهم. دستش را روی دستم می گذارد تا تعلل کنم: «نمی دونی چقدر از دیدنت خوشحالم... نمی تونی تصور کنی چقدر شبیه پدرتی وقتی هنوز یه معلم جوان و سالم بود»

بلند می شود: «می رم هتل» هنوز دستم روی تماس نرفته که بی اختیار می گویم: «سختتونه اینجا بمونید؟» لبخند پهنی می زند: «اگه این تعارفو نمی کردی واقعا ناامید می شدم» ممنونم .

«با احتیاط می پرسم: می مونی؟»

سری تکان می دهد: «حتما... کلی حرف از گذشته دارم. تا صبح روی مِخْتَم چشمک می زند. زورکی لبخند می زنم

.هنوز زنگ صدای فواد در گوشم است

حرفشم نزن! خودم صبح میام دنبالت...هر جا بخوای بری می -
برمت...بعلاوه من شنیدم که پدرت مرده

!نه همه به اشتباه این دروغو باور کردن-

.بهر حال خودم می برمت-

...لطفا فواد! لزومی نداره اینقدر ک-

اینقدر ک؟ ک مثل کنه؟! لزومی نداره اینقدر کنه باشم؟ خجالت -
!نکش

نه بابا می خواستم بگم لزومی نداره اینقدر کنارم باشی من از -
...پس خودم بر میام

بحث نکن افرا! فکر کن من به رانندگی زنها اعتماد ندارم! نمی -
!خوام کنار دست یه غریبه بری تو جاده

کلافه از خودم، کلافه از شرایط ، کلافه از داستان عجیب و کلافه
از زنی که با ایما و اشاره به من می فهماند که قرارمان یادم
نرود، خفه غریده بودم: «آخه من غیر از مستاجر مغازه ت مگه
کی توام؟» زن لبخند قهرمانانه ای زده بود. شستش را به معنای
تایید برایم تکان داده بود و من شیر تر ادامه داده بودم: « برای
بدهی م هم یه مهلت دیگه بده! بر می گردونم» و فواد ...عصبی
نفسش را میان گوشی خالی کرده بود: « خسته م کردی! پاتو از
!شهر بذاری بیرون چکتو می دارم اجرا» و تماس تمام

چشمهای خسته از خواب و نگران از دیدار پدري که یک دفعه
موجود شده ، خواب را از تنم ربوده است. نور کم جانی از
کوچه به داخل می تابد و همین اندک نور هم مزید بر علت ها شده
است تا نتوانم بخوابم. اما صدای نفسهای عمیق عمه افسانه حکایت

خواب سنگین او را روایت می کند. نرم سر جایم بلند می شوم و می نشینم. به او زل می زنم. خیلی زود به خواب رفته و نگفته بود چند ساله است؟ چه کاره است؟ کجا زندگی می کند؟ چند فرزند دارد و غیره. مست خواب بود. شاید سنگینی نگاهم است که باعث می شود تکانی بخورد و از این پهلوی به آن پهلوی شود. حالا دیگر چهره ی آرامش را نمی بینم. دراز می کشم تا با بیخوابی کلنجار بروم. بالاخره چشمهایم گرم می شود. هنوز چند دقیقه نگذشته است که حس می کنم بدنم تکان می خورد.

[08.07.19 22:11]

#303

وحشت زده چشمهایم را باز می کنم. عمه بالای سرم ایستاده است.

...افرا جان! افرا-

نفسش بند می رود و می آید: «از بیمارستان زنگ زدن... باید همین الان بریم اونجا» پیغام ها یکی در میان به مغزم می رسند. ...بیمارستان؟ کدام بیمارستان؟ آسایشگاه؟ پدر؟ افسانه؟

عزیزم پدرت حالش بد شده بردنش بیمارستان... باید همین الان - ...بریم... شاید هم حتی دیر شده باشه

سرش را بر می گرداند و می بینم شانه هایش از شدت گریه تکان می خورند. بالاخره کاملاً هوشیار بلند می شوم

باشه باشه بریم... ساعت چنده؟-

برای یافتن جواب نگاهی به ساعت گوشی ام می کنم. خاموش است.

با تعجب گوشی ام را بر می دارم. رد نگاهم را می گیرد: «نزده بودی شارژ؟ ای بابا» مهم نیست بریم یه جا می زنمیش شارژ. فقط «حاضر شو»

خودش سریع بافت کوتاهش را می پوشد و با کیف دستی و گوشی
به دست، فین فین کنان کنار در می ایستد

بلا تکلیفی ام را که می بیند با التماس می گوید: «توروخدا!
قرصاتو بردار...گوشی ت و یه مانتو شلوارو کاپشنت...همین ،
»!عجله کن

بالاخره تکان می خورم. با دردی که یکهو در تنم می پیچد بلند می
شوم و نگاهی به ساعت کوچک روی قفسه ام می اندازم. نزدیک
دو و نیم نیمه شب است

آماده می شوم و با احتیاط و ترس از آنکه نکند خاله طاووس را
بیدار کنیم ، از خانه خارج می شویم. دویست و شش سفیدی را
نشان می دهد: «اونجا» به سمتش می رویم و سوار می شویم

باطری ماشینم مشکل داره و گرنه گوشی ت رو می زدم شارژ-

مهم نیست تو بیمارستانا اغلب شارژر هست-

آره خب...حتما...می خوای عقب دراز بکشی؟-

...نه فعلا-

!باشه عزیزم هر وقت اذیت شدی بگو نگه دارم بری عقب-

سری تکان می دهم. به زور روی صورت غرق در نگرانی و ترسش لبخند می نشاند. من هم چنین تلاشی می کنم تا بتوانم ارتباط بهتری با عمه ی نوشکفته ام برقرار کنم

چنان با شتاب از روی زمین کنده می شویم که انگار هیچ بازگشتی نخواهیم داشت

[08.07.19 22:11]

#306

چی شده؟ روشن نمی شه؟-

.سوار آسانسور شده ایم

خراب شده عزیزم؟-

«سردرگم می گویم:» نه... نمی دونم...مگه نزدیک شارژ؟

چرا همون لحظه که اومدم کنار در ورودی شارژر هست زدم -
بهش. به نگهبانم سپردم که حواسش باشه

!عجیبه-

.از آسانسور پیاده می شویم. به سمت نگهبان قدم تند می کند

اینا ها...سلام آقا من گوشی نزد اینجا شارژ؟ نگفتم بهتون -
حواستون باشه بر می گردم؟

مرد لبخندی می زند و دارد تایید می کند که خجالت زده دست
افسانه را می گیرم و به سمت بوفه می کشم

من منظوری نداشتم. گفتم حداقل به اندازه ی همون ده دقیقه هم -
...باید شارژ شده باشه خب

دوستانه دستش را فشاری می دهم و ادامه می دهم: « به هر حال
»مرسی

لبخند می زند

چی بخوریم حالا؟-

با لبخند می گویم: « فرقی نداره. کیک و چایی خوبه؟ » سری تکان
می دهد و به سمت کانتینر می رود . او مشغول سفارش است و من
گوشی به دست مشغول کلنجار رفتنم

ولش کن! دم خونه ی ما یه موبایل فروشه. کارش درسته می دم -
درستش کنه

. ممنون... نباید چیز خاصی باشه-

لحظاتی در سکوت به این سو و آنسو نگاه می کنیم و هنگامی که
برش های کیک را مقابلمان می گذارند ، می گوید: « لزومی نداره
دیگه اینجا بمونیم. دوست دارم به جای اینکه بری خونه تون
»دعوتت کنم خونه ی خودمون...میای که ؟

«معذب می گویم:» نه...ممنونم...یه سر به مامانم می زنم

وای نگو افرا!! یه صبح تا شب تو تمام این بیست و چندسال ، -
سهم عمه و برادرزاده نیست یعنی؟

...لطف دارید-

خواهش می کنم. بیا کلی آلبوم عکس دارم از زمان سلامتی پدرت -
و حتی مادرت...نمی خوای ببینی؟

مگر می شود که نخواهم؟

اونجا گۆشی ت هم میدم دست یه آدم مطمئن.. ..هان؟ می دونم که -
!میای و روی منو زمین نمی ندازی

حرفی نمی زنم اما او ادامه می دهد: « راستش می ترسم تو خونه
تنها باشم و خبر بدی از بیمارستان بهم برسه. می ترسم تاب نیارم.
می ترسم... همه ش وحشت اون لحظه ای رو دارم که
...که... بگذریم. نمی خوام تو معذورات بذارمت هر طور راحتی
... عزیزم

...باشه میام-

[08.07.19 22:11]

#304

پارک می کند و رو به من می چرخد. تمام طول راه یک کله
رانندگی کرده است و به جز برای بنزین زدن ، ثانیه ای نگه
نداشته است.

تمام راهو بیدار بودی، یه کم چشمتاتو رو هم بذار تا من برم و -
...برگردم. نمی دونم اوضاع چطوریه

بغض می کند و چانه اش می لرزد: « می ترسم اونی که نباید اتفاق
افتاده باشه. نمی خوام تو شوکه شی...جایی نرو زود بر می
گردم...» سرمای صبحگاهی و ترس از حرفش لرز به تنم نشانده
است. خودم را بغل می کنم و می گویم: « سرده بیرون. منم میام
تو یه شارژر هم پیدا کنم و ...» دستم را می گیرد: « فدات شم
بخاری رو بذار رو زیاد...گوشی ت هم بده ببرم شارژ کنم اما
بمون همین جا...نمی دونم چی پیش میاد. سریع بر می گردم»
مهلت اعتراضی نمی دهد. گوشی ام را می گیرد و سریع پیاده می
شود.

بخاری را زیاد می کنم و در خودم مچاله می شوم. استرس شبیه
زردابه ای میان مری ام می پیچد و بالا و پایین می شود. مرتب
لحظات بعد را در ذهنم می سازم و با وحشت پاک می کنم. اگر

سهم من از گذشته ، جنازه ی پدر باشد ، شیون های ترسناک
...خواهرش باشد ، اگر و اگر

چشمهایم را روی هم فشار می دهم. دلم می خواهد هر چه زودتر
این کاروان سیاحتی به گذشته ها یم ، به مبدا بر گردد و پیاده شوم

شاید یک ربع یا بیست دقیقه می گذارد که افسانه ، نرم میان ماشین
می خزد

«منتظر به سمتش می چرخم:» خب؟

نفسی رها می کند: «اوضاعش فعلا ثابت شده. جای نگرانی نیست»
نفس آسوده ام رها می شود

!خب عالیہ-

نگاهش را روی صورتم می چرخاند: «اما فکر نکنم این وضعیت
»زیاد طول بکشد. امیدی نیست

درد پهلو دارد کم کم خودنمایی می کند. آرام کش و قوسی به تنم می دهم و مثل کودکانی که سالها انتظار کشیده اند ، می گویم: «می تونم برم ببینمش دیگه؟»

سری تکان می دهد: «آره حتما...اصلا واسه همین اینجاایم...اما...» با تاسف ادامه می دهد: «تو بخش مراقبت های ویژه ست. ملاقات ممنوعه...تازه الانم که ساعت ملاقات نیست.» فقط از پشت شیشه

...آهان-

«از میان کیفم ، قرصم را بر می دارم :» باید یه مسکن بخورم

برات آب می گیرم. ببخش اینجوری بدون توقف و بدون صبحونه-

...

.مهم نیست درک می کنم-

باشه اصلا پیاده شو از بوفه ی بیمارستان یه چیزی بگیریم -
بخوریم

با احتیاط پیاده می شوم. ژاکت بلند و گشادی را که تا روی زانوهایم می آید ، دور تا دور تنم می پیچانم و پیاده می شویم

محوطه ی داخلی بیمارستان آرام و بی هیاهوست. تنها عده ای با ساکهای رنگارنگ در جمع های دو یا حداکثر سه نفره ، میان لابی و گوشه به گوشه اش نشسته اند. از ظاهر شاد و ساکهای کنار پایشان معلوم است این موقع صبح تنها می توانند منتظر مسافر کوچکی باشند که نیمی از راه را با لک لک ها آمده است. بی اختیار لبخند می زنم. لبخندم به سرعت در مدار خاطره ام می رود و بر می گردد؛ به یاد می آورم که من نصیبی از این لحظات نخواهم داشت. لبخند بی نوا بغض لعنتی می شود

اینجا خصوصیه؟-

[08.07.19 22:11]

#305

افسانه نگاهی به سقف منقش و بلند لابی می اندازد: «از روی در و دیوارش معلوم نیست؟» سری در تاییدش تکان می دهد و به سمت آسانسور می رویم.

بابات اینقدر هم وضعش بد نیست به اندازه ی خودش پول داره.

باز هم سری تکان می دهد و در حالیکه به انتظار آمدن آسانسور ایستاده ایم، می پرسم: «شما از خودتون هیچی به من نگفتید. چندسالتونه؟ چند تا بچه دارید؟ کار و بارتون چیه؟» لبخند می زند: «من یه سال از خدا کوچیکترم اما خوب موندم» می خندم و او غمگین ادامه می دهد: «منم مثل خودت نمی تونم بچه دار شم.» در مقابل نگاه مبهوتم لبخند تلخ دیگری می زند: «ارث بدی برات گذاشتم برادرزاده ی عزیزم

در آسانسور باز می شود و سوار می شویم. قبل از آنکه فرصت کنم و از او بپرسم او از کجا می داند که من بچه دار نمی شوم، چند پرستار وارد کابین می شوند.

با پا گذاشتن به سالنی که انتهایش به بخش مراقبت های ویژه ختم می شد، حال و هوایم عوض می شود. هیجانی که هیچوقت تجربه نکرده بودم زیر چشمهایم جان گرفته است و نبض ضعیفی پایین چشم چپم می زند و کلافه ام می کند.

مشکلش چیه؟-

با گیجی نگاهم می کند: «چی گفتی؟» انگار استرس و هیجان او بیشتر است. بی قراری اش طور خاصی ست. انگار می خواهد با نگاه تیزش به اطراف ، همه را سر جایشان بنشاند تا احدی مزاحم ملاقات ما نشود.

ممکنه جلومونو بگیرن؟-

عصبی می گوید: «نه! داخل بخش که نمی شیم از پشت شیشه...» کلامش را قطع و به سمتی اشاره می کند: «از اون در ...» دنبال قدمهای بلندش کشیده می شوم. هر چه نزدیکتر می شویم زانوهایم کم جان تر و درد پهلویی که هنوز به انتظار مُسکن است ، بیشتر فراموش می شود. چند پنجره ی بزرگ را که پرده ی بعضی از آنها کشیده شده است ، در یک راهروی گرد، پشت سر می گذاریم

تا بالاخره افسانه کنار یکی می ایستد. کنارش قرار می گیرم و با
استرس و اضطراب به پشت پنجره نگاه می کنم

!اونجاست-

به سمتی که او اشاره می کند ، خیره می شوم. مردی با انواع دم و
دستگاه هایی که روی صورت و سینه اش چسبیده ، چشم فرو بسته
است.

!می بینی چقدر شبیه توئه -

با تعجب نگاهش می کنم . روی قسمتی از صورتش بانداژ است و
تقریباً هیچ چیز از شکل و شمایلش معلوم نیست. اما در نهایت با
قلبی که می تپد ، سری در تایید حرفش تکان می دهم

متاسفانه خوابه ...معلوم نیست اصلاً بیدار شه دیگه-

حلقه ی نگاهش پر از اشک می شود. اما من تنها متاثر می شوم و
سری تکان می دهم

...حق داری دوستش نداشته باشی-

چشمهای خشکم را پای بی محبتی ام گذاشته است. قصد ندارم قانعش کنم که چه کشیده ام و چه بر من گذشته که حالا دنبال هیچ رد و نشانی از هویتم نیستم، اما تنها برای همدلی اش می گویم: «اینطور نیست. یه کم شوکه ام فقط» و حس می کنم چقدر نیاز دارم! این شوک را با کسی درمیان بگذارم. کسی شبیه فواد

سریع دستم را در جیبم فرو می برم تا گوشی ام را بردارم. اما جیب خالی یادم می اندازد که گوشی ام دست افسانه است

لطف می کنی گوشی م رو بدی؟!-

تکانی می خورد: «أ...البته...پاک یادم رفت. بیا برات زدم شارژ»
گوشی را به سمتم می گیرد. هنوز خاموش است

... بریم پایین یه چیزی بخوریم-

همانطور که مسیر آمده را باز می گردیم ، سعی می کنم گوشی ام
را روشن کنم اما آخ هم نمی گوید! انگار نه انگار که جانی داشته
است.

#306

چی شده؟ روشن نمی شه؟-

.سوار آسانسور شده ایم

خراب شده عزیزم؟-

«سردرگم می گویم:» نه...نمی دونم...مگه نزدیک شارژ؟

چرا همون لحظه که اومدم کنار در ورودی شارژر هست زدم -
بهش. به نگهبانم سپردم که حواسش باشه

!عجیبه-

از آسانسور پیاده می شویم. به سمت نگهبان قدم تند می کند

اینا ها... سلام آقا من گوشی نزد اینجا شارژ؟ نگفتم بهتون -
حواستون باشه بر می گردم؟

مرد لبخندی می زند و دارد تایید می کند که خجالت زده دست
افسانه را می گیرم و به سمت بوفه می کشم

من منظوری نداشتم. گفتم حداقل به اندازه ی همون ده دقیقه هم -
...باید شارژ شده باشه خب

دوستانه دستش را فشاری می دهم و ادامه می دهم: « به هر حال
»مرسی

لبخند می زند

چی بخوریم حالا؟-

با لبخند می گویم: «فرقی نداره. کیک و چایی خوبه؟» سری تکان می دهد و به سمت کانتر می رود. او مشغول سفارش است و من گوشه به دست مشغول کلنجا رفتنم

ولش کن! دم خونه ی ما یه موبایل فروشه. کارش درسته می دم - درستش کنه

. ممنون... نباید چیز خاصی باشه-

لحظاتی در سکوت به این سو و آنسو نگاه می کنیم و هنگامی که برش های کیک را مقابلمان می گذارند ، می گوید: «لزومی نداره دیگه اینجا بمونیم. دوست دارم به جای اینکه بری خونه تون» دعوتت کنم خونه ی خودمون...میای که ؟

«معذب می گویم:» نه...ممنونم...یه سر به مامانم می زنم

وای نگو افرا!! یه صبح تا شب تو تمام این بیست و چندسال ، -
سهم عمه و برادرزاده نیست یعنی؟

...لطف دارید-

خواهش می کنم. بیا کلی آلبوم عکس دارم از زمان سلامتی پدرت -
و حتی مادرت... نمی خوای ببینی؟

مگر می شود که نخواهم؟

اونجا گوشی ت هم میدم دست یه آدم مطمئن. ..هان؟ می دونم که -
امیای و روی منو زمین نمی ندازی

حرفی نمی زنم اما او ادامه می دهد: « راستش می ترسم تو خونه
تنها باشم و خبر بدی از بیمارستان بهم برسه. می ترسم تاب نیارم.
می ترسم... همه ش وحشت اون لحظه ای رو دارم که
...که... بگذریم. نمی خوام تو معذورات بذارمت هر طور راحتی
...عزیزم

...باشه میام-

#307

نمی دانم چرا بی دلیل انتظار دارم ماشین را به سمت محله های
جنوبی شهر براند

چرا ساکتی؟-

کوتاه نگاهش می کنم: «تو فکر می همین» لبخند می زند. از آنهایی
که یعنی می دانم نگرانی ؛ می فهمم فکرت مشغول پدرت است اما
!چاره چیست

می شه از تلفن شما زنگ بزنم؟-

به اون دوست پسرت؟-

ابروهایم به حالت اخم به هم نزدیک می شوند: «دوست پسرم
«نیست»

.باشه پس دخترخاله صداش می کنم-

از ریشخندش دلخور می شوم: «حتما نگران شدند. باید به خاله
«طاووس هم زنگ بزنم»

.باشه عزیزم. بیا اینم تلفنم-

بعد موبایلش را بی تفاوت به سمتم می گیرد: «اول به مامانت
زنگ بزن...حتما خاله طاووست اینا نگران شدند به مادرت هم
زنگ زدند» از توجهش تشکر می کنم و گوشی را می گیرم
!خاموشه که-

شوخی می کنی؟-

تمام تنم از غضب ناشناخته ای منقبض می شود. شبیه طلبکارها
«!می غرم:» نمی دونستید شارژ نداره؟

با نگاه مظلومانه اش می گوید: «نه به خدا! الان داشتم باهاش
«!حرف می زدم...بده ببینم این لامصبو»

.کلافه رویم را بر می گردانم

.تلخ نشو عزیزم. اولین تلفن عمومی بپر پایین زنگ بزن-

.سری تکان می دهم. اما عصبی شده ام

دوباره گوشی ام را میان انگشتانم فشار می دهم و بعد آن را درون جیبم می اندازم که به حدی کوتاه است که باید حواسم باشد جایی نیفتد.

:برای اینکه حواسم را پرت کنم می گویم:
خونه تون کجاست؟ گفتید تنهایی، ازدواج نکردید؟-
!همین اطرافه نزدیک بیمارستان-

باز هم تفکر غالبم این است که او باید در خانه ی کوچک و کلنگی انتهای یکی از کوچه پس کوچه های باریک و بن بست جنوب شهر زندگی کند. ابرویم از تعجب ، ناخودآگاه بالا رفته است و همان جا مانده ؛ انگار که در ذهنم دارم تحسینش می کنم

ازدواج نکردید؟ هیچوقت؟-

خب...چرا اما دووم نیاورده-

متاسفم-

تاسف چرا؟ ازدواج یه قرار داده یا می گیره و مادام العمر منفعت -
!می بری یا بعد یه مدت زمین می خوری

سری تکان می دهم. سعی می کنم حواسم را از فواد و دلنگرانی اش منحرف کنم. خمیازه ای می کشم

برسیم خونه یه دوش بگیر بعد هم بخواب تا من برگردم-

بدنی که کم کم داشت سست می شد تا لم بدهد، راست و محکم می
«کنم:» کجا میخواید برید مگه؟

می خندد: « من عمه ت هستما! اینقدر رسمی با من حرف نزن عزیزم» بعد زیر سنگینی نگاه منتظرم ادامه می دهد: « اول که باید ببرم بدم گوشی ت رو یه نگاه بندازن. بعدم یخچال خونه خالیه هیچ دل و دماغی نداشتم که برم برای خودم خرید...» چشمانش دوباره پر از اشک می شوند: « تنهایی بدون پدرت...» سری به چپ و راست می چرخاند و من مثل خواب زده ها تازه یادم می افتد که! بپرسم اسم پدرم چیست
اسمش چیه؟-

...پدرت؟ اسمش رضا بود-

متعجب می گویم: « بود؟ » اول متوجه نمی شود، راهنما زده است تا وارد یک فرعی بشویم. تنها سری بالا و پایین می اندازد. ناخواسته روی اشتباهش سماجت می کنم: « چرا می گی بود؟ اسمش رضا هست! » یکدفعه مطلب را می گیرد. دستپاچه و پریشان - پریشان تر از حدی که انتظار دارم - می گوید: « خاک »
« تو سرم! لال بشم! اسمش رضا هست. فدای اسمش بشم

سری تکان می دهم و زیر لب می گویم: « رضا واحد!» برای جا کردن ماشین میان دو تا سواری کنار جدول ، به تقلا افتاده است و نفس های کوتاه و تند می کشد

!خب جا نمی شه-

در برابر صدای معترض می گوید: «اگه علی ساربونه می دونه جا می شه» منتظرم به حرفم برسد و او همچنان جلو و عقب می کند.

برای چی الان بیمارستان بستریه؟-

ببین جا شد!! من اینکاره ام دختر! سیزده ساله مربی رانندگی ام- دستی را می کشد و نگاه تحسین برانگیز مرا شکار می کند: «کیف کردی چه عمه ی باحالی داری!» هنوز جواب نداده ام که اضافه «!می کند:» شرط می بندم رانندگی بلد نیستی

«شرمسار می گویم:» قراره برم یاد بگیرم

با لبخند و شیطنت می گوید: «دو روز بمونی پیشم یادت می دم. «تشکری کوتاه می کنم و با چشم و ابرو به ساختمان شیک کناری اشاره می کنم: «اینجاست؟» سری در تایید پایین می اندازد

!خیلی اعیونی به نظر میاد-

یعنی به ما نمی خوره؟-

...نه نه منظورم این نبود-

ابرویی تکان می دهد. اما درهم و عبوس پیاده می شود

به سمت ساختمان می رود و زنگ در را می زند. متعجب می گویم: «مگه کسی خونه ست؟» سرد می گوید: «امروز روزیه که صنم خانوم میاد برای نظافت» با تعجب تنها سری تکان می دهم.

آیفون که زده می شود، وارد موزه ای از هنر معماری می شویم.
از سنگهای صیقلی و تراش خورده با رگه های طلایی رنگ و از
برنزهای کار شده در حاشیه ی سقف منقش لابی تا پله های
عریض سنگفرش شده و دوار کنار آسانسور ، همگی چشم را خیره
..می کند

!قشنگه-

هنوز سرد است و ابری از تلخی روی نگاهش نشسته است. به
سمت آسانسور می رویم. طبقه ی سه را می زند: « تو برو بالا! در
بازه... می رم ماشین رو بندازم تو پارکینگ. میخواستم بلافاصله
برم خرید اما پشیمون شدم. بعدا با هم می ریم. هر دو خسته ایم» و
سعی می کند لبخند بزند

هنوز جوابی نداده ام که عقب گرد می کند و منتظر می ایستد.
مستقیم میان چشمهایش نگاه می کنم تا در آسانسور بسته
شود. چشمهایش در عین سردی ، برق خاصی دارد. نمی دانم چه
در دلم افتاد که به یکباره دکمه ی دو را فشار می دهم که سر
بزنگاه کارساز می افتد و آسانسور طبقه ی دو متوقف می شود. با
تردید از آسانسور پیاده می شوم. راهروی طبقه ی دوم عریض و
کم تجمل تر است و در انتهایش یک در سنگین و تیره، با وقار
جا خوش کرده است

با احتیاط و با قلبی که شاید از نافرمانی در دهانم می تپد پا روی
پله ها می گذارم تا پایین بروم که همزمان صدای باز شدن در
آسانسور در طبقه ی بالا را می شنوم. بی اختیار قدمم خشک شده تا

ببینم سرانجام آسانسور خالی چیست. نه صدای حرفی می آید نه حتی صدای قدمهایی شنیده می شود. ظاهراً صنم خدمتکار عادت ندارد به استقبال مهمان بیاید. نفسی کوتاه رها می کنم و می خواهم از پله ها سرازیر شوم که گوشی ام از میان جیب کج و کوله و آویزانم نقش زمین می شود و به دو قسمت تقسیم می شود

با استرسی که دلیلی برایش ندارم جز یک حس موزیانه و آزار دهنده، خم می شوم تا دل و روده اش را جمع کنم که صدای قدمهای تند و کوبنده ای که به شتاب بالا می آیند، دستپاچه ام می کند. قدم اول را سرگردان بر می دارم تا هر چه سریع تر از این ساختمان بیرون بزنم که صدای جیغ آلود افسانه میخکوبم می کند: «وای تو اینجایی!» قدمش را شل تر می کند و چند پله ی باقی مانده را با سرعت کمتری می آید

...ترسیدم! صنم گفت نیستی تو آسانسور-

در حالیکه دل و روده ی گوشی را میان مشتم می فشارم می گویم: «پا...پارک کردی؟»

نه ! بی خیال شدم. یعنی صنم زنگ زد هنوز به ماشین نرسیده - بودم برگشتم

انگار ... فکر کنم اشتباه پیاده شدم-

لبخند می زند: «اشکال نداره حتما یکی از بیرون دو رو زده تو هم فکر کردی طبقه ی سه هست و پیاده شدی!» کاملاً به من می رسد. انگشتانش را دور بازویم می پیچاند: «بریم بالا...خونه ی

ما دیدن داره ها! خیلی خوشگله...» بلاتکلیف ، نه! سرگردان ، نه!
 خواب آلوده و یا شاید مست ، لبخند می زنم و همراهش کشیده می
 شوم. تنها برای آنکه حرفی زده باشم و از تنش بی دلیلم کاسته باشم
 ، می گویم: « مال خودتونه؟» به روبروی در رسیده ایم . نیمه باز
 است. در را با لگدی نرم هل می دهد و مرا به داخل هدایت می
 کند.

قراره نصفش مال من بشه. مدارکش تو محضر آماده ست. -
 !منتظر دو تا امضاست. همین

دهانم از زیبایی واحد باز مانده است. کف براق، اثاثیه ی طلایی و
 سلطنتی ، مجسمه های قدی ، کتیبه های کار شده ی پرده ها و
 فرشها و تابلوهای قیمتی، همه به اندازه ی کافی ذهنیت مرا نسبت
 به عمه و پدرم عوض می کند.
 اینجا خیلی بزرگه... نه؟-

فک بازم را با این جمله مهار می کنم
 ...دویست و خرده ای متر-

چنان بی تفاوت این متر را بیان می کند که ناخودآگاه مرا یاد
 حرص پولی می اندازد که تنها لحظه ای؛ لحظه ای آن را در
 چشمانش دیده بودم
 ...پولش خیلی زیاده اونم تو این محله-

همانطور که کنار من و قدمهای شلم به داخل خانه ، همراهی ام می کند با گردن دراز شده به سمت سقف و لوسترهای سنگین و «درخشانش ، می گوید:» فقط رهنش یک میلیارد

نفسم برای لحظه ای حبس می شود. برای امثال من که برای پنج میلیون خطا می روند یک میلیارد مثل گنجینه ی پشت غار است .که با هیچ سیم سیم و هیچ سیم سالابی گفتنی باز نمی شود

اولین چیزی که به ذهنم می رسد این است که بگویم:» با حقوق مربی رانندگی مگر می شود ...» هنوز جمله ام تکمیل نشده که افسانه معترض و با لحن طلبکاری بلند صدا می زند:» کجایی پس؟ « همراه گردن چرخاندن های افسانه ، منم چشم می چرخانم تا صنم خدمتکار را ببینم. اما از چیزی که مقابلم سبز می شود به اندازه ای شوکه می شوم که تمام آب بدنم درجا بخار می شود و با گلی خشک به او زل می زنم

[16.07.19 10:38]

#312

!افسانه تو هم بیا دیگه-

«لحظه ای بعد صدای افسانه می آید:» خوابم میاد...بعدا میخورم

مریم شانه ای بالا می اندازد و دوباره صدا می زند:» عزیزم بیا
«دیگه توام! یه چیزی بخور بعد برو

صدای مردانه ای که در گوشم می پیچد به معنای واقعی کلمه، مرا
تکان می دهد. نمی فهمم چطور با این سرعت از روی صندلی بلند
شده ام اما ثانیه ای بعد خودم را سرِ پا مقابل کیارش عاصفی می
بینم که بوسه ای بر گردن مریم می زند و بعد لبخند صبح به خیری
به من می گوید و لبهایش با حالت ظفرمندی کشیده می شود. انگار
!که بخواهد بگوید چه راحت کیش و مات می شوی بچه

هر چه قدرت دارم میان انگشتهایم موج می زند و تکه های موبایل
میان کف دستم مچاله و در گوشتم فرو می روند. اما هر چه جان
می گنم زبانم تکان نمی خورد

!بشین افرا خانوم-

تکان نمی خورم. مریم با پوفی به تعارف کیارش، پشت من می آید
و شانه های مرا بی حوصله فشار می دهد تا بنشینم

!خشک شده خنگ خدا-

روی صحبتش کیارش است. او هم لبخندی می زند و پشت میز
«می نشیند:» یه چایی تلخ کافیه عزیزم

نگاهش به من است و من خیره در چشمان او پلک نمی زنم

یه جوری خشکت زده انگار قبلا از رابطه ی من و مریم خبر -
!نداشتی

وقاحت کلام کیارش بالاخره چسب روی لبهایم را می کند:»
«این... اینجا؟!... با.. عمه ی من؟

مریم فنجان چای را مقابل کیارش می گذارد و فنجانی دیگر مقابل
من می کوبد:» نگو شما با عمه ی من! بگو یه عده مظلوم حق
خورده ی مال باختة! بعدم فکر کردی قراره اینهمه مال و منالو

تنها تنها کوفت کنی؟!» نگاهم وقتی به سرعت به سمت چشمان
!آتشین مریم می چرخد، خیس است . نم غم دارد

کدوم مال؟-

کیارش ناگهان دستش را روی دستم می گذارد؛ همان مشتی که
دور گوشی ام تنیده شده و بلاتکلیف روی پایم افتاده است

باشه تو خیلی طبعت بلنده! باورمون شد از مال دنیا و از ارث و -
میراث هم بی نیاز! اشکال نداره دختر جون! چیزی که لازم نداری
!بده بقیه

[16.07.19 10:38]

#313

بعد سری به اطراف می چرخاند: « اینجا چشتو نگرفته هنوز؟ مشکل نابینایی داری یا مشکل کم عقلی؟! اینجا یه کوچولو «از مال و منالیه که می تونه مال تو باشه

بهت زده لبهایم تکان می خورند و بالاخره آوای ضعیفی که ثانیه به ثانیه اوج می گیرد از آن بیرون می زند: « دیوونه شدید! این حرفا چیه؟ شما باعمه ی من...» کیارش هنوز دستش را از روی پایم برنداشته و همانطور که ضربه ی نرمی روی آن می زند، می گوید: « چیه تو دستت؟» فشاری می آورد و صندوقچه ی بی کیفیتِ مشتم باز می شود . نگاهی به تکه های گوشی ام می اندازد و با پوزخند می گوید: «حداقل یه باطری برای گوشی ت بگیر !اینهمه ثروت و اینهمه کنسی!عیه دختر خاله جون!» به سرعت نگاهم به گوشی می افتد. چطور متوجه نشده بودم باطری ندارد. چطور متوجه ی وزنی که از دست داده نشده ام

با حالتی انکار گونه و دفاعی می گویم: « حتما تو راه پله افتاده و جاگذاشتمش» اما ته ذهنِ معیوب و خوابم ، فهمیده ام که کار افسانه است. او باطری را در همان خانه ی زیر زمینی ام ، از گوشی ام درآورده است. همان چند دقیقه ای که خوابم برده بود. لعنتی !
لعنت به من

حالا علائم هشدار از پشت اینهمه شوک و غافلگیری، دارند خودی نشان می دهند. حالا ذهنم دارد برای خودش دو دوتا چهار تا می کند. حالا انگار این بیوی لعنتی می خواهد از خواب بیدار شود

اینجا مال کیه؟-

مریم پشت کیارش می ایستد و با لوندی وحشتناکی روی سرش خم می شود و بوسه ای بر گونه اش می زند: «مال یه بنده خدا که»
«قراره ازش بخریم

.پوزخند می زنم. اما دردم می آید

بخرید؟ شما؟ تو؟ یا صابر؟-

بینی اش با نفرت جمع می شود: «دارم از اون مرتیکه جدا می شم...خبر نداشتی؟»

پسرت چی می شه پس؟-

کیارش بی حوصله دستی در هوا پرت می کند: « من برم به کارم
برسم حوصله ی بحث های خانوادگی رو ندارم» و بی درنگ بلند
می شود: « اون ماسماسکتو بده ببرم برات یه باطری بندازم
حداقل» چنان خونسرد این کلمات را مقابل چشموهای بهت زده ی
من می زند، انگار برای تعطیلات عید به خانه ی خواهرم آمده
ام؛ شوهر خواهرم دلشوره ی مکالمات از دست رفته ی مرا دارد و
برای موبایلم دل می سوزاند

وقتی نگاه خیره ی مرا می بیند، شانه ای به معنای به درک ، به
بالا پرت می کند و رو به مریم می گوید: « دیگه سفارش نکنما»
بعد بوسه ای روی لبهایش می زند و با چشمکی به من به سمت در
می رود.

کجا داره می ره؟-

بلند می شوم و رو به مریم عصبی ادامه می دهم: « اینجا چیکار
می کنیم ما؟ تو و افسانه چطور همو می شناسید؟

[16.07.19 10:38]

#314

من موندنم تو با این خنگی چطور داری درس می خونی؟ از اول -
!هم خنگ و آویزون بودیا ... فقط جای منو تو خونه تنگ کردی

کینه و دشمنی از نگاهش می بارد. باورم نمی شود. باورم نمی
شود .

امیر علی کجاست؟-

!کجا می خواستی باشه، مدرسه ست دیگه-

عصبی کف دستم را روی کانتِر یک دست سفید و براق کنارم می
کوبم: « وقتی تو اینجا داری دل و قلوه می دی، اون بدبخت کجا
» قراره بره؟

اووه پیاده شو بابا! نه که تو با فواد و محسن دل و قلوه نمی دی! -
چند تا چندتا؟ روزهای زوج با این فرد با اون یکی؟

خفه شو مریم!! چطور همیشه اینقدر چندش حرف می زنی! -
اصلا زندگی ت رو با چی معامله کردی؟

«مقابلم سینه به سینه می ایستد:» با عشق

عقم می گیرد. با قدمهای بلند طوری به سمت اسباب و وسایل خانه
می رود و رویشان انگشت می کشد ، انگار دارد باله می رقصد و
با حَظِ فراوان شبیه وقتی تکه شکلاتی در دهانت آب می شود، می
گوید: «انصاف نیست عشق کنار اینهمه زیبایی رو به خاطر یه
الدنگ مثل صابر حروم کنم. امیر هم بزرگ شده .کم کم می فهمه
«انتخاب مامانش در آینده به نفع اونم تموم می شه

قدمی به سمتش بر می دارم . درست روی تک مبل کنده کاری
شده و بزرگی نشسته که زیر پاگرد دایره وار پله های طبقه ی
بالاست. چشمانش برق خاصی دارد. کف زمین به حدی درخشان
است که نقش گرد ترنجی که وسط سنگها افتاده ، روی چشمها و
گونه ی مریم انعکاسی بی نظیر انداخته است. صورتش با آن

موهای کوتاه و سیاه، شبیه یک مجسمه ی بی روح اما زیبا شده
است.

با افسوس و حیرت می گویم: «کی گفته کیارش اینهمه مال و منال
«داره که تو چسبیدی بهش؟

لبخند زیبایی می زند و من حس می کنم این واقعیت دارد که وقتی
نور بی قیدی زیر پوستی بتابد، چهره، مُرده اما زیبا می شود؟
دیگر آن زن همیشه خسته با موهای درهم و آشفته را در صورت
مریم پیدا نمی کنم. دیگر حتی نگاه مادر نگران آینده ی فرزند را
هم نمی بینم. حتی لبخندهایش سنجیده ولی از سر توهم است!
دیگر از سر عقده های مداوم و از سر بد خلقی های تمام نشدنی
صابر، نیازی به پوزخند و کنایه ندارد تا وقتی زورش به بدی ها
نمی رسد، دلش را خنک کند. تنها لبخند می زند پشت لبخند

نداره! ولی خیلی زود همه چی روبراه می شه.

بعد کمی خودش را جابجا می کند: «بیا اینجا افرا» می خواهد
کنارش روی مبل تک نفره اما بزرگش بنشینم

[16.07.19 10:38]

#315

!کافیه تو کمی همکاری کنی-

همانطور که قدمهای بهت زده ام را به سمتش می کشانم، تند می
«گویم:» همکاری؟ یعنی چی؟ تو با افسانه چه سر و سری داری؟

لبخند رنجیده ای می زند: «تو چرا فکر می کنی من خیلی هفت
خطم و با همه سر و سری دارم! من نه افسانه می شناختم نه پدر
تورو! من تو کل عمرم تنها خباتتم شناخت کیارش عزیزمه . و
«!السلام

از اینهمه بی تفاوتی و ادای آدمهای خودساخته و مطمئن را در
آوردن، کلافه می شوم: « لعنتی فقط بگو اینجا داریم چه غلطی می
کنیم؟ منو کشوندید اینجا اونم به واسطه ی یه عمه ای که الان
واقعا به هویتش دیگ شک دارم، که چی؟ که تورو ببینم؟ کافی بود

بهم زنگ بزنی پیام خونه ت دیگه این آلن دولن بازی ها رو نمی
«!خواست که

با انگشت اشاره روی شقیقه اش می کوبد: «چقدر تو خنگی
افرا!!» دستش را در هوا می چرخاند. شبیه هنر پیشه ای که
سیگاری لای انگشت دارد و میان صحنه ی تئاتر رل بازی می
کند:

اینجا رو ببین!! شبیه ی خونه ی منه یا خونه ی تو؟ تو خوابم -
مغز پوسیده ت همچین چیزی رو می تونست تصور کنه؟ هان؟

بلند می شود. وقتی به سمت قدم می کوبد ، غریزی عقب نشینی می
کنم. حالا ستون گرد و قطوری درست پشت سینه ام قد برافراشته
است.

خنک خدا! این دم و دستگاه می تونه مال تو باشه می تونه مال -
من باشه ... مال اون مادر بدبختمون که یه عمر سبزی خرد کرد و
دستاش سبز شد! یه کم خودخواه نباشی زندگی همه مون زیر و رو
می شه! اصلا به آینده ی امیر علی مون فکر کن! مگه عشق خاله
ش نبود؟ فکر کن وقتی مامانش با سر بیفته تو ظرف عسل چقدر
برای اون و آینده ش زندگی با مفهوم تر و زیباتر می شه

واقعا خنگم؟! بهت زده ام؟ داغانم؟ پریشانم؟ رکب خورده ام؟ تیغ
! خنجر چشیده ام؟ چه هستم؟

هر چه در ذهنم بالا و پایین می شوم هیچ ربطی میان خودم و
این خانه نمی یابم.

به من بگو چه خبره؟-

لبخند می زند و با حرص و تمسخر می گوید: «هیچی تو اومدی
»! عیادت بابای مریضت... الان منتظری تو خونه ی عمه ت

چشمانم دارد از شدت فشاری که روی روح و ذهنم می آید، می
»! سوزد. تخت سینه اش می کوبم: «مریم! بازی نکن

با لحن داغی می گوید: «زندگی بازیه عزیزم!» ناخواسته لب می
»زنم: «تو از کی اینقدر عوضی شدی؟

[16.07.19 10:38]

#316

باز هم لبخند می زند: «تو هم اگه شبیه یه کیسه پر از خواسته های
برآورده نشده زندگی کنی ، بالاخره یه روز پاره می شی! من که
»!تیکه پاره شدم

همینطور که نگاهم را روی صورت دردمندش بالا و پایین می کنم
»بی هوا می پرسم: «موهاتو چیکار کردی؟

دوست داری بگم سرطان گرفتم؟-

هنوز او را خواهر خودم می دانم. هنوز بیست و چندسال خواهرم
بوده است. بغضی به اندازه ی چند تریلی خبر بد، میان گلویم می
نشیند. حس می کنم ورم کرده ام

نه جونم! کلافه بودم از دست موهام! بخصوص که اون صابر -
 !نکبت موهای بلندم رو دوست داشت. بریدمش

!بریده که بُرد!! از همه چیز

فکر نمی کنم خطرناک تر از آدمی که از همه چیز بُرده است ،
 وجود داشته باشد

چطور راضی شد طلاق بده؟-

با حرص می گوید: « بهش یه چک دادم.یه چک قلنبه! گفتم نصفه
 ».ش هم بعد از طلاق بی دردرس بهت می دم

«متحیر می گویم:» قبول کرد؟

چرا که نه! تازه بچه ش هم ازش خریدم. قراره حضانت امیر -
 علی رو هم بده به من. می بینی این پول لامصب حلال همه ی
 !مشکلاته

چقدر بهش چک دادی؟ از کجا آوردی اصلاً؟-

یه مقدار دندون گیر! بذار گاز بزنه بهش سگِ بی پدر! یه عمر -
!خون منو تو شیشه کرد

از کجا آوردی می گم؟-

!نصفشو که کیارش داد. باقی ش هم قراره تو جور کنی-

من؟ چی می گی مریم؟ من خودم دارم تو شهرستان تو یه -
... زیرزمین زندگی می کنم اونوقت

چنان محکم تخت سینه ام می کوبد که محکم به ستون پشتم می
خورم.

خودتو زدی به اون راه؟! تو واقعا انگار خبر نداری وارث چه -
!پول کلانی هستی

پوزخند می زنم: «اون بابای معلمی که من تو بیمارستان دیدم
...ارثش کجا»

داد می زند: «خری تو یا خودتو می زنی به خریت؟» صدایش در
فضای خانه اکو می شود

[16.07.19 10:38]

#317

توی احمق یکی از وراثت اون مادبزگت شاهدختید! حالیده؟ به -
فروغ بیچاره که چون بچه شاهدخت نبود ارث و میراث درستی
نرسید و نمی رسه. سلیمان هم که تو چنگ شاهدخته. دیگه موش
شده بدبخت! هر چی هم بالا کشید یا فروغ و مریضی ش به باد
داد یا خود سلیمان دود کرد. حالا همه چی دست فرخه! پسر
شاهدخت و سلیمان! دایی تو! بابای رزا!!! شناختی یا بگم بازم؟
رزا رو که می شناسی همون که زدی زندگی ش رو با محسن
داغون کردی! اون محسن احمق که پسر سبحان بود و اینهمه مال

و منال بهش می رسید با روشنفکری و چس عزتی باباش همه چی
یا وقف شد یا منتقل شد به شاهدخت! می بینی حالا تو موندی و یه
!فرخ!! هر چی هست برای تو و فرخه

لحظاتی ست که چشمهایم از داغی و نکبتِ واقعیتی که شبیه
خواهر روبرویم ایستاده ، بارانی شده است. او از پول حرف می
زند و من به جای شنیدن حرفهایش یادم می آید که چقدر عاشقش
بودم! او از ارث حرف می زند و من یادم می آید که چقدر در
آغوش این خواهر عشق کردم. او از انتقام حرف می زند و من
یادم می آید چقدر برای لحظاتی که اشک آلود به خانه مان می آمد
و از صابر می نالید ، اشک ریخته ام. او از بریدن حرف می زند
و یادم می آید که چقدر دوستش داشتم

کیارش یه عمره که پادوی این فرخ هفت خطه! بسه دیگه! -
بالاخره اونم باید به حق و حقوقش برسه. تا کی قراره جیره خور
دایی ش باش هان؟

یادم می آید که کیارش بنده ی پول است. یادم می آید که دلش می
خواست به رزا باشد تا به حق و حقوق به زعم خودش از دست
رفته، برسد اما نشده بود. محسنی آمده و رزا را برده بود. یادم می
... آید که به مینو کمک کرد تا رزا را دوباره مال خود کند

پوزخند می زنم: «کیارش به خاطر پول ، تو بهم زدن زندگی رزا
و محسن دخالت کرد. رزا رو می خواست ...اونوقت تو...» با
تلخی ادامه می دهم: «تو رو هم لابد به خاطر پول احتمالی
»خواهرت میخواد

از حسادت داری می ترکی چون هیچوقت ، هیچکس واقعا تورو -
!نخواست.اون از حمید و زندگی ت... اینم از حالات بدبخت

! اگه زندگی من شکست خورده تو هم عین منی مریم-

این حمید بود که تورو تف کرد...و این منم که صابرو تف می -
!کنم. فرق ما اینه

اشکهایم طوری داغند که روی پوستم را می سوزانند تا از گونه ام
.آویزان شوند و به درک واصل شوند

حالا یه شانسی به خودت بده افرا! بیا و حداقل باقی عمرت رو -
!مثل آدم زندگی کن

[16.07.19 10:38]

#318

«!عصبی داد می زنم:» حرف آخرتو اول بزن عوضی

!حالا شد-

دستم را می گیرد و مرا به سمت مبلمان یک دست سفید با دسته
. های طلایی می کشاند

!بشین تا برات بگم-

.می نشینم و با نفرت به صورتش زل می زنم

کیارش...و همین عمه ی آکبندت که یهو از نمی دونم کدوم -
قبرستونی در اومده و حالا مدعی حق و حقوق برادر مرده ش
...شده

میان حرفش بهت زده می گویم: «برادر مرده ش؟! پدر من یعنی؟
...منظورت

تو عین احماق باورت شد پدرت بعد از اینهمه سال زنده ست ؟ نه -
خواهر من! اون تو همون آتش سوزی ظاهره مرد! البته نه یکهو
ها...چند ماه چند سالی طول کشید. ظاهره ننه بزرگت و ننه ی خدا
بیمارزت، اونو با اون شکل و شمایل دیگه نخواستند. تفش کردن
بیرون. اونم بعد از چند ماه یا یکی دوسال بالاخره مرد با اون همه
صدمه...الانم عمه ت این اراجیفو گفت که تورو بکشونه اینجا

اشکهایم قطور تر شده اند. دلم برای پدر نداشته ام که می توانستم
داشته باشم، برای سوگوار شدن بر مرز پدری که می توانستم
داشته باشم و نداشتم و برای سادگی خودم می سوزد

میان فین فینم می گویم: «لازم نبود این کارا...اون مرد تو
«بیمارستان چی؟

حتما یه غریبه بود. موقعیتش خوب بوده به تو نشون داده. شرط -
می بندم ملافه رو سرش بوده و خواب! تا قیافه ش رو نبینی! وای
!چقدر تو هالویی افرا

!موافقم. موافقم لعنتی

...من خودم میومدم دیدنت دیگه-

همچی می گی دیدنم انگار من سرکرده ی باندی چیزی هستم. نه -
.بابا!! من هنوز خواهر آدم. اوشگولی مثل تو هستم

چقدر توهین می کند. چقدر عوضی شده است. چقدر غریبه شده
است. از همان وقت که عکسهای مرا پخش کرد خواهری مان
تمام شده بود و من بی جهت برای داشتنش له له می زدم

...لُب کلام! کاری که تو می کنی-

به سمتم می چرخد. کاملا روی سرم خم شده است

[16.07.19 10:38]

#311

اولین چیزی که به ذهنم می رسد این است که بگویم: « با حقوق
 مربی رانندگی مگر می شود ...» هنوز جمله ام تکمیل نشده که
 افسانه معترض و با لحن طلبکاری بلند صدا می زند: « کجایی
 پس؟ » همراه گردن چرخاندن های افسانه ، منم چشم می چرخانم
 تا صنم خدمتکار را ببینم. اما از چیزی که مقابلم سبز می شود به
 اندازه ای شوکه می شوم که تمام آب بدنم درجا بخار می شود و با
 گلولی خشک به او زل می زنم.

!عوض شدی-

هنوز نتوانسته ام خودم را جمع و جور کنم. تنها نگاهی به پشت
 سرم انداخته ام که عمه نامی، در ورودی را چند قفله می کند.

چرا خشکت زده خواهر عزیزم؟-

مریم به سمت می آید. خیلی لاغر و باریک شده است. موهایش را به حدی کوتاه کرده است که در نظر اول شبیه پسرش امیر علی می آید. لباسی که به تن دارد یک دکلمه ی مجلسی و تیره است شاید سورمه ای شاید سیاه... تشخیص نمی دهم. کف براق خانه و نقشهای طلایی روی ستونهای قطور زیر تالوی کریستالهای آویزان از سقف، نور را در چند جهت شکسته است و رنگها را مخدوش می بینم.

دستش که دور بازویم می افتد، تازه تکان می خورم. لبهایم اما هنوز سنگ است.

وا افرا! چرا اینقدر ماتی؟! دیدن خواهرت کنار عمه ت خیلی - عجیبه؟

مرا به سمتی می کشاند. چشمهایم میل عجیبی دارند که ارور بدهند و نبینند کجا می روند. می خواهند همانجا کنار راه پله بایستند و تکان نخورند.

!بیا یه چیزی بخور ! افسانه میگفت یه چیکه آبم نخوردید-

میان آشپزخانه ایستاده ام. مریم تعارف می کند که پشت میز شش نفره ای بنشینم. خودش شبیه کدبانوها میان کابینتها و یخچال سرک می کشد و چیزهایی با سر و صدایی اشتهاءآور روی میز می چیند.

.الان چایی هم دم می کنم-

بله چایی دم کن! همانقدر عادی! مگر مهم است که خواهرم یک دفعه میان خانه ی اعیانی و غریبه ای میزبان من باشد؟ نه

[22.07.19 02:21]

#312

!افسانه تو هم بیا دیگه-

«لحظه ای بعد صدای افسانه می آید:» خوابم میاد...بعدا میخورم

مریم شانه ای بالا می اندازد و دوباره صدا می زند: « عزیزم بیا
«دیگه توام! یه چیزی بخور بعد برو

صدای مردانه ای که در گوشتم می پیچد به معنای واقعی کلمه، مرا
تکان می دهد. نمی فهمم چطور با این سرعت از روی صندلی بلند
شده ام اما ثانیه ای بعد خودم را سر پا مقابل کیارش عاصفی می
بینم که بوسه ای بر گردن مریم می زند و بعد لبخند صبح به خیری
به من می گوید و لبهایش با حالت ظفرمندی کشیده می شود. انگار
!که بخواهد بگوید چه راحت کیش و مات می شوی بچه

هر چه قدرت دارم میان انگشتهایم موج می زند و تکه های موبایل
میان کف دستم مچاله و در گوشتم فرو می روند. اما هر چه جان
می گنم زبانم تکان نمی خورد

!بشین افرا خانوم-

تکان نمی خورم. مریم با پوفی به تعارف کیارش، پشت من می آید
و شانه های مرا بی حوصله فشار می دهد تا بنشینم

!خشک شده خنگ خدا-

روی صحبتش کیارش است . او هم لبخندی می زند و پشت میز
«می نشیند:» یه چایی تلخ کافیه عزیزم

نگاهش به من است و من خیره در چشمان او پلک نمی زنم

یه جوری خشکت زده انگار قبلا از رابطه ی من و مریم خبر -
!نداشتی

وقاحت کلام کیارش بالاخره چسب روی لبهایم را می کند:»
«این... اینجا؟!... با.. عمه ی من؟

مریم فنجان چای را مقابل کیارش می گذارد و فنجانی دیگر مقابل
من می کوبد:» نگو شما با عمه ی من! بگو یه عده مظلوم حق
خورده ی مال باختہ! بعدم فکر کردی قراره اینهمه مال و منالو
تنها تنها کوفت کنی؟!» نگاهم وقتی به سرعت به سمت چشمان
!آتشین مریم می چرخد، خیس است . نم غم دارد

کدوم مال؟-

کیارش ناگهان دستش را روی دستم می گذارد؛ همان مشتی که دور گوشی ام تنیده شده و بلاتکلیف روی پایم افتاده است

باشه تو خیلی طبعت بلنده! باورمون شد از مال دنیا و از ارث و - میراث هم بی نیاز! اشکال نداره دختر جون! چیزی که لازم نداری
بده بقیه

[22.07.19 02:21]

#313

بعد سری به اطراف می چرخاند: « اینجا چشتو نگرفته هنوز؟ مشکل نابینایی داری یا مشکل کم عقلی؟! اینجا یه کوچولو
»از مال و منالیه که می تونه مال تو باشه

بهت زده لبهایم تکان می خورند و بالاخره آوای ضعیفی که ثانیه به ثانیه اوج می گیرد از آن بیرون می زند: «دیوونه شدید! این حرفا چیه؟ شما با عمه ی من...» کیارش هنوز دستش را از روی پایم برنداشته و همانطور که ضربه ی نرمی روی آن می زند، می گوید: «چیه تو دستت؟» فشاری می آورد و صندوقچه ی بی کیفیتِ مشتم باز می شود. نگاهی به تکه های گوشی ام می اندازد و با پوزخند می گوید: «حداقل یه باطری برای گوشی ت بگیر! اینهمه ثروت و اینهمه کنسی! عیبه دختر خاله جون!» به سرعت نگاهم به گوشی می افتد. چطور متوجه نشده بودم باطری ندارد. چطور متوجه ی وزنی که از دست داده نشده ام

با حالتی انکار گونه و دفاعی می گویم: «حتما تو راه پله افتاده و جاگذاشتمش» اما ته ذهنِ معیوب و خوابم، فهمیده ام که کار افسانه است. او باطری را در همان خانه ی زیر زمینی ام، از گوشی ام درآورده است. همان چند دقیقه ای که خوابم برده بود. لعنتی! لعنت به من

حالا علائم هشدار از پشت اینهمه شوک و غافلگیری، دارند خودی نشان می دهند. حالا ذهنم دارد برای خودش دو دوتا چهار تا می کند. حالا انگار این بیوی لعنتی می خواهد از خواب بیدار شود

اینجا مال کیه؟-

مریم پشت کیارش می ایستد و با لوندی وحشتناکی روی سرش خم می شود و بوسه ای بر گونه اش می زند: «مال یه بنده خدا که»
«قراره ازش بخریم»

پوزخند می زنم. اما دردم می آید

بخرید؟ شما؟ تو؟ یا صابر؟-

بینی اش با نفرت جمع می شود: «دارم از اون مرتیکه جدا می شم...خبر نداشتی؟»

پسرت چی می شه پس؟-

کیارش بی حوصله دستی در هوا پرت می کند: «من برم به کارم برسم حوصله ی بحث های خانوادگی رو ندارم» و بی درنگ بلند می شود: «اون ماسماسکتو بده ببرم برات یه باطری بندازم حداقل» چنان خونسرد این کلمات را مقابل چشמהای بهت زده ی من می زند، انگار برای تعطیلات عید به خانه ی خواهرم آمده

ام؛ شوهر خواهرم دلشوره ی مکالمات از دست رفته ی مرا دارد و
برای موبایلم دل می سوزاند

وقتی نگاه خیره ی مرا می بیند، شانه ای به معنای به درک ، به
بالا پرت می کند و رو به مریم می گوید: « دیگه سفارش نکنما»
بعد بوسه ای روی لبهایش می زند و با چشکی به من به سمت در
می رود.

کجا داره می ره؟-

بلند می شوم و رو به مریم عصبی ادامه می دهم: « اینجا چیکار
می کنیم ما؟ تو و افسانه چطور همو می شناسید؟

[22.07.19 02:21]

#314

من موندنم تو با این خنگی چطور داری درس می خونی؟ از اول -
!هم خنگ و آویزون بودیا ... فقط جای منو تو خونه تنگ کردی

کینه و دشمنی از نگاهش می بارد. باورم نمی شود. باورم نمی
. شود

امیر علی کجاست؟-

!کجا می خواستی باشه، مدرسه ست دیگه-

عصبی کف دستم را روی کانتیر یک دست سفید و براق کنارم می
کوبم: « وقتی تو اینجا داری دل و قلوه می دی، اون بدبخت کجا
» قراره بره؟

اووه پیاده شو بابا! نه که تو با فواد و محسن دل و قلوه نمی دی! -
چند تا چندتا؟ روزهای زوج با این فرد با اون یکی؟

خفه شو مریم!! چطور همیشه اینقدر چنندش حرف می زنی! -
اصلا زندگی ت رو با چی معامله کردی؟

«!مقابلم سینه به سینه می ایستد:» با عشق

عقم می گیرد. با قدمهای بلند طوری به سمت اسباب و وسایل خانه می رود و رویشان انگشت می کشد، انگار دارد باله می رقصد و با حَظِ فراوان شبیه وقتی تکه شکلاتی در دهانت آب می شود، می گوید: «انصاف نیست عشق کنار اینهمه زیبایی رو به خاطر یه الدنگ مثل صابر حروم کنم. امیر هم بزرگ شده. کم کم می فهمه» انتخاب مامانش در آینده به نفع اونم تموم می شه

قدمی به سمتش بر می دارم. درست روی تک مبل کنده کاری شده و بزرگی نشسته که زیر پاگرد دایره وار پله های طبقه ی بالاست. چشمانش برق خاصی دارد. کف زمین به حدی درخشان است که نقش گرد ترنجی که وسط سنگها افتاده، روی چشمها و گونه ی مریم انعکاسی بی نظیر انداخته است. صورتش با آن موهای کوتاه و سیاه، شبیه یک مجسمه ی بی روح اما زیبا شده است.

با افسوس و حیرت می گویم: «کی گفته کیارش اینهمه مال و منال داره که تو چسبیدی بهش؟»

لبخند زیبایی می زند و من حس می کنم این واقعیت دارد که وقتی نور بی قیدی زیر پوستی بتابد ، چهره ، مُرده اما زیبا می شود؟ دیگر آن زن همیشه خسته با موهای درهم و آشفته را در صورت مریم پیدا نمی کنم. دیگر حتی نگاه مادر نگران آینده ی فرزند را هم نمی بینم. حتی لبخندهایش سنجیده ولی از سر توهم است ! دیگر از سر عقده های مداوم و از سر بد خلقی های تمام نشدنی صابر، نیازی به پوزخند و کنایه ندارد تا وقتی زورش به بدی ها نمی رسد، دلش را خنک کند. تنها لبخند می زند پشت لبخند

نداره! ولی خیلی زود همه چی روبراه می شه.

بعد کمی خودش را جابجا می کند: « بیا اینجا افرا» می خواهد کنارش روی مبل تک نفره اما بزرگش بنشینم

[22.07.19 02:21]

#315

!کافیه تو کمی همکاری کنی-

همانطور که قدمهای بهت زده ام را به سمتش می کشانم، تند می
«گویم:» همکاری؟ یعنی چی؟ تو با افسانه چه سر و سری داری؟

لبخند رنجیده ای می زند: «تو چرا فکر می کنی من خیلی هفت
خطم و با همه سر و سری دارم! من نه افسانه می شناختم نه پدر
تورو! من تو کل عمرم تنها خباتتم شناخت کیارش عزیزمه . و
«!السلام

از اینهمه بی تفاوتی و ادای آدمهای خودساخته و مطمئن را در
آوردن، کلافه می شوم: « لعنتی فقط بگو اینجا داریم چه غلطی می
کنیم؟ منو کشوندید اینجا اونم به واسطه ی یه عمه ای که الان
واقعا به هویتش دیگ شک دارم، که چی؟ که تورو ببینم؟ کافی بود
بهم زنگ بزنی پیام خونه ت دیگه این آلن دولن بازی ها رو نمی
«!خواست که

با انگشت اشاره روی شقیقه اش می کوبد: « چقدر تو خنگی
افرا!!» دستش را در هوا می چرخاند. شبیه هنر پیشه ای که
سیگاری لای انگشت دارد و میان صحنه ی تئاتر رل بازی می
کند:

اینجا رو ببین!! شبیه ی خونه ی منه یا خونه ی تو؟ تو خوابم -
مغز پوسیده ت همچین چیزی رو می تونست تصور کنه؟ هان؟

بلند می شود. وقتی به سمت قدم می کوبد ، غریزی عقب نشینی می
کنم. حالا ستون گرد و قطوری درست پشت سینه ام قد برافراشته
است.

خنک خدا! این دم و دستگاه می تونه مال تو باشه می تونه مال -
من باشه ... مال اون مادر بدبختمون که یه عمر سبزی خرد کرد و
دستاش سبز شد! یه کم خودخواه نباشی زندگی همه مون زیر و رو
می شه! اصلا به آینده ی امیر علی مون فکر کن! مگه عشق خاله
ش نبود؟ فکر کن وقتی مامانش با سر بیفته تو ظرف عسل چقدر
برای اون و آینده ش زندگی با مفهوم تر و زیباتر می شه

واقعا خنگم؟! بهت زده ام؟ داغانم؟ پریشانم؟ رکب خورده ام؟ تیغ
! خنجر چشیده ام؟ چه هستم؟

هر چه در ذهنم بالا و پایین می شوم هیچ ربطی میان خودم و
این خانه نمی یابم

به من بگو چه خبره؟-

لبخند می زند و با حرص و تمسخر می گوید: «هیچی تو اومدی
»! عیادت بابای مریضت... الانم منتظری تو خونه ی عمه ت

چشمانم دارد از شدت فشاری که روی روح و ذهنم می آید، می
»! سوزد. تخت سینه اش می کوبم: «مریم! بازی نکن

با لحن داغی می گوید: «زندگی بازیه عزیزم!» ناخواسته لب می
»زنم: «تو از کی اینقدر عوضی شدی؟

[22.07.19 02:21]

#316

باز هم لبخند می زند: «تو هم اگه شبیه یه کیسه پر از خواسته های برآورده نشده زندگی کنی ، بالاخره یه روز پاره می شی! من که»
«!تیکه پاره شدم

همینطور که نگاهم را روی صورت دردمندش بالا و پایین می کنم
«بی هوا می پرسم:» موهاتو چیکار کردی؟

دوست داری بگم سرطان گرفتم؟-

هنوز او را خواهر خودم می دانم. هنوز بیست و چندسال خواهرم بوده است. بغضی به اندازه ی چند تریلی خبر بد، میان گلویم می نشیند. حس می کنم ورم کرده ام

نه جونم! کلافه بودم از دست موهام! بخصوص که اون صابر -
!نکبت موهای بلندم رو دوست داشت. بریدمش

!بریده که بُرد!! از همه چیز

فکر نمی کنم خطرناک تر از آدمی که از همه چیز بُریده است ،
وجود داشته باشد

چطور راضی شد طلاق بده؟-

با حرص می گوید: « بهش یه چک دادم.یه چک قلنبه! گفتم نصفه
 ».ش هم بعد از طلاق بی در دسر بهت می دم

«متحیر می گویم:» قبول کرد؟

چرا که نه! تازه بچه ش هم ازش خریدم. قراره حضانت امیر -
 علی رو هم بده به من. می بینی این پول لامصب حلال همه ی
 مشکلاته

چقدر بهش چک دادی؟ از کجا آوردی اصلا؟-

یه مقدار دندون گیر! بذار گاز بزنه بهش سگِ بی پدر! یه عمر -
 !خون منو تو شیشه کرد

از کجا آوردی می گم؟-

انصافشو که کیارش داد. باقی ش هم قراره تو جور کنی-

من؟ چی می گی مریم؟ من خودم دارم تو شهرستان تو یه -
...زیرزمین زندگی می کنم اونوقت

چنان محکم تخت سینه ام می کوبد که محکم به ستون پشتم می
خورم.

خودتو زدی به اون راه؟! تو واقعا انگار خبر نداری وارث چه -
پول کلانی هستی

پوزخند می زنم: «اون بابای معلمی که من تو بیمارستان دیدم
...ارثش کجا

داد می زند: «خری تو یا خودتو می زنی به خریت؟» صدایش در
فضای خانه اکو می شود

[22.07.19 02:21]

#317

توی احمق یکی از وراثت اون مادبزرگت شاهدختید! حالیه؟ به -
 فروغ بیچاره که چون بچه شاهدخت نبود ارث و میراث درستی
 نرسید و نمی رسه. سلیمان هم که تو چنگ شاهدخته. دیگه موش
 شده بدبخت! هر چی هم بالا کشید یا فروغ و مریضی ش به باد
 داد یا خود سلیمان دود کرد. حالا همه چی دست فرخه! پسر
 شاهدخت و سلیمان! دایی تو! بابای رزا!!! شناختی یا بگم بازم؟
 رزا رو که می شناسی همون که زدی زندگی ش رو با محسن
 داغون کردی! اون محسن احمق که پسر سبحان بود و اینهمه مال
 و منال بهش می رسید با روشنفکری و چس عزتی باباش همه چی
 یا وقف شد یا منتقل شد به شاهدخت! می بینی حالا تو موندی و یه
 !فرخ!! هر چی هست برای تو و فرخه

لحظاتی ست که چشمهایم از داغی و نکبتِ واقعیتی که شبیه
 خواهر روبرویم ایستاده ، بارانی شده است. او از پول حرف می
 زند و من به جای شنیدن حرفهایش یادم می آید که چقدر عاشقش
 بودم! او از ارث حرف می زند و من یادم می آید که چقدر در
 آغوش این خواهر عشق کردم. او از انتقام حرف می زند و من

یادم می آید چقدر برای لحظاتی که اشک آلود به خانه مان می آمد
و از صابر می نالید ، اشک ریخته ام. او از بریدن حرف می زند
و یادم می آید که چقدر دوستش داشتم

کیارش یه عمره که پادوی این فرخ هفت خطه! بسه دیگه! -
بالاخره اونم باید به حق و حقوقش برسه. تا کی قراره جیره خور
دایی ش باش هان؟

یادم می آید که کیارش بنده ی پول است. یادم می آید که دلش می
خواست با رزا باشد تا به حق و حقوق به زعم خودش از دست
رفته، برسد اما نشده بود. محسنی آمده و رزا را برده بود. یادم می
... آید که به مینو کمک کرد تا رزا را دوباره مال خود کند

پوزخند می زنم: « کیارش به خاطر پول ، تو بهم زدن زندگی رزا
و محسن دخالت کرد. رزا رو می خواست ...اونوقت تو...» با
تلخی ادامه می دهم: « تو رو هم لابد به خاطر پول احتمالی
«خواهرت میخواد

از حسادت داری می ترکی چون هیچوقت ، هیچکس واقعا تورو -
!نخواست. اون از حمید و زندگی ت... اینم از حالات بدبخت

! اگه زندگی من شکست خورده تو هم عین منی مریم-

این حمید بود که تورو تف کرد...و این منم که صابرو تف می -
!کنم. فرق ما اینه

اشکهایم طوری داغند که روی پوستم را می سوزانند تا از گونه ام
.آویزان شوند و به درک واصل شوند

حالا یه شانسی به خودت بده افرا! بیا و حداقل باقی عمرت رو -
!مثل آدم زندگی کن

[22.07.19 02:21]

#318

«!عصبی داد می زنم:» حرف آخرتو اول بزن عوضی

!حالا شد-

دستم را می گیرد و مرا به سمت مبلمان یک دست سفید با دسته
. های طلایی می کشاند

!بشین تا برات بگم-

. می نشینم و با نفرت به صورتش زل می زنم

کیارش... و همین عمه ی آکبندت که یهو از نمی دونم کدوم -
قبرستونی در اومده و حالا مدعی حق و حقوق برادر مرده ش
...شده

میان حرفش بهت زده می گویم: « برادر مرده ش؟! پدر من یعنی؟
...منظورت

تو عین احمقا باورت شد پدرت بعد از اینهمه سال زنده ست ؟ نه -
خواهر من! اون تو همون آتش سوزی ظاهرا مرد! البته نه یکهو

ها...چند ماه چند سالی طول کشید. ظاهرا ننه بزرگت و ننه ی خدا بیمارزت، اونو با اون شکل و شمایل دیگه نخواستند. تفش کردن بیرون. اونم بعد از چند ماه یا یکی دوسال بالاخره مرد با اون همه صدمه...الانم عمه ت این اراجیفو گفت که تورو بکشونه اینجا

اشکهایم قطور تر شده اند. دلم برای پدر نداشته ام که می توانستم داشته باشم، برای سوگوار شدن بر مرز پدری که می توانستم داشته باشم و نداشتم و برای سادگی خودم می سوزد

میان فین فینم می گویم: «لازم نبود این کارا...اون مرد تو بیمارستان چی؟»

حتما یه غریبه بود. موقعیتش خوب بوده به تو نشون داده. شرط - می بندم ملافه رو سرش بوده و خواب! تا قیافه ش رو نبینی! وای! چقدر تو هالویی افرا

!موافقم. موافقم لعنتی

...من خودم میومدم دیدنت دیگه-

همچی می گی دیدنم انگار من سرکرده ی باندی چیزی هستم. نه -
بابا!! من هنوز خواهر آدم اوشگولی مثل تو هستم

چقدر توهین می کند. چقدر عوضی شده است. چقدر غریبه شده
است. از همان وقت که عکسهای مرا پخش کرد خواهری مان
تمام شده بود و من بی جهت برای داشتنش له له می زدم

...لُب کلام! کاری که تو می کنی-

به سمتم می چرخد. کاملاً روی سرم خم شده است

[22.07.19 02:21]

#319

به سمتم می چرخد. کاملاً روی سرم خم شده است

به ننه بزرگ جونت زنگ می زنی می گی یه مقدار از ارثیه ای -
 که قراره بعد مردنش بهت برسه ، همین الان برات می ریزه.
 حدود چند میلیارد! می گی نوه ی سلیمان - کیارش عاصفی- میاد
 دنبالت تا ببرت بانک و یه چک رمز دار بگیری. اگه سخته که
 قدم رنجه کنه، کیارش یه دستگاه پوز براش می بره و کارت می
 کشه و چند میلیار دی می ریزه به حساب...یا نه بازم سخته برای
 قدوم مبارکشون، یه زنگ می زنی به پسر ارشدشون دایی فرخت و
 این چند میلیارد رو به حساب ما جابجا می کنند. هان ؟ کدومش؟

شوخی ت گرفته مریم؟-

احمق جون! به نظرت منی که همیشه کلفت بار زندگی کردم، -
 الان دارم شوخی شوخی وسط این قصر زندگی می کنم؟ نه!!
 مدارک این خونه تو محضر آماده ست. دوتا امضا می خواد تا
 نصفش به نام من و کیارش و نصفش به نام اون عمه ی بدبختت
 بشه.

ناباورانه پوزخند می زنم: « شوخی تون گرفته! کی گفته شاهدخت
 اینقدر پول داره؟ کی گفته اصلا به خاطر من می ده و کی گفته
 »! اصلا فرخ هم حرف شمارو عددی فرض کنه

تو احمقی دیگه عقلت نمی رسه-

با نوک انگشت روی سینه ام می زند: « دوست ندارم اینو بگم ولی اگه لازم باشه جونت بدجور به خطر میفته» اینبار عصبی تر و بهت زده تر پوزخند می زنم: « این کار جرمه دیوونه ها!! عقلتونو از دست دادیدا! یا فکر کردی جون من اصلا مهمه برای شاهدخت یا فرخ؟» متحیرتر و سرگردان ادامه می دهم: « می تونستید رزا» رو بگیرید شاید بابت اون بهتون پول می دادن حداقل

با حرص لبش را می جود: « کیارش راضی نبود. می گفت رزا بچه داره! اما حداقل توی نازا بود و نبودت تو زندگی کسی تاثیری» نداره

اشکم دیگر از سر عادت می چکد

تو چقدر بی رحم شدی مریم! از کی اینقدر غریبه شدی؟-

[22.07.19 02:21]

#320

فکر کن از لحظه ای که تو شدی نونخور اضافه ی خونه مون-

می خندد و بلند می شود: « هر وقت کیارش زنگ بزنه، باید آماده ی همکاری باشی عزیزم. وقتی برای تلف کردن نداریم. صاحب این خونه یه هفته این خونه رو به من که مثلاً یه مهمون خارجی ام اجاره داده. به یه مبلغ نجومی! کیارش اینهمه خرج نکرده که یه « ابلهی مثل تو کند بزنه بهش

با حرص بلند می شوم: « ابله تویی و اون کیارش!! فکر کردی من « می مونم به حماقتهای شما نگاه کنم تازه همکاری هم بکنم؟

لبخندهایش تمامی ندارند: « یادت رفت چی گفتم؟ اولاً اینجا هیچ چیز به اختیار تو نیست دوماً یادت رفت گفتم لازم باشه جونت هم به خطر می ندازیم؟ و سوماً... تو که واسه 5 میلیون لخت شدی کنار یه غریبه خوابیدی که آبروشو ببری، فکر کردی برای چندین «میلیارد نمی شه یه کوچولو خونریزی راه انداخت؟

! دیگر پوزخندم نمی آید. میان لبهایم حتی آهی نمانده که پف کنم

مات نگاهش می کنم. لبهایم از حجم خاطراتی که با این مثلا خواهر داشته ام سنگین مانده اند. زور می زنم و می گویم: «مریم خیلی عوضی هستی! تو دخترِ یه مادر زحمتکشی! انصاف نیست»
«اینقدر کند و گه از آب در بیای

لبخند طولانی روی صورتش می نشیند. از آن دست لبخندهایی که انگار چسبانده ای و مراقبی گنده نشود

تو که منصفی چرا بابت 5 تومن لخت شدی؟! یاد مادر -
زحمتکشت بودی؟

دست به سینه می شود و با ژست هنرپیشه های تتاثر طوری قدمهای رفته را بر می گردد که یقین دارم در انتظار دریافت اسکار است.

آهان یادم نبود بهونه ت جور کردن پول عمل پلک مامان بود. -
برای تو لابد هدف وسیله رو توجیه می کنه خانم منصف؟ به ما که
!رسید اووفه

[22.07.19 02:21]

#321

وقتی مقابلم می رسد، مطمئنم که مریم دیگر خواهرم نیست. قبل از
آنکه دهان باز کند، از او فاصله می گیرم و به سمت در می دوم.
می دانم قفل است اما مطمئنم می توانم بارها به در بکوبم و توجه
همسایه ای را جلب کنم.

!قفل خواهر جان-

برای یک هزارم های احتمالی، قفل را امتحان می کنم. بسته است

به سمت مریم می چرخم: «می دونی به این کار می گن آدم ربایی!
 «می دونی جرمش چقدر سنگینه؟»

ناگهان صورتش مهربان می شود و نرم می گوید: «سختش نکن
 افرا! این پولاً حق توئه! منم به عنوان خواهرت می خوام یه سهم
 ناچیز از این پولاً رو ازت قرض بگیرم. چرا اینجوری به قضیه
 نگاه نمی کنی؟ واقعا هم همینطوره افرا جان! من مطمئنم اگه ارث
 و میراثی بهت برسه تو اینقدر مهربونی که نصفشو بدی به ما... تو
 آدم تنها خوردن نیستی. پس چرا حالا ننه من غریبم بازی در
 میاری؟ چرا یهو هول برت داشته؟ چون منو کنار کیارش دیدی بهم
 ریختی؟ فکر کردی من آدم بده و زنِ فلانی ام؟ نه عزیزم! من دارم
 تقلا می کنم از چنگ زندگی ای که داشتم خلاص شم. تو یادت
 نمیاد اما من یه دوران افسردگی سخت گذروندم اونم همراه اعتیاد!
 پدرم در اومد تا تموم شد. حالا میخوام دوباره زندگی کنم... سخته
 «اینو درک کنی؟»

قدمی کوتاه به سمتش برمی دارم: «شاهدخت منو نمی خواد که
 بخواد ارثی به من بده! اگه منو می خواست ردم نمی کرد هفت
 فرسنگ اونورتر! حالا تو چه جور مطمئنی میخواد به من ارث
 «!برسه»

!باید برسه! حفته دختر-

قدمهای بلندی به سمت بر می دارد و من اینبار هوشیارم

اگه نخواد بده باید به زور بگیری! خب بفرما! من و دو تا آدم -
بالغ دیگه داریم کمکت می کنیم حقتو بگیری ، این وسط هم یه
پورسانتی به ما برسه بده؟ این اسمش آدم رباییه؟

[22.07.19 02:28]

#322

با چشمهای ریز شده از حرص می گویم: « حتی اگه منم همکاری
کنم، شاهدخت و آدماش ازتون شکایت می کنند. این کار حتی با
همکاری من اسمش اخاذیه! کلاهبرداریه! شارلاتان بازیه! من قرار
«نیست شریک جرم شما باشم

!سختش نکن افرا-

بعد با حرص ادامه می دهد: «من به کیارش گفتم تو آدم اینکار نیستی! باید رزا رو میاورد. به درک که بچه داره، حالا دو ساعت نبینه بچه شو، فکر کنه رفته سالن ماساژ..اون که دائم در به در «!این ور اونور هست زنیکه

از فرصت استفاده می کنم: «پس معلومه تو خیلی باهوش تر از اون مردکی! حداقل من مطمئنم فرخ این پول رو برای دخترش می «!داد. اما برای من نه

با لبخند پژمرده ای می گوید: «آخه قضیه اینجاست که ما رو همکاری تو حساب کردیم ولی رزا چی؟ بهش بگیم یا لا پولتو بده به ما! اما حداقل تو خواهرمی! داریم ارث و میراثتو برات می «گیریم. خودتم به نون و نوایی می رسی. اما رزا چی؟

کم کم دارد از ادا و ژست درآوردن های تهوع آورش فاصله می گیرد. به سمت آشپزخانه می رود: «بیا یه چایی بخوریم ببینیم چیکار می تونیم بکنیم. « بعد انگار با خودش حرف بزند ادامه می

دهد: « به سارا گفتم بره دنبالش امیر علی امروزو ببره خونه ی خودشون تا شب خودم برم دنبالش » به سمتش می روم مشغول ریختن چای است.

سارا از قضیه ی تو و کیارش خبر داره؟-

تیز نگاهم می کند: « بچه شدی؟! اون با اون زبون لکش من تا حرف بزنم گذاشته کف دست احسان جونش و اونم کف دست ننه ش اینا...» فنجان چای را درون سینی می گذارد: « فقط تو جریان »! کیارشو می دونی و اون فواد خان

حواسم به چای است و به خواهری های او اما مواظبم چیزی درونش نریزد.

منتظرم از صابر جدا شم یکی دو ماه بعد رو کنم-

[22.07.19 02:28]

#323

چای را مقابلمان می گذارد و خودش می نشیند: «افرا بیا کمک کن! کیارش تقریباً دیگه آه نداره با ناله سودا کنه! امید من به این خونه و پولشه. کافیه لب تر کنی تو دختر! دیگه مادربرگت اینقدرها بد نیست. باور کن بعد درست شدن این قضیه، اجازه نمی دم یک ساعت هم امیر علی تو خونه ی صابر بمونه. دیگه به اندازه ای بزرگ شده که بعد از دیدن زندگی مرفه من و کیارش و مقایسه ش با زندگی قبلی م به من حق بده. وقتی پول تو جیبی ش اُورت بر قرار باشه اونم چند برابر قبل، بدش میاد؟ نه به خدا. به »!خاطر امیر علی و آینده ش دارم می جنگم. باوم کن

انگشتان هر دو دستم را دور تا دور فنجان چایم پیچیده ام و به او زل زده ام. حالتم شبیه کسی ست که شنیده سیگار مضر است اما نه تاکنون سیگار را دیده است نه تجربه ای داشته و حالا طبق طبق سیگار مقابلش می گذارند و او می داند باید این استوانه های باریک و کوتاه را رد کند اما چرایش را درک نمی کند.

دستش را روی مچ دستم می گذارد و پچ پچ می گوید: «افرا این عمه، همین افسانه اصلاً آدم نرمالی نیست. خطرناکه! خیلی یخ و

سرده! حتی می تونه بی رحم باشه. یعنی من به خاطر عشق خواهری حتی اگه از خیر تو و این پول و آینده ی امیر علی «!بگذرم، این یارو نمی گذره. یه بلایی سرمون میاره

دستم را عقب می کشم و پوزخند می زنم: « واقعا؟ عشق خواهری ؟ اوهوم... پس چرا دارید سر یه خونه با این یارو شریک می شید؟ «اینکار حماقت محضه که. به جاش پول نقد می گرفتید بهتر نبود؟

کیارش می گه اینجوری امنیت کار بالاتره. می گه شاهدخت پولو - در جا بریزه به حساب فروشنده ی خونه خیلی بهتره تا اینکه یهو یه پول قلنبه بیاد تو حساب ما ...به قول تو شاید شاهدخت زورش بچربه و بخواد شکایت کنه، اینجوری حداقل پولی تو حساب ما جابجا نشده. شاخدهت هم که اینو نمی دونه. بعلاوه بعد یه مدت این خونه رو می فروشیم.می بینی که روزانه قیمت داره میره بالا، قرار گذاشتیم که این سود رو مستقیم بدیم به این عمه. اینطوری سر فروختن و شراکتش اذیتمون نمی کنه. چنان بنده ی پوله که !نگو

سعی می کنم نفرت و انزجارم را در چهره ام نشان ندهم. جرعه ای از چای داغم می نوشم و به این فکر می کنم نقشه شان چقدر

شبیه سریالهای آبکی شده است و چقدر احساس هوشمندی می
«کنند»: «عمه ی باهوشم چه جوری سر و کله ش پیدا شد؟»

[22.07.19 02:29]

#324

ظاهرا کلاغا به گوشش رسونده بودن نوه ی شاهدخت پیدا شده. -
اونم بو کشیده تا رسیده به تو. تو مسیر این بو کشیدنه اول سراغ
اهل و عیال فروغ رفته. یعنی همین کیارش

همه ی این نقشه ها کار افسانه ست؟-

اوهومی می کند و جلوتر می کشد. پیچ پیچ می گوید: «افرا باورت
نمی شه از من و تو بدبخت تره! بابات که مرده این شاهدخت و
مادرت یه قرون به اینا ندادن! اینا هم بدبخت... فکر کن یه دختر
بچه بوده با یه برادر سوخته و از شکل افتاده و یه ننه بابای یکی
کارمند یکی خونه دار... بابات که برگشته شهرش... همین

تهران...ننه باباهه هر چی داشتن خرج کردن تا وضعش بهتر بشه
اما بالاخره بعد یه مدت پسرشون مرده. ننه باباهه هم پیر
لابد...چون چند سال بعدهم یکی با ناراحتی کلیه اون یکی هم با
سکته مرده...این دختر مونده از اون خونواده! با دوتا ازدواج
«ناموفق»

ناخودآگاه پوزخند روی لبهایم چسبیده است. میان اینهمه گیر و
گذر به این فکر می کنم هر کی به گذشته ام وصل بوده یا مرده یا
آدم بده ی قصه است.

حالا این لبخند گل و گشادِ آنجلینایی ت واسه چیه؟-

لبهای یک وری شده ام را جمع می کنم: «لبخند نیست
پوزخنده! دارم فکر می کنم شماها یه مشت احمقید دور هم جمع
«شدید»

و بعد قبل از آنکه ادامه ی اخم و ترش رویی اش را ببینم و بشنوم
، می گویم: «جالبه برام که این عمه ی از راه رسیده هم ، می
دونه از خودش خطرناک تر و عوضی تر خواهر منه که با خیال
راحت منو سپرده دست تو و خودش رفته بکپه!» و بعد با غیظ از
سر میز بلند می شوم و صندلی از پشت سرم می افتد

مریم یه درصدم فکر نکن تو این کار احمقانه همراهت بشم-

روی سرش خم می شوم. رو به صورت زنی که لحظه به لحظه
رنگ به رنگ می شود و نمی داند از سر کدام حربه به خواسته
اش برسد ؛ با قلدری کردن؟ با عشوه ریختن؟ با مکر؟ با خواهری
!کردن ؟ نمی داند

درو باز کن باید برم. بیشتر از این خودتو تو گنداب کیارش ننداز! -
فکر کردی آدمی که یه روز دنبال رزاست یه روز دنبال پول یه
روز دنبال ارث و میراث من ، آدم مطمئنی؟ بخدا اگه اشاره کنم با
! کله میاد تو بغل من چون من اون نوه پولداره هستم

انگشتم را مقابل صورت در حال انفجارش تکان می دهم: « خودتو
علافش نکن! بکش کنار! طلاق تو بگیر این به خودت مربوطه اما
بابت پول و عشق کیارش داری روی حباب خونه می سازی. به
عنوان آخرین نصیحت خواهرانه اینو از من قبول کن!» و بعد به
سمت در می روم. چند ضربه ی محکم به در می کوبم که صدایش
در فضای سرد خانه طنین ترسناکی می اندازد

[22.07.19 02:30]

#325

!درو باز کن تا جیغ و داد راه ننذاختم-

بی وقفه به در ضربه می زنم و به چشمان داغ و اشک آلود
خواهری زل می زنم که لحظاتی ست مقابلم ایستاده و با خشم
نگاهم می کند.

بیا منو بکش! خون راه بنداز مگه همینو نمی خواستی؟ نمی -
!تونی؟ دروباز کن پس

صدای افسانه سرمان را به سمت او بر می گرداند. خواب آلوده ،
پف کرده و عصبی به سمتان می آید: « چتونه؟ معرکه راه
انداختید؟ خل شدید؟مریم !» به سمت مریم می چرخد و معترض
تر ادامه می دهد: « تو که می گفتی از پشش بر میای چی شد؟»
مریم حرصی می گوید: « ببخشید حضرت والا ! » افسانه سری از

سر ناامیدی رو به مریم تکان می دهد و بی معطلی به سمت می
آید. بی هیچ حرفی دستش را زیر بازویم می اندازد و می کشد: «
بیا بریم یه کم حرف بزنیم شاید عقلت کار افتاد!» با غیظ دستم را
عقب می کشم اما گیر کرده است.

...ول کن ببینم! من نه حرفی دارم نه از اینجا تکون می-

چنان مرا محکم به ستون می کوبد که برای چند لحظه نفسم بند می
آید. روی سینه ام با خشم سوار شده است و صورتش مماس با بینی
جمع شده و اخمهای من است.

ببین بچه خوبه! من آدم بده ی قصه تم! به چیزی که بخوام نرسم -
دنیا رو زیر و رو می کنم. هیچ چیزی هم برای باختن و بدتر شدن
ندارم. فهمیدی؟

سعی می کنم با فشار بازویم او را به عقب هل بدهم اما ذره ای
تکان نمی خورد.

شماها دیوونه شدید! فکر کردید بچه بازیه؟ فکر کردید کسی بابت -
من پول می ده بهتون؟ تو اون قوم و خویش هیچکسی منو نخواسته

و نمی خواد ...خل شدید؟مگه این کارها الکیه؟ جرمه ها حالیتون هست!؟

لبخندی عصبی می زند: « بیشتر از چیزی که فکر کنی الکیه! پس حواست باشه الکی الکی بلایی سرت نیاد.» بعد عقب می کشد و رو به مریم که در سکوت و با چشموهای ناخوانا تماشا می کند، می گوید: « کجاست اون پسره؟

[22.07.19 02:30]

#326

...راه افتاده دیگه-

اینو که خودم می دونم. به کجا رسیده؟-

خیلی وقت نیست رفته ، حتما کرج اینا باید باشه-

!بهش زنگ بزن بگو جلوتر نره-

مریم با استفهام تماشایش می کند

افسانه ادامه می دهد: « این خواهرت خیلی چموشه! وقت بابت از
«دست دادن نداریم

و بعد حق به جانب اضافه می کند: « گفتم کیارش باید همون
«دیروز می رفت سمت شاهدخت تا الان جلو باشیم

!مطمئن نبودیم که افرا همراهت بیاد که-

صدای معترض مریم با پوزخند افسانه قطع می شود. مریم با
حرص ادامه می دهد: « بی برنامه بازی هاتو گردن من ننداز
«لطفا...من مطمئن بودم این دختری میارم

!خیلی خب، تو مارپل ! ما سگ میتی کومان-

بعد نگاهی با غیظ به سمت من می اندازد و در حالیکه به سمت کاناپه ای می رود که مقابلش تلوزیون تعبیه شده است ، می گوید: «به کیارش بگو از همونجایی که هست به محسن زنگ بزنه، اون حتما قدر این دختری می دونه بعلاوه پسر سبحانه و ارج و قربش پیش شاهدخت زیاده، اون حتما می تونه این دختری به پول تبدیل کنه»

مریم عصبی می گوید: «خل شدی تو؟ قرار نیست اینهمه آدمو وارد بازی کنی که! اگه محسن صاف بره پیش پلیس چی؟ دو سوتیه انگ بهمون می چسبونن سالها می ریم آب خنک خوردن! تورو»
«نمی دونم ولی من تازه میخوام زندگی کنم»

از فرصت استفاده می کنم و در حالیکه درد پهلوی دارد اوج می گیرد ، رو به مریم می گویم: «مریم !! داری درست می گی! این بازی بچه گونه تهش بازنده داره! بازنده ش بدجور باید تاوان بده! تو امیرعلیو داری .بی پول زندگی کنی شرف داره به اینکه سالها گوشه زندون باشی و صابر بچه ت رو بزرگ کنه. عاقل باش!«
«لطفا این درو باز کن تا اوضاع بدتر نشده»

[22.07.19 02:30]

#327

افسانه با فریادی ترسناک می گوید: « خفه شو!! کی از تو نظر خواست؟» بعد با قدمهایی که می کوبد به سمت اتاقی می رود و با سرعت بر می گردد. در همان حین که به سمت می آید ، کاور چیزی را با دندان باز می کند و قبل از آنکه بفهم چه چیز میان انگشتانش است به من می رسد و با ضربه ای محکم مرا روی زمین هل می دهد. از درد پهلوی آسیب دیده و ضربه ای که دوباره به آن می خورد با ناله در خودم می پیچم و می شنوم که با حرص می گوید: « بیا کمک کن!» از شدت درد چشمهایم باز نمی شوند و نفسم گیر است که حس می کنم مریم بالای سرم نشسته است .

به زحمت چشمهایم را باز می کنم و سعی می کنم تکانی بخورم و از آنها فاصله بگیرم .

چش شد؟ چیکارش کردی داره می پیچه به خودش؟-

افسانه حرصی می گوید: «دیروز اینا خورده زمین پهلو مهلوش
«ضرب دیده..و گر نه من کاری ش نکردم

.سعی می کنم عقب بکشم.درد امانم را بریده است

!بگیرش تکنون نخوره-

و قبل از آنکه مریم کاری کند، دستم را یک دفعه می کشد و
ناگهان تیزی چیزی دستم را می سوزاند. بهت زده جیغ می زنم: «
«چیکار کردی عوضی؟

خونسرد نگاهم می کند: «هیچی یه تزریق کوچولو بود تا درد
«پهلوت بهتر بشه. مسکنه عزیزم. نترس مواد نیست

.وحشت زده اشکم از گوشه ی چشم روان می شود

آخرین چیزی که می بینم، چهره ی مریم است که دست زیر سر و
 شانه ام می اندازد تا بلندم کند و آخرین چیزی که در ذهنم جولان
 می دهد این است که اگر از این بازی جان سالم به در ببرم دیگر
 !افرای سابق نخواهم شد؛ تلخ...تلخ و تلخ تر خواهم بود

[23.07.19 23:12]

#328

فصل چهارم

نگاه کردن به گل و گیاهی که خشک شده اند، آشیانه ی کلاغی که
 روی شاخه ی بی برگ درخت جا مانده ، چک کردن تخم های
 کبوتری که گوشه ی تراس ما بین فضای کولر آبی و دیوار سیمانی
 پنهان شده اند، نگاه کردن به صفحه تلوزیونی که ته مانده ی
 جذابیتش در تبلیغات تکراری اش خلاصه شده است و ورق زدن
 رمانهای قطوری که همه ی قهرمانهایش از من بدبخت تر و همه

ی مردهای قصه شان از سرزمین پریانند، کار هر روزه ام است. بلکه این روزها خودشان را به ماه برسانند و این یک ماه تمام شود.

سلام خانوم سحرخیز-

یادم رفت بگویم تمرین عادت نکردن به این مرد از همه ی کارها روزمره تر و سخت تر است.

نگاهش می کنم. همانطور که مثل هر روز دنبال چیزی می گردد، امروز هم مشغول پیدا کردن دسته کلیدی ست که من روی پاتختی می بینم اما او وانمود می کند نمی بیند و زیر تخت دنبالش می گردد.

پر از انرژی صبحگاهی می گوید: «امروز یه کم دیرتر میام!» سری تکان می دهم اما او تا کمر زیر تخت تا شده است. به عمد وسایلش را در این اتاق جا می گذارد. بوی عطرش نفسم را تنگ می کند. گوشه ی پنجره را باز می کنم.

!هوا خیلی سرده، مریض نشی-

از این مریض تر؟

بلافاصله پنجره را می بندم. کتابم را باز می کنم و به صفحاتی که نمی بینم زل می زنم. هر بار که کنارم نفس می کشد، تمام وجودم خالی می شود. مثل یک حفره که ناگهان دهان باز می کند و همه چیزم داخلش سقوط می کند.

لبه ی تخت می نشیند. در همانحال که دنبال نگاهم می گردد ، با
!انگشتش روی بازویم چیزی می نویسد؛ مثل هر روز
چی نوشتم؟-

!سوال هر روز

با یک دست روی بازویم را می گیرم و با دست دیگر همچنان
کتاب را محکم نگه داشته ام تا مبادا چشمهایم به سمت دیگری
بچرخند.

در جوابش شانه ای بالا می اندازم

مثل هر روز باید برود اما تکان نمی خورد. گرمای حضورش می
تواند آبم کند. نفسم را حبس می کنم تا برود. اما داغی نگاهش
پوستم را می سوزاند.

انگشتهایش روی دستم می نشیند و آرام دستم را از روی بازویم
بلند می کند و نگهش می دارد.

مقاومت نمی کنم؛ دستِ آزادم را دوباره بندِ کتابم می کنم تا برود.
مثل هر روز بعد از نوشتن "افراجان" روی بازویم باید برود

خیلی نرم اما غافلگیرانه یقه ی بلوزم را از یک سمت پایین می
کشد تا جایی که قسمتی از بازویم عریان می شود. یخ می زنم و او
صبور و خونسرد ، این بار روی عریانی بازویم همان کلمه را
!می نویسد؛ افرا جان

[23.07.19 23:12] چی نوشتم؟-

329#

کتاب را میان انگشتهایم فشار می دهم تا زبانم باز نشود. من افرا نیستم. نمی خواهم افرا باشم. بفهم! همه ی حرصم را در نگاهم می ریزم و به او خیره می شوم. فاصله ی چشمهای خوش حالتش تا چشمهای خاموش من ، تنها به اندازه ی جمع طول دماغ هایمان است. سرم را عقب می کشم تا فاصله ها را حفظ کنم اما او به سرعت دستش را پشت سرم می گذارد و سرم را به سمت صورتش می کشد. کتاب از دستم رها می شود.

.چی نوشتیم؟ تا نگی تکون نمی خورم-

بینی ام به بینی اش چسبیده و تمام وجودم شبیه دانه ی ذرتی ست که تا چند ثانیه ی دیگر میان حرارتی ناخواسته ، در یک لحظه ! متلاشی خواهد شد

.دست دیگرش روی موهای کوتاهم می آید و نرم نوازشم می کند
!با من حرف بزن-

لبهایش را کنار گوشم می آورد. حس گرمای لبها و نفسش، تمام تنم را مور مور می کند

بگو روی بازوت چی نوشتیم؟ بگو هر روز چی می نویسم؟-
 سعی می کنم سرم را عقب بکشم. حال ناشناخته و بدی دارم.
 دخترانه نیست ، شرم نیست ، ترس نیست اما یک جور مقاومت
 خود آزار دهنده است.

دوباره کنار گوشم نفس می کشد؛ دوباره دم می گیرد و بازدم
 داغش را رها می کند. لعنتی می داند چطور می تواند تمام توجهم
 را برای خودش کند. لحظه ای همانطور نگهم می دارد بعد کلافه
 پوفی می کند. سرم را رها می کند و عقب تر می رود
 دوست داری توی برفا قدم بزنی؟-

نگاه فراری ام به سرعت به سمت پنجره می چرخد. برفی نیامده
 است. هوا خشک ، سرد و خشن است شبیه حال دل من
 !می تونیم بریم سمت کوه... یا یه کم دورتر حتی-

نگاهم را از او می دزدم. چه حوصله ای دارد. چطور دارد مرا
 !تحمل می کند. من خودم را نمی توانم تحمل کنم
 !به من نگاه کن-

در نگاه کردن خساست به خرج نمی دهم. نگاهش که نه، تماشایش
 می کنم. برای من شبیه یک قاب عتیقه است، تماشایی و ارزشمند!
 اما می دانم روی دیوار خانه ام که مملو از حقیقت های زشت
 است جایی ندارد. گاهی فکر می کنم برای خانه ام حیف است. اما
 گاهی دلم می خواهد بابت حضورش ، تکه تکه اش کنم. اگر او نبود
 ، اگر او هیچوقت نبود... اگر هر بار به دادم نمی رسید ، اگر

رهایم می کرد تا تمام شوم، اگر مادرش نبود ، اگر مرا نمی
شناخت...و هزار اگر مگر شاید دیگر!...آه آنوقت من هم نبودم
دو هفته ست از اینجا تکون نخوردی ، دلت نگرفته؟ دلت نمی -
خواد جایی بری؟

خیره و کلافه نگاهش می کنم. باید داد بزنم: "دل، سیری چند؟
"اصلا مگر این زن فرو ریخته دلی دارد؟
اما فقط نگاهش می کنم. نفسی رها می کند و نگاهش به شانه ی
عریانم می افتد.

[28.07.19 20:16]

330#

بالاخره یادش می آید که یقه ی لباسم را مرتب کند؛ آخر می داند
من هیچ خرابی را درست نخواهم کرد.
از کنارم بلند می شود و همزمان دستی میان موهایم می کشد و آنها
را به هم می ریزد: « یعنی دوباره بلند بشه تمام چیزهای تیزو از
خونه جمع می کنم» و بعد با بی حوصلگی می خندد و ادامه می

دهد: « من دارم می رم. راضیه خانم هم تازه رسیده و تو آشپزخونه ست. یه صبحونه ی دبش بخور! زن باید یه کم گوشتالو باشه» می خواهد شیطننت کند اما به نگاه غمگینش نمی آید.

چند قدم به سمت در می رود و دوباره بر می گردد

می رم یه سر بیمارستان... بعدم می رم سرکار... محسن یه چند -
روزه دست تنها مونده

حرفش که تمام می شود سرم را به سمت پنجره می چرخانم. کبوتر
به سراغ تخم هایش آمده است

یخ نزنند در این سرما! ؟

یخ می زنم

یخ زدنم را می شناسد. لرز نامحسوسی را که از روی تنم رد می
شود، می بیند؛ می شناسد. خم می شود و پتو را دورم می پیچد.
شانه هایم را فشار می دهد: « کارهای انتقالت جور شده، از مهر
می تونی بری دانشگاه دوباره... فقط...» دو زانو می زند. چانه ام
را بالا می گیرد. چشمهای لعنتی اش را روی نگاهم می چرخاند
و بعد روی لبهایم کوتاه توقف می کند و دوباره بر می گردد
فقط یه خانم وکیل نباید اینقدر ساکت باشه... یعنی نمی تونه که -
! ساکت باشه

بلند می شود. دوباره به عادت هر روز، انگشتانش را میان موهای
تیغ تیغی و کوتاهم بازی می دهد یعنی که "خدا حافظ!" یعنی "تا
" !برگردم، خوب باش! خوب شده باش و به من لبخند بزن

[28.07.19 20:17]

331#

پشت جایگاه ایستاده ام. همه ی وجودم از اضطراب نبض دارد. همه ی چشمها سوی من است و همه به دهانم زل زده اند. بهوش که اومدم هوا تاریک بود. صدای هیچکسی نمیومد. بلند " شدم رفتم دم در اتاق. آهسته رفتم سمت سالن اصلی، مریمو دیدم دراز کشیده بود رو مبل و با اخم چشماشو بسته بود. صدای افسانه یهو پیچید تو خونه که چرا کپه گذاشتی بلندشو برو ببین چرا هنوز بیدار نشده! دوییدم سمت تخت. خودمو زدم به خواب. مریم اومد و تگونم داد و با غرولند رفت. می شنیدم که از همون دم در داره غر می زنه که نکنه زیادی بهش دارو دادی. افسانه هم انکار می کرد. ولی می دونستم دیر یا زود خودش میاد. به زور تو ذهنم دنبال راه بودم. هم هنگ و خواب آلوده بودم. هم تو پهلوی و سرم درد کم کم داشت جون می گرفت. فقط یه راه ابتدایی تو ذهنم بود یه بالکن پیدا

کنم برم توش داد و هوار راه بندازم بلکه نجاتم بدن. اتاق بزرگی بود با چند تا پرده. تند تند پشت همه رو چک کردم بالاخره یکی بالکن از آب در اومد. با امیدواری درو نگاه کردم از این درا بود که قفلش زیر دستگیره بود. یادشون رفته بود که راه فراره یا اصلا فکر نمی کردن به بالکن طبقه سوم برای فرار فکر کنم، نمی دونم. تا درو باز کردم صدای افسانه رو شنیدم که می گفت یه سطل آب بریزم روش بیدار می شه خیال تو هم راحت که اینقدر ورور نکنی. هول کردم درو همونطور باز ول کردم. پرده از سوز هوا تگون میخورد اما ضخیم بود. تو یه لحظه یه تصمیم گرفتم. خودمو گوشه ی پرده ی بلند کشیدم. کنار در یه آباژور پایه بلند بود. پاهامو پشت پایه ی آباژور کشیدم و قایم شدم. افسانه که اومد تو و جای خالی منو و بالکن باز رو دید، با غیظ خفه ای توپید "لعنتی لعنتی!" و سریع به سمت بالکن رفت. با چنان سرعتی خودمو از پشت پرده انداختم بیرون که قبل از اینکه بتونه "به کل بالکن سرک بکشه و بفهمه نیستم، درو پشت سرش بستم نفسم تنگ شده است. همه ی این حرفهارا بارها گفته ام. اما صدایی عبوس و بی رحم می گوید: «مقتوله رو هلش دادید تو بالکن یا فقط «درو به روش بستید؟»

صدایش در سرم اکو می شود. مفهومی ندارد. گنگ است. سوالش را تکرار می کند ولی صدایش این بار دور تا دور سرم می پیچد و شبیه گردبادی سرم را میان خودش می کشد و ناگهان به هوا بلندش می کند. دستم را روی سرم می گذارم و جیغ می زنم

!افرا جان؟ افرا عزیزم-

[28.07.19 20:17]

332#

با درد وحشتناکی میان سرم بلند می شوم. اتاق در تاریکی محض است اما نگاه تیره ی او هر وقت نگران می شود برق می زند. دستش را دور شانه ام می اندازد و سرم را روی سینه اش فشار می دهد.

.خواب بد می دیدی؟ چیزی نیست خواب بوده فقط. من پیشتم-

سرم را بالا می گیرد. سعی می کنم نفس نفس زدنهایم را آرام کنم. سعی می کنم که یادم برود چه ساعتی را در بازداشتگاه و تحت بازجویی بوده ام. سعی می کنم به یاد نیآورم که خواهرم فکر می کرد با شهادت دروغش ورق روزگار به نفش خواهد چرخید. همه ی سعی م را می کنم اما هر کار می کنم تاریخ دادگاه را فراموش نمی کنم. همین فردا است. عقب تر نمی رود و بالاخره هم از راه می رسد و باز شکنجه ی یادآوری آن لحظات هولناک

آب بیارم برات؟-

فقط نگاهش می کنم. ملایمت نگاهش هیچ سنخیتی با خشونت تقدیر من ندارد. اما او مردی ست که همیشه خودش را در بی رحمی تقدیرم مقصر می دانست؛ در حالیکه از همه بی تقصیر تر بود قبل از گفته بودم چشمهای اشکی ت خیلی خوشگله؟-

گفته بود؟ نمی دانم.

مگر گریه کرده ام؟ نمی دانم.

نگاهم را می دزدیم. بلند می شود و به سمت یخچال کوتاهی می رود که کنج اتاق بزرگم گذاشته است. بطری آب را بر می دارد و به دستم می دهد.

یک کله سر نکش! خنکه، ضرر داره-

مطیعانه سری تکان می دهم. وقتی بطری را روی لبهایم می گذارم از سرمای بطری متوجه حرارت لبهایم می شوم. انگار که آتش را کنار یخ بگذاری شوکه تکان می خورم و بطری را عقب می کشم.

چی شد؟-

سری بالا پرت می کنم. بطری را روی پاتختی می گذارم و زانوی سالم را بغل می کنم و چانه ام را روی آن می گذارم. کنارم ایستاده است. برای رفتن دست دست می کند.

اگه خوابت نمی بره میخوای برات یه فیلم بذارم نگاه کنی؟-

بی حوصله سری چپ و راست می کنم. کنارم می نشیند. موهایم را نوازش می دهد. نگاهش می کنم. تماشا کردن او تنها کاری ست که از دست دلم بر می آید.

خواب آلوده ست. شبیه هر کسی که ساعت سه ی نیمه شب با !صدای جیغ بلند شود ، پریشان است اما همان اندازه مردانه و قوی نگران فردا هستی؟-

جوابم را از نگاهم می خواند . چیزی برای نگرانی نیست. بی گناهی تو برای پلیس محرز شده-
..

دوباره نگاه بی قرارم را بازخوانی می کند
از حرف زدن می ترسی؟-

سرش را خم می کند و مقابل نگاهم نگه می دارد
بالاخره که این خوشگل خانوم باید حرف بزنه نه؟-
لبم با لبخند مسخره ای کش می آید. روزه ی سکوت نگرفته ام اما
به اندازه ی تمام عمرم بی انگیزه ام؛ حتی کنار او
: با شیطنت می گوید

باید بگی به نام خدا ، افرا یزدانی هستم-
لبخندم دردناکتر می شود و کشدار تر

با صدای گرفته ای که یادم نیست آخرین بار کی شنیده ام ، می گویم: « من افرا نیست...» هنوز جمله ام تمام نشده که ناگافل لبهایش روی لبم فرود می آید. دست و پایم برای چند لحظه از تنم جدا می شوند و من می مانم و یک کله ی سنگین که نمی دانم چرا تکان نمی خورد. دستش را پشت سرم نگه داشته و به خلع سلاح لبهایم ادامه می دهد.

وقتی رهایم می کند با اشتیاق و برقی که در نگاهش نشسته، می گوید: « قشنگ ترین اسم دنیارو داری! » و به لبهایم اشاره می کند: « و خوش طعم ترین » و با نفسی که رها می کند، سریع بلند می شود و من همانطور نگاهش می کنم. سرم هنوز سنگین است و لبهایم عریان؛ عریان و بی پوشش. دلم میخواد مخفی شان کنم. دستم را روی لبم می گذارم.

بطری آب را یک کله سر می کشد و نگاهش به من است. رد شوق و ذوق شکستن سکوت چندین روزه ام را در چشمهایش می بینم. بطری را روی پاتختی رها می کند: « گفتم که این خوشگل خانوم » باید حرف بزنه بالاخره

نگاهم را پایین می اندازم. تازه پیغام بوسه اش به مغزم رسیده است. و تازه تازه تنم دارد گر می گیرد.

دستم را به عصایم می گیرم و سعی می کنم بلند شوم.
کجا میخوای بری؟-

نگاهش می کنم. به جواب ندادن و سکوت عادت کرده ام و همین
مورد مرا از دادگاه فردا می ترساند

دستشویی می ری؟-

سری تکان می دهم.

بذار کمکت کنم-

با اینکه می داند نیازی نیست اما مرا در آغوش خودش جا می دهد
و تا دستشویی همراهی می کند. قرار است برای یک ماه تا وقتی
که گچ پایم باز شود، آغوش او امن ترین جا باشد. قرار است
حداقل برای یک ماه جایی نفس بکشد که مطمئن است هیچ گزندی
به من نخواهد رسید. قرار است خودش را برای محرم نبودن و در
نتیجه کنارم نبودن آن شب لعنتی ببخشد. قرار است هزار بار خودش
نگوید اگر محرم می شد و نسبتی داشت نمی گذاشت خیلی از
اتفاقات بیفتد. قرار است قرار دل خودش باشد

این یه ماه تموم بشه تازه قدر پای سبک و سلامت رو می فهمی-

فکرم را خوانده است

این یک ماه تمام شود ، عقد موقت ما هم تمام می شود. نگاه
غمگین، مستاصل و بلاتکلیف مادرم مقابل چشمم می آید. وقتی
فواد خروشان میان بیمارستان سر رسید. وقتی از نگاهش آتش می
بارید. وقتی درست موقعی سر رسید که مادرم گلوله گلوله اشک
می ریخت که از مریم بگذرم و اسمی از او نبرم. درست وقتی
رسید که دید مادرم نگران حال خرابم نیست و نگران مریم است.

زبانہ کشید. سه ساعت بعد عاقد در اتاق بود. بله گفتن را یاد نمی آید. اما عاقد شنید. مادرم غرید. فواد غرید. من سکوت کردم. مادرم غرید. فواد ادب کرد. گفت فقط تا یک ماه... تا وقتی خیالش از بابت من راحت تر شود. تا وقتی مجبور نباشم در خانه ای بمانم که هر روز مادرش گریه سر می دهد که از گناه دختر واقعی اش بگذرند.

در دستشویی را باز می کند و قبل از آنکه کنار بکشد کنار گوشم می گوید: «این یه ماه تموم بشه تازه زندگی ما شروع می شه» و مقابل چشمانم که به سمتش چرخیده، چشمکی می زند و می رود.

[04.08.19 23:15]

334#

...متهم ردیف اول

هنوز صدای به در کوبیدن هایش در گوشم است. برایم خط و نشان می کشید که اگر در بالکن را باز نکنم مادرم را به عزایم می ...نشانند. و من

و من هراسان دور خودم می پیچیدم که چطور مریم را نرم کنم و از خانه فرار کنم. از اتاق که بیرون زدم مریم گوشی به دست مقابلم رسید. افسانه پشت خطش بود. با چشمهای مبهوت و با دستهای بلاتکلیف شانه ام را چسبید اما بلاتکلیفی اش باعث شده بود ، سست باشد. به عقب هلش دادم و داد زدم که در را باز کند و گوشی ام را بدهد. صدای فریاد افسانه می آمد که مریم را تهدید می کرد که مبادا رگ پنهان خواهری اش گل کند و کار دستش بدهد. اخم کرد. دستم را با غیظ گرفت و دیدم که دیگر رگ پنهانی ندارد ، غریبه است. رحم نکردم. به سمتش هجوم بردم. پشتش را به زمین کوبیدم و نفسش از درد حبس شد. امیدوار بودم تا چند دقیقه جان تکان خوردن نداشته باشد. به سمت پله ها دویدم. باید به همان اتاقی می رفتم که افسانه رفته بود. اگر خوش شانس می بودم .کلیدها را همان جا پیدا می کردم

...متن کیفر خواست خوانده می شود "

...کیارش عاصفی با لباس بدرنگ و دست بند به دست

مریم با چشمان خشک که حتی رمق چرخیدن در کاسه اش را هم ...ندارد ؛خیره به دست بندهایش

کلیدهای لعنتی نبودند، قلبم ایستاد. اما درد پهلوی سه برابر شد. دنبال تلفن گشتم یا حتی همان گوشی بی باطری ام، اما نبود! این بار مغزم قفل کرد و لرزش دستهایم سه برابر شد. صدای فریاد مریم بلند بود و تمرکز را بهم می زد. به سمت می آمد. باید گوشی مریم را می گرفتم. پس به سمت پله ها برگشتم. بالا می آمد و فحش می داد. چیزی در دستش بود شبیه همان پایه بلند و برتزی آباژور کنار پرده، نگاهم ترسید. این را فهمید و لبخند زد. غریبه بود؟ غریبه بود. هزار بار گفتم غریبه است تا همانجا نشکنم. اما بعدها شکستم.

...نگاه ورم کرده از اشک مادرم "

بهت صابر و سینه ی سنگین و ستبر شده از نفس های حبس شده
...اش

غیبت سارایی که در خانه مانده است تا امیر به جا مانده از مریم
"...را نگه دارد و احسان غمگینش

جان امیر علی اش را قسم دادم تا کمک کند بروم. نعره زد که همه ی فکرش امیر علی ست تا سعادت مند شود. داد زدم راهش عوضی ست. غرید. به سمت حمله کرد. با یک دست میله را گرفته بودم و با دست دیگر ...آخ که زننده بود این جدال

درد پهلوی ساکت نمی شد و تو انم را می برید. در نهایت میله را رها کرد و گلاویز شدیم. زنانه و زنانه! شبیه همان دو زنی که یکبار در صف اتوبوس جروبحتشان شد و در نهایت به سخیف ترین شکل ممکن مقابل نگاه مردم همدیگر را دریدند. همان شکلی بودیم. همان اندازه نفرت انگیز! حقارت بار! خواهر رو در روی خواهر!

قوم و خویش های الکی! همان هایی که شناسنامه ای نسبت... دارند. آخ

شاهدخت خمیده، سلیمان نشسته بر ویلچر تماشا می کنند آنچه " در طی سالها کاشتند و هنوز دارند برداشت می کنند؛ خباثت، " دشمنی، پول پرستی... هر چیزی غیر از کابوکی امن و مطمئن

[04.08.19 23:15]

335#

تماس کیارش برای چند لحظه مریم را غافل کرد، از زیر چنگال هایش بیرون پریدم تا نفس بکشم. حس می کردم دنده هایم در گوشتم فرو می روند. رمق نداشتم. او هم گوشه ای نشست. نفس نفس با کیارشش حرف زد. گوشی را به سمت گرفت که بنالم؛ که حرف بزنم تا صدای مرا بشنوند. نفس نداشتم. پیام تصویری شد. فرخ بود آنسوی خط... ندیده بودمش ولی با دایی گفتن مبهوتش، باورش کردم. ذهن خسته ام تند تند مسیر کیارش را جستجو می کرد. پیش شاهدخت نرفته بود. از میانه راه بازگشته و به سراغ فرخ رفته بود. فرخ اگر دلش می لرزید دل شاهدخت را هم نرم می کرد. یا برعکس؟ بی اختیار بارها پوزخند زده بودم. چرا فکر می کردند شاهدخت و فرخ برای من بی مقدار کاری خواهند کرد. هنوز هم در عجبم

!حضور مطلعین؛ خاله طاووس و لیلا "

نگاهم به آنها افتاد. قوم و خویش تر بودند. آنها که پیدا شدن ناگهانی افسانه را دیده اند. در مرحله ی داسرا اظهارشان به صورت غیر علنی ثبت شده است و حالا فقط هستند تا تماشا کنند. تا داستان "فامیلی ما را تماشا کنند

مریم گوشی را میان مشت هایش چپانده بود. می ترسید یکباره حمله ور شوم. نگاه بی رمق را می خواند. دوباره به جان امیر علی اش "قسمش دادم؛ حرفش یک کلام بود "که جایی برای باختن ندارد

گوشی اش دوباره زنگ خورد. افسانه بود. دری وری می گفت تا در را برایش باز کند. مریم رو به من پوزخند زد و گفت گیر است بعدا آتش نشانی در را برایش باز خواهد کرد. نگاهش خبیث نبود اما در فکر حذف شریک بی رحم بود. حبس او در بالکن با شیشه های نشکن و قطور کار سختی بود که من برایشان انجام داده بودم. مانده بود تا پول واریز شود و با کیارشش همه را یکجا ببرد. پوزخند زدم. نالیدم که کیارش را باور کرده است ؟ غریب که ساکت باشم. ساکت شدم تا نیرو بگیرم. شبیه دو مبارز چشم در چشم هم بودیم تا مبادا دیگری زودتر اسلحه را بکشد که زنگ در تکانمان داد.

"...مثل همین حالا ؛ که اینطور نگاهم می کند. قیام کرده است "

هر دو برای چند ثانیه نفس نکشیدیم. قرار نبود کسی بیاید. این جمله را نگاه نگرانش هزار بار تکرار کرد. نگرانی نگاهش هنوز هم عصبی ام می کرد. همان رگ پیدای خواهرانه ام باعث شد دلم برای داشتن او بلرزد و سکوت کنم تا خطایش عمومی نشود. من شاید می توانستم بعدها ببخشمش. اما فریاد پشت در ، سلولهای خوابیده ام را بیدار کرد. کسی پشت در به کسی دیگر می گفت: « نیستند، زنه درو باز نمی کنه که! معلومه کس دیگه ای ام خونه نیست. اصلا صاحب خانه هم که ایران نیست. پس این کیه

آویزونه؟» و زمزمه هایی که کم کم دور تر شدند. مریم زانو خم کرد تا بلند شود. چهره اش شده بود همان مریمی که وقتی صابر از راه می رسید و حوصله اش را نداشت به بهانه ی ظرف شستنی و کاری ، با اخمی ناخواسته بلند می شد تا بر اوضاع روحش مسلط شود.

[04.08.19 23:15]

336#

همان مریم بود؛ در مانده و فراری! قبل از آنکه کامل بلند شود و دستش به میله اش برسد، از فرصت استفاده کردم و به سمتش پریدم. هولش دادم و گوشی افتاد. گوشی را چنگ زدم و در جهت مخالفش دویدم. باید به غریزه ای که نداشتم اعتماد می کردم. می بایست به آنچه ممکن بود پیش بیاید فکر نکنم. بی هدف دویدنم کم کم هدف گرفت. دنبال پله ی فرار بودم. این واحد لعنتی حتما پله ی اضطراری داشت. مریم جیغ می کشید و دنبال می دوید. نفسم گیر کرده بود و بیشتر از آن ، خاطرات لعنتی از خواهرم تنگ گلویم ورم کرده بود. به اولین اتاقی که حسم می گفت کنج مناسبی برای

فرار و پناه است وارد شدم و در را بستم. قفلش رویش بود. نفس
نفس می زدم...گوشی قفل بود. نمی توانستم فواد را بگیرم. فقط یک
راه بود. باید تشت رسوایی می افتاد و صدا می داد. پس شماره ی
110... را گرفتم

!چکش عدالت چندیاری کوبیده می شود؛ تاق تاق تاق"
تماس خانم افرا یزدانی قبل از وقوع حادثه خودش دلیل محمکی بر
"صحت ادعای ربوده شدنشان است

!مریم هم به در می کوبید؛ تاق تاق
پشت تلفن داد : «زدم کمکم کنید! حبسم کردند!»

کسی دارد داد می زند؛ صابر است ! طاقتش تمام شده است. با
"!!اشک داد می زند"مریم مریم ! لعنتی

اتاق نبود، یک سوئیت مجلل بود. گوشه گوشه اش سرک کشیدم.
پشت تلفن آدرس می خواستند؛ شهرک ! شهرک بودم اما کجایش
!نمی دانم. گوشی دستم باشد؟ باشد

نوبت من است. باید توضیح بدهم. بلند می شوم. لنگ می زنم. "

"پایت کجا شکسته؟"

بالکن عمودی و طولی بود. انتهایش در داشت. حتما حتما پله ی
فرار است. به سمتش دویدم. کسی داد زد: خریّت نکن زن!
!! ایستادم! به پایین نگاه کردم. به بالکن پایین! یا خدا
افسانه داد زد می کشمت لعنتی! مرا دید؟ نه! نفسم گرفت. داشت
چه غلطی می کرد؟ میان دو بالکن شبیه یک پل معلق تکان می
خورد. می خواست به بالکن اتاق بغلی برسد و وارد خانه
شود. ناخواسته و غریزی داد زدم: «درو باز می کنم صبر کن!
نکن! نکن! برگرد» دیر بود. پایش لغزید و با یک دست آویزان
ماند. با تمام توانم جیغ زدم. چند مردی که پایین بودند داد زدند.
یکی داد زد بگیرش! مریم، افسانه و کیارش را فراموش کردم. به
عقب دویدم به داخل اتاق برگشتم

[04.08.19 23:15]

337#

نگاهم به مردی می افتد که شاهد ماجرای سقوط بود. افسانه "

! مقابل ماشینش افتاد. انگار همان بود که می گفت بگیرش

" !صدای چکش وار نفسم بلند می شود؛ بوم بوم بوم

صدای ناله و کوبیدن مریم به در اتاق ، بوم بوم در سرم می پیچید. در را باز کردم. از ترس اتفاقی که در شرف وقوع بود ، لکنت گرفته بودم

نگاه خیره ی دادستان اذیتم می کند وقتی می پرسد: « مشکل "

لکنت دارید؟ سخته براتون حرف زدن؟ »

نگاهم به مریم می افتد . با دست بند و چشمانی خشک و زنگ زده نگاهم می کند. حرف نزدنم از جایی شروع شد که همه ی "

پیوندها با خانوادگی بریده شد

میان تته پته گفتم : «افسانه...» اما مریم نفهمید . مهلتم نداد. با میله ای که ندیدمش ، چنان به زانویم کوبید که از درد ناگهانی افتادم. با غیظ ضربه ی دیگری زد. غرید که قلم پایی که او را از آرزوهایش دور کند باید بشکند

و من سقوط کردم. از درد ...از درد...از درد خواهر! من افرا نبودم. من هیچوقت افرا نبودم. من قطعا برای او و مادری که التماس می کرد از او بگذرم دختر بهار بودم و بس...من...خواهرزاده ی فرخ بودم، من دختر عمه ی رزا بودم

فرخ جدی و رزای مبهوتی که دارند لب هایشان را مضطربانه " ...می جوند

من قوم و خویش کیارش بودم همان که با سقوط افسانه سر رسید. تاریخ انقضایش هم به سر رسید. وقتی آمد، خانه زیر پای قدمهای پلیس و تیم جرم شناسی شبیه یک سالن انتظارِ تئاتر پر از همهمه بود. کیارش مجنون وار رسید. یادش رفت چه شده ، چه کرده، کجا بوده، داد زد افسانه زنم بود! سقوط کرد! عاشق ها زود سقوط می کنند اما زودتر از آنها ، دلشکسته ها همچون شمع، سقوطی داغ تر دارند؛ مریم شمع شد و ذوب شد

روزی رزا هم شمعی مذاب بود

به محسن نگاه می کنم که با فاصله پشت رزا نشسته است. "

حواسم به دادستان و قاضی نیست. با خودم واگویه می کنم که یادم ... باشد به سراغ رزا بروم

سرم درد گرفته است از کلمات نامفهومی که مرتب در فضا پخش می شد و حق حق خفه ی مادرم که در سکوت وهم آور آنجا می پیچد...

و توضیحات شکنجه آور من زیر ده ها جفت نگاه و در پناه گرمای ... نگاه فواد

مادرم ناله ای بلند می کند: «دخترم بی گناهه! بچه داره رحم کنید»

مادرانه هایش را می فهمم. مادرها همیشه نگران گرفتار ترین فرزندانند. اما نمی دانم چرا این پیغام عقلی به دلم راهی نمی برد. ... سرم گیج می رود

اختم جلسه ی من و خانواده ام

[10.08.19 04:59]

338#

دستش را دور تا دور شانه ام می اندازد. سعی می کنم لبخند بزنم.
اما نمی شود.

بهتری؟-

لرز تنم کم شده است اما هنوز ضربان قلبم بالاست و این تپش
دیوانه وار را حس می کنم
تموم شد؟-

فواد نگاهی به دور و برمان می اندازد. روی نیمکتی در محوطه
ی درمانگاه نشسته ایم. سوز هوا وحشتناک است اما هنوز گر
. گرفتگی تنم را خاموش نکرده

:مرا بیشتر به خودش فشار می دهد

آره... اما احتمال اینکه با درخواست وکیل بازم دادگاه تجدید نظر -
برگزار بشه ، هست

سری می جنبانم یعنی که شنیدم. چشمهایم از تازیانه ی باد قرمز
شده است اما مثل سنگ همانجا چسبیده ام

:کنار گوشم می گوید

.محسن نگرانت بود. چند دفعه زنگ زده -

نگاهش می کنم. می خواهم ببینم خاطره ی آغوش محسن در آن
اتاقک نحس خانه ی اربابی ، میان چشمانش سوسو می زند یا نه.

دلواپسم که در این دادگاه براق و خوشرنگ زیر سایه ی آن مژه
های تابدار ، باز هم عزیزی را ببازم

سرم را مختصر بالا و پایین می کنم. هنوز هم در حرف زدن
خسیسم

رنگ لبث داره کبود می شه بریم تو ماشین-

می داند می خواهم غرق در این خودآزاری سرد، به خواب
زمستانی فرو بروم اما او بهار است

دستم را می گیرد و کمک می کند بلند شوم

وقتی سوار ماشین می شوم تازه سرما را چند برابر حس می کنم.
در خودمچاله می شوم. ماشین را روشن می کند و بخاری را می
زند.

:آهسته می گویم

چندسال؟ هر ...کدوم؟ -

راه افتاده است و در حالیکه شماره ی کسی را می گیرد ، می گوید
:

برات مهمه؟ -

.امیر علی برام مهمه -

: گوشه را روی اسپیکر می گذارد

.باهمیم محسن! حالم خوبه و داره صداتو می شنوه -

.خب خوبه-

کجایی؟-

:محسن نفسی رها می کند

.دارم می رم به مینو سر بزnm-

فواد لبهائش را به داخل می کشد.می بینم که در برابر این مادر او

.هم گاهی دلش پر می زند برای کمی آرامش

.اگه بیدار بود سلام برسون.منم میام بعدا-

.تو لازم نیست. هوای افرا رو داشتی باشی کافیه-

:بعد رو به من ادامه می دهد

افرا ببین چی میگم، زود روبراه شو که دلمون برای یه کم -

.آسایش لک زده

.بعد بی خداحافظی تماس را قطع می کند

.فواد کوتاه نگاهم می کند

بریمیه کافی شاپ یه قهوه ی گرم بخوریم؟-

سری به بالا پرت می کنم . دلم فقط رختخواب می خواهد.بالش

.نرم و چندلایه پتو و یک خواب عمیق بدون کابوس

...مینو خانوم...تا کی-

وقتی پُشته پشته حرف داری ،چقدر کوتاه و سنجیده حرف زدن

.سخت است.چقدر جملات دیر چفت هم می ایستند

:جواب می دهد

.مامان فعلا باید بستری باشه.اوضاع جسمی ش داغون تر شده-

:آه می کشد و اضافه می کند

راستش ...راستش خودش هم از زندگی دست شسته.هیچ امیدی -
تو چشمات نیست.دکترها هم امیدی ندارند

[10.08.19 04:59]

339#

سری به طرفین می جنباند تا گرد و غبار افکار مخرب به این سو
و آنسو پرت شوند

کافه؟-

:غمگاهش اختیارم را سلب می کند

.باشه-

.لبخند می زند.دستم را می گیرد و روی سینه اش می گذارد

یادته گفتم تو مال خودمی؟ -

: لبخندش عمیق تر می شود

.برای همیشه-

پوزخند روی چشماهیم جا انداخته است. سرم را بر می گردانم تا
نبیند که من چقدر برای او کم هستم. تا نبیند که داشتن موقت و بدتر
از آن داشتن همیشگی من، زیر سایه ی خاطرات مینو؛ که مادر
اوست، زیر سایه ی محسن که دایی اوست، زیر سایه رزا و فرخ
و کیارش عاصفی که قوم و خویش منند چقدر تاریک و چقدر
بست است.

.من برای او و او برای من مثل مرور هر روزه ی خاطراتیم

.درد تنهایی تنگ گلویم چنگ می اندازد

دستم را میان دست و سینه اش گذاشته و آرام با انگشتانش نوازش
می دهد.

با هر نازی، زخم گلویم ناسور تر می شود. دستم را به ضرب می
کشم. لبخند می زند

ترسیدی بخورمش؟-

شیطنت چشمانش غافلگیرم می کند. من کُپه ی غم و او سلسله
جبال صبر و آرامش

:ادامه می دهد

بعد از یه قهوه ی گرم یه پتوی نرم و مخلفاتش هم حسابی می -
چسبه.

بی حوصله نگاهش می کنم. اما لامذهب دیدنی ست. دستم را
دوباره می قاپد و این بار روی پایش می گذارد و محکم نگاهش می
دارد.

بلدی ماساژ بدی؟ -

.ابرویم بالا می رود.

تو خیلی چیزها بلد نیستی افرا! من دلم میخواد زنم هر روز بعد از -
.اینکه میام خونه دست و پاهامو تو تشت آب گرم ماساژ بده

خنده اش را به زحمت جمع می کند اما من بغض بهت زده ام را به
راحتی پس می زنم و با تعجب تماشایش می کنم. نیمرخ خوش
ساخت و خط ریش مرتبش حواس دلم را از غصه هایم پرت می
!کند. فواد آن روزهای پاساژ کجا و فواد این روزهای ماساژ کجا
باید یه روز سر فرصت بشینیم در مورد توقعاتمون از همدیگه -
حرف بزنیم. شاید تو هم دلت بخواد که منم هر روز ماساژت
بدم. میدونی که خیلی رو بورس این حرکتها؟!

[10.08.19 04:59]

340#

کوتاه نگاهم می کند. در همان لحظه ی کوتاه نگاهش را شکار می کنم. او دارد حواس مرا از فضای مسموم اطرافم پرت می کند. مثل دردمندی که در برابر مُسکن مقاومت می کند، ضربتی و سخت می پرسم:

چی شده؟ چند سال؟-

.سینه اش حجم می گیرد و خالی می شود

.بریم تو کافه برات می گم -

!الان -

:نگاهش را دور تا دور مسیر می چرخاند

بریم اصلا خونه همونجا خودم قهوه درست می کنم و برات -
تعریف می کنم

دور برگردان را می بیند و قبل از آنکه مسیر خانه را از دست
. بدهد، دور می زند

چیزی شده هان؟-

:نگاهم نمی کند

!چی قراره بشه افرا؟ خودت که تا یه جایی بودی عزیز من-

می خواهم دستم را از روی پا و زیر انگشتانش بیرون بکشم اما
نمی گذارد و خیلی جدی تر از لحظات قبل می گوید
! این یکی نه -

:بعد با حالت خاصی اضافه می کند
!نترس!یه کم لمسم کن! نه لزج نه حروم-

باز هم دارد حواسِ روحم پرت می شود. پرتِ لحظاتی که می
... توانستم داشته باشم

نگاهم را به بیرون می چرخانم. هنوز ناخن های درازِ دردِ دلتنگی
برای لحظاتی که بر من حرام است، روی گلویم چنگ می اندازد.
اشکم دمِ مشکم شده است. این چه افرايي ست؟ کاش نبودم، کاش افرا
نبودم.
خوبی؟-

.سرم را الکی بالا و پایین می کنم.
.قضیه تمومه افرا... فراموشش کن دیگه-

:نگاهش نمی کنم
!اما یه چیزی هست که نمی گی -

:نفسش را رها می کند

کیارش امین فرخ بود. اما فرخ ازش رکب خورد. با اینحال -
احتمال می دم دلسوزش بمونه و با اینکه به سهم خودش از اخاذی
این پسره شکایتی نکرده ، سعی کنه رضایت تورو جلب کنه. هر

چند تو جرمهای این شکلی جنبه ی عمومی جرم به اندازه ای بالا هست که بعید می دونم رضایت طرف خیلی تاثیری تو حکم نهایی داشته باشه ولی خب ممکنه سلیمان و حتی فرخ دنبال رضایت تو ... بیفتند. و

و چی؟-

. چرا نمی ذاری برسیم خونه؟ من واقعا خسته ام-

اخم میان ابرویش او را همان فواد پاساژ می کند. سری تکان می دهم :و کوتاه می آیم .اما لحظه ای بعد ، می پرسم چقدرتا سوال دارم، بگم؟-

:لبخند خسته ای می زند

.در مورد خودمون و ماساژ باشه لطفا-

:سری به پایین پرت می کنم

کیارش مگه وردست تو مشغول کار خیر و اینا نبود؟-

:معترض می گوید

ایادم نمیاد در مورد ماساژ کیارش حرفی زده باشم -

:بالاخره ناخواسته خنده ام می گیرد و با همان لبخند می گویم

... اذیت نکن! می گم یعنی برام -

عجیبه؟ عجیب نباشه! آدما بعدهای مختلفی دارند. مثلا در عین -
حال که آدم دلسوزی هستند ممکنه راننده ی وحشتناکی باشند. یا در

عین حال که یه آدم زبردست تو حرفه شون هستند می تونند یه
کودک آزار باشن

!ندیدی اینهمه تو خبرا

:بعد لبخند خبیثانه ای می زند

من یکیو می شناسم که با اینکه -گاهی - خیلی جدی و تلخ به -
!نظر میاد ، اما عاشق ماساژ بازیه

بالاخره دستم را از زیر انگشتانش بیرون می کشم و در دلم می
" گویم: " خفه مون کرد با این ماساژ

:حرف نگاهم را می خواند که با خنده می گوید

.گیر کردم می دونم -

!درستش اینه بگی گیر دادم البته-

[11.08.19 03:14]

341#

:نرم اما حمایت گرانه می گوید

می خوام ذهنتو دور کنم از هر چیزی که باعث شده بود افرای -
من ده پونزده روز حرف نزنه و خودشو انکار کنه

افرای من گفتنش ، مثل مُسکن خواب آور در روحم رسوخ می
کند.

...متاسفم اگه خسته ت کردم-

:لبخند نصفه ای می زند

!خستگیمو در کن خب-

: با شیطننت می گویم

با ماساژ و تشت آب لابد؟ -

:شانه ای بالا می اندازد

بدون تشت هم قبوله. اصلا این روزا تشت کجا پیدا می شه؟! اما -
!وان حموم هستا

الکی، بیخودی به همان اندازه که سریع رنگ و رویم سرخ و بنفش
می شود، اشک دلتنگی ام هم جاری می شود

فواد نکن!! مرا با وسوسه ی آب به بیابان پُر از سراب نکش!

!زندگی ما کنار هم پر از سرابه

اشکم را که می بیند سکوت تلخی بینمان جاری می شود. از آن
سکوت‌هایی که اگر من نشکنم شکسته نخواهد شد

:میان فین و فینم می گویم

این خونه رو... کی... فرصت کردی اجاره کنی و وسایل بچینی -
توش؟

از این خونه مبله هاست که به مسافرا روزانه اجاره می دن. منم -
دو ماهه اجاره ش کردم

در حالیکه دور و برم را برای پیدا کردن دستمال کاغذی می
:جورم، می گویم

.حتما خیلی گرون شده. بالاشهره به هر حال-

جعبه ی دستمال کاغذی را از صندلی عقب بر می دارد و به دستم
:می دهد

... نه خیلی .چون قدیمی ساخته-

سه طبقه ست ؟-

:لبخند تلخی می زند

حتی دلت نخواسته تو خونه ای که فعلا مال ما دو تاست یه -
سرکی به اطراف بکشی! ؟ نه دو طبقه ست کلا

:با تمسخری درداور اضافه می کند

.ما هم طبقه ی اولیم! بالا ،خود صاحبخونه ست-

.شرمنده نگاهم به سمت دیگر می چرخد

:بعد با انرژی می گوید

من این تیپ خونه هارو دوست دارم یه اصالت خاصی دارند -

:کوتاه می گویم

منم-

... گچ پاتو که باز کنیم کلی برنامه داریم-

: پرسشگر نگاهش می کنم .ادامه می دهد

می گردیم یه خونه ی خوب و اصیل پیدا می کنیم.می خوام مغازه -
رو بفروشم

متعجب ابرو گره می زنم. در حالیکه هنوز اشکهایم بی میل و
خواست من روی گونه هایم فرش قرمز پهن کرده اند و یکی یکی
رویی نشان می دهند و می روند، او دارد در مورد خانه ی
مشترکی حرف می زند که من در آن هیچ اشتراکی جز مرور
هزارباره ی خاطرات مزخرف و تلخ نمی بینم

[11.08.19 03:14]

342#

چرا مغازه ؟-

:کوتاه می گوید

.دوست ندارم دیگه تو اون پاساژ باشم-

همین است !همین چیزی که من برایش پیش پیش لباس سیاه پوشیده
ام و اشک می ریزم

اشک ریزانم به حق حق بدل می شود. وارد پارکینگ خانه شده ایم
:و او متحیر و دستپاچه نگاهم می کند
!افرا افرا جان -

سعی می کند آرام کند اما نمی شود.کمک می کتد تا پیاده شوم
.کاملا در آغوشش فرو می روم تا حق هقم را همسایه نشنود.بلندم
می کند و چند پله ای که تا درِ واحدمان مانده ، سر در سینه اش
.فرو و دستهایم را دور گردنش آویزان می کنم
.مرا را روی تختم می گذارد و نفس حبس شده اش را رها می کند
نگران روبرویم می نشیند و سعی می کند باز هم حواس دلم را
.پرت نگاه خواستنی و حرفهای بی سر و تهش بکند
... میخوای از زیر ماساژ درِ بری که اشک-

:تلخ و کوبنده میان حرفش می غرم

!بسه فواد !لطفا -

:ابروهایش در هم فرو می رود

!حرف بزن عزیزم-

:میان اشکم می گویم

!من فقط تا چند روز دیگه زن توام... بفهم اینو-

:لبخند کم جانی می زند

!تو تا همیشه زن منی-

!بغضم با حرفهایش متورم تر می شود و اشکهایم درشت تر

.سعی می کنم حواسم را جمع کنم و منطقی پیش بروم

چرا دیگه اون مغازه تو پاساژ و دوست نداری هان؟ چون -

خاطرات بدی داری؟ چون یاد ول ول چرخیدن من دست تو دست
اون یاروئه میفتی؟ چون یاد خودکشی من میفتی؟، هان؟ ترو خدا؟ هان؟

:نگاهش را روی صورتم می چرخاند

چه اشکالی داره اگه سعی کنم خاطرات بد گذشته رو فراموش -
کنم؟

اگه سعی ت نتیجه نداد چی لع...ن...تی!؟-

هق هقم امان نمی دهد. بلند می شود و کنارم می نشیند. سرم را روی
سینه اش می کشد و چانه اش را روی سرم تکیه می دهد

اینقدر خودخوری نکن افر!! اینقدر خودتو نساب!! این روح بی نوا -
!قابلمه نیست افتادی به جونس و داری با سیم می سابیش

شانه هایم به قدری تکان می خورند که انگار آنها هم حرف
دارند. انگار می خواهند زبان باز کنند و بگویند چقدر سنگینند

بوسه ای روی سرم می زند و مقنعه ام را از روی سرم بیرون می
کشد. صورتم را بلند می کند و به سمت خودش می گیرد
!من هر چی تو گذشته بوده خاک کردم. تو هم اینکارو بکن -
...پس...پس...چرا مغازه رو -

.اونم جزیی از گذشته ست دارم خاکش می کنم -
:موج جدیدی از اشک راه می افتد ، وقتی به زحمت می گویم
من چیو ...باید خاک کنم؟محسنو؟ مریمو؟ -
...مامانمو؟...ما...مامانتو؟

نگاهش مات می شود. شاید انتظار اینهمه بی رحمی را نداشته
است.

سعی می کنم داد بزنم بلکه انرژی غده های اشک ساز تخلیه شود
:و آرام بگیرم

من لعنتی !من آشغال! به هر طرف نگاه کنم یه چیزی هست که -
باید خاکش کنم.

بی حواس روی پای شکسته ام بلند می شوم و قبل از آنکه دست
فواد به من برسد مقابل پایش روی زمین می افتم. دردم می آید اما
!درد خاک شدن

[11.08.19 03:14]

343#

:عاجزانه می نالم

ببین! من اول باید خودمو خاک کنم! خاک کنم تا یادم بره چه -
 گندی به زندگی محسن زدم. باید خودمو خاک کنم تا یادم بره مینو و
 مریم چطور منو احمق دیدن و منو انداختن وسط بازی. اونا منو
 شناختن که منو تو منجلا ب کشیدن. ببین!! منو ببین!! پای منو
 ببین! کاش یادم بره که مریم چطور با بی رحمی بهش ضربه می
 زد... مریمو نمی تونم خاک کنم چون امیر علی بی گناهم مادر می
 خواد. دیر یا زود خودم میفتم دنبال تخفیف مجازاتش... می دونم که
 می کنم... من لا مصب فقط باید خودمو خاک کن تا تموم بشه اینهمه
 فکر و خیال و اینهمه خاطرات باور نکردنی... من اصل و نسب
 دار که با تهمت زنا و خواهر و برادر به دنیا اومدم... من نحس
 کف دستهایم را روی زمین می گذارم و سر شرمزده ام پایین می
 افتد و زمزمه وار و از نفس و از اصل افتاده، ادامه می دهم
 من چیو خاک کنم که تو هر وقت محسنو دیدی یادت نیفته که تن -
 و بدن لخت زنت یه روز تو بغلش بوده و باهاش عکس انداخته؟ من
 چیو خاک کنم که هر وقت به دایی محسنت نگاه کردم ته دلت
 نلرزه که نکنه نگاه اینا یه جنس دیگه ست؟! اصلا به من بگو من

چی کار کنم که هر وقت چشمم به مادرت افتاد یادم نیاد که چه کرده و چه کردم؟

سرم را بالا می آورم. نگاهش می کنم. شبیه مجسمه ای خشک شده. تماشا می کند.

صاف می نشینم و خودم را به سمت تخت می کشم. پشت به او تکیه می زنم و می گویم:

من باید برم تو غار زندگی کنم. تک و تنها بدون هیچ نشونی از - آدمهای اطرافم. باید یادم بره دختر بهار پیش همایی بزرگ شد که به وقتش توی دادگاه قلبش، داد زد مریم دخترم!! نگفت دخترم افرا!!

من باید تو غار بمونم بدون هیچ آینه ای. نمی خوام ریخت نحس خودمو ببینم. موهامو از ته تراشیدم که یکی دیگه بشم تو نداشتی هی اومدی نوشتی افرا افرا!! من رفتم. رفتم که از نو شروع کنم نداشتی! اومدی شدی صاحب مغازه م گفتی میخوای باشی حتی تو.. حاشیه. هر بار دیدمت یادم میفتاد این مرد پسر مینوئه. نداشتید. آه

پوزخند می زنم. رد اشکی را که کم کم دارد خشک می شود، با خشونت پاک می کنم:

افسانه اومد... من بد قدمو دوباره چسبوند به گذشته. گفتم دارم - پدردار می شم. یه پشت و پناه واقعی. یکی که هیچی از من نمی دونه. اما گند زد!! افسانه گند زد به همه چی!! هنوزم باورم نمی شه... اونطوری مرد

: با اسم افسانه دادگاه را به یاد می آورم و به سمتش می چرخم
 اون چی بود که میخواستی تو خونه بهم بگی؟ می خواستی بگی -
 کیارش منو مسبب مرگ افسانه می دونه؟ می خواستی بگی اگه
 مدت محکومیتش تموم بشه میاد سراغم؟ این بود هان؟
 سری تکان می دهد.

لبخند تلخی می زنم و چند قطره اشک از گوشه ی لبم وارد دهانم
 !می شوند؛ تلخ است لعنتی
 !کاش زودتر آزاد بشه بیاد سراغم و شر منو کم کنه -

[12.08.19 19:20]

344#

:پایین می آید و دستش رو دور تا دور صورتم می گذارد
 !کیارش آدم انتقام گرفتن نیست...منو نگاه کن-
 ! ولی اگه من افسانه رو...خدای من زنش بوده -

انگار من از همه بیشتر فرو رفته ام. چون فاجعه برای من عمیق تر است.

فقط چند ماه بوده که باهم صیغه شده بودند.

طور خاصی نگاهش می کنم. حرفم را می خواند و به سرعت می گوید:

اونا با ما فرق داشتن افرا جان. تو مدتهاست توی قلبم توی ذهنم به - عنوان زنم حک شدی، از همون وقتی که چشمت دنبال حمید چرخید و منو ندید... مدت زیادیه، نه فقط همین چند هفته که شرعا مال هم شدیم. اما من با کیارش ارتباط داشتم می دونم فقط چندماه بود که ... می شناختش

از کجا پیداش شده بود یهو؟-

کیارش تو دم و دستگاه فرخ بود. فرخ اطلاعات وسیعی در مورد - خونواده ش داشت. تو دادگاه می گفت یکبار افسانه برای گرفتن حق و حقوق برادر مرده ش اومده بود سراغ فرخ... اونجا همو دیدن

:بی جان می گویم

...اما دوستش داشت -

:فواد با انگشت گونه ام را نوازش می دهد

معلوم نیست... همانطور که مریم فکر می کرد کیارش دوستش - داره... حتی به تو گفته بود رزا رو هم دوست داره

قطره ی اشکی برای بدبختی کیارش ها و مریم ها از گوشه ی چشمم می چکد. خود کرده را تدبیر نیست اما هیچ بشری ذاتا ذلیل به دنیا نمی آید.

:آرام و خسته از متلاشی شدن هایم می گویم

فکر کنم تنها کسی که واقعا دوستش داشت رزا بود. چون برای - اخاذی از فرخ می تونست اونو گروگان بگیره اما زیر بار نرفته بود. نمی خواسته جون رزا به خطر بیفته

:با حالتی هشدار گونه و عصبی می گوید
اما راضی شد جون تو به خطر بیفته-

:نفس کلافه اش را فوت می کند. اشکم را پاک و اضافه می کند
چیزی که می خواستم بگم این بود که کیارش یهو داد و بیداد راه - انداخت که از مریم انتقام مرگ افسانه رو می گیره. ظاهر ا افسانه بهش زنگ زده بوده که مریم درو باز نمی کنه
دوباره اشکهای گلوله شده و گرمم را پاک می کند و زیر لب می گوید:

...خوشگل میشی با چشمهای اشکی ، نکن اینکارو-

...چند سال براشون-

!کیارش هشت سال...مریم شش سال-

:تلخ می گویم

...امیر شش سال دیگه مردیه برای خودش-

با افسوس تایید می کند و بعد از سکوتی کوتاه می گوید:
 با اینکه می دونم کیارش آدم انتقام نیست اما به نظرم شرط عقل -
 اینه که اگه شرایطش پیش اومد تو هیچ کاری در جهت تخفیف
 مجازات مریم نکنی. به نظرم زندان بمونه بهتره. حداقل تا خاموش
 شدن آتیش کیارش امنیت بیشتری داره
 امیر علی چی؟-

فکر نمی کنم صابر دیگه هیچ جور سرپرستی بچه ش رو به -
 !مریم بده! می ده به نظرت؟ به همچنین مادری؟ نه
 اشکم دیگه ساز خودش را می زند. خط قرمز احساسم، بی مادر
 شدن فرزند است. هرگز نمی توانم تحملش کنم
 دوباره در آغوشم می کشد و همانطور که نوازشم می کند ،می
 گوید:

چرا گذاشتی این حرفها تو دلت بمونه و خفت کنه؟! چرا عزیز -
 من؟ چرا نگفتی هر بار با دیدن من یاد مینو میفتی؟ چرا مراعاتمو
 کردی؟ چرا نگفتی گمشو از زندگی م بیرون؟ چرا نگفتی از تو و
 مادرت متنفرم؟ چرا اینقدر خودخوری کردی افرای من؟
 سرم را از روی سینه اش بلند می کنم اخم عمیقی روی صورتش
 افتاده و دستی که نوازشم می کرد حالا روی معده اش نشسته و
 احتیاط می کند تا مبادا من ببینم
 دردت شروع شد؟-

:بوسه ی کوتاهی روی پیشانی ام می زند و بلند می شود
 سختت می شه اگه بگم راضیه خانوم تا باز شدن گچ پات پیشت -
 بمونه ؟

[12.08.19 19:20]

345#

.با تردید نگاهش می کنم.چشمانش از درد جمع شده است
 چطور؟-

نفسی رها می کند .سعی می کند چهره اش را باز کند اما موفق
 نیست:

باید بیفتم دنبال فروش مغازه و کار و بارم ...یه کم نیستم...یعنی -
 می خوام یه مدت شرّمو از سر زندگی ت کم کنم.میخوام کمکت
 کنم آرامش بگیری.خودمم هم کار دارم.کارهای مامان و حال
 بدش....

مرتب نگاهش را فراری می دهد. مرتب تخت سینه اش حجم می گیرد و با فوتی خالی اش می کند.

دارد مرا رها می کند. خودم خواستم. حق من طرد شدن و تنهایی ست. من هم همین را می خواستم مگر نه؟ او هم فهمیده. او هم به این حرف رسیده که

گاهی باید بگذری ... بگذاری و بروی؛"

وقتی می مانی و تحمل میکنی

"از خودت یک احمق میسازی

(ساموئل_بکت)

.سعی می کنم بلند شوم. کمکم می کند

.سرم را بالا می گیرم تا چشمانش را ببینم

... فواد... من منظورم این-

:لبخند می زند

منظورت همین بود عزیزم! تو بگی فِ من می فهمم باید برم -

.فرحزاد و برگردم

دستم را مثل کودکی که چندان مطمئن نیست خطا کرده اما از

طرف مادرش تنبیه شده و باز آغوش مادرش را می طلبد، بند گُتی

می کنم که هنوز از تنش در نیاورده بود و حالا می خواست با

.همان گُت راهی شود

فواد! بر می گردی یعنی؟-

:بازوهایم را نرم می گیرد و مقابل صورتم خم می شود
 آروم افرا! من قرار نیست تورو ول کنم به امون خدا... من فقط -
 ... به کم کار دارم و

خود لعنتی اش هم مطمئن نیست. این را از نگاهش می فهمم. چانه
 ام دارد می لرزد. سریع سرم را پایین می اندازم. من چه مرگم
 است؟ مگر همین را پیش بینی نمی کردم؟ مگر جدایی را راه حل
 منطقی نمی دانستم؟ مگر بارها بالشم خیس اشکهای دلتنگی ام نشده
 بود اما یک تنه روی حرف عقم ایستاده بودم؟ پس چرا حالا ته
 مانده ی غرورم عقب نشسته و در برابر التماس چشمهایم کم آورده
 است؟

سرم را بالا می گیرد. نگاهم را می چرخانم و لبهایم را با تمام توانم
 گاز می گیرم تا اشک ورم کرده پشت پلکهایم نترکد.
 :مرا در آغوش خودش جا می دهد و آرام می گوید

پا به پات صبر کردم تا به وقت فکر نکنی از سر سوءاستفاده یا -
 ترحم دارم میام طرفت. پا به پات صبر کردم تا خودت کم کم بیای
 سمتم. من آدم آویزونی نیستم. اگر می بینی رو این محرمیتِ به
 ماهه سماجت کردم برای نجات حال تو بود. برای نجات وجدان
 خودم که بار گناه دیگران رو دوشش سنگینی می کرد. افرا برای
 نجات حالمون هر کار دیگه ای هم که لازم باشه ، می کنم حتی

....

حرفش را قورت می دهد. به جایش بوسه ی طولانی روی
 موهایم می زند و وقتی مرا از آغوشش جدا می کند، حس می کنم
 همان فوادی ست که سالها نمی شناختمش؛ غریبه و سرد
 پرستارت زن خوبیه باهات حرف بزن نذار این روزات تو -
 سکوت بگذره

به سمت هال می رود. دنبالش لنگ می زنم و می روم. از پشت
 همان کاناپه ای که چندین شب رویش می خوابید، ساکی بیرون می
 کشد.

یه سری لباس تو ماشین لباسشویی مونده به راضیه می گم بشوره -
 خشک کنه. فعلا لازم ندارم. بعدا میام می برم

دارم تماشايش می کنم. در خانه می چرخد و هر دم چیزی را از
 جایی بر می دارد و در ساکش می گذارد. از شارژر تا لنگه
 جورابهای آواره اما انگار هر بار یک تکه از روح من است که
 ! در ساکش می چپاند و دوباره تکه ای دیگر

[12.08.19 19:20]

346#

نگاهم می کند. همه ی حرفهایم ماسیده است. پایش را روی پای
دیگر می اندازد یعنی که حوصله اش سر رفته است

:آرام می گویم

.متاسفم-

جان می کنم تا در مقابل چشمانِ سرد او حرف ها را در ذهنم
بچینم. ده بار تمرین کرده ام و حالا ابهت حقی که از رزا ضایع
کرده ام ، زبانم را چوب کرده است

همین نیست قطعا، هان؟-

فنجان قهوه ی گرمی که مقابلم گذاشته است از سرمای فضای
بینمان ، یخ کرده است. جرعه ای می نوشم اما بدم می آید

:سعی می کند خون سرد باشد

تو دختر عمه ی منی ! فامیلا باید بتونن راحت باهم حرف بزنین -
نه؟

.نفسی رها می کنم

!چون خطا کارم ن... نمی تونم را... راحت حرف بزنم دختر دایی-
لبخند می زند. نمی دانم شبیه پوزخند است یا نه، اما نامهربان هم
نیست.

باید خوشحال باشم از داشتن دختر عمه ی دو دوزه باز یا نه؟ -
 !نمی دونم

:بندی دور گلویم می کشند و خفگی حقارت را حس می کنم
 من ... من-

!لعنتی چه سخت است اعتراف ، التماس و تمنای بخشش
 .بالاخره از پشت میز ریاستش بیرون می آید و مقابلم می نشیند
 اینجا محل کارمه.وقت زیادی ندارم.شاید بهتر باشه یه روز بیای -
 خونه م با هم حرف بزنیم. چی می گی دختر عمه؟
 ناخوداگاهم درگیر تجربه های سنگینی ست.روح خراشیده ام دیگر
 :هیچ دعوتی را اجابت نمی کند.بی معطلی می گویم
 ...وضعیت پاهام ناجوره-

نگاهی به پایم می اندازیم ؛من برای جلب توجه و او برای تایید
 حرفم.
 :ادامه می دهم

.لطفا شما دعوت منو قبول کنید و به خونه م بیاید -
 ابرویی تکان می دهد.موهای خوش حالتش روی قسمتی از پیشانی
 و گونه اش را پوشانده است .پوستش وقتی سعی می کند خوددار و
 مودبانه رفتار کند، کمی سرخ می شود
 شماره ی جدید منو از محسن گرفتی؟-

:سری تکان می دهم

مستقیم نه...از پرستارم خواستم به محسن زنگ بزنه و شماره ت -
رو بگیره

:لبخند می زند

دختر زرنگی هستی.حداقلش اینه که سعی می کنی ظاهر قضیه -
رو حفظ کنی

دستش را روی پایش می زند و بلند می شود.قد بلند تر از من نیست
اما کت و شلوار خوش دوختی که به تن کرده او را کشیده و
باریک نشان می دهد

:ادامه می دهد

آدرستو برام بفرست.امشب وقتت خالیه بیام؟ -

:ذوق زده می گویم

.منتظرتم-

بدون اینکه لبخند بزند دوباره پشت میزش قرار می گیرد و من با
حسی سبکتر از لحظه ای که آمدم، بلند می شوم و می گویم
ببخشید وقتت رو گرفتم-

:تیز نگاهم می کند

.اگه نمی گرفتی نمی بخشیدمت-

جا می خورم.خودش هم انگار خودداری اش را از دست داده چون
دستپاچه خودش را مشغول باز کردن چند پرونده می کند و بی
هدف آنها را ورق می زند

زیر لب خداحافظی می کنم و قبل از آنکه با قدمهای لنگ لنگم از
:اتاقش خارج شوم،به سمتش می چرخم و می گویم
:شام منتظرت هستم-

لبه‌ایش را روی هم فشار می دهد و نفسی رها می کند.نگاهش را
از روی پرونده های بی ربط جدا می کند و با تعلل از روی مبلمان
:چرم و قهوه ای تیره ی اتاقش می گذراند
:با این پات؟...خودم یه چیزی می گیرم میارم -

:سریع می گویم

:راضیه هست...پرستارم...منتظرتم-

و لبخندی که مدام در پستوی بدبینی ام مخفی می کردم ، بالاخره
رها می کنم و از اتاقش بیرون می روم

[13.08.19 20:16]

347#

آشپزخانه این نیست و من می توانم در پناه دیوار نازکش ، کمی
نفس تازه کنم

چیکار می کنی افرا جان؟-

نگاهش می کنم. او هم دارد به قامت خم شده ی من روی سینک و
تکیه ام به کابینتش نگاه می کند. نگران است

لب می زنم

چیزی نیست .خسته ام فقط-

مطمئنی؟حالت تهوع داری؟ -

سر تکان می دهم و کمرم را صاف می کنم

نه نه...خسته ام یه آبی زدم صورتم-

کیفش را از روی کابینت بر می دارد

!حق داری والا اینهمه حرف زدیدی!گریه هم کردی حتما -

بر خلاف نظر فواد که مایل بود با راضیه خانم حرف بزنم ،من
تمایلی به گفتگو با هیچ غریبه ای نداشتم.حتی خودی ها هم محرم
نبودند

صدامون میومد بیرون؟-

مطمئن باش من اینقدر خودم تو زندگی م ماجرا دارم که دیگه به -
خودم اجازه ندم تو زندگی بقیه سرک بکشم عزیزم

:با شرمندگی می گویم

...منظورم این نبود-

:میان حرفم می گوید

به دخترم گفتم به شما هم می گم هیچوقت از اینکه منظورت رو -
!واضح بگی نه بترس نه شرمنده شو!حق توئه

.دخترش همسن من است اما این زن جوانتر به نظر می آید

:کاملا آماده شده تا از در بیرون برود و ادامه می دهد

منظورت هم دقیقا همین بود که دوست نداشتی حرفاتون رو شنیده -
.باشم مگه نه؟! شرمندگی نداره دخترم

:لبخند می زنم و قبل از اینکه از در بیرون برود، می گویم

!شام امشب فوق العاده بود-

:به سمت می چرخد

.حواسم بود زیاد نخوردی-

.یه کم بی اشتها-

:قدمی به سمتم بر می دارد

خوب می شی انشالا.ببخش که نمی تونم بیشتر پیشت بمونم تا -
مهمونت بره .باران داره از شهرستان می یاد.هر چی می گم یه

جوری بیا صبح برسی نه دوازده شب ، زیر بار نمی ره. همیشه ی
 خدا هم کلیدش تو کوله پشتی ش گم و گوره. برم تا پشت در نمونده
 بغض دست دراز می کند تا چنگ بکشد اما دستش به گلویم نمی
 رسد. دیگر نمی خواهم کمبودها را ببینم
 :می گویم

خوش به حال دخترتون که مامان حواس جمعی مثل شما داره -
 نه بابا لوس شده دیگه. از اینور من لوسش می کنم از اون سمت -
 شوهرش
 فکر نکنم دختری که تو غربت یه شهر دیگه ازدواج کرده و -
 داره تو یکی از بهترین دانشگاهای تهران ارشد می خونه و مرتب
 تو رفت و آمده خیلی هم لوس و ناز پرورده باشه ها
 دوباره به سمت در می رود و من لنگ لنگان بدرقه اش می کنم و
 :او می گوید
 !خدا کنه-

:قبل از اینکه از در بیرون برود با خواهش می گویم
 فقط یادتون نره اگه فواد زنگ زد نگید که شبا نمی مونید. خب؟ -
 دختر! من تو عمرم دروغ نگفتم. یهو بلند شه بیاد چی؟ تو این چند -
 روز یه بار نیومده سر بزنه یعنی؟

تا حدی در جریان روابط من و فواد هست. می داند بدبختی کشیده
 ام و می داند بارها ركب خورده ام اما هنوز از جزییات چیزی نمی
 داند. بل احتیاط می گویم

دو بار زنگ زده. ... اما ممکنه یهو شبونه به شما هم زنگ -
 بزنه. فواد همیشه منو غافلگیر می کنه. واسه اون می گم حواستون
 باشه.

حالا که تو این چند روز زنگ نزده شایدم نزنه. خدا بزرگه -

:ناچار سری می جنبانم و او ادامه می دهد

برو به مهمونت برس -

خداحافظی می گویم و می رود

به اتاقم بر می گردم

[13.08.19 20:16]

348#

رزا پشت به در و رو به تراس ایستاده است. کت رویش را درآورده و بالاخره بعد از دو ساعت تمام حرف زدن در مورد داستان زندگی ام، از حالت رسمی درآمده اما هنوز گره‌ی اخمهایش در هم است. می‌فهمم که این گره‌ها تنها وقتی باز می‌شوند که جواب سوالهای به ظاهر بی‌اهمیتش را بفهمد. سوالهایی که مثل موریانه بدنه‌ی روحش را جویده اند و او با متانتي که خاص اوست تا کنون با کسی در موردش حرفی نزده است. ناخودآگاه افسوس تمام قلبم را پُر می‌کند. کاش او را قبل ترها می‌شناختم. او اصلا با آن چیزی که کیارش تعریف می‌کرد، قابل مقایسه نبود. کیارش از اون زنی شکست خورده ساخته بود، در حالیکه قربانی خیانت های مکرر همسرش است عاشق و دلباخته ی کیارش هم هست. اما رزایی که من در این دو سه ساعت شناختم، زنی متین، خودساخته و مطلع بود. به معنای واقعی کلمه مطلع بود که چه چیز می‌خواهد و چگونه باید رفتار کند. راضیه خانم رفت.

به سمت نمی‌چرخد سری در تایید حرفم تکان می‌دهد اما همانطور به ظلمات بیرون زل زده است.

به سمتش می‌روم. شانه های استخوانی اش از زیر بلوز نازک و گلبهی رنگش، نشان می‌دهد که همان اندازه که قوی به نظر می‌آید، ظریف و شکننده است. ببخش یه کم تنها موندی.

:بالاخره به سمت می‌چرخد

نزدیکِ یه ساله که تنهام-

طعنه نیست .شبيه یک گله ی خواهرانه ست

. لبه ی تخت می نشینم و با شرمندگی سرم را به زیر می اندازم

به سمت می آید و روبرویم روی تک صندلی اتاقم که قرچ قرچ
صدا می دهد، می نشیند

:نگاهش می کنم

من همه ی داستانم رو برات گفتم. نمی تونم ازت بخوام منو -
ببخشی اما می تونم امیدوار باشم که حداقل تو هم منو قابل بدونی و
!حرف بزنی

:پوزخند معنا داری می زند

منتظر بودم بگی انتظار داری حداقل محسنو ببخشم. به خدا که -
اگه اینو می گفتی همین حالا از در خونه ت می پریدم بیرون و
دیگه پشت سرم نگاه نمی کردم

مثل کسی که از آزمونی بی هوا ، ناخواسته جسته و سربلند شده ،
ترس ناشناخته از باختنی زود هنگام، قلبم را به تپش می اندازد و
:با احتیاط می گویم

در مورد همسرت... راستش ...خیانت رو بخشیدن خیلی سخته -
:حتی اگه بدونی داستان پشتش چی بوده

:لبهایش را محکم روی هم فشار می دهد و جدی تر می گوید

.دیوار اعتمادو نمی شه دوباره از نو چید -

[13.08.19 20:16]

349#

نفسی رها می کند و من برای اینکه راه را هموار تر کنم، می
گویم:

دخترت باباییه نه؟-

لبخند تلخی می زند و می بینم که بالاخره یخ چشمهای خشک و
سردش می شکند و نم اشک می گیرد

اگه بگم به خاطر لیانا گاهی به محسن فکر می کنم دروغه! -
درسته که بابایی هست و حالا که داره بزرگتر میشه حساس تر هم
شده اما این اشکی که داری تو چشمای من می بینی به خاطر
خودمه... بعد دخترم

شرمنده تر می گویم

رزا!!...می تونم رزا صدات کنم؟ -

لبخند ساده ای می زند

البته!، پس قرار بود قلی صدام کنی؟ -

از روی خوشش استفاده می کنم و مطمئن تر می گویم
تو تموم لحظه هایی که داشتم برای محسن نقشه می کشیدم که به -
مرحله ای برسونم که بتونم رسواش کنم ، به دو تا چیز فکر می
کردم ؛ اینکه با پاک کردن امثال محسن ها از زندگی خانوادگی چه
خدمتی به تو و دختری دارم می کنم و دومی ش ...از حماقت
خودم شرمنده ام اما به مردی فکر می کردم که کنارش از عشق
لجن مال شده ش ، به کثافت کشیده شدم. هنوزم دوستش داشتم. تو
تمام اون ساعتهایی که فکر می کردم دارم به تو خدمت می کنم ته
دلم عشق حمید هنوز سوسو می زد. کافی بود اراده کنه ، باور کن
که می تونستم ببخشمش و دوباره برگردم سر زندگی م

سری به طرفین تکان می دهد

راستش محسن باعث شد دیگه به هیچ مردی اعتماد -
نکنم...کیارش ، خواهرت و افسانه هم منو کلا از بشریت ناامید
کردند.

سکوت می کنم و تنها سری بالا و پایین می کنم. منتظرم تا آن
حرف ناچیزی که در دلش قلنبه شده بر زبان بیاورد. بالاخره بعد
از چند دقیقه سکوت ، مردد می گوید

ما زنیم...ما عادت داریم اگه ساعتون خراب شد بدیم تعمیرش -
کنن چون باهاش خاطره داریم اگه درست هم نشه تو یه جعبه
نگهش می داریم .دور نمی ندازیم یا حداقل خیلی طول می کشه تا

ازش دل بکنیم. چه برسه به آدمی که تو زندگی مون بوده. من محسنو با عشق انتخاب نکردم. با عقل انتخاب کردم درست همون زمانایی که کیارش کم عقل داشت برام عشق می ترکوند

من به خاطر داشتن محسن به خودم می بالیدم انگار که یه لباس اصیل و مارکدار گرفتم. خودخواهانه ست... اما می خوام بگم بعد... بعد اشتباه محسن ، از من یه زن برهنه باقی موند. نه عقل داشت... نه عشق نه دل و نه حتی یه لباس مارکدار

به این جای حرف که می رسد تندیس صبرش ذوب می شود. به گریه می افتد

به هیچ کس نگفتم. چندین ماه خودمو جوییدم و گاز زدم اما به - روی مبارکم نیاوردم. به کیارش لبخند زدم. حتما به اشتباه دلش خوش شده و به طمع خام افتاده. اما به هیچ کس نگفتم که چطور با وسواس هر شب... هر شب تو و محسن رو با جزئیاتتون روی اون تخت لعنتی و تو اون اتاق نحس تجسم کردم. مرتب مقایسه کردم. دستهای نوازشگرش رو روی تن و بدن تو تصور می کردم. همونجوری حرکت می کرد که روی تن من حرکت می کرد؟ همون زمزمه هارو کنار گوش تو می گفت که کنار گوش من می گفت؟ تنش بوی همون عرقی رو می گرفت که بعد از تموم شدن رابطه رو بدنش باقی می موند و با عطر من مخلوط شده بود؟ یا نه بوی یه زن دیگه؟ هزار بار با خودم فکر کردم تو اون لحظه ها فقط یه ثانیه یه ثانیه تو ذهنش یاد من افتاده یا نه؟ یا نه

اینقدر مست وجود تازه ای بوده که ثانیه ای فکرش رو مشغول من
نمی کرده؟ شبام صبح می شد و فکر و خیال من تموم نمی شد
دستش را روی صورتش می گذارد و با حق و با حق واضحی گریه می
کند و تکه تکه می گوید

حتی حواسم ... بود ... که ... تو ... تو می دونی که باید قبل -
شروع ... او ... خدای من ... باید لیوان آب خنک بذاری
... کنارش ...؟ محسن من تند تند تشنه می شد

اشکهای من که دیگر در اختیار من نیستند روی صورتم کارناوالی
از شرم و غم راه انداخته اند

[14.08.19 10:57]

350#

صبر می کنم تا کمی آرام شود. با اینکه قبلا گفتم اما اگر لازم باشد
:هزار بار شکنجه می کشم و برای آرامش او تکرار می کنم
مطمئن باش اگه خواب آور هم تو نوشیدنی محسن نمی ریختیم -
هیچ وقت کار ما به جاهایی که تو ذهنت ساختی ، نمی رسید. من
هرگز اجازه نمی دادم. من برای چیز دیگه ای اونجا بودم

:سخت لبخند می زند

.اما محسن برای همون کار اونجا بود-

خودم را آرام سر می دهم و از روی تخت پایین می آیم. بدنم را به سمتش می کشم و پایین پایش می نشینم. همانجایی که لیاقت امثال من است و تا خاک نشوند جوانه ای از میان دلشان بیرون نخواهد زد. اگر هیچ زنی قصر رویاهایش را بر ویرانه ی دل زنی دیگر نمی ساخت، کمتر مردی اینطور ساده وا می داد. من باید به خاک می افتادم تا رزا مرا ببخشد

:دستهای لرزانش را در دست می گیرم

رزا! رزا جان می دونم دردش وحشتناکه! می دونم من خودم - این درد رو کشیدم ولی نه تنها مرهمی نداشتم که به بددلی هم متهم شدم. ولی... ولی باور کن حتی ذره ای احتمال نداشت که اتفاقی بین ما بیفته. دستبندی که اسم تو روش حک شده بود، به جونش وصل بود. این آدمی تونه راحت از تو بگذره وقتی از دستبندت نمی گذشت؟ آدم از لحظات پیش روش خبرنداره ولی این احتمالو بده که اگه بر فرض محال رابطه ای هم قرار بود رخ بده، شاید محسن هم تو آخرین لحظات پشیمون می شد

قطره ی درشت اشکش می چکد. دستش را آزاد می کند تا اشکش را پاک کند و می گوید:

تو خوشگلی افرا!! از اون خوشگل‌های شیت نه ها!! از اونا که قیافه -
شون اصالت داره. ملاحظت داره. در عرض دو هفته تونستی محسنو

...

:ادامه ی حرفش را می خورد و با درد اضافه می کند

تو فرشته نیستی. تو گذشته ت حتما کلی خطا کردی اما خیلی -
جذابی. اما خب من نه خوشگلم نه فرشته هستم. من یه دوره اعتیاد
طولانی گذروندم. همین محسن لعنتی پا به پام حمایت کرد. حتی
اون کیارش عوضی که هر جا محسن نبود و ماموریت کاری بود
، به قول خودش برادرانه کنارم بود. اصلا همین بودنهای وقت و بی
وقت کیارش حتما محسن رو دلسرد کرده بوده. می بینی ، من باهمه
بدی هام منصفم افرا!! هزار بار تو خلوتم محسنو بخشیدم اما صبح
با نفرت ازش از خواب بلند شدم. چون نمی تونستم باور کنم که اگه
یه خوشگل دیگه سر راهش بیاد چند روز زودتر از دو هفته
ممکنه منو فراموش کنه

:دوباره دستش را می گیرم

اصرار ندارم ببخشیش... اما... لطفا منو ببخش! من هرگز نمی -
خواستم از زندگی ت ویروانه بسازم به روح پدر و مادری که ندیدم
قسم که من فقط خواستم کمک کنم

خوب نگاهم می کند. چشمهای اشکی اش زیباست. یاد خودم می افتم
وقتی فواد می گفت چشمهای خیسم زیباست. شاید من و دختر دایی
ام خرده شباهتی داشته باشیم

افرا! مطمئن نیستم اگه الان بگم می بخشمت فردا هم همین حسو -
 داشته باشم
 :لبخند می زنم
 :حداقل امشب منو ببخش..حالا تا فردا خدا کریمه -

[14.08.19 10:57]

351#

لبخند خسته ای می زند و با سوالش غافلگیرم می کند،وقتی می
 پرسد:
 تو می تونی مینو رو ببخشی؟هان؟خیلی جالبه که خواهر محسنه -
 ! نه؟!خواهر و برادر تو دل شکستن رکوردِ همو می زنن
 :بعد با لبخند عمیق تری می گوید
 دلم خوش بود خواهر شوهر ندارم...البته بهتره بگم خواهر -
 !شوهر سابق
 :بعد دوباره رو به من با جدیت می گوید

می تونی مینو رو ببخشی؟ نه! تو حتی فوادو با اون همه خوبی و -
مردونگی که بقیه تعریف کردند، به خاطر وجود مینو طرد کردی .
مگه نکردی؟

مثل اینکه یک دفعه بخارِ داغی توی صورتم بخورد، موج گرمی
میان رگهای صورتم جریان می گیرد. جریانی از حقیقتی تلخ؛ "من
". به خاطر مینو فواد را از دست داده بودم

بی هوا روی همان پای شکسته می ایستم. لبهایم از شدت ناراحتی
چفت نمی شوند و رزا نگران از جایش می پرد و بی هوا دستم را
می گیرد تا تعادل بهم نخورد
اتفاقی افتاده؟ -

... رزا!! من ... واقعا ... متاسفم ... اما ... تو -

کلمات هم جفت و جور نمی شوند. آب گلیم خشک شده که صدای
زنگ در بلند می شود. هر دو به یکدیگر نگاه می کنیم
... منتظر کسی بودی؟ من دیگه برم -

:طول می کشد تا روبراه شوم و بگویم
نه -

:آرام دستم را رها می کند تا کتش را پیدا کند و بردارد که می گویم
صبر کن . کسی قرار نبوده بیاد. اصلا آدرس اینجارو کسی نداره -
:با اخمهای درهم نگاهم می کند و آرام می گوید
پس حتما اشتباهی زنگ زدن -

سری تکان می دهم و در حالیکه لنگ لنگان به سمت آیفون می
روم، می گویم

.شاید فواد باشه یا راضیه چیزی جا گذاشته -

:کلافه پوفی می کند

.بهر حال منم باید برم خیلی دیر شده دیگه -

کتش را بر می دارد و همانطور که روسری را روی سرش می
اندازد، نگاهش با من است

.آیفون را بر می دارم. آنقدر قدیمی ست که به زردی می زند

:می گویم

بله؟ -

می بینم که رزا روی برگه ای که از کیفش درآورده، شماره ای
می نویسد و همانطور که منتظر است تا ببیند چه کسی پشت در
است، می گوید

.کارت ویزیت و شماره موبایلم. سیو کن-

:دوباره با جدیت بیشتری تکرار می کنم

بله ؟ کیه؟-

:صدای مردانه و آشنایی میان خش و خش گوشی می پیچد

.می خوام باهات حرف بزنم فقط دو دقیقه -

.تکان می خورم

چهره ی متعجبم رزا را از تکاپوی حاضر شدن می اندازد و با
 :اخمی به من نزدیک می شود و لب می زند
 کیه؟ -

:جلوی گوشی را می گیرم و با بهت می گویم
 !صا...صا...صابر -

شوهر خواهرت...همون شوهر مریم؟ -
 :سری تکان می دهم.او نگاهی به ساعت گوشی اش می اندازد
 !ساعت یازده و نیم شب؟ -

:صدای صابر دوباره در گوشم می پیچد
 درو باز کن لطفا.باید باهم حرف بزنیم.هر دومون از این -
 .خونواده آسیب دیدیم. لطفا
 :رزا می گوید
 خب؟ -

!میخواد بیاد تو -

:ابروی رزا بالا می رود
 خود دانی من هیچ شناختی از این آقا ندارم ولی قیافه ی خشک -
 شده ی تو نشون می ده که خیلی هم آدم موجهی نیست.پس به نظرم
 یا ردش کن بره یا اگه حرفاش برات مهمه یه توک پا بیا پایین دم
 در. ولی درو براش باز نکن.این وقت شب

حرفهایش درست شبیه یک خواهر بزرگتر، موجی از قوت قلب را
 در دلم سرازیر می کند. نفسی رها می کنم و محکم می گویم
 .پایین باش الان میام -

:گوشی را سر جایش می گذارم و رو به رزا می گویم
 داری می ری؟ ماشین داری؟-

.آره اوردم... اما بذار این یارو بره بعدا می رم. باهات میام پایین -
 نمی دانم این رفتارهای حمایت گرش را از دریچه ی کدام بهانه
 هضم کنم؟ از سر مهربانی ذاتی اش است؟ از سر قوم و خویشی و
 هخونی ست یا از سر همنوع بودن و بخشش قلبی اش؟ هر چه
 هست عمیقا مرا شیفته ی خود می کند

[14.08.19 10:57]

352#

شالی روی سرم می اندازم و با پای شکسته ام به زحمت و به
 کمک رزا پایین می آیم

در را که باز می کنم مردی را می بینم که شبیه صابر
است. موهای جو گندمی اش دیگر تماما گندم شده؛ گندمی که طلایی
نیست و خاکستری و یک دست شده است! اما سر و وضعش بسیار
مرتب تر است و برازنده تر به نظر می آید.

او هم مرا با نگاه طولانی برانداز می کند و قبل از آنکه نگاهش به
پشت سرم و رزا بیفتد، می گوید:

دوری از اون خانواده ی داغون و رسیدن به اصل و نسبِت ، -
بهت ساخته ها!! حتی بوی پول هم لامصب معجزه می کنه

:سرد می گویم

آدرسو کی بهتون داده؟-

نگاهش به رزا می افتد. کوتاه سلام می کند و اخمی روی پیشانی
اش نشسته، حتم دارم هنوز رزا را به جا نیاورده است. بالاخره از
او نگاه می کند و رو به من جواب می دهد:

... از هما خانوم گرفتم -

:با طعنه ای آشکار اضافه می کند

!مادرِ سابقَت -

:اخمهایم جمع می شود

. مامان آدرس منو نداشت -

یعنی تا حالا مامانتو به خونه ت دعوت نکردی؟-

:بعد پوزخند می زند و ادامه می دهد

البته حق داری بهر حال تو دختر واقعی ش نیستی. اما هما خانوم -
به همسر موقت و محترمتون زنگ زدند و با کلی التماس آدرس
گرفتند.

تلخ می گویم

!امکان نداره فواد آدرس بده-

:صابر شانه ای بالا می اندازد

پس لابد احسان خان و اون یکی خواهر جان که پای ثابت -
گنگستر بازی های مامانتون شدند، موقع برگشت از دادگاه تعقیبتون
!کردن

با حرص قفسه ی سینه ام را از هوای حبس شده ، خالی می کنم. این
فرضیه خیلی محتمل تر است

رزا که انگار از رفتارهای صابر بی حوصله و عصبی شده، بی
مقدمه و خشک می گوید

آقای محترم عرضتون رو بفرمایید و زودتر مرخص شید می -
!بینید که افرا نمی تونه زیاد رو پاش واسته

:صابر با چشمانی تنگ شده نگاهش می کند و مردد می گوید
شما همون خانوم آقا محسن نیستید؟ -

:هنوز رزا جواب نداده ، خودش ادامه می دهد

آره خودتی !بابا شماها چقدر با کلاس و روشنفکرید! اومدی شدی -
!!هم کاسه ی اونی که با شوهرت خوابیدی؟ بابا اروپایی

رزا ناگهان با غیظ مرا کنار می زند و مقابل صابر می ایستد
 به روشنفکری شما نمی رسیم که سرمونو بذاریم کنار زنی که -
 می دونیم دو ساعت پیش تووخونه ی یه مرد دیگه بوده
 برای لحظاتی از حرفهای آنها هنگ می کنم. آنقدر دردسر کشیده ام
 که دیگه بوی دردسر را از فرسخها حس کنم. وحشت زده میان
 حرفهای بی ملاحظه شان می پرسم و به تندمی می گویم
 آقا صابر! فرمایشتون رو بگید و برید لطفا -
 صابر به زحمت نگاه تیزش را از رزا می گیرد و با نفس تندمی که
 رها می کند، می گوید
 برنامه ت چیه؟-
 متعجب نگاهش می کنم

[16.08.19 23:17]

353#

اخم هایش را تا جای ممکن گره می زند
 باید تنها باهات حرف بزنم-
 خلقم تنگ می شود، می غرم

وقتی هیچ صنمی با زنت ندارم یعنی با شما حتی یک کلمه -
!حرف هم ندارم چه برسه حرف خصوصی

لبه‌ایش را گاز می‌گیرد و با غیظ به رزا که چشم از او بر نمی‌دارد، نگاه می‌کند و زیر لب کلمات را می‌جود:
...برخرمگس... هوف-

بعد رو به من می‌گوید:

پشتت به این استخوون گرمه که اینطوری دور برداشتی یا ننه -
!بزرگت گفته بهت پول و پله ای میده که حس ابر قدرتی گرفتی
:هنوز جواب نداده ام که با پوزخند ادامه می‌دهد

خواهر بیشعورت دیگه زن من نیست؛ این یک ! دوما اینقدر با -
اون مرتیکه ی نفهم گشته بود که عقلش زایل شده بود و نمی‌دونست به تو ارث که چه عرض کنم، کوفتم نمی‌رسه چون ننه ت زودتر از مادر بزرگت مرده بوده. اما من اینا رو می‌فهمم. پس اگه سینه ت رو دادی جلو و دور برداشتی حتما یه وعده وعیدی از اون پیرپاتالا گرفتی هان؟ بگو ها!! تنها خوری عیبه والا

چشمه‌ایم را تا نهایت انعطاف گرد می‌کنم. قطعا او از کیارش ها و مریم ها احمق تر است. آنها حتما می‌دانستند قانونی ارثی به من نخواهد رسید که چنین فاجعه ای رقم زدند ولی این مردک حسابی روی اعصاب است. با تنفر می‌گویم:

! لابد ایندفعه تو قراره منو بدزدی -

. نه خوشگل جان! راهای ساده تری هم هست -

:طاقتم تمام می شود

!ببند دهن تو -

یک دفعه خیزی بر می دارد و دستش را بی هوا روی دهانم می گذارد . با خشمی در حال انفجار، تند و سریع می گوید

امیر علی چوبِ آشغال بودنِ ننه و خاله ای رو خورد که -
هردوشون لش بودند. تو و قضیه ی مریم تو هم اندازه ی اون
مقصری !! می گیری یا نه؟

دستش را از روی دهنم می گنم و قبل از آنکه کیف رزا روی
صورتِ صابر فرود بیاید، عقب می کشم و سعی می کنم رزا را به
داخل هل بدهم و در را ببندم

اما صابر با خشم و اشکی که در نگاهش موج می زند، پاشنه ی
پایش را ما بین در و چهارچوبش می گذارد و دیوانه وار می گوید
!هرزه های نفله! بدبختم کردید !باید غرامت بدید-

در حال انفجارم و تنفسم چنان تند شده است که قلبم میانِ سینه ام
سنگینی می کند. رزا مرا به عقب می کشد و در را با تنه اش هل
می دهد:

.بیا برو بالا یا لا! ولش کن مردک ابله رو -

دستم را به در می گیرم تا کمکش کنم که با ضربه ی ناگهانی
صابر رزا محکم به عقب پرت می شود و در کامل باز می شود. از

ترس سر و صدای صابر سعی می کنم بر خر شیطاناش سوار
 بشوم. نرمتر می گویم
 چیه آقا صابر؟ -

[16.08.19 23:17]

354#

اشکی از گوشه ی چشمش فرو می افتد که هزار بار از هر مرثیه
 ای موثرتر است. ناخودآگاه با بهت و با غمی که از اشک او در دلم
 ورم کرده است، قدمی جلوتر می روم. بی اختیار نرم می گویم
 چطوری می تونم به امیر علی کمک کنم؟ به قول تو مالش و -
 !هرزه، اما امیر علی از گل پاک تره. خب بگو
 میان نفسهای تند از خشمی که مهارش می کند، اشکش را با نفرت
 پاک می کند
 !غرامت می خوام از همون پول و پله ای که باید بهت بدن-
 رزا با خشمی که هیچ دلیلی برای مهارش ندارد، مرا عقب می زند
 :و مقابل صابر سینه به سینه می ایستد

راتو بکش برو یارو!! من از مرد جماعتِ نامرد و سواستفاده چی -
!متنفرم

:صابر پوزخند می زند و با پشت دست تخت سینه ی رزا می زند
!بکش کنار کاسه ی داغتر از آتش نشو -

وای وای..تندی و خشمِ رزا درست شبیه محسن است. درست شبیه
وقتی ست که سوار بر خشمش کار مرا تلافی کرد. می ترسم از
!عاقبت این کشمکش

:به سرعت میان رزا و صابر قرار می گیرم
من پولی ندارم صابر...به منم پول بدن نمی گیرم. اینو تو مغزت -
فرو کن لطفا

تو هم اینو تو مغزت فرو کن که من باید اینقدر داشته باشم و -
اینقدر تو دست و پای امیر علی بریزم که یاد ننه ی فلانش از
یادش بره. نشینه یه گوشه هی زر زر کنه

:رزا عصبی می غرد

مردک! این به افرا ربطی نداره. خودت می دونی و پسرت و -
... زندگی ت. راتو بکش برو

:ادامه ی حرف رزا را می گیرم

.مجبورم نکن به پلیس زنگ بزنم -

:صابر سری از روی تمسخر تکان می دهد

تو این محل آبرو داری نه؟ همه فکر می کنن تو زن فوادخانی -
هستی و چه خانوم متشخصی هستی ،آره؟خب زنگ بزن پلیس
...!قبل از اینکه برسن بلندگو می گیرم دستمو و

و بعد میان حرفش چند قدم عقب می رود، از صندوق عقب
ماشینش که مقابل در پارک کرده، یک بلندگوی قدیمی بیرون می
آورد و در برابر بهت ما اضافه می کند

و سیر تا پیاز تورو تو همین ماسماسک داد می زنم و بعد می -
رم. شاید خوب باشه بقیه بدونن تو زن صیغه ای هستی!که قبلا
عکسات دراومده ...و خیلی چیزهای دیگه...چطوره؟
رو به رزا می کند

!زنگ بزن رزا خانوم! زنگ بزن پلیس -

[16.08.19 23:17]

355#

رزا چنان از وقاحت صابر خشک شده است که شک دارم بتواند
پلک بزند اما من، صابر و رفتارهای خودخواهانه و عجیبش را

می شناسم، تکانی می خورم و به سرعت گوشی را از میان دستان
:رزا بیرون می کشم . با حالتی شبیه اتمام حجت می گویم
به خدا زنگ می زنم. بیا برو شر درست نکن -

صابر پوزخند می زند؛ بار چندم است این رفتار اعصاب خرد کن
:را تکرار می کند؟ کُفری گوشی را مقابل چشمانم بالا می گیرم
کی گفته من پول دارم که مثل لاشخور دورم می گردید؟! -
بعد قبل از آنکه شماره ی صد و ده را بگیرم ، ناغافل گوشی از
میان انگشتانم قاپیده می شود
بهت زده نگاهش می کنم

:صابر با چشمهای ریز نگاهمان می کند. رزا می غرد
ترسیدی نه؟ -

بعد دستش را دراز می کند تا صابر گوشی را پس بدهد اما این
مردک خراش دهنده ی روان است. لبخند درازی روی صورتش
:نشانده و می گوید

خیلی زشته آدم خودشو تو هر مساله ای نخود کنه رزا خانوم! -
گوشی ت رو می خوای؟ بعدا برو تو سطل آشغال دنبالش بگرد تا
یادت نره چه غلطی کردی

:بعد با همان حالت رو به من می چرخد

گندی که تو و خواهرت به زندگی من و بچه م زدید، با هیچ پولی -
درست نمی شه .اگه تو هرز نمی گشتی مریمم از تو یاد نمی
اگرفت!

:عصبی دندانهایم را روی هم فشار می دهم و با غیظ می گویم
خفه شو! نذار یکی یکی غلطات رو بشمارم. هنوز یادم نرفته -
چطور با خواهر حمید رو هم ریخته بودید! یادته یا توضیح بیشتری
بدم؟ اگه حمید جلوی خواهرشو نگرفته بود گذش در اومده بود
!...زن و شوهر سر و ته یه کرباسید

نگاهش دارد برق می زند. قفسه ی سینه اش حجم گرفته و نفسش را
حبس کرده است. باورش نمی شود که این قضیه را می دانسته ام و
تاکنون به رویش نیاورده ام

:دستم را به ستمش دراز می کنم
.گوشی رو بده ! خوش اومدید -

نگاهش را می درّاند و به سمت ماشینش پا می کوبد. گوشی را
:روی هوا تکان می دهد

!می ندازم سطل آشغال برش دار-

و سریع سوار می شود و قبل از آنکه چشمان بهت زده مان به
رفتنش عادت کند، از پیچ کوچه می گذرد
.ا...! مردک گوشی م رو برد -

:پا تند می کند

...پدرشو درمیارم -

:دنبال قدمهای رزا می لنگم

ارزا! ارزا! واستا -

:توجهی ندارد و همانطور که سوار ماشینش می شود، می گوید

برگرد خونه . من گوشی مرو از این مردک همین امشب بگیرم -
!دختر فرخ نیستم

:کلافه در را باز می کنم و کنارش سوار می شوم

!من برات می گیرم. برم گوشی م رو بیارم. صبر کن-

!درو ببندد -

!!ارزا-

[21.08.19 10:19]

356#

:یکبار دیگر تقلا می کنم

بذار من با زبون نرمش می کنم گوشه ت رو می گیرم -

دنده ها را یکی پس از دیگری جا می زند

نه اتفاقا دلم می خواد یه طور دیگه گوشه م رو بگیرم. این مردک -
خیلی پرروئه! روشو تا حالا کسی کم نکرده که الان دُم درآورده

جسارت و شجاعتِ کوتاه بینانه اش مرا یاد کبوترِ مترو می
اندازد. انگار سالها از آن روزهایی که زبانم تیز و برنده بود و سرم
پر از باد شجاعت و جسارت ، می گذرد. کبوتر مترو کجا و این
!افرای جا مانده کجا

رزا اون مردک نفهم هست اما مطمئنم گوشه ت رو یه جا می -
... ندازه و ادرشش رو می ده به

میان حرفم می گوید

!گوشه م به جهنم! روشو باید کم کنم-

... بی خیال شو لطفا سر عثمون بالاست پلیس-

باز هم حرفم را نیمه می گذارد و تند و بی حوصله می گوید

!بهت گفتم برو خونه سوار نشو-

چه فرقی داره! اتفاقی بیفته چه اهمیتی داره من تو ماشین باشم یا -
نباشم؟

.اتفاقی نمیفته-

:عصبی داد می زنم

اما سر عتت بالاست -

:او هم عصبی می گرد

!خواست بهش باشه گمش نکنیم! اینقدر غرو لند نکن -

صابر هم دقایقی ست فهمیده است پشت سرش هستیم سر عتش را بیشتر کرده و میان خیابانهای شیب داری که من نمی شناسم اما رزای اشراف زاده ام، می شناسد با آن ماشین سال هزار و سیصد و صفرش، ویراژ می دهد

دستم را به داشبور دچسبانده ام و با دلهره نگاهم میان خیابان و رزا در حرکت است

رزا بیا ولش کن. اون بدبخت ماشینش داغونه یهو چپ و چُل می - شه مصیبتش خِر مارو می گیره

به درک! شرش از سر زندگی تو کم بشه بده؟-

به نیم رخش زل می زنم. این رزای سخت و لجباز همان زنی ست که یک ساعت پیش میان خانه ام نرم و زنانه اشک می ریخت. این رزا همان رزایی ست که بعد از گذشت یکسال هنوز محسن را عاشقانه دوست دارد اما نیمه ی سخت و بی رحمش نگذاشته محسن قدمی به زندگی اش نزدیک شود

طلب انعطاف از آدمهایی همچون رزا خیلی بعید و ناممکن به نظر می رسد. با اینحال از ترس پیشامد ناگواری که مرتب در قلبم هشدار می دهد، کوتاه نمی آیم

رزا لطفا بی خیالش شو! اگه پلیس بگیرتمون ماشینتو می -
!خوابونه

پوزخند می زند و چشم از صابر و پا از روی پدال گازبر نمی
دارد.
!رزا-

...ببین داره می کشه تو اتوبان! چه بهتر اینجا که گرفتمش-
!رزا ماشینتو می خوابوننا-

.بهتر !این دیگه قدیمی شده یه خارجی ش رو می خرم-
.معلوم است از سر لجبازی این طور پز شاهانه می دهد
:کلافه و بی قرار هوار می زنم

بسه رزا!! مثلا میخوای وسط اتوبان ببیچی جلوش هزار تا -
ماشین رو کله مون سوار شن!؟

انگار خودش هم به این مساله فکر نکرده بود، لحظه ای اخمهایش
:در هم می رود و ثانیه ای بعد محکم روی فرمان می کوبد

[21.08.19 11:05]

357#

...لعنتی! باید تو همون خیابون می پیچیدم جلوش حالشو می گرفتم-

حس می کنم فشار پایش را روی پدال گاز کمتر می کند اما
همچنان دارد لبهایش را متفکرانه می جود و لحظه ای بعد ادامه
می دهد:

اکمر بندتو نبستی؟! ببند-

فشار ناگهانی روی پدال گاز، تنه ام را به عقب پرت می کند. یک
وری می نشینم تا اعتراض کنم که دستوری می گوید
اکمر بند -

اکمر بند را می بندم و می گویم:

رزا میخوای چیکار کنی؟ -

خیلی کوتاه نگاه می کند:

حداقل یه خط به لگنش بندازیم تا اینجا اومدیم هان؟! -

باورم نمی شود. باورم نمی شود. نگران و درمانده در گهواره ای
نشسته ام که می دانم به زودی، مرا یا راننده اش و یا صابر را به
گور خواهد برد. باورم نمی شود اینهمه ماسماسک از رزا و سرعت
بالایش عکس بیاندازد اما هیچ بشری مقابلمان را سد نکند

درگیر باور نکردنهای ترسناکم هستم که صدای زنگ گوشی بلند
می شود. حواس رزا لحظه ای پرت می شود و فشار پایش کمتر.
نفسی می گیرم

گوشی همراه تو؟-

آره... اون یکی خطمه... فقط محسن بهش زنگ می زد. توجه -
نکن. اصلا بده خاموشش کنم

خوشحال و بال بال کنان، به جستجوی گوشی، داشبوردها را بی
اجازه باز می کنم. انگار که فرشته ی نجاتی در آن چند وجب
خوابانده باشند و حالا بیدار شده است

هنوز اسم محسن در آن گوشی "نفس" ذخیره شده است. قبل از آنکه
رزا تصمیم بگیرد گوشی را بگیرد و احتمالا تماس را رد کند یا
خاموش، با عجله جواب می دهم و طوری می نشینم که رزادستش
به گوشی نرسد

لطفا لطفا به زنت بگو از خر شیطان بیاد پایین-

محسن بهت زده می گوید

تویی افر؟ چی شده؟ -

تو این اتوبان کوفتی داره صابرو دنبال می کنه. اونم با سرعت -
بالا... کوتاهم نمیاد

محسن متحیر می گوید

صابر؟ شماها الان... مگه رزا خونه ی تو نبود؟... فوادم به -
گوشی تو زنگ زده جواب ندادی نگران شده! منم به اون خط رزا
... لعنت! گوشی رو بزن رو اسپیکر

گوشی را با انگشتانی که نمی دانم کی به لرزه افتاده روی اسپیکر
می گذارم و رو به رزا اما با فاصله نگه می دارم
!رزا لطفا سریع بزن کنار! یه گوشه نگه دار -
رزا لبهایش را گاز می گیرد و چشمهای تعیقش را ریزتر می
کند:
نزدیک یک ساله شوهرم نیستی پس نمی تونی برام تعیین تکلیف -
!کنی
مدل حرف زدنش را می شناسم. یک جور انتقام گیری وارونه
دارد. می خواهد با خودش از محسن انتقام بگیرد. همانطور که من می
خواستم با سقوطم از طبقه ی بالای پاساژ از حمید
:انتقام بگیرم. هر اسان می گویم
!رزا لطفا حرف گوش کن-

[21.08.19 11:05]

358#

:محسن محکتر می گوید

تو عادت نداری کارهای احمقانه بکنی پس لطفا ادای احمقارو در -
!نیار!بزن کنار

رزا لحظه ای چشم از صابر بر نمی دارد اما حس می کنم
سرعتش کمتر شده است.خوب که دقت می کنم می بینم نگاهش
مملو از شراب شفافِ دلتنگی شده است

:باز هم لبهائش را می جود و در نهایت به محسن می گوید
.جوش چیو می زنی؟افرارو؟بخوای پیاده ش می کنم -

:محسن داد می زند

افرا امانت فواده دیوونه!اما تو دنیای منی!خر نشو یه گوشه نگه -
!دار یه چیکه آب بخور آروم شی

:بعد رو به من می گوید

افرا دقیقا کجایی؟ -

مثل کسی که بعد از سی سال از خواب بلند شده و گیج است نگاهی
به اطراف می کنم

.من این جاها را نمی شناسم-

:چشمم به تابلویی می افتد

... نمی دونم...تو اتوبانیم...یه تابلوهست زده-

رزا میان حرفم می پرد

صابر پیچید سمت استخر... بره تو خیابون راحت می پیچم -
...جلوش

بعد رو به محسن با صدای بلندتری می گوید

داشتیم میفتادیم تو جاده ی دماوند. آقا صابر پشیمون شدند. خیالت -
راحت شد

محسن عصبی می غرد

رزا می دونی که ورودی میدون استخر شیب بدی داره. پلیس هم -
!داره. می گیرتت ها در دسر می شه... لعنتی! دارم میام
تماس قطع می شود و من بی قرار و آگاه منتظر در دسری هستم که
می دانم به زودی خفت همه مان را خواهد گرفت. ناامید می نالم
!سرعتتو کم کن رزا! تو بچه داری دختر -

پوزخند می زند

نترس!! فکر می کنی اینقدر احمقم که خودمون رو از بین -
!ببرم؟ نه بابا

بی آنکه ملاحظه اش را بکنم، می گویم

!دقیقا به نظرم میاد که به اندازه ی من احمقی -

لبخند می زند

من یه ورژن از تو بهترم البته! تو خودت و عزت نفستو و چه -
می دونم ... غرورتو قربونی کردی که از مردایی امثال شوهرت
انتقام بگیری. اما من فقط دارم از مهارتم استفاده می کنم که
مردهای لاشخوری مثل صابرو به غلط کردن بندازم. ببین چطور
بیچاره شده که با اون قارقارکش از من عقب نیفته. باور کن واسته
تازه می فهمه که نصف سیم کشی ماشینش سوخته

:فروکش کرده و آرام می گویم

.منم فکر می کردم مهارت دارم-

:رزا لبی کج می کند

ببین چه جوری می پیچم جلوی این فامیلتون و چطور کاری می -
کنم که از ترس خودشو خیس کنه. محکم بشین

سراشویی خیابان از همان ابتدا مشخص است. اما سرعت گیرهای
متعددی کف خیابان را متمایز کرده اند

:زیر لب می گویم

...سرعت گیر و پلیس -

توجهی ندارد. با کم شدن سرعت صابر، در یک آن چنان فرمان را
به سمت او می چرخاند که صابر ناخودآگاه فرمانش را به سرعت
و سمت مخالف می چرخاند و قبل از آنکه درست ببینم، صدای
وحشتناکی از برخورد ماشینش با دیواره ی سیمانی کناره ها بلند
می شود. هنوز پلک نزده ام که صدای جیغ لاستیکها هم بلند می
شود و ناگهان گردنم با فشار به سمت عقب کشیده می شود .

محکم چیزی روی پاهایم فشرده می شود و روی نصفی از بدنم
میان خرده شیشه ها سُر می خورم

[21.08.19 11:06]

359#

همزمان با شنیدن صدای سایش آهن روی زمین تازه پیغام های
جسته گریخته ای به مغزم می رسند. مغزی که انگار یک دفعه به
خواب رفته است و همه چیز را بی صدا و بدون تصویر لمس می
کند. حتی درد هم ندارد لامذهب ؛ اما حسش می کند

وقتی صداها و مکان متوقف می شوند، کم کم سوزشی ناگهانی در
بازویم حس می کنم و تازه چشمهایم در کاسه شان می چرخند و از
میان غبار و مه گرفتگی، رزا را آویزان می بینند. چشمهایم را تا
نهایت انعطافش باز می کنم و وقتی درد بازو و پاهایم به سرعت،
دیوانه وار می شوند، کاملاً هوشیار می شوم

ماشینمان چپ کرده است. رزا با رگه ای از خون که از کنار سرش
آرام جریان دارد، میان کمر بندش رو به پایین آویزان مانده است. من

مچاله میان خرده شیشه ها ما بین صندلی و دری که تا نیمه ی
ماشین جلو آمده گیر کرده ام و توانایی هیچ تقلایی ندارم
کسی دارد داد می زند. صدایش هنوز مفهوم نیست. اما هر چه
:جلوتر می آید ، بیشتر می شنوم
...زنده اید؟ آهای... ای وای... اون یکیو -

می خواهم منم داد بزنم که زنده ام اما توانی ندارم فقط لبه‌ایم باز
می شوند و گلوله های درشت اشک از میانش عبور می کنند و
طعم شور خون و تلخ اشک باهم آمیخته می شوند و عقم می گیرد
سعی می کنم قبل از آنکه از ترس قافیه را ببازم، نفسی عمیق
بکشم و رزا را با تمام توانم صدا کنم. از فکر پریدن و نداشتنش
:همه ی وجودم اشک شده است. جان می کنم و می نالم
!!رزا جان!!رزا-

نه جوابی و نه عکس العملی، نفس عمیق دیگر و دردی سهمگین
:در بازویم

رزا !!رزا !جان لیانا...جواب بده -

.ناله ای خفیف می کند و چشمهایش را روی هم فشار می دهد
:ذوق زده با همان ته مانده های نفسم، می گویم
رزا زنده ای؟ -

:چشمهایش را باز نمی کند و می نالد
...درد دارم-

هنوز ذوق داشتنش را دارم که کسی در میان سر و صداها
دیگری که نزدیک می شوند، می گوید

...عقب واستید. بنزین ماشین انگار نشت کرده -

کسی با ناله داد می زند

!!افرا!! ای لعنتی !!افرا جان -

صدایش در لحظات اول غریب و گنگ است اما هر چه بیشتر
جان می گیرد، مفهوم تر می شود. صابر است که با التماس و ناله
دارد از کسی می خواهد کمک کنند ماشین را بر گردانند

اقا جان عزیزتون فیلم نگیرید! کمک کنید بر گردونیمش.. دختر -
مردم زیرش داره له میشه

صابر است که دارد التماس می کند و اگر جان داشتیم حتما چشمانم
گرد می شد

[21.08.19 11:07]

360#

کسی می گوید:

...بیا عقب آقا... تو خودت زخمی و لت و پاری -

دلم می خواهد پوزخند بزنم اما گوشه لبم می سوزد. سوختن ها دارند شدت می گیرند و زمان انگار متوقف است

صدای آژیری بلند می شود اما از میان همه ی این قاراشمیش ها می توانم ضجه زدن صابر را بشنوم. دارداالتماس می کند و هر بار می شنود که می گویند عقب بایستید احتمال انفجار است و صابر غلط کردنهایش را بلند بلند داد می زند

ماشین تکان خفیفی می خورد و می بینم کسی از بالای سر رزا گردن می کشد. داد می زند

..یکیشون زنده ست-

بعد رو به من می گوید:

فقط چشمتو ببند و آروم نفس بکش. حرکت نکن -

نگاهی به رزا می اندازد

صورتش رو کامل می بینی؟ ما دید نداریم. بگو هوشیاری ش - پایینه یا خوبه؟ زنده است اصلا؟

نگاهی به شیشه ی جلو می اندازم. آهن پاره های جلو چنان در هم پیچ خورده اند که انگار هیچوقت قرار نبوده آنجا شیشه ای تعبیه شود.

:آرام لب می زنم

...بیداره انگار-

:هنوز حرفی نزده که کسی فریاد می زند

...بیا عقب آقا!! یارو واستا...احتمال انفجاره -

:و صدای یا حسین گفتن های مداوم و هراسان او را می شنوم

!رزا!! رزا!! یا حسین -

محسن است که رزایش را صدا می کند. چشمان رزا با صدای

:محسن به سختی باز می شود. لب می زند

...منو... می گشه... حرفشو گوش نکردم -

:محسن ، امداد گر را به ضرب کنار می زند و خم می شود

یا خدا... زنده ای رزا؟ -

هنوز نگاهش به من نیفتاده است. چشمهایش تونلی کار می کنند تنها

. رزا را می بیند و آهن پاره های دورش را

رزا سعی می کند صورتش را به سمت محسن بر گرداند اما نمی

:تواند تنها می نالد

.خوبم-

:حالا نگاه محسن به سمت من می چرخد

!یا ابالفضل افرا-

:لب می زنم

.خوبم -

:امداد گر یقه ی محسن را می کشد

.بیا برو آقا!بیا...بذار کارمونو بکنیم-

:محسن غیظ می کند و نعره می کشد

!زنم اون توئه!!کدوم قبرستونی برم؟برو عقب ولم کن -

کم کم صدای محسن دارد برایم آرام تر و آهسته تر می شود.کم کم
. آه نپاره های چسبیده روی تنم دارند سبک تر می شوند

[21.08.19 11:07]

361#

اما همین که صدای آشنای دیگری که یا خدا یا خدا می گوید ،در
گوشتم جان می گیرد ، ناگهان دوباره همه چیز سنگین می شوند.
حس می کنم درد با سپاه قدر قدرتی اش روی سینه ام نشسته است
و پایکوبی می کنند

دارد بلند حرف می زند یا پیچپچش به گوشِ تشنه ی من شفاف می
آید. آنقدر که کامل می شنوم

نترس عزیزم...افرا جان نترس...الان ماشینو بر می -
...گردونن...الان می کشمت بیرون

صدایش به حدی نزدیک است که انگار روی زمین دراز کشیده
است، گونه اش را به سردی آسفالت چسبانده و کنار گوشم زمزمه
می کند:

نترسی ها...همه چی اوکیه! همه نیروها اینجا. دو دقیقه ای -
اومدی بیرون. فدای تو بشم...جاییت درد داره قربونت برم؟
ندیده می توانم مشتی را که روی معده اش جمع می شود و دردی
که اخمهایش را درهم می کشد، حس کنم. حتما دوباره از دردِ
.عصبی معده ، نفسش می رود

!نفس

یاد محسن می افتم. نفس به جا مانده ای از رزا که در گلوش گیر
کرده و مطمئنم به زودی نفس عمیقی می شود. لیانا کم بهانه ای
!نیست برای بخشش نفس
!!عاشقتم افرا!! یادت نره -

لبهایش را حتما روی زمین گذاشته که صدایش گنگ می شود، وقتی
می گوید:

!من کم بهونه ای نیستم واسه بودنت ها-

!فکرهایمان شبیه است. لیانا برای رزا و او برای من
 حس می کنم درد از روی پاهایم بالا آمده و روی شکم نشسته
 است. نگاهم به پایین می افتد. عجیب است که تازه دارم گرمای
 خونی را که از روی شکم راه افتاده، می بینم
 :صداها دورتر می شوند اما من باز می شنوم
 من نادون باز این تنها گذاشتم. فهمیدم سراغ رزا رو گرفته -
 ...رفتم دم خونه. دلشوره داشتم... در باز بود نبودند اما... هر چی به
 گوشیش زنگ زدم هیچکدوم جواب ندادن و علاف تو خیابونهای
 اطراف می چرخیدم که به تو زنگ زدم.. کاش زودتر رسیده بودم
 !دم خونه... من احمق!! باز ... به این زن جماعت اعتماد کردم... خدا
 همه چیز در بستر آغوش امن این کلمات که نمی دانم در خواب
 می شنوم یا در رویا، دوباره سبک و بی صدا می شوند
 میان همان سکوت می بینم که محسن خودش را از میان آهن پاره
 ها عبور داده و کمر بند رزا را باز می کند و دور تا دور کمرش
 را می چسبد و می کشدش بیرون
 می بینم که فضا خالی شده است طوری که انگار موسیقی آرامی
 در فضا پخش می شود... می شنوم که فواد بر سر صابر هوار می
 "زند. می شنوم که داد می زنند" همه عقب!! همه کنار عجله کنید

[27.08.19 09:04]

362#

تیز نگاه می کند. درست شبیه شاهدخت است همان اندازه سخت و سرد، اما ته چشمهایش به اندازه ی مهربانی یک پدربزرگ، گرما دارد.

قبلا هم گفتم من چیزی نمی خواهم.

نگاهی به دور تا دور خانه می اندازم؛ حیاط بزرگ، باغچه ای پر از درختان سرما دیده و بیدار شده با آن همه شکوفه های ریز و زود هنگام، سنگفرشهای آجری و قدیمی که درزشان پر از علف سبز بهاری ست و استخر شش ضلعی وسط حیاط، درست به اصالت افرادی ست که روزی صاحبان این عمارت بوده اند. می گویند این ملک را از نمی دانم چی چو الملکِ فلانیِ تهرانی الاصل خریده اند. در لوای سمفونی قار قار کلاغها، همه ی عمارت در عین زیبایی، وهم آور است. من این ارثیه ی عظیم را نمی خواهم. دوباره سری به طرفین تکان می دهم و و زیر نگاه فرخ و گام به گام و هم شانه با او، در حالیکه به سمت ماشینش می رویم، اضافه می کنم:

... من از سخاوت شاهدخت ممنونم اما قانونا به من ارثی-

:میان حرفم می دود

کاش بهار زنده بود. کاش می فهمیدم خواهرمه. نمی دونم اونم به -
اندازه ی تو عزت نفس داشت یا نه

:لبخند بی جانی می زنم

.من قبلا عزت نفس نداشتم -

:دستم را ناغافل می گیرد و مشتش را دور انگشتانم می بندد

!منم نداشتم دایی جان-

:بعد آه می کشد

اما با اتفاقی که برای رزا افتاد، یهو از خواب پریدم. دیدم اینهمه -
خودمو برای داشتن پول و پله ی بیشتر خفت می دم و خفه می کنم
برای چی ، برای کی؟! مگه نه اینکه برای خوب زندگی
کردنمه، پس چرا حالم خوب نیست؟! آره دایی جون! من همونم که
وقتی جریان محسنو فهمیدم حتی خوشحال شدم که بالاخره دخترم
از این اصیل زاده ی آس و پاس خلاص می شه... اما لیانا چی؟
مگه تونستیم تو این مدت جای خالی باباشو پر کنیم؟ حتی با همون
ملاقاتای آخر هفته شون...نچ! نشد

مکت می کند. حرفهایش سر و ته ندارند. گوش من هم سر و ته
ندارد. از یک سمت می شنود از همان سمت هم شروع به خوردن
روحم می کند و مدام سرزنشم می کند و درست از سمت انتهای
گوشم ملکه ای بخشنده بال می زند و می گوید "بگذر! عزرائیل از

جان تو گذشت تو هنوز نتوانسته ای از گذشته و آدمهایش
 "بگذری؟"

لبخند می زنم

دایی جان شما بر خلاف حرفاتون مهربونید و شایستگی هارو -
 می بینید. حتی اگه از اولم می دونستید محسن آس و پاسه بازم اونو
 به کیارش و یا هر شاهزاده ای ترجیح می دادید

او هم لبخند گرمی می زند و دستم را با محبتِ غریبی فشار می
 دهد:

از حق نگذیریم که سبحان مرد درستی بود. و این درستی رو به -
 پسرش ارث داده اما خب محسن یه کم خرده ی شیشه ی فک و
 فامیل مادری رو گرفته

دوباره به خاله زنکهای کلامش می خندد و ادامه می دهد

بیشتر که با ما آشنا بشی، منظورم منه و گرنه زندایی ت رو که -
 شناختی تو این مدت، می بینی که من خیلی عوضی ام. من نون به
 نرخ روز خورم دختر جانم. الانم اگه آدم وار کنارت واستادم و
 دارم یه ملک چند ده میلیاردی رو بهت پیشکش می کنم و حتی
 سندش رو به نامت زدم ؛ چه بخوای چه نخوای فرمایش شاهدخته
 چون؛ به سه دلیله، سومی ش اینه که شاهدخت و سلیمون خیلی
 زودتر از اینا باید حق بهار و فروغو می دادند. واسه همین از اینکه
 چیزی از شون کنده بشم دلم خنک میشه. دوم اینکه اگه حرفشون رو
 نخونم پس فردا اونا هم واسه حرف من تره خرد نمی کنن... همیشه

رابطه ی وُلَد- والدیمون بر اساس محاسبات بوده همینطوری
خشک و یکدست...خدا نیاره روزی که لیانای منم برای من چرتکه
...بندازه...و اولین دلیل

[27.08.19 09:04]

363#

حرفش را قطع می کند. دستم را رها می کند و عقب می ایستد تا
سوار شوم. روی صندلی عقب می نشینیم. به راننده اش اشاره می
کند که حرکت کند و همانطور که نگاهم به افراهای قد کشیده در
حاشیه ی دیوارهای حیاط است و از میانشان می گذریم، ادامه می
دهد:

اولین دلیلم اینه که این عمارت پشت خونه ی منه، دلم میخواد -
حالا که کیارش نیست، طعم دایی بودن از دهنم نیفته. دوست دارم
زیر بال و پر خودم باشی

:غمگین نگاهش می کنم

.دلم برای کیارش و مریم می سوزه-

:اخمهایش درهم می رود

نسوزه! هر کی سیگار بکشه باید پای سیاه شدن ریه ش هم واسته-

:آهی می کشد تا فراموش کند و ادامه می دهد

یه حساب برات باز کردم. ماهانه هم بهش سود تعلق می گیره هم -
می تونی ازش برداشت کنی

:بال بال می زنم

...نه نه! نمی تونم قبول کنم و-

هیس! اینا سهم مادرته. اگه زنده بود الان خیلی بیشتر از اینا -
نصیبش می شد

:مودبانه می گویم

همیشه خواستم روی پای خودم واستم. نمی خوام به کسی یا -
چیزی وابسته باشم

همه ی آدمای به خانواده شون وابسته اند. تو به خانواده ی من تعلق -
...داری. اینا تعلقه دختر جان نه وابستگی

:بعد به سمت می چرخد

مگه وقتی برای مریم ریز ریز و پنهونی اشک می ریزی به -
خاطر وابستگیته؟ نه عزیزم به خاطر تعلقته... تو بهش تعلق خاطر
داری، وابسته ش نیستی که نتوتی بدون اون زندگی کنی! اما ماهی
به آب وابسته ست نباشه می میره

: سری تکان می دهم

.اما می خوام برم سر کار -

شما درستو بخون تموم شد بشو وکیل شرکتم-

رویاست؟ نه! وقتی در رویا قدمی زنی سبکی و هر قدر چابک تر و سرخوش تری به همان اندازه زیر پایت خالی تر است اما واقعیت رویایی فرق دارد، سبک هستی و چابک اما زیر پایت صخره ای و پشت گُرده ات کوهی نشسته است

اشک ریز و مزاحمی دیدم را تار می کند. با سماجت پشش می زنم: و با همان سماجت می گویم

...باید تا اون موقع کار کنم بیکاری منو می خوره-

دستم را که روی پایم گذاشته ام، بر می دارد و دوباره می فشارد: منشی مخصوص دایی فرخت می شی؟-

گردنم را خم و نگاهش می کنم. این مرد از کجای طالع من بیرون آمده است؟ واقعی ست؟ تخیلی ست؟ پوشالی ست یا به قول خودش عوضی ست؟ عوضی ست که چند هفته ست انگلی که آشیانه ی دخترش را مریض کرد، نگه داشته است؟
!اونطوری نگام نکن. بد اخلاقی هامو هنوز ندیدی-

تلفنش زنگ می خورد و دستم را رها می کند. از حرفهای کاری اش سر در نمیآورم. ذهنم مشغول است. مشغول عمارت عظیمی که باید پر شود. با دل با عشق با خانواده اما با دو جین بچه هم پر نخواهد شد. من نازا که جای خود دارم. چرا همیشه در خوش ترین لحظات لشکر غم و ناکامی تیری از غیب می فرستد تا لحظه ات را زهر مار کند؟ بی اختیار دستم روی جراحی شکم می

رود. همانجایی که رد باریکی از تیغ جراحی داشت. پوستی که شاید می توانست به جای جراحت باقی مانده از یک تصادفِ بیخود، خاطره ی یک زایمان سزارین را داشته باشد اما نداشت و نمی توانست داشته باشد.

[27.08.19 09:04]

364#

دوباره نداشته ها هجوم می آورند. دلم برای دیدن مادرم پر می زند. آخرین بار وقتی در بیمارستان چشم باز کردم بالای سرم بود. گلوله گلوله اشک می ریخت. حلالیت می خواست. میان بیهوشی و بی خبری لبخند زدم. مگر مادری بود که شایسته ی !حلالیت خواستن باشد؟ اصلا باشد و حلال نشود؟

هنوز دستهای چروکیده اش ، گواه زحمتهایش بود. دستش را که جلو آورد تا نوازشم کند بوسیدمش

نفس عمیقی می کشم. دلم به دل او گرم است حتی با همه ی اشتباهاتمان.

اما دلم برای دیدن مردی که بیشتر از یک ماه است ندیده ام، دارد
 پر می زند. مردی که تا لحظه ی آخر نفس به نفس کنارم
 بود. سرش را روی آسفالت گذاشته بود، حرف می زد و حواسم را
 پرت می کرد.

"

گوشت با منه افرا جان؟ -

سعی کردم لب باز کنم و بگویم می شنوم اما تنها نفسی رها شد و
 او ادامه داد:

حالا وضعیت حجابت درست هست؟ لباس اینات پاره نشده باشه -
 غیرتمون به باد بره؟! هان؟

به زحمت با سوزشی که گوشه ی لبم داشتم لبخند زدم و زمزمه
 کردم:

ایا... غیرت-

او با نفسی که از درد سینه و معده، حبس شده با صدای ورم کرده
 گفت:

! شالتو بکش رو سرت-

لبم هنوز خنده داشت که صدای غریبه ای بلند شد
 ... آقا برو عقب... داریم ماشینو بر می گردونیم-

:صدای آرامتری از فواد شنیدم که پیچ پیچ می کرد
 نشت رو مهار کردید؟ -

برو برادرِ من! دارن روش کار می کنن-

:ناگهان صدای فریادی بلند شد

!!زنم !!یا حسین یا حسین!!ارزا-

صداهایی که گیجم کرد که منگم کرد که سنگین ترم کرد و بعد
". ...بوق سکوت

فواد را آخرین بار همانجا دیدم که نه؛ شنیدم و بعد از آن وقتی در
بیمارستان بستری بودم، وقتی چشمهای خیسم همه رو می دید غیر
از فواد، قلبم مچاله و خشک شد. فوادِ من کجا بود؟

روزها سوالم همین بود. تا وقتی ار بیمارستان منتقل شدم و در
خانه ی دایی فرخ ساکن شدم.خانه ای غریب...با زندایی غریبه تر
اما با رفتاری متعادل؛ نه آنقدر مهربان که شوکه شوم و نه آنقدر
سخت که مایوس شوم

:صدبار پرسیدم تا یکبار جواب دادند

!فواد باز داشته-

تمام تنم پودر شد.با دهان باز نگاهشان کردم.چه می شنوم؟مثل
".کودکی گمگشته ناخوادگاه اشک ریختم و گفتم "مامانمو می خوام

مادرم آمد.مثل هر روز، مثل مهمانها، می آمد. سرش پایین بود و
نوازشم می کرد.نگاه به روی فرخ و دیگران نمی انداخت

!مامان سرتو بگیر بالا-

نشسته بودم. یک روز سرد زمستانی کنار شومینه ی تزئینی نشسته
بودم که صدای اعتراض بلند شد

!سرتو بگیر بالا مامان-

. نمی توئم عزیزم یه مدته گردنم درد می کنه -

. بغض کردم. دروغگوی خوبی نبود. هیچوقت

. فدات بشم -

:نگاهم کرد؛ کوتاه و فراری

من هیچوقت فکر نکردم مریم و سارا از تو عزیزتریند به همین -
سوی قبله قسم. من فقط درگیر گرفتاری مریم بودم. شوکه بودم. همه
ی زحمتام یهو دود شده بود

پتویی که قسمتی از شکم و پایم را پوشانده، روی پای مادرم می
کشم:

. می دونم... یه کم دیگه میفتم دنبال کارهای مریم... درست می شه-

. بذار بمونه ادب شه. بمونه و با خودش فکر کنه بلکه آدم شه-

. امیر علی مادر می خواد-

یه مادر سالم نه داغون! من که چپ نگاه نکردم یه لقمه ی حروم -
تو خونه م نیاوردم این شد واویلا به مریم و امیر علی ش

دستهایش را محکم می گیرم. خم می شوم و نگاهش را جستجو می
کنم:

[27.08.19 09:04]

365#

:خم شدم و نگاهش را جستجو کردم

مامان خودخوری نکن. هر کی مسئول کار خودشه. مریم هر -
کاری کرد به خیال خودش برای امیر علی ش کرد. زمان همه چیزو
درست می کنه. صابر عاشق مریم بود، نبود؟ حتما دوباره کنار هم
.... نمی دونم

سری جنباند یعنی که می فهمد اما باور درست شدن همه ی خرابی
هارا ندارد.

:تعلل کردم اما بالاخره لب باز کردم

.مامان! من فوادو می خوام-

:لبخند خسته ای زد

فعلا که زده سر صابرو شکسته. خدا رحم کرد. محسن هم وقتی -
وضعیت رزا رو فهمید، چنان حمله کرد به صابر که اگه فواد
.جلوشو نگرفته بود ،کشته بودش

:آهی عمیق رها کرد و ادامه داد

...وقتی ماشینو چپه کردن و بدن بی جونت رو غرق خون-

:اشکهایش تند تند چکید

...بمیره مادر برات -

:دستهایش را محکم تر فشردم

!حالا که سالمم مامان -

:میان طوفان چشمانش ادامه داد

فواد نتونست دیگه خودشو کنترل کنه. خدا رحم کرد... چون صابر -
هم از خودش دفاعی نمی کرد. شوکه بوده

.یه کاری کن صابرو ببینم. من می تونم رضایتش رو بگیرم-

:مادرم چشم و ابرویی کج کرد

فعلا که دایی ت شده همه کارت...میگه سلیمان خان ازش -
خواسته پدر بزرگته دیگه...هر چقدر هم استغفرالا سگ مصّب
"باشه، آقاهه

!تو فکری دایی جان؟-

مثل تیری رها شده از کمان گذشته، به زمان حال می
رسم. درست وسط سیل روزگار خوشم فرود می آیم

.هیچی دایی...می خوام...راستش می خوام فوادو ببینم-

همون پسر مینوی ناجنس دیگه؟-

از اینکه فواد را تحقیر می کند، تند و بی ملاحظه می شوم
 ربطی به مینو نداره! بعدم یکیو به من نشون بدید که تو این قضایا -
 از فواد بی تقصیرتر باشه! نشون بدید

او هم سخت می شود درست شبیه تیله ی چشمانش
 پدربزرگ و مادر بزرگت اجازه ندادند تو هیچ ارتباطی با اونا -
 داشته باشی

انگار همه ی دلتنگی و خشم یک ماهه ام یک دفعه زیر پوست
 صورتم جمع شده باشد، گر می گیرم دست به سینه می شوم و از
 او کمی فاصله می گیرم و خیره نگاهش می کنم
 محسن برادر مینو نیست؟-

بی انصافی ست از محسن مایه بگذارم اما از آن بدتر سکوت در
 برابر بی انصافی بزرگتری ست که در حق فواد روا داشته می
 شود

اولا که محسن انتخاب رزا بود. دوما پدر لیانا ست-

کلافه طغیان می کنم

!! فوادم انتخاب منه-

ما صلاح نمی دونیم تو عروس زنی بشی که تا پای آبروت رفته-
 من نیاز ندارم کسی برام تصمیم بگیره بخصوص اون پدربزرگ -
 و مادر بزرگی که آتیش همه ی بدبختی ها از زیر سر اونا بلند می
 شه

اما این عمارت و این حساب بانکی ها همه ش از جانب همون -
آتش افروزها هستند

:بی اختیار رو به راننده داد می زنم
انگه دار لطفا-

راننده تکانی می خورد و از آینه نگاه پرسشگری به فرخ می
اندازد و کسب تکلیف می کند

[28.08.19 07:32]

366#

فرخ سری می جنباند و راننده ماشین را متوقف می کند. معطل نمی
کنم و در را باز می کنم. اصلا زیادی معطل کرده ام. یک ماهست
که معطل کرده ام و نشانی از بهانه ی زندگی ام نگرفته ام. اصلا
چطور توانستم باور کنم که فواد به خاطر یک ضرب و شتم حالا
نه چندان ساده یک ماهست که اسیر زندان است؟ چطور توانستم این
اندازه بی خیال باشم. هر چند که تحت دارو و درمان به حدی بی
رمق بودم که شب و روزم را گم کرده بودم چه برسد به نشانی از

فواد. او وف... لعنت بر من! باز هم بهانه ی خوبی نیست برای دور ماندن از او.

فرخ سرش را خمی کند و قبل از پیاده شدن می گوید:

هر جا قراره بری دربست بگیر!، حالت مساعد نیست. هنوز جای -
!جراحی ها و زخمات برای تنهایی دَدَر دودور رفتن خوب نشده

سری تکان می دهم. اگر می خواست مرا به خاطر حال نامساعدم
بترساند، موفق نشده است. محال است بخواهم به خاطر زخم و درد
او را رها کنم.

قراره بی خیال این عمارت و مزایا بشی؟-

همه ی ثروت دنیا را با فواد عوض نمی کنم.

این را در نگاه تیزم می خواند.

... در ضمن-

مکت می کند. از آن مکتهایی که می دانی حرفی پشتش خوابیده که
ترسناک است.

در ضمن، بدون اگه تو این مدت فوادو ندیدی، و حتی تماسی -
!باهات نگرفته یا به تماسهای تو جوابی نداده، فقط خواست ما نبوده

قدمی که بیرون گذاشته ام، خشک می شود. از ادامه ی حرفهایش
وحشت دارم.

... فواد یکی دو روز باز داشت بود تا صابر رضایت داد-

:بهت زده میان حرفش می پریم

...فقط دو روز...و...اما...الان بیشتر از -

:محکم و مطمئن می گوید

منم می خوام همینو توضیح بدم، فواد چندبار تو بیمارستان به -
... دیدنت اومد. بالا سرت بود... اوضاع خوب نبود... مثل رزا

یاد رزا منقلبش می کند. اشک در چشمه های پدرانهاش می
:جوشد، مهارش می کند و ادامه می دهد

!می دونی ماشینتون چند تا ملق زده بود؟-

:جوابی نمی خواهد. پس اضافه می کند

شاهدخت براش پیغام فرستاد... توسط من... بکشه کنار تا تو -
بتونی سعادتمند زندگی کنی. با وجود فواد و مینو یک قرونم به تو
نمی داد

:پوزخند می زنم

شوخی تون گرفته، کجای دنیا شوهری زنش رو به خاطر اینکه -
سعادتمند بشه مثلا، ول می کنه! مگه فیلم هندیه؟

این بار فرخ جدی تر از قبل، محکم تر و با تلخی بیشتری مقابل
:چشمه هایم می گوید

اولا شوهرت نبود... دوما اتفاقا تو فیلمهای هندی همه چیز ختم به -
خیر می شه. اما تو دنیای واقعی آدمایی مثل ما، همه چیز با قدرت
چرتکه به سرانجام می رسه. فواد عاقل بود. عاقل که از تو به
خاطر خوشبختی ت گذشت. عاشق بود حتی. اما گذشت. الانم نمی

دونم با مامانش کجای این مملکت. رفتن سفر. نگفت کجا... نگفت تا کی

[28.08.19 07:32]

367#

باز هم پوزخند می زنم. این گردش فلک چقدر جلف و بی معنا شده است. از کی شوخی هایش اینهمه جدی و مزخرف شده است؟
آویزون کسی نباش که به هر بهانه ای ازت گذشته.

تکان می خورم. این حرف به حدی بُرنده است که حس می کنم جای جراحتهایم دوباره دهان باز کرده است. دستم بی اختیار روی شکمم می رود و جمع می شوم.
حالت خوبه؟-

:سرد و بی رمق می گویم

درست می گید. کسی که بخواد بره بالاخره یه بهانه برای رفتنش -
!جور می کنه. کسی هم که بخواد بمونه به هر بهانه ای می مونه

پای بیرون گذاشته را داخل می کشم و می گذارم اشکهایم بی صدا
بریزند.

!اتاق خوشگلی داری ها-

بی آنکه مستقیم نگاهش کنم، فنجان چای را مقابلش روی میز سُر
می دهم و می گویم

!موقته...چایی ت سرد نشه-

!بلا رو نکرده بودی دایی به این پولداری داری ها-

:بی حال به چشمان خوشحال لیلا نگاه می کنم

شوهرت چطور؟ خاله طاووس چطور؟-

!خوبند. سلام دارن خدمت شاهزاده خانوم-

!!لوس نشو-

:فنجان چایش را بر می دارد و می گوید

از ما بهتروم چایی می خورن؟-

شانه ای بالا می اندازم و بی توجه به رگه های حسادتی که گاهی

:در چشمهایش روشن و خاموش می شوند، می گویم

اوضاع مغازه چطور؟ -

!برات مهمه مگه؟ ول کردی رفتی انگار نه انگار-

:بالاخره تلخم می کند

خودخواسته رفتم؟ بلاهایی که سرم اومد یادت رفته؟ -
 منظوری نداشتم. بیشتر خواستم بگم... اوم... دلتنگتم. اما خب -
 حرف زدن بلد نیستم. به دل نگیر عشقم
 ...می دونم دست تنهایی اما خب... کاری از دستم بر نمیاد فعلا -
 قرار نیست دیگه برگردی؟ -
 ...کارهای انتقالی دانشگامو انجام دادم -
 بغض خفت گلویم می چسبد. مکث می کنم. صدایم چند رگه می
 شود و ادامه می دهم
 ...یعنی کارهای انتقالیمو انجام دادن -
 ! باز هم بغض بی ملاحظه
 پس قراره بمونی، باید مغازه تون رو تحویل بدم یعنی؟ -
 نه! ما اونو از فواد اجاره کردیم. حالا هم طرف حسابت -
 ف... فواده! فکر نکنم فعلا مغازه رو بخواد. یا برنامه ای براش
 داشته باشه
 خودش کجاست پس؟ -
 او از ازدواج موقت ما خبر ندارد؟ دارد؟ نمی دانم. ژست بی تفاوتی
 می گیرم و مختصر می گویم
 !سر کار و بارش -

چشمه‌ایش را ریز می‌کند و کمی جلو می‌کشد. حواسش به فنجان
چایش که کج شده نیست. اشاره می‌کنم "نریزد" توجهی ندارد
شنیدم که یه ماه زنش بودی، شنیدم که با محسن خان همکار شده -
و باهم افتادن تو کار ساختمون سازی! پس حالا که درست وسط
خونه ی پدر زن محسن نشستیم واسه من شونه بالا ننداز که یعنی
. هیچ خبری ازش نداری

انگار معطل همین دوستانه ی بی رودربایستی بودم ، همین که
دوستی وسط سرم بکوبد و بگوید بی تفاوت بودن زیاده
مصنوعی ست . بالاخره بغضم با صدا می‌شکند و لیلا فنجانش را
رها می‌کند و کنارم می‌نشیند. شانه ام را می‌گیرد و مرا به
خودش می‌چسباند
جدا شدید؟ برای همیشه؟-

باید حرف بزنم. سه روز است که دارم از دردِ طرد شدن هزار
باره ، می‌میرم. باید حرف بزنم. حتی اگر گوش او نامحرم
باشد. همه حرفهایم شبیه ریختن ناگهانی صدها جلد کتاب از قفسه ی
کتابخانه ای، از روح بیرون می‌ریزد. می‌گویم و می‌گویم. آنقدر
که رقم می‌رود و بی حال ساکت می‌شوم. چشمهای لیلا اشک
آلود است. نگاهش دردمند است و دستهایش مرتب نوازشم می‌کنند

[28.08.19 07:32]

368#

لحظاتی می گذرد و همه چیز به حالت عادی باز می گردد. باز
من می شوم میزبان او و او می شود مهمان من. بلند می شوم. داخل
سرویس اتاقم می شوم دست و رویی می شورم و فین فین کنان
مقابلش می نشینم

بگم برات چایی بیارن؟ این که کلا سرد شد-

نوکر کلفت داری اینجا؟-

من نه، اما خب چند تایی خدمه تو خونه کار می کنند-

اُ لا لا!! چقدر با کلاسی خوبه افرا-

بعد از آنهمه گریه سبک شده ام. راحت تر لبخند می زنم

حاضری شوهر تو بدی اما باکلاس بشی؟-

می خندد

معلومه که می دم. مادر شوهر خواهر شوهرم هم روش می دم تا -
این دم و دستگاه مال من بشه

سخت است اما می خندم

کشته مرده ی وفاداری ت هستم-

بلند بلند می خندد و بعد میان خنده هایش می گوید

البته بگما به شرط اینکه رضایت داشته باشم و گر نه اگه بخوان -
به زور شوهرمو بگیرند و بگن کل دنیا مال تو، اخلاق سگم رو
می شه.دیگه اونوقته که گاز می گیرم و با چنگ و دندون نگهش
می دارم.

بعد سکوت می کند.انگار که حس کند حرف بدی زده است ، به
تقلای رفع و رجوعش می افتد

... منظورم اینه که...یعنی آدم باید اختیار داشته باشه...یعنی-
بعد ناموفق از حرفهای بی سر و تهش، سکوت می کند و یکباره
می گوید:

!!ناراحت نشی ها!!یعنی خاکِ عالم تو سرت افرا-

:بلند می شود و مقابلم به پنجره تکیه می دهد و اضافه می کند
!گذاشتی پسر به این ماهی از چنگت در بره؟-

یعنی این فوادی که تو تعریف کردی و من چند چشمه از حمایتاشو
دیدمو باید می داشتی رو سرت حلوا حلوا می کردی!خاک تو سرت
!!واقعا

:آرام می گویم

!اون منو نخواست-

:صدایش بی اراده بلند می شود

اون تو رو نخواست؟چرا یهو چی شد تورو نخواست؟یهو فهمید -
کچلی؟یهو فهمید انگل منگل داری؟بابا یه کم از خر احساسات بیا

پایین!! قبول دارم این چند وقت گذشته احساساتو کلا این فک و فامیل کوبیدن از نو کج و ماوج ساختن، رفت بالا! ولی یه کم خوب نگاه کن! اونى که تورو ول کرده به چه امیدی باید پات وامیستاد آخه؟ بهش گفته بودی عاشقش؟ بهش گفته بودی زندگيته؟ بهش لب و کوفت و زهرمار داده بودی؟ یا هی مرتب زر زر کرده بودی که ازت متنفرم از مادرت متنفرم ازم دور شو ازم فاصله بگیر نمی...خوامت

به سمت می آید دست به سینه و طلبکار

بابا تو چه رویی داری! سنگ پا قزوین پیشت شاگردی می کنه-

نگاهش می کنم حرفهایش گوشت می شود و در جانم فرو می رود. انگار خود من است که مقابلم ایستاده. انگار انعکاس تصویرم در آینه است که دارد حرف می زند. حرفهایش عین وروره های ذهن دردمندم است. با این تفاوت که این بار که از زبان او می شنوم باورم می شود که بی راه فکر نکرده ام و عقل دیگری هم به همین حرفها رسیده است و خوره ی روح و قلبم از سر رنجیدگی احساساتم نیست

طرف مثل پروانه گندکاری های همه ی عالمو برات درست - کرده مثل کوه پشت سرت بوده ، حالا بهش گفتن تا اینجا اومدی آقا، دمت گرم، از اینجا به بعد بکش کنار که دایی قدر قدرتش هواشو داره. این دختره هم که از تو و ننه ت خوشش نمیاد پس! بکش کنار بذار هوا بیاد! خب بدبخت چیکار کنه؟

:آهسته می گویم

با خودم حرف می زد حداقل...حداقل... خداحافظی می کرد-
 اووه مادام!!اولا که هیچ عاشقی خداحافظی نمی کنه دوما به قول -
 خودت چند هفته کنارت زندگی کرد لال مونی گرفته بودی.آخه چه
 حرفی باید با تو داشته باشه.خدا بده شانس!!من ده دقیقه با نیما
 حرف نزدم، یه ربع تحمل می کنه بعدش میگه این آن بازی هارو
 !برو خونه ی بابات درآر!والا
 با افسوس می خندم

بخند!!،به هر حال که تو دو سر بُردی!!چه فواد چه مال و -
 .مکنت!!،هر دو در نهایت خوبیه
 :بعد شال و کاپشنش را می پوشد و می گوید
 عصری بر می گردهم. اومده بودم یه سری جنس بخرم.کل دیروز -
 اسیر بازار وباربری و این زحمتهای بودم که قبلا تو زحمتش رو می
 کشیدی
 ...بیبخش-

نه...دارم نیما رو سر عقل میارم بیاد وردست خودم...حداقل این -
 . .خرحمالی ها بلا نسبت شما و خودم با ایشون باشه
 :بلند می شوم.در آغوشش می کشم
 خیلی از دیدنت خوشحال شدم.انتظارش رو نداشتم.بهم زنگ زدی -
 .کلی غافلگیر شدم
 :مرا می فشارد

روبراه شدی اونورا بیا .خاله دلتنگت می شه گاهی-
حتما-

هنوز از او جدا نشده ام که کسی به در اتاقم می کوبد و لحظه ای
بعد، لیانا وارد می شود
عمه جون حالت خوبه؟-
نگاهی غریب به لیلا می اندازد و غمبرک زده، گوشه ای می
نشیند تا مهمانم برود
بشین الان میام-
لیلا را تا در جنوبی بدرقه می کنم و سریع به اتاقم بر می گردم

[28.08.19 07:34]

369#

کنارش می نشینم و دستهایش را می فشارم
خوبی عزیز دل عمه؟-
بی حوصله نگاهم می کند و سری به پایین پرت می کند

:بلندش می کنم و روی پا می گذارمش
چیزی شده؟-

.بابا داشت گریه می کرد؛ صبحی که او مده بود دیدنم-

دلم چاله می شود. کامم تلخ می شود و صدایم تحلیل می
رود. موهای خوش حالتش را آرم نوازش می کنم. جان می کنم و
بالاخره به زحمت ته لبخندی روی صدای بی رمق می اندازم و
می گویم:

حتما بازم داشته پیاز خرد می کرده. یادت نیست؟ بابا بزرگ فرخت -
گفته بابا جوننت باید همه ی پیازهای غذاها رو خرد کنه تا لیانا
خوشگله دیگه از پیاز توی غذا بدش نیاد. یادت اومد؟

:لبهائیش را جمع می کند و می گوید

من دلم می خواد تو غذا پیاز نباشه. اصلا خدا چرا پیازو درست -
کرد؟

لبخند می زنم و نوک بینی اش را می گیرم و تکان مختصری می
دهم:

جوجوی عمه، پیاز هم یه مخلوقیه مثل من و تو... شاید یکی هم از -
ما خوشش نیاد، باید بگه خدایا چرا اینارو درست کردی!؟

:سرش را کج می کند تا بتواند نگاهم کند

تو هم پیاز خرد کردی؟-

:به چشمهای پف کرده ام دستی می کشم

نه بابا ورم صبحگاهیه... خیلی خوابیدم امروز -
 بعد در آغوشم می چرخانمش تا صورتش مقابل نگاهم قرار گیرد
 گفتی بابات صبح اوامده اینجا؟ الان اینجا است یعنی؟ -
 سری تکان می دهد یعنی آره
 ابرویم را بالا می کشم
 ! خب پس تو چرا اینجا ای؟ نباید پیش بابایی باشی -
 بابا حوصله نداره... کلا همه ش حوصله نداره... همه ش -
 چشمش پیازی
 در دلم آهانی می گویم و بعد او را بلند می کنم
 ! بیا عزیز دل من -
 برگه های نقاشی و جعبه ی مداد رنگی محبوبش که در این اتاق
 نگه می داشت، مقابلش روی میز می گذارم. سرم از شدت گریه
 هایم درد گرفته است. ناخودگاه اخمی روی پیشانی ام افتاده که لیانا
 :بلافاصله می گوید
 کار بدی کردم؟ -
 ! چطور عسل خانوم؟ معلومه که نه -
 آخه اخم کردی مثل اون موقع هایی که کار بد می کردم و مامان -
 ... اخم می کرد و منو
 :سرش را می بوسم و میان حرفش می گویم

نه قشنگم نه عزبزم سرم درد می کنه-

:وحشت زده می گوید

یعنی مثل مامان ...سرت... سرش درد گرفت که اونطوری -
!شد...تو نشی

مستاصل و پشیمان از حرفی که زده ام، سریع سرش را در آغوش
می کشم

نه گلم... الان خوب خوبم.یه نقاشی توپ بکش بیام ببینم بهترم -
می شم.من برم پایین یه سری به بابات اینا بزنم.باشه؟

سری تکان می دهد و من دوان دوان از اتاق بیرون می روم و در
چهارچوب نشیمن قامت او را که پشت به من و رو به پنجره ی
قدی هال ایستاده می بینم. مدتهاست او را ندیده ام.آسه می آید و
آسه تر می رود

پشت سرش می رسم.دستهایش را در جیبش کرده و با پاهایی که
کمی بازتر از عرض شانه اش است،چنان ثابت و بی تحرک
ایستاده و به نا کجایی زل زده که شبیه یکی از مجسمه های قدی
کنج سالن غذاخوری ست

[28.08.19 07:37]

370#

!سلام-

تکانی نمی خورد. نزدیک تر می شوم و با صدای بلندتری سلام می کنم. سریع بر می گردد. چشمهایش خیس است. سریع مسیر نگاهم را عوض می کنم و با بغضی که از رنج او در گلویم ورم می کند، به منظره ی خالی از برگِ باغ روبرو نگاه می کنم و تکه تکه می گویم:

اُ... اوضاع ... روبراهه؟-

با اینکه مستقیم نگاهش نمی کنم اما حرکت دستهایش را می بینم که اشک چشمهایش را با کلافگی پاک می کند و بعد با همان لحن: دوستانه و بی تعارف همیشگی اش می گوید:

حالا چرا نگام نمی کنی؟-

به زحمت نگاهم را روی صورتش ثابت نگه می دارم تا مدام از دیدن رنج این مرد، فرار نکند.

...متاسفم-

:لبخند خسته ای می زند

!تو چرا متاسفی؟-

:دردمند تر اضافه می کند

!اونی که گند زده منم-

به مبل کنار دیوار اشاره می کند یعنی که بنشین. او هنوز اینجا صاحبخانه است و من مهمانم

همراه با او که روبرویم قرار گرفته، می نشینم

کمی خودش را جلو می کشد. آرنجهایش را روی زانوهای تاشده اش می گذارد و در حالیکه برای گفتن مطلبی دل دل می کند، بالاخره دل به دریا می زند و زمزمه وار می گوید:
...!افرا-

نفسی می گیرد:

افرا جان!... رزا...دردی که رزا رو تن من گذاشته به کوه بزنن -
.....پودر می شه

اشکهایم که از ساعتی پیش درگیر مردی دیگر بوده هنوز خشک نشده، حالا دردمند این مرد است و بی ملاحظه می بارد. محسن، مردانگی هایش و محبتش برای من جنسی متفاوت دارد. همان وقت که لیانا مرا عمه صدا زد، مساله ی محسن و رزا برای من تمام شد. در گذشته خاکش کردم

... .افرا جان! اشک نریز!! نمی تونم اینطوری حرف بزنم-

سعی می کنم خودم را کنترل کنم. سری تکان می دهم و با لبهایی که روی هم فشار می دهم، منتظر به او چشم می دوزم
...افرا... چشمهای ...رزا-

:چشمهایش به آنی پر می شود

العنت به من-

:آرام می گویم

تقصیر تو نیست.دکتر گفت بعد از ضربه ی مغزی ...خب همین -
که بعد از چند روز از کما دراومد...محسن !باید خدا رو شکر کنیم
که داریمش

اشکهایش چنان تند تند روی هم قل می خورند و از صورت مردانه
!و بهم ریخته اش پایین می غلطند که مگر سنگ باشی که نشکنی
!رزا داره از من انتقام می گیره-

:نگاهش را رو به سقف می گرداند و دوباره بر می گردد

چرا غم تموم نمی شه!چه جوری بگم غلط کردم؟چه جوری -
گندی که زدم از ذهنش پاک کنم؟به خدا از زنده بودنم شرمنده ام
...دیگه

با کف دست پهنای خیس صورتش را پاک می کند و با درد می
گوید:

...تو این روزهایی که اومدم دیدنش-

:باز هم نفسی می گیرد

...هیچوقت به سمت نگاه نکرد-

[28.08.19 07:37]

371#

کمی جلوتر می کشم کاش می توانستم دستهای سردش را بگیرم و
بگویم رزا تو را قلبا بخشیده است اینهمه خودت را آزار نده اما
. نمی توانستم

لحظاتی سکوت می کند و وقتی بر خودش مسلط می شود، نگاهی
به اطراف می اندازد و با آهسته ترین صدای ممکن می گوید

... افرا... چشمهای رزا... پلکهای همیشه بسته ش-

:مکت می کند و من می گویم

تورو خدا محسن خودتو اینقدر اذیت نکن... دکتر گفت تو بعضی -
نا بینایی ها عصب پلک هم آسیب می بینه و روی هم میفته به خدا
... اینا

:میان حرفم با بغض می گوید

چشمهایش می بینه! فقط برای انتقام از من راضی شده تمام عمر -
... پلکهایش ببند و حتی بزرگ شدن بچه ش رو نبینه

. چنان از حرفش شوکه می شوم که بی اختیار می ایستم

:با التماس می گوید

بشین-

دوباره می نشینم و با بهت به او خیره می شوم. حتما از شدت غم
عقلش را از دست داده است. رزا یک ماهست که چشمهایش را باز
انکرده. او نابینا شده است. این مرد چه می گوید؟

امروز چشماشو باز کرد. نگام نکرد. فقط یک کلمه گفت: (اینقدر -
کور می مونم تا چهره ی تو از ذهنم پاک بشه!)
با لبهایی که نمی دانم چرا می لرزد، می گویم

... امکان نداره! دکتر-

پوزخند تلخی می زند

دکترش سی ساله دکتر این خانواده ست سخت نیست مجابش کنه -
به همه دروغ بگه

اشکهایم این بار از سر بهانه ای دیگر می چکد. برایم مهم نیست
چه کسی چه فکری کند، شرمنده از عشقی که با همدستی او به فنا
دادم، زار می زنم. آنقدر بلند گریه می کنم که رزا از اتاقش بیرون
بیاید. باید بیاید. باید برای این عشقی که اینطور تنومند در تنش
... ریشه دارد، عقل را به زنجیر بکشد. شکوه عشق این دو ... آخ
چه خبره افرا؟ کسی مرده؟-

نگاهش می کنم. هراسان و با چشمانی بسته رو به من ایستاده است
به سمتش می روم. دستهایش را می گیرم. اشکها مجال نمی دهند
:حرف بزنم. جان می کنم و می گویم

رزا نکن!! رزا مارو اینطوری مجازات نکن! نکن!! منو -
 ببخش!! محسنو ببخش! دخترتون به من می گه عمه رزا به خاطر
 دخترتون محسنو ببخش... بگذر ازش... نکن... نکن... لیانا غم
 داره... غم مادری که نمی بینه... به خدا چشمتو باز نکنی ، می رم
 . . . یه بلایی سر خودم میارم

اشکهای رزا می چکد اما چشمهایش باز نمی شود . سعی می کند
 :تلخ باشد و می گوید

خودش اینجاست؟ نتونست راز منو نگه داره؟ محسن! لعنت به توی -
 !لعنتی

:محسن لب باز می کند

رزا!! نمی خوام منو ببینی، به شرفم که می رم اما این بازی رو -
 ادامه نده !! من قید تو و... تو و... لیانام رو می زنم. می رم گم می
 شم. فقط چشمتو باز کن! لیانا ... حق لیانا نیست... روزهاست نمی
 ...خنده

به سمت رزا می آید. مرا کنار می زند. خودش زانو می زند. سرش
 :پایین می افتد

قسم می خورم که... برم... دیگه منو نبینی اما قبلش چشمتو باز -
 کن... بذار یه بار دیگه ببینمش... لامصب دلم تنگ شده برای
 ...چشمات

از صدای های و های گریه ی من و التماسهایم تمام اهالی خانه
دورمان جمع شده اند. تنها لیانا است که در اتاق من مانده و غرق در
نقاشی ست

[28.08.19 07:38]

373#

احساس می کنم پرنده ی مهاجری هستم که بعد از مدتها قرارست
به خانه اش برگردد. آشیانه اش دور نیست همین نزدیکی هاست
هر چه خریده ام با سرعت لاک پشت و با عشق میان قفسه ها جا
می دهم. فرصتم به اندازه ی سیصد سال نوری ست. حالا حالا زنده
ام. حالا حالا ها حال دلم خوب است

موزیک ملایمی می گذارم. پرده های حریر را کنار می زنم. می
گذارم نور به تن تازه و پر طراواتم بپاشد. می گذارم همراه درختچه
های آپارتمانی ام با رقص نور، رشد کنم. پنجره ی تراس را کامل
باز می کنم هوای زمستانی خفته در رخوت بهار، با ناز و کرشمه
میان خانه ی کوچکم می خزد. نفس می کشم. دستی میان موهای
رنگ شده ام می کشم. هنوز کوتاه است اما تیغ تیغی و مرده

نیست. جان دارد و من نفس کشیدن عاشقانه اش را حس می کنم؛
دل دل کردنش برای انگشتهای نوازشگر او را حس می کنم

به سمت گوشی ام می روم. سر جایش است. در این خانه همه چیز
جای خودش را دارد. گوشی ام روی یک قفسه ی کوچک تزیینی
ست که کنارش گلدان کوچکی از بنفشه های زرد است. کنترل
تلویزیون در قاب چوبی زیر گلدان است. می بینی افرا بالاخره در
زندگی ات همه چیز حتی بی اهمیت ترین و آواره ترین اشیا جای
خودش را پیدا کرده است. درست مثل قلبت، مثل سرت، مثل شانه
هایت همگی جای خودش را دارند. کافی ست بیاید

شماره ی رستوران را می گیرم و یکبار دیگر سفارش هایم را
مرور می کنم تا کم و کسری نباشد. نفس آسوده ای می کشم. هنوز
گوشی ام در دستم است که زنگ می خورد
!سلام خانومی-

نفس آسوده ام خود به خود این روزها رها می شود. انگار با هر
!نفسی که رها می شود به روزگار سیاه دورم، می گویم بدرود
روبراهی؟ ساکتی چرا؟-

... سلام رزا. خوبم. عالی-

کم و کسری چیزی؟-

:باز هم نفس آسوده می کشم

!نه همه چی عالیه -

باشه پس مزاحمت نمی شم و چند ساعت دیگه مثل مهمون میایم -
خونه ی شما و مثل بچه های خوب یه جا می شینیم. قول می دم به
آجیل عیدنیومده تون هم دست نزنیم

:می خندم

حالا چند روز مونده آجیل نمیارم. شوخی که نیست کیلو دویست و -
خرده ایه. مگه یه منشی دایی ، چقدر حقوق داره؟! دو سومش هم که
باید کرایه خونه بده

روتو برم بچه !تو خودت پشت پا زدی به اون شکوه و جبروت -
اجد و آبادیمون! حالا واسه دو کیلو آجیل ناله نکن
ذره ای پشیمون نیستم.

:می خندد

ولی می دونی که اونجا به نامت خورده قبلا... می دونستی؟-
پیش می دم بدون لحظه ای مکث-

:سکوت می کند. ثانیه ای بعد می گوید

می دونی که امشب شاهدخت و سلیمان هم میان؟-

تردید و احتیاط را در صدایش حس می کنم. کبوتر این روزهایم
دیگر شبیه گذشته نیست. عقاب نیست اما به همان اندازه طبعش
وسیع و قلمروی پروازش رفیع است

:با لبخند می گویم

- اتفاقا دوست داشتم بیان. چرا که نه! بیان و خوشبختی آدمایی رو -
 که با حيله و جهلشون دچار دردسر شدند ، ببینند
 رزا نفسی رها می کند
 فکر می کردم دلت میخواد مجازات شن -
 به دو تا چیز ایمان دارم رزا، اینکه هر بال اشتباهی که بزنی، -
 سونامی ش به سمتت بر می گرده و دومی ش اینکه قرار نیست
 روزگار جلوی چشم ما آمارو مجازات کنه
 درست می گی. باشه. مزاحمت نمی شم. کاری داشتی زنگ بزنی-
 تشکری می کنم و تماس قطع می شود. دستهایم را روی پاهایم
 گذاشته ام و شبیه یک دانش آموز ادب شده، به روبرو خیره ام

[28.08.19 07:38]

374#

بله من ادب شده ام. من درس هایم را پس دادم و اکنون دارم برای
 ترمهای آینده آماده می شوم. دیگر نخواهم گذاشت که در درسی
 مردود بشوم.

دستم را با انرژی روی پایم می‌کوبم و بلند می‌شوم. کبوتر این خانه برای امروز کلی کار نکرده دارد.

به سمت اتاق خواب خانه می‌روم. با وام زود هنگامی که دایی پیش پیش به من داد توانستم اثاث مختصر اما مناسبی بخرم. حالا شبیه تازه عروسی هستم که حجله اش را خودش چیده است و برای رسیدن داماد، نفسش حبس است.

به کمد لباسها نگاه می‌کنم. هنوز خالی ست. با شور نایلونهای خرید را روی زمین می‌کشم و با شوق آنها را میان کمد و کشو جا می‌دهم. لباسهای او یک سمت و لباسهای من سمت دیگر.

عقب می‌ایستم و لبخند می‌زنم. اگر کلید محسن نبود نمی‌توانستم با این لبخند خبیثانه به لباسهایی که از خانه ی پدری فواد، کش رفتم نگاه کنم. چند دست لباس نو هم کنارش جا داده ام که امیدوارم اندازه اش باشد.

حوله ی تنی اش را در قفسه ی حمام جا می‌دهم ک به وانی که دور تا دورش شمع گذاشته ام تا روشنش کنم با لذت نگاه می‌کنم. خنده ام می‌گیرد. همه آدمها برای خانه اجاره کردن، شرطهایی شبیه آشپزخانه ی جادار و یا فضایی با پرتی کم تر دارند، اما تنها شرط من، داشتن وان حمام و داشتن یک تراس دلباز بود.

با لبخندی که به لبم چسبیده و می‌دانم تا مدتها جدا نخواهد شد، در حمام را می‌بندم و به سمت تراس می‌روم. همه چیز مهبای یک دور همی دو نفره در شبهای تابستان پیش روست. یک تخت چوبی با گلیم رنگارنگ رویش کنار قفسه های رنگارنگ مملو از

گلدان و چند جلد کتاب که در زیر سایه بانی از باران و برف
مصون است؛ همه چیز عالی ست. عالی تا دل من با دیدنش
بلرزد. چنان بلرزد که تمام زندگی گذشته خراب شود و بریزد.
وارد خانه می شوم.

گوشی ام را بر می دارم. به آدرسی که برایم اس ام اس شده است
نگاه می کنم. بار هزارم است که نگاه می کنم. درست از لحظه ای
که آدرس جدید آنها به دستم رسید، روزی ده ها بار نگاهش کرده
ام. این را هم مدیون همراهی برادرانه ی محسن هستم. نزدیک
دوماهه که کار با محسن را هم بوسیده و کنار گذاشته بود و از
جیب می خورد. به قول محسن بریده بود تا دوباره ریشه بدهد.
محسن همیشه همراه رهایش کرده بود تا آرام بگیرد. تمام مدت
شماره ی خطش خاموش بود. تمام راه ها را بسته بود اما من کوتاه
نمی آمدم. به اصرار و خواست من، محسن توانست با همان
گنگستر بازی های مخصوص خودش، از همانها که برای به دام
انداختن من خرج کرده بود، آدرس فواد را پیدا کند. لعنتی بلا! به
قول فرخ خرده شیشه اش به خانواده ی مادری اش رفته است. باز
هم لبخند نشسته روی لبهایم خودنمایی می کند. شال و ژاکتم رو به
تن می کشم و برای اولین بار با دقت به سر و پایم نگاه می
کنم. دوباره وسواس می گیرم. نکند رنگ کفش و کیفم مناسب
نباشد، نکند رنگ شال و ژاکت بافت و خوش پوشم هماهنگ
نباشد، نکند رنگ موهایم به صورتم نیاید و هزار نکند که باز با
همان لبخند چسبیده، مهارشان می کنم و از خانه ام ... از خانه مان

بیرون می روم. این بار عروس است که گل زده به دنبال داماد می رود

[28.08.19 07:40]

375#

به در و دیوار کوچه نگاه می کنم. همه درختهای پا دراز کرده از دیوار خانه ها، رنگ بهار گرفته اند. عطر بهار در همه ی فضا پخش است. دنبال پلاک بیست و هفت می گردم. سمت خانه های شمالی ست. زنگ زده ، حس شنیدن صدای پایش میان حیاط خانه، تنم را می لرزاند

بالاخره پشت در سفید رنگ پلاک بیست و هفت می ایستم. دستها و حتی مویرگهای تنم از هیجان می لرزند. نگاهی به شاخه های چراغانی از اقاقی صورتی می اندازم که از بالای در به داخل کوچه سرک کشیده اند. سعی می کنم از هوای اطراف گل نفس بکشم. می خواهم مرد این خانه را از پلاک بیست و هفت به پلاک سیصد و هفتاد و هشت

378#

ببرم. هفت چه عدد خوشگلی و هشت چه دلبر است. این روزها همه چیز برای من زیباست. حتی وقتی از فکر اینکه فوادم در این چند وقت چقدر خانه عوض کرده است، بغض می کنم با حس نفس کشیدن در هوایی که نزدیک اوست و به نفسهای او مبتلاست، دلم گرم می شود.

بالاخره با قلبی که بی قرار می کوبد، زنگ آیفون را می زنم. تصویری ست. عقب می ایستم. آنقدر که دستم به زنگ برسد اما رویم را نبیند.

صدای گرمش که در گوشت می پیچد، قلبم می ایستد و ناگهان دیوانه وار خودش را به درو دیوار جسمم می کوبد. دارد خود زنی می کند. وقتی با همان جدیت همیشگی اش اضافه می کند عرض کردم بله؟ -

از ترس آنکه مبادا صدای نفسهایم از دهان خشک شده ام بیرون برود، با دو دست جلوی دهانم را سفت می چسبم تا وقتی که صدای تقه ای می آید و می فهمم گوشی را گذاشته است.

دوباره دستم را روی زنگ فشار می دهم و کنار می ایستم. این بار صدای کلافه اش بلند می شود.

...جانم؟ بله؟ برادر من، خواهر من حداقل بیا جلوتر و استا ببینمت.

بعد لحظه ای مکث می کند و با تردید و زمزمه وار می گوید:
صدام نمیاد؟-

:بعد بلندتر می گوید

بله؟ بفرمایید-

کم مانده است از هیجان بترکم

گوشی را که می گذارد دوباره زنگ می زنم. می دانم این بار
صدای قدمهایش را در حیاط خواهم شنید

و...

یا خدا می شنوم. با سرعت دمپایی را روی زمین می کوبد و به
سمت در می آید

[28.08.19 07:40]

376#

دست و پایم را گم می کنم. حتی نمی دانم چطور باید روی
پاهایم بایستم. کف پایم را چطور روی زمین می گذاشتم؟ جفت پا می
ایستادم یا روی یک پا لنگر می انداختم؟ پاهایم را به عرض شانه
باز می کردم یا چسبیده به هم می ایستادم. یا خدا یادم رفته است
!چطور می ایستادم

در که صدا می دهد، شبیه استُپ بازی، در همان حالت خشک می شوم. سرم پایین و نگاهم به پاهایی ست که یکی عقب یکی جلو قرار گرفته و کم مانده تعادلم از دست برود.
زمان متوقف شده است. نه نفس می کشم نه صدای نفسی می شنوم
!آ...افرا-

خدا شاهد است اگر دیرتر صدایم می کرد، از نفس حبس شده می مردم.

همین که سرم را بالا می گیرم، به سرعت گام بلندی به سمتم بر می دارد و من تازه می فهمم آنقدر چپ و راست ایستاده ام که در! حال سقوطم. این سقوط کجا و سقوطهای قبلی کجا

بازوهایش دور تنم می پیچد و سرم در جایش قرار می گیرد. روی! قلبش روی همان تاپ و تاپی که یکروز به من گفته بود، حسش کن! چرا اینطوری دختر؟-

سعی می کند عادی باشد، روز مره حرف بزند، محاوره ای بگوید اما تپش قلبش می گوید اگر همین حالا به زبان بیگانه هم گویش! کند، عجیب نیست

نمی... نمی دونم... پام... پیچ خورد... یهو... هول شدم ترسیدم -
!بزنی منو هی زنگ زدم و فرار کردم

بالاخره صورت آرام و چشمهای شعله کشش، به نور لبخندش: روشن می شوند

!دختر مزاحم-

راست می ایستم و با اکراه و با حداقل سرعت از آشیانه ی تنم جدا
: می شوم

خوبی پسر فراری؟-

فقط نگاهم می کند. از همان نگاهها که انگار یک قرن دلتنگی درش
. موج می زند

: به سختی و با ترس از پاسخش، می پرسم

تونستی منو فراموش کنی؟-

لبهائش را از داخل می جود. نگاهی به اطراف می اندازد و می
:گوید

. بریم تو-

: سری به طرفین تکان می دهم

. نیومدم که بمونم-

به سرعت غمی به وسعت دلش روی چشمهائش سایه می اندازد و
: با احتیاط می پرسد

اومدی... اومدی خبری چیزی به من بدی؟ مثلا... مثلا کسی -

. مرده؟ کسی به دنیا اومده؟

: نفسی رها می کند

!یا کسی نامزد کرده یا هر چی که اومدی اینجا-

دستهایش را به کمر می زند

اصلا اینجا رو از کجا پیدا کردی؟ محسن لامصب آره؟ -

سری تکان می دهم و می گویم

او هوم -

و بعد ریز ریز نفسهایم را آزاد می کنم تا بلکه این قلب آروم بگیرد.

اخب؟ نگفتی اینجا؟-

تو هم... نگفتی... نگفتی که تونستی منو فراموش کنی یا نه؟-

لبخند کم جانی می زند

به فرض که بگم نه! می خوام بعدش بهم بخندی و بگی بیچاره -
اومده بودم خبر نامزدی م رو بهت بدم؟! هان؟ همینه؟

: ابرویی بالا می اندازم

منتظر همچین چیزی هستی؟ -

شانه ای تکان می دهد. سعی می کند بی تفاوت باشد و من این سعی را از انگشتانی که کنار بدنش مشت کرده می بینم. خود او هم نمی تواند حال خوبم را خراب کند.

آرام می گوید

در واقع اصلا منتظر دیدنت نبودم-

دروغ می گی و گر نه امکان نداشت پیدات کنم. حتی با پلیس بازی -
!های محسن

نمی تواند جلوی لبخندش را بگیرد. باز هم تضاد این لبخندهای افرا
گش و قاب جدی و سرد صورتش، بی قرارم می کند. سرم را می
چرخانم تا نگاه شیفته ام را نخواند. اما او همیشه مرا غافلگیر می
کند:

.برق چشمت از دو فرسخی هم معلومه-

:زیر لب می گویم

لعنتی-

:و بعد نگاهش می کنم

!ده دقیقه ای حاضر شو و با من بیا-

!ا...ده دقیقه ای-

[28.08.19 07:42]

377#

فکر کردی فقط شما مردها می تونید به ما بگید ده دقیقه ای -
حاضر شیم؟

نزدیک تر می آید. طوری نگاهم می کند که اگر وسط کوچه نبودیم
می دانستم ثانیه ای بعد دسته گل به آب خواهم داد و مرا تمام و
کمال مال خودش خواهد کرد. تنم از افکار و قیحانه ام می لرزد
سردته؟-

:بی معطلی می گویم
انه-

نگاهش را روی صورتم می چرخاند. روی موهایم متوقف می
شود. با لبخندی کنج لب به لبهایم می رسد و بعد به سمت چشمهایم
:سرعت می گیرد

تو این خونه ی جدید راحت هستی؟-

: شوکه تکانی می خورم

کُ... کدوم خونه رو می گی؟-

:گردنش را کج می کند

.همونجایی که قراره ده دقیقه ای حاضر بشم و برم-

:بی اختیار پایم را زمین می کوبم

!!محسن در به در-

لبخندی پیروزمندانه روی لبهایش افتاده است که هم عصبی ام می کند هم دلم برای داشتنش ضعف می رود.

تو تمام مدت محسن می دونست کجایی هان؟-

:سری بالا و پایین می کند. تند و خروشان می گویم

می دونستی دارم میام اینجا؟-

!به جون خودت قسم نه-

:نفسم را فوت می کنم

لابد چندبار تا دم خونه م هم اومدی؟-

طوری با لذت تماشا می کند که منی که کمتر نگاهش را می خواندم، معذب می شوم. حتی بیشتر از آن عرق هیجانی عجیب می شوم که دلم می خواهد فرار کنم. لامروت فکر می خواند، بی هوا بازویم را می گیرد

نمی تونستم از دلتنگی ت بمیرم که...مجبور بودم پیام...باید -
خیالم راحت می شد روبراهی

اشکم از تماس دستهایش از لمس نگاه عاشقش، روی گونه ام می غلطد:

!دلتنگی من چی پس؟!خیلی پستی-

تو مگه دوستم داشتی یا داری؟چی عوض شده مگه؟من همون -
فوادم با همان خاطراتی که نگرانی فراموشش نکنم.تو هم همون

وارثی هستی که آگه تو زندگی ت می موندم، همه ی سعادتت دود می شد.

دستم را می کشم و از او فاصله می گیرم. بالاخره حال خوشم را خراب کرد.

سعادتتم! چند میلیارد بود؟ تو چند میلیاردی؟ همه ی گذشته همه ی -
!سعادت مندی های فدای یه تار موت

:و بعد ناخودآگاه آه می کشم

... آدرس خونه رو که بلدی-

:قدمی پیش می روم و دوباره بر می گردم

محسن گفت که مینو خانوم دوباره راهی بیمارستان شده... می -
گفت از بیمارستان بهش زنگ زدن و همینطوری تونسته رد تورو
...بزنه

نفسی می گیرم. زیر نگاههای او زنده بودن هم سخت است چه رسد
به حرف زدن

رزا کلی مخ دکتر و پرستارو خورده که اجازه بدن مینو خانوم -
چندساعت از بیمارستان خارج بشه و بیاین خونه ی من. امضای
تورو می خواستن فقط که با چندتا اسکناس به امضای رضایت
محسن هم رضایت دادند

:اشکم را پاک می کنم

.برای جشن عقد امروز یه داماد کم داریم فقط-

اشکهایم مهار نشدنی ست. می دوم. می دوم و به سرعت از مقابل
او دور می شوم. پیچ کوچه را رد می کنم و سوار آژانسی می شوم
که منتظرم ایستاده بود

[28.08.19 07:42]

378#

آرام نشسته ام؛ خیلی آرام

کودکم خوابیده است. کودک سرحالِ امروزم خوابیده است. من هم
روی تختِ تراس، میان سوز کم جان آخرین نفسهای زمستان،
نشسته ام. شب مهمان دارم. دخترانه می خواستم امروز حضور
همیشگی فواد را در زندگی ام اعلام کنم. می خواستم فواد بداند
برای داشتنش از غرورم می گذرم. می خواستم بداند برای من
میلیاردها برابر همان ملک میلیاردي و ثروت تیلیاردي امثال
شاهدخت می ارزد. اما چه شد؟ غرورم رفت اما یارم نیامد

سرما لبهایم را کرخت کرده است. بلند می شوم تا به رزا زنگ بزنم
و بگویم مهمانی امشب یک دورهمی فامیلی ست؛ من و خانواده ام،
رزا و خانواده اش، شاهدخت و همسرش و فواد و مادرش. می

خواهم به او بگویم که نقشه ام کودکانه بود. می خواهم بگویم اصلا خیلی خیلی مسخره بود که دلم میخواست زنانه ناز مردی را بخرم. اصلا با فطرت زنانه ام اینجور جابجایی ناز و نیاز جور نبود و نیست. باید به رزا بگویم مهمانی شاممان عادی ست. قرار نیست لبخند به لبم چسبیده باشد. قرار است دلم محکم خودش را به دیواره ی سینه ام بتپد اما داماد رویاهایم نداند. قرار است مینو آینه ی دق شود و با آن حال خرابش مقابل شاهدخت و سلیمان بنشیند و آن دو از وجدان درد پودر شوند. مینو که سرحال نیست حتی اصلا شاید هیچ کسی را جز فوادش شناسد اما سلیمان و شاهدخت همه را خواهند شناخت. میخواهم امروز سند آن ملک را به شاهدخت پس دهم و بگویم مال خودتان من آن را با مردی که دوست داشتم... نه باید بگویم با خیال مردی که دوست داشتم تاخت زدم هنوز دستم به گوشی ام نرفته که زنگ واحد زده می شود. پایم را به سمتش می کشم. پشت آیفون تصویری کسی نیست. بی جهت لبخند می زنم. ته دلم غنج می رود که شاید فواد است که تلافی می کند. اما ناگهان چهره ی مردی مقابلم ظاهر می شود.

بله؟-

منزل خانم شیرازی؟-

خیر اشتباه... چی فرمودید؟-

عرض کردم منزل فواد شیرازی؟-

:متحیر می گویم

بله امرتون؟-

لطفاً درو بزنیید یه بسته دارند-

در را می زنم و منتظر پشت در می ایستم و چون طول می کشد ،
شالی روی سرم می اندازم و در را کامل باز می کنم ببینم کجای
راه مانده است که از دیدن آدمهای مقابلم شوکه می شوم با دهان
نیمه باز و ا می روم

:احسان لبخند می زند. کیک روی دستش را به سمت می گیرد

.بکش کنار آجی خانوم .بذار اینو بذارم تو یخچال تا آب نشده -

[28.08.19 07:44]

379#

کنار می کشم اما نگاهم به محسن است، به فواد است میان آن کت و
شلوار خوش دوختش

!حاج خانوم... یالا-

این را همان مرد غریبه می گوید و فواد مرا آرام کنار می شود و
:رو به مرد می گوید

بفرمایید حاج آقا-

مرد وارد می شود و من دستهایم میان دستهای فواد قفل می شود و
همراهش داخل می شویم

:محسن کنار گوشم می گوید

شناسنامه اینات تو شرکت بود. با اجازه ت برش داشتم دادم حاج -
آقا

جواب نداده ام که فواد دستم را می کشد و به سمت اتاق می برد. در
را می بندد و دستم را رها می کند

متحیر اما هیجان زده تماشایش می کنم. میان دستش پوشه ای زرد
رنگ است. آنرا کناری می اندازد و بی هوا شالم را از روی سرم
بر می دارد

!خیلی خوشرنگ شده-

:جوابی نداده ام که نگاهش را دور تا دور اتاق می گرداند
خوشگله-

لبخند کم حالی روی لبهایم آمده، نیامده که ناغافل، طعم لبهایش روی
جانم می نشیند. دستم حریصانه دور گردنش آویزان می شود و می
گذارم عطش روحم سیراب شود

:عقب می کشد و با چشمان مشتاقش می گوید

قبلا بهت گفتم که نمی دارم بدون دیدن من صحبتو شروع کنی؟ -
بدون بوسه ی من؟

!سری چپ و راست می کنم یعنی که نه
 . واقعا نگفتم؟ عجب خری ام! کوتاهی کردم-
 دوباره روی صورتم خمی شود و اینبار تمام تنم را در آغوش می
 کشد.

:سرم را به زحمت دور می کنم
 !دیگه کوتاهی نکن-

:لبخند می زند. روی پیشانی ام با انگشت چیزی می نویسد
 فهمیدی؟-

:می گویم
 !افرای من تا ابد-

:دوباره میان بازوهایش فرو می روم. کنار گوشم خم می شود
 مطمئن بودم میای دنبالم. می خواستم منم انتخاب تو باشم. می -
 دونی چی برام می ارزه؟
 :سرم را بالا می گیرم
 چی؟-

اینکه قبل از اینکه اتفاقی برای مینو بیفته، تو منو خواستی؛ فواد -
 .پسر مینو رو

:سرم را روی سینه اش فشار می دهم
 .مینو قربانی بود... همه قربانی افکار شونند. من از همه گذشتم-

:صدای محسن از پشت در بلند می شود

فواد جان آگه گربه گشون دم حجله تموم شده ، بیاید لطفا! احسان -
خان و حاج آقا منتظرند

فواد سری تکان می دهد و بوسه کوتاهی روی سرم می زند و می
گوید:

... ببخشید مهمه -

:مرا به سمت تخت می کشاند و می نشینیم .با شیطنت می گوید
!چه تخت پر خاطره ای بشه-

لبم را می جوم.وسوسه ی داشتن او همه ی خاطره ای ست که از
گذشته برایم به جا مانده است
!اینارو ببین-

به محتویات پوشه ی زرد اشاره می کند.نگاه می کنم در نظر اول
سر در نمیآورم
:توضیح می دهد

نمی دونم آینده چی پیش میاد ما دونفر می مونیم یا سه چهار نفر ، -
ولی برای آینده ی نزدیک تر،من این مراحلو طی کردم.نگاش
کن.یه دختر پنج ماهه ست. هنوز براش اسم نداشتن.نی نی خوشگل
صداش می کنن.همه ی کس و کارش یه مادر بوده که اونم از بین
رفته

.دارم مراحل قانونی سرپرستی ش رو می گذرونم

خیره نگاهش می کنم.

:دستپاچه می گوید

خیلی پیش نرفتم چون باید اول از همه سند ازدواج ببریم...می -
تونم منتفی ش کنم

:لب می زنم

...باور من می شه-

با ولعی خاص نگاهم می کند.بی هوا لبهایم را شکار می کند و بعد
:نفس زنان می گوید

یعنی اگه تا چند روز دیگه نمیومدی سراغم به زور پای سفره ی -
عقد می نشوندمت.اینم مدرک.می بینی که شوخی ندارم
:مقابل نگاهم که تا اشک شوق فاصله ای ندارد،می گوید
!راضی نیستی؟ راحت بگو-

اسمش رو سوگل می داریم. همین بود.شبيه همون دختریه که -
اوایل آشنایی با تو، تو خواب دیدم

:بهت زده نگاهم می کند

منم تو خوابت بودم؟-

.او هوم-

ای بلا!!پس تو خیلی خیلی ذهنت منحرف بوده رو من!نظر سو -
!داشتی اصلا

:نفس می گیرد . می خندم. بلندم می کند
...بریم مامان خانوم سوگل! قشنگه اسمش-

هنوز از لذت مامان گفتنِ فواد، سرم که مرد غریبه که روی مبل
:نشسته است، می گوید
. عروس خانوم بیا بشین خواهرم-

:فواد هم می نشیند. و کنار سرم پیچ می گوید
یادت باشه تو همیشه یه قدم از من عقب تری، حتی تو -
!عشق...حتی تو غافلگیر کردم

با شوق نگاهش می کنم. راست می گوید. می خواستم او را غافلگیر
کنم اما باز این منم که یک قدم عقب ماندم حتی در مادر شدنی که
. او به من هدیه داد

پایان

1398/ 6 / 6